

کتابخانه ملی
شماره ثبت کتاب
۹۲۴

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۹۳۱ - خن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *کد جوت با تمهید*
مؤلف: *میرزا فتحعلی خاندان پانی پنی*

شماره ثبت کتاب: ۲۲۸۹۰
~~۱۳۸۱~~
۹۹۸۲

موضوع: *شماره ثبت ۷۲۴۴*

۹۲۵۵

کتابخانه ملی
۷۲۴۴

عاشق خفته بر ای سیم که عکس در به ارشدت برین
عز فحشا بر داشته این مغز به درانم در او خارج ساق
از مغز به درانم کمال کمال
سینه کمال کمال کمال کمال
با هم کوفته در خدی که کند عرق بر لبه بر افروخته کرده
ضمیر جو جبهه کنند از صبی تا آخر ز سر و سر
آتش شده به برند این جو با صطط
هر صبح یک شقه کمال از این جو با صطط
مید کنند جگر

عاشق خفته
دوازده روز هر یک موهوم
صاحب معصوم تولد نماید از این
بیمار ساقا کمال کمال کمال
نیمه از مغز کمال کمال کمال
صدور در کوفه کمال کمال کمال
و اطفال از مغز کمال کمال کمال
و اور کمال کمال کمال
و چهار کمال کمال کمال
باطل کمال کمال کمال
قرص کمال کمال کمال
رکاب کمال کمال کمال
که در کمال کمال کمال
اصول کمال کمال کمال
در کمال کمال کمال
حاصل کمال کمال کمال
به کمال کمال کمال

۱۷۴۱
۱۷۴۲



کتابت شد...
۱۷۴۲



Handwritten text in Arabic script, possibly a signature or name, located on the left page.

1351

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باب اول اتمان هستی مطلق و اصل فریض و آنچه همه را فرا رسیده است **بک غیب الغیب**
نام خدای تعالی است ایسان خداوند همه که برقرار می دگر بنا شد **کاس کاس هم بر هم است**
وح یعنی کاس بن پیدای شود و کاس من یعنی آسمان هم آمده و بتفسیر میر قل سر آگاه طبیعت است
اسلام مذهب و ملت اکثاری غافل اند بر کجانی کجی برداش و ادراک حقیقت فرزند ثمت کجانی
چی بودن از انهم بملروم ابتدای ذوق در لذت محض آید با غفلت و دوری از برهم بواسطه غفلت
چیزی غیر از چیزی چون تخیل ربهمان ما در موضعی از این کتاب بدینا قید تعلقات عالم و غفلت
آنکه کسان معرفتی است شبی شب نایب که همان شرح کردن اندر حال آنچه مشعبد و نیک
سازیم با یاد نمودی بود آنچه بخاریان حقیقت است بایک تر لطف و صاف و بی لایق
و کاس مروب در موضعی است بایک چت و من و خواهر نفس است که خانه هواست و مویس
اجبت جلد و با آنچه میداشت گذشتن از همه چیز و از کف و شنید و از یاد و سست در
حضرت میر ابو القاسم قدس سره اجبت و همی که به هیچ چیز تعلق نپذیرد و جد و همی
که با کالی هم کورت باشد و مروب یعنی صورت مجرد از ماده و بی حشمت دل به هیچ علمی
و شعلی نیستن و همه دروغ و نمودی بود داشتن استها و ثابت چون درخت و نباتات
انگیان محض از شناخت حق و دریافت هستی مطلق او تا حرم و صورت اعمال انبوه کسان
چیزی و در زمان فانی که در زمان او را دیده شود بچشم با خیال و حضرت میر قدس سره از بشر
و افلاطون و ارسطو و شیخ الیونانیین نقل فرموده که ایشان به طور کار نذر نامیده اند
یعنی تعلیم بتدریج است آن ده غیرت اندر جواس بن اسبها و در نشی سهندیا و مزاج و طبیعت
اسپرس از یاد از توح و بهم زده شدن اهدم عملی احسا بر کردن جواس را با خواطر جمع کردن
و بچی متوجه کردن آیدن آیدب بر کردن آغاز بنیاد فریض نمودن و در موضعی که بدیانی عالمه
استهت بر کردن ذکر فریض عالمه و آنچه پیداشده چیزی نمودن و کاد و بار عالمه به بنق و ترتیب
روان شدن و در موضعی پیدای ظهور عالمه که بچوای نامادیت عمر باقی بنیما آید و نسق و ترتیب

و ترتیب روان شده و در موضعی نظام ترتیب در میان بی ادبات با این آنکه بخودش وارز فتن ذریه
اجهوان بتفسیر میر قدس سره بکروی و بکجهت بودن که آن بر هم است از و کس هم در کبیر آن
که در سر کجا دارند از تبحر در ریافت هستی مطلق اتان داوان دو یاد است که در متن ادبی است
اندر هیجان زن نریشده است شده هشت نوع قدرت و تصرف که در باغ با هم می رسد
فناهی حجت و معدوم شدن او و بخشند کمال آرام و قرار از آنجمله مقصود فریض او و نور
یعنی شناخت پروردگار میسر شد اجبت نکجهت و معدوم باشد اجدر فانی و استه
و به باقی آرام با فتن و محو شدن و در موضعی احد فانی را فانی دانستن و بر چیزی دل نه
بستن و جانی فرادنگرفتن و از دل چیزی را نخواستن و بتفسیر میر قدس سره عقل خود را
از دریافت امور فایده دور داشتن و خود را از یاد آوردن آنها دور داشتن و دل خود را
از شوق آنها است آنکه از حواس خود و تعلق در بی ازاد شود و از بی تعلق و ساده
دلی مانند طفلی بود و از چاه موشی خون کلک ناشداده میا قمر سا ترکا شتمل بر شرح بر
حق و بیان شناخت نور مطلق و خوش شدن به تقایات برهم او اندوه و غم کجانی و
دارد از روی تقناتی و لذات جسمانی که باعث خشمهای بسیار کرده و آن کلمات اندر
جانش که از نقصان شناخت پروردگار و دوری از خود پیدا اند از جنس کجایی
که محل با بدیاری است با سز و زده داشتن و نام خدای بودن از جنس آنکه هم کس خواهان
اوست و آری آنکه قابل حرمت و تعظیم بود چو است اسکلت فراموش کردن از یاد و یاد
انبهوت حقا از خوردن و پوشیدن و معاشرت زان کردن اگر در ایسان دور و
از جمله هشت بر حالی که موکلان هشت طرف زمین اند سر کجاست ترک
صیحت و معاشرت آنما که بتصرف باطن خود را از آنچه هست بسیار خورد و گوته
ساخته بنمایند و بتفسیر حضرت میر قدس سره انما قواصع است البسر برین آنکه بنا
تعبات و فظرد و رکند و تمیز منی میخ و قوی گذاشته از جمع اندر و مند و طاق
فانی بکوشه شده فور حق منظور خود سازد و بفر برهم دل خود را بچیزی ندهد و
میر قدس سره اسرار این است که دریافت و از و عزم و عمل و تقصیر و نزل آنها را
در نظر نیاید و طالب و مطلوب یکی باشد بچهار زمان و وظایف هر ماه مهتر
ادالک بتفسیر میر قدس سره همی که خود را بر نگاه داشتن داشتن آنچه نام سببست

در طویل اند راست هنکار خود یعنی وان چها در نوع است یکی خود را سزا پادیدن و گفتن که
 باین دست و پا و باقی اعضا باین صورت و شکل مکن که از ما در و بدو وجود آمده ام بوجود
 اسده ام و این هنکار مذموم است و م خود را دیدن و گفتن که مرا با هیچکس هم چیزی نیست
 و قیام نیست و هیچ چیز از من نیست و از هر چه بی بینم جدا ام سیم خود را ظهور همی مطلق
 دیدن و گفتن که هر چه در آسمان زمین و غیره هست همه ظهور کمال نیست و غیره وجود
 وجود نیست چهارم خود را نیست دیدن و گفتن که این وجود من آنچه دیده میشود در عالم
 هیچ وجود ندارد و صفت ظاهر فنا و نیستی نیست و این همه بیکرا احوالی و پسندیده است
 و موجود میرساند ابرو و سبکلا و سهمیکان اسامی سبک که راه با دانست درین ابراهیمت
 چنانست و سبکلا همانند راست و سبکینان در میان است که با دیوان چنان دان راه
 می آید و می رود و این با دیوان از با نایان بره سبکینان رفته در سوراخ نام دایره که نایک
 سر کشته اند از جایی که می آید و می باشد **تفاوت این جوده با کتب** بوجا لغظت کردن بید
 کجا بیای تریست و بنفیر حضرت میرفت سره علم سلوک و پندارند معرفت بپریت کبست
 از جمله دکهای تن آدمی برف نام و روحانی از جمله مشق روحانی که موکلان مشق طریقت
 ایداد هر آنچه که در دنیا مخلوق که ابرو و میسوزد فنند چیزی صافی چون آینه و اگر چه
 در برابر دیدار برعکس بپوشد برجهل کند هر سیده آخر کار خود و جو بای کمال یا سوق
 تمامست نماینده خود نادان بجا آنکه همت در آن بنده که از کوشش فایده بسیار برسد
 بجا دفع خود از زبان باز دانستن و تمیز نیک و بد کردن و سعی در تحصیل آنچه او را از
 گرفتاری دنیا خلاص کند کردن بوجا علت بد هضمی که در اغلب با صلاح نیاید
 و بیمار را بکشد بهر آنکه زبان را کرده آورده بهیچ چیز دلستکی ندارد و اجمع ذوقها
 و حظها کاه گرفته با نادقی و همین برهم رام گرفته که بهیچ وجه تغییر ی در آنراه نیاید
 برهم ریب ذات بحث و هستی مطلق بده عقل حاصل در مونی عقل و در ناقت شعور
 بر آنچه ظاهر بزمان در بافت هر چه موافق و آنچه حقیقت اینچیز است بهیچ چیزی در برضای
 ان عمل کرده است مثلا نقره را فلجی دانستن یا برعکس ترا انخاص و اجساد بیما و دانها بر که
 ذاتی که در تمام موجودان ظهور دارد و بهر شأ مل است مانند آنچه هر فرد سده است بر م
 اوبه دانستن حقیقت و اصل است که از دانستن ان از این علم رجوع ببد و خلاص از انقلاب

تفاوت این جوده با کتب

از انقلاب احوال هر سیر کرد و در بنفیر سیر مکتس سره بر ابره ذات بیرون از صد مرتبه بر آنچه بالا
 از هم کن و هر چیز با سبب یعنی حق و حقیقت و نفس الامری هم یعنی نفس عقل و خالق و در
 بر تعلق اول جان و در موضعی ذات بر هم بند مقید شدن و چیز غیر واقع واقع دانستن خود
 موضعی بند و تعلقات دنیا بل الوده کی و تا بر یکی بدرست آنکه بعد از ترک بدن نفس
 باز وجود بگیرد و باث مالک داده آمدن با در کونیند برون بهاسن هر فردم برهما اندامی و
 عالم برهما بهیاس آنکه یک ذات کامل را در همه موجودات ظاهر بند و مشغول بان بود بصلت
 مردم محفل افشین بن دو تا فرشته که در محفل و جنگل پیدا شد و بنفیر حضرت میرفت شکل
 و دیوتا فرشته بود لوک و بهیر لوک و مرلوک هر سه علم بد ما هر قسمی از رشته برهم کمان
 شناخت حق بدام اس مرتب نشستن برای ذکر جو بترک آنکه از ارز و ها وارسته باشد
 بهیوت با خلاص یافتن روح بمرک از قید باشد بر مین عقل بر خشک بوج حواس و مزین
 و هنکار بر همت نام غالی است که از بر زمین تا آسمان باشد بر آسمان بر همه اغلابی
 ساکنان راه خدا و در موضعی آنکه ستره و لطیف بخواهش و بی غرض است بر کون من
 نفس بکلیت آنکه در همان مراقبه حق که او را بهیچ چیز خلل نتواند یافت برهم آنکه در هر چه
 کن ظهور یافته باشد تا انسان نیک ترک هوا و هووس نفسانی نمودن و در کردن تعلق
 و خواهش دردی که بجز زهای در دین باشد بکانت آنکه با برداشت و دانست هیچکس
 نبود و در یافت و نال از در بافتها باشد بخت و بسپله و بسبت سامی که سیران
 مشهور که در سیرک جا دارند بهر آنکه ساسند کابخت که از شناختن و شنیدن او
 شناخت حق ظاهر شود و بنفیر میرفت سره بهر آنکه ابتدای علم معرفت برهم است
 بر کورت عبارت از قدر ز جمال حق غیبی هستی مطلق و بیبرم اتم است که واسطه
 است میان برهم و خالق بنا بر ان از انبر برهم و اتمان توان گفت یا با ان لول عالم بر
 و برهم هنری ان عالم با دانست و مقربین و غیر بخت برم ابروات حق بر همان و غیر
 بهمان تعیین اولست یعنی ان هستی مطلق وجودی و حقیقی پیدا کرد یعنی غیب
 و حالی که واسطه فیض باشد بر میان ان غیب و موجودات عالم بدیه ممکن است آنکه
 با وجود صفات بشریت فانی شده باشد و باقی ببقای حق کرده بده جو رک دم کشیدن
 مانند رون بقدری معین برانا نام با سرقاس و ضبط دم وان سه فهم است جو رک
 و کبشک و بر چک بهر مبحث بریشانی خواطر واسطه گرفتاری و تعلقات امور فانی بر کورت

بسمنا
 برهما را گویند

مجموع هر سه صفت یعنی یکجا شدن آن هر سه صفت یعنی یکجا که آن است درج و در که نادانی فرشتهها
 دادنی و حیوانات است و همین پرکوت و اکلان گویند که مایه نادانی و غفلت و اصل بر مایه
 وجود های اصناف مخلوقات کرد بد بد با کردارینک و عمل خوب یا بر عمل زشت و شر بر هم
 جوت نور با حق برین فرشته که چنانکه است یا برین حق ن نهادی بود و ایگان آنکه غیر بر هم
 رو بهما قبله دل خود سازد و همه اشیا را امیک طور ببیند و همه اشیا پیش او برابر باشد و
 در میان و اصلا خلل نیاید قدرت یکانی و اصل و فن و افران را گویند بر م امتنان مرتبه اول
 حضرت و خود بدم کل بنا و فرقی بال حسن مردم خواب بر همان زره خال و در موضعی بر همان در
 ناچیز که در کرد و یاد باشد بنا ده نقصان و درم های بیما بری باشد حضرتی که از غفلت و حجاب
 حقیقت وجود گیر و نادانی با دینت که در ترک جنبه باشد و ان با دینت ان چنین کند هم
 لول نام جائت که بر همان میدباشند و در موضعی بر هم لول عالم برین مذمت طریقت و نیک
 پران و بیان دو با د است که در تن ادبی باشد بند میان زن عقیده همس میخ نیل و فرزند
 ان دیکت از جمله در کفها در تن ادبی بکهن راجع عبادت است از راجه و حال که جمیع خلایق و حیوانات
 محتمات در حکم او باشد و به تفسیر حضرت میر فکرسره خود یعنی از غفلت گذاشتن و بنادار
 پیشوا ساختن بیخج مهورات ترکیب عنصری بر هدا بهما اس شعوبی بر هم یعنی از صفات
 متقابل گذشتن و در همه اشیا بر هم را ظاهر بدین و خود کرا و بودن و همه تعینات را خود
 بی بود دیدن بهیکه نکر آنچه بالفعل موجود نیست بر که تفسیر میر فکرسره هیو پرکوت
 تفسیر حضرت میر فکرسره بر جنک کل و کل اصل بهمان را دینوا مایه تفسیر حضرت
 فکرسره همی خود را بر نگاه داشتن داشتن برنا و بر کست و نادان و کس یعنی بون خوار
 بران ارواح است برنا و ز عقیقه و رها جوی شوهر بهر نکین تفسیر میر فکرسره عقل
 خالص بسبب حاجتی که در جایهای کشف مانده جا کند بقست قرار و ارام با نادان و حواس
 آنکه خواب و در دران خواب رفتن خواب نه بیند بدنه و در کشف بدیه مکت آنکه با وجود
 تن در غایت های تن از او و در شود و ان تعلق در بدنه نفس که از سبب ان در اینجهان
 آمده و گرفتار اسباب و چیمان از روی و در کرد و باستان عقل در پاف چون بطریق حواس
 بحکم چیزی از چیز های بیوی را بی آنکه نفع و زیان او را نسبت بخود تصور کند بدین
 دل خود جا دهد آنکه این را باستان گویند و در موضعی باستان حواس در اینجهان

در این

پوز

دنیوی بران کردن بر کون شناختن و امه های بر آمد و بر آمدن با دانست که بقای تن جان دار است
 در روزش نیست پاس نفسان و جمع ساختن خوا طرا از پیشانی به بران طلب شناخت حق تعالی
 بلکه همت خود ساختن و دل بر هم ساختن از جمع و در همتا و حفظ های نفسانی گذشتن و به تفسیر
 فکرسره بران باز گذاشتن غیر خداست بسبب بجا و به تفسیر حضرت میر فکرسره عاقل کامل
 فارغ حق و باطل شود و بر زبان بر هم از من تمام موجودات را یک ظهور و یک ذات دیدن و دانستن
 و همه را حواله ذات بر هم کردن و انرا و دانستن و غیر انرا داخل شدن و به تفسیر میر فکرسره
 بر هم ازین است که هم از و هم از یک از و کند که از و وی خواست بران بر کون آنکه چنان
 عالم غیبی کریمان جان او را بگریه و او را از اسناد دنیا و حفظ های نفسانی بیرون آورد
 بران اینست دل گرفتگی از احوال دنیا بواسطه کشش غیبی پیدا شدن شوق غیبی
 بر بعد یکان در یافت حواس ظاهری و باطنی و تعلق کردن جان اشیا مقابله را چون در
 و راحت بر م امتیاز بر هم است یعنی در و راحت محض بدینا کنه الحالی سید انرا با
 که گویا وجود عنصری او وجود ندارد که خاصتهای خود او را بل کردید و جان او را حلال پیدا
 که بعد از قطع تعلق از بدن دیگر وجود دیگر و از سخت تن و از همت بست آنکه همه را از بودن
 خود سازد و به تفسیر حضرت میر فکرسره بست خط حواس بهیوت آنکه بر اسباب نیاید
 داشته باشد و به تفسیر حضرت میر فکرسره بهرت علم که معرفت حق تعالی است بر اکام آنکه
 حاصل کند چیزی که دست کوری با و نرسد به تفسیر میر فکرسره بر اکام بون خود یعنی بقای
 مطلق و باقی بقای حق بودن بر امت آنکه هر جا خواهد بود و بها و زمان و بر یک تعلق
 نفس جان داران این علم با د برست آنکه چون در نندان پیدا کند از جمیع چیزها گذشته و در حضور
 بی شکل برد و از جنس غله خوردن و بهیزد و برك و بیخ درختان و سبزه های جنگلی که کاسته
 کی بود بخورد و بدم به تفسیر حضرت میر فکرسره بست بجا یعنی مال یعنی سبزه های و تفسیر
 میر فکرسره بر بوجی بگر بدم بر هیچا دینت که در حق هر در غسل کند و طبع او قات
 در خواندن نید با شد بر بی که رتبه ز ناد بخورد و بخورد زندگانی در ننگ با **الف**
 ترا کار امان بخون و چگونگی تیره زبانت کا و حقیقت حیوانات و در موضعی تم غفلت و
 حیوانات و در موضعی تند غضب و غلبه توفک در خشنیدن تو خورد و از همه راه تا مس غفلت
 که مقضای او مقدرم کردن و بر هم بردن باشد و در موضعی تا بس عبارت است از وجودی که

میکند و برت و بس که بتفصیلا از جلاست چون و طبعیون او باشد و آن وجود حیوانات غیر
 انشا فرمایند زیرا از صفات خود برخواستن و تحولاتی حق سدرت و فنیای فنا حاصل کرد
 و در موضعی برآیند از آمدن حالت خواب در رفتن است **توکن** صفت حیوانیت نیاک ترک داد
 چیزی نیاک کلسا ترک هوا و هوس و ارز و خواست بر چند نهاد بی نفسی و اطلاق که
 ذات برهمنست و از فیض ایشان بالا تر است و تفسیر میر فکرسره برجید او ای ذاهنکار و از
 با بسته ذاهنا نیست و از رغبت و نفرت ترسند که نوعی زندگانی کند که خواست و از بی و لذت
 و دلنستی چیزی او را نماند از راه و رسته باشد به تفسیر حضرت میر فکرسره آنکه خواست
 پیدا کردن مطلوب نداشته باشد بر فون شده تا سفی خود و هر چه دارد دل با و ندهند
 و به تفسیر میر فکرسره در خاشبه دیگر ترسند یعنی مهاگرا و هما موکا و مها تیا کینت
 و در باب **التا** یعنی پیدا شدن **باب الحیم** جلخصه از جهات حصه دنیا
 چون مکت بر یافت از صفات بشری دست و باقی بقای حق گشت و در موضعی
 در دنیا از همه چیز و ارستن و نامتبدل کردن و در موضعی آنکه در این کربت بغیر برهم
 پنج چیزی وجود و اعتبار نهاد بلکه وجود برهم ظاهر این مبیات بید و در موضعی
 آنکه زیستن و در این امر بر بر بود و هیچ تفاوت نداشته باشد و به تفسیر میر فکرسره
 چون مکت پاکی ذاهنکار است **جست** نفس در موضعی جت خود یعنی در موضعی
جست گمان کردن و در یافتن برهم خود را در موضعی جت تر لطیف غیر مرکب و در موضعی
جست خواست و در موضعی جت مورفانی و اجبر معبره نفس در ایمان و اما در موضعی
 کردن و بدیل خود جا دادن و به تفسیر حضرت میر فکرسره **جست** و هم است **جست**
 سر طانی از جمله هشت روحانی که موکلان هشت طرف زمینند و در موضعی قاض
 از روح جلال بجا آورنده **جست** جگه و خار حکمت نایبانی حیواناتان روح و جاد
 و در موضعی روح با خواست و بر اتمان روح بی هوش جت جامع هر پنج رنگ که
 و سیاه و سرخ و زرد و سبز است جت نامهای خدای و در ساختن و در دشتن
جست بلا س علم برهم که با خود و در خود دارد **جست** شعور با حوال و معاملات و تفسیر
 حضرت میر فکرسره آنچه درهم بان تعلق پذیر و حیوانی برهم خود را بخود و این است

بجست جا کورت گویند و در موضعی جت جان و در موضعی جت باستان در اجس و یعنی جان گویند چون
 نه و کما هفت مراتب گمان را گویند یعنی جای جت خود وجودی که در اول مهیا بود و قیامت جانان را فرا
 میسر میشود یعنی همه بوم بر سر بند جت در بر بوم و حقیقت و هستی و سبب از چیز و به تفسیر میر فکرسره
 سر جت در بر و هیچ باشد که با عقل یکی باشد و عاقل و معقول یکی باشند و در موضعی دیگر
 از خاشبه جت و هم که بالایی همه کربت باشد در بر صورت مجرمانه از ماده و جوت طبع چیزی که انرا
 نیافته بامی و در موضعی توجه خود را بند ساختن باشد یا نکه نیاید گذاشت که جت نیا
 اندیشه به سرورد و در مجری تعلق کند و مقید شدن با نکه غفلی از نگاه داشت جت واقع
 شود و در موضعی از جمع خواستها و اندیشهها با زمانه و دل خود را هستی حق دادن و در باب
 و گمان او را حاصل کردن و به تفسیر حضرت میر فکرسره جت در موضعی سید کردن چیزی
 در موضعی جت انبیا بر بزم سلوک راه خور بیشتر و نین بنوعی که فرموده اند که گمان
 راه خدا کرده اند و در موضعی بقا عده مغر و نشانش و در مرا کشیدن و سرور و گذاشتن
 جت آن که در نیک او را کاد بر آید از ظاهر و باطنی در زمان باشد جت اندیشه
 جگر حویله بدورد به تفسیر حضرت میر فکرسره جت کسب آید علم معرفت و در موضعی از خاشبه
 غیر آید و در موضعی از آنجکه مد جت استان معما و شکل چاکون بیداری چون جت این
 عبارت است از آنکه جت بقا از تمام سالون طریق جت بدتر کرد جت این یعنی دارد که در جت
 و سالون در آید که در یافتن جت بیوک باشد جت اولی آنچه بالایی هر سه لوان است یعنی
 هر سه عالم جت اکاس من یعنی محض شود و دانستن و ان عکس بر توستی حق و بر هم است و
 تفسیر حضرت میر فکرسره جت اکاس عقل جدا کاس جت برهم است و اندک از جت
 اکاس فرود و اگذرند که در ی بجان خلق و فرزند دارد و به تفسیر میر فکرسره جت اکاس
 نفس فرود که بر راه تفسیر از جت اکاس جدا اکاس و اکاس میهاد و روشن و طبیعت
 ظاهری می کنند جدا گمان ذاتی کس فرود لطافت است جت اجسوی است که راجه
 جت تمام و اجسای عالمی کند در جت و ایشان بخدایان و توددی انی که لازم ان
 جت است فیما ممانند جت من و بر مریه است که از اول تا پنج ماه از یک لغه
 بنیاد کند و هر روز یک گمان لغه او را نیا نکه بتاریخ چهاردهم چهارده لغه سرد و بعد از ان
 هره و زبانی لغه که کند تا تاریخ سلسله ماه بست لغه انرا کند چند ک مرده از خواهر و خسیش باشد
 از هر مرد جت برهم جت صفا یافت و از خواستها با زمانه جدا و بیک گمان هستی طلق

که وجود را بر تبت و نظام دارد و هر چه هست از او پیدا شود است که وجود از او است و باقی
 نیز و البته حتم که از ایندن خوبی یافت چیزی بیخاطر علت ختم گرفتن و سبب وجود شدن باشد
 و بر تفسیر و تفسیر است که در اینجه نسبت بر یافت عقل تا از زدی دل و قاع و حجت بهم برسد حجت
 اکنون قراب که صاحب این جمل همگی اسباب و بنویس راه و صفر راه خدا کند چنان ماه فرزند باشد
 حجت نیاید فسطح حجت از بر شانی و از قاع و گرفتن **باب الحاء** حجت قدرت یک
 و کت و سببیک به جیا و آمدن **باب الحاء** حجت که معرکات چون حیوانات مجمل
سیر باب الدال در هر سراج فرشته داد بر یعنی طاکه و صفت در بند و بد دم خست و اس
 بنویس که حجت خاطر به هم رسد و هارایان و یا از آن مستقیم مانده و در آن اصلا فطور را
 ندان و خود بر آن داشتن در میان در جمیع احوال مشغول بیا دخی بودن و تصور سبب و اصل که
 پس ولایت و بر تفسیر و تفسیر بر آن مکان و در او بر حجت سیم در هر عمل بند و خبر و در هر ترک خوا
 و رابطه جان بتن و تون خواهش زن و فرزند و اسباب و بنا کردن در آن حکم بودن و تفسیر
 حضرت بر نفس و خواهش در پی است که در ظاهر حکام الوده باشد و در میان اینر مکه
 در میان داشتن بر هم با صفت طلاق و تفرق و بیجونی و چگونگی نابد و در دو فصلان در میان
 بهر که در میان داشت بر هم بصفه تفسیر و تشبیه صفت فن در این نسبت میان تصور کنند
 در وجود دست بر کسی که گویند که صفات فن در این نسبت متقابل چون وضع و راحت و مزین
 و زینت بشادی و عزم و انصاف نکند و در فرزند او برابر باشد و با یاد دخی آرام گرفته
 خلوت و نزاع از او دور شده باشد و بولوک عالمه یا الا در شت فکر باطل دور و دور
 فرشته دست فایده بولوها و جانی فرشته های صاحب اطراف دنیا درون فایده و روح و غیره
 که هر دو کف است بهم آورده نه کجند چها را فایده را یک در در گویند و اسو تفسیر خبر
 بر نفس واقع غفلت و جهل دیونا فرشته دیو که بنا نام بر تافیت دب به نفس بر نفس
 با فن لقی در **باب الدال** یافت شده **باب الراء** و کسین و کسین حجت که به جیا بود
 حج حقیقت دینی در موضوع غفلت و نادانی ادینی در موضوع روح سرشتن و افزاید
 و از فن دن ریب صورت در نیک رت حقیقت و نفس الامر از هر چه بر زبان آید بر جس وجود
 مشوب کمال و جلال انسان در موضوع بر جس صفت جمال که مقتضای او پیدا کردن در

داون و نکاه داشتن و مقتضای صفت بر جس جس وجود در اجها و صاحب دلان و سیر در آن
 باشد و در موضوعی نوع ادینی راه گرفته ماه در عطف بر اس و ذبیت و بخل دم را بقدر معین است
 استه بیرون گذاشتن و همون صفت انسانیت و کهد فضل او بر جان حکما لغوی و **باب**
الراء یافته شده **باب الراء** سدها با انسان خواهشیم الا بر تبت یعنی تو جدل هاله الحق
 و نجات از نرادن و مردن از این جهات صفت فرشتهها و مرد جانان و در موضوعی است غفلت
 و نادانی فرشتهها و در موضوعی است رحمت و رافت است سیم آنکه هر چه از خود خواهد
 جان داران خواهد و آنچه بخود ندهد پسندد بکنه پسندد و در نزد عقل او هر چه در هر کس
 برابر باشد و از هر دو هموس گذشته بدگر حق را م یافته باشد و در موضوعی سیم بدان اثر پاک
 و دیده ایقین در هر چه بر یکسان نظر کردن و اختیار و تصرف خود را در میان راه ندادن و خاطر
 بدست آوردن که بهیچ چیز نکند سنو که قناعث با آنچه نصب است کردن و زنا دارد
 نظمان ساده سنگ بر بفضت بنکان میل کردن و از نصب بدان احتراز نمودن و در یافت
 حقا حاصل کردن و موافق عقیده که در هر سران و کاملان راه بودن سرک لبست سائت آنکه
 صفات متقابل چون وضع و راحت در فرزند او برابر باشد یعنی از هیچ و بخشد نکند و از بر حجت
 خوشحال نکند و جواس را کرده و با یاد دخی آرام گرفته و خلاف وضع از او دور باشد در
 وصف بر هم سائت کرده که بر هم سائت است یعنی بفضت و تبدیل احوال است و به تعبیر
 بر نفس سائت بر بیرون آمدن از جمیع اربو ها و ثابت بودن بدن حال و غط فوس سائت
 به بیرون آمدن از جمیع اربو ها و ثابت بودن بدن حال و غط فوس سائت بشین معجز است یعنی
 آنکه در هر یافت در نرود و سببها شده مثل نقره و دیده نقره و قوا تواند داد و ندانی بکر
 سکه حجت خواجه که در انجواب هیچ بنسبت سبب سبب نعتان عالمه فرقی کردن سببنا و
 موجودات عالمه سترون کسرا فنز نامان بر تصور کردن سون مارک راه بر آمدن آفتاب و
 ستاره های ستان عاربان کامل و در موضوعی بر تاضان صاحب ترون و در موضوعی معنی از
 فرشته و در موضوعی کار ملائکه همیشه بیاد خدا باشند و جی یاد خدا کار می نداشته باشند
 سائت وجود جمالی محض و جانان و فرشتهها که نکو کاری که از صفت جمالیست چون عادت
 و بیعت بشانست سار لوک بر سه عالمه سو و بخل معجز است در بر کوه نقره سائت سبب
 سوانمان ذاتی که نسبت بهها سبب سائت سکت قدرت و به نفس بر حضور بر نفس
 سکت فوس سکو کهن عاقل سکت عو و تفسیر حضور بر حضور و حمله مباد است چنانچه
 ارسطو در اولیها از جمله مبادی که عاقل و عقل و غیرت و هو هو باشد سمرده سند و ادنا

سپها نراج سفک جک اول سد بات همای هوایی که در هوا پیدا شود و تقبیر کند تا آخر عمر فرزند
 نیاید سوک فکر و اندیشه در امور بیخونی و به نفسی حضرت میرض عم فایب خوردن سوک
 از کبر و کینه و حسد با ک شدن و در موضعی سوک آنکه هر کس از بدین او خوشحال شوند و خواهان
 او گردند سوک بی نیت و نفس و نام و نشان و صورت سوک بر کون نندی و آمده و بر ننگه
 بر کون بی است که آن سبب باعث ظهور و جرم عالم میشود سناقت آدم گرفتن به یا حق
 و مستقیم شدن در آن و در جمله اشیا جلوه حق بدین و غیره صفت مطلق و موجودند است
 همان یا است که در تن و دینست سنا آنکه در نظر همه اشیا برابر باشند و او بگویند که
 در همه اشیا ظاهر بپند و نظر او بر مظهر نیستند و به تفسیر حضرت میرض یا کی زانکه
 سنا یا تن ترک صحبت و ضبط کردن دم و باد ببران و در موضعی همه از زها و جویها
 گذاشتن و بیخوشی اندیشه شدن و به تفسیر حضرت میرض سنا بنان است که
 همه از زها غیر حق و علقهای توجه غیر حق را بگذارد سدی کان و در زمانه چیزی مستو کن
 صفت فرشتها و ملکات سنا صحبت و معاشرت سل تحنه سنا که چیزی کیس
 عبارت است آنکه جوکی بی نیت و یا صفتی کند و از جانب حق شود و آن بسبب آنست که
 صاحب چوکل شود و به تفسیر حضرت میرض سنا که جوک این را معنی است که در شربت
 و سلوک راجح که عبارت است از جوک نسلم سنا که که طریق علم الهی است و با ضابطه سنا
 خوانند و در باید سلب بنان از سر هر چیز و همه از زها و اندیشه و جملها گذشتن
 سبب جواب داده شد سنا که از و در را بخاطر گذراندن و در موضعی سنا که
 خواهش من و در موضعی خواهش مردی سوخنا آنکه در عقیده خود خالص در بی شبهه شود
 و به تفسیر حضرت میرض سوخنا بد خالص سوک آنکه مردم بپایان او عقین کند
 که با او هیچکس بدی نکند و از راه خدا و از او نیاید و دروغ نکوید و به تفسیر حضرت
 میرض سوک من صلاخی از باستان سون سکت عبارت است از لطافت مزه
 بودن از جمع نسبتها که در کامی است و آن از بر هم است سبب هر که طلا سنا س
 که هر عمل نیک و خیر و صواب که از او وجود آید عوض آن از هر که حق عز و علا طلب کند
 و بد که از چشم نذار و به تفسیر میرض سنا است که هر غریبها را گذاشته بگریز
 باشد در وصول بخواب حق سنا است آنکه زن و فرزند نذر کند و از سر هر چیز بگذرد
 و سر تراشیده آنها کرده و چون کرسنه شود از خانه بر همه کدایی کند و بخورد و قتل باج

و نظره

دین

دینم هرز وقت شام هرز سر غسل کند در خلوت و گوشه بزرگ و فکر و در میان بر هم مشغول باشد
 سخت آنکه قانع باشد و زیاد و فطرت و استیغنی نماید سامان آنکه در هیچ کور ای در خود
 اختیار نریند بلکه هر چه هست فعلی و نایب است آنکه زیاد و بر احوالی که در تفسیر سنا
 مذکور شد با اهل حق و در حق گزیند و نحو بر هم باشد و غیر این صفات که ذکرش بطول نماید
 سنا ده صفتی مطلق و جمله همت ساختن و لم غفلت فرزند و جمع خواهشها و امیدها
 در اقس کجای سوختن و از یاد حق فریدن و نحو بگویند که میل بر اندیدن سامان یا امور فانیه
 دنیا و دنی مشغول شدن و گاه نگاه بخاطر گذراندن که دنیا جای بودن نیست و هر چه دنیا
 هست بقا و پایداری ندارد و آنچه پایداری و باقیست خداست و این بهمانی سامان
 بسبب ترک خواهشها و حصول کلان زد و در اولت و در موضعی سامان صورت عقیدت
 سنا یا امور فانیه دنیا و مشغول بودن و تمامی خود را وابسته آن کردن و اصلاح کردن و از آن
 عالم در فتنه خاطر نیاید و این بهمانی سالی کوینا بهمانی جانست که هرگز زوال نپذیرد
 مگر آنکه سناخت بر قدر کار چنانچه باید و شاید حاصل کند و از خواهشها جسمانی
 بگذرد و سناکت بی تنی که حضرت خیال و اندیشه صاحب تن پیدا کرد و سناکت و بی تنی
 که از دنی اندیشه و خواهش خود موجود گردد و دیدار و پنهان کرد و سناکت نام
 برهنه خاندان چنانست سامان آنکه همه اشیا را فانی داند و نمودی بود بپند و در همه
 اشیا را فانی داند و نمودی بود بپند و در همه اشیا بگویند که بپند و غیر حق موجود نداند
 و در وجود نداند و نظر و در همه چیزی برابر باشد و بران امر آنکه و از آن قرار و ادم گیرد
 و در ذات بر هم محو کرده و تعلق هستی مطلق کرده خود را چون مرده داند و حواس پنجگانه را بیکجا
 بپند و در کوبانی و سنوایی و غیره تصرف حق را ظاهر بپند سنا و سندان و سنان
 و سکه دیو سانی کمالان و عارفانست سنا و ن ماه پیر سام بید کجا که مضمون جو حقا
 بنیست **باب الشین** شاید کجای در یافت دانستن بقتلید شیو صورت ذوق و سر و مزه
 از شورهای یافتن به تفسیر حضرت میرض و بناختن و ارام بخو قیالی یافتن شوریه آنکه از
 قدر خود بر سر آمده و طاک شده است که هیچ کس را و هیچ چیز در بزرگ ساختن و بر آوردن
 او مداخله نبود و در موضعی خواهش و اندیشه خود پیدا کرد و سنا که سنا هر چه و به تفسیر
 میرض جو جی پاس انعام و ضبط دم و جی شده است سنا و جی است بجای در حروف

سنا که در کجای است
 و جانی است
 معنی آنست
 و جانی است
 و جانی است
 و جانی است

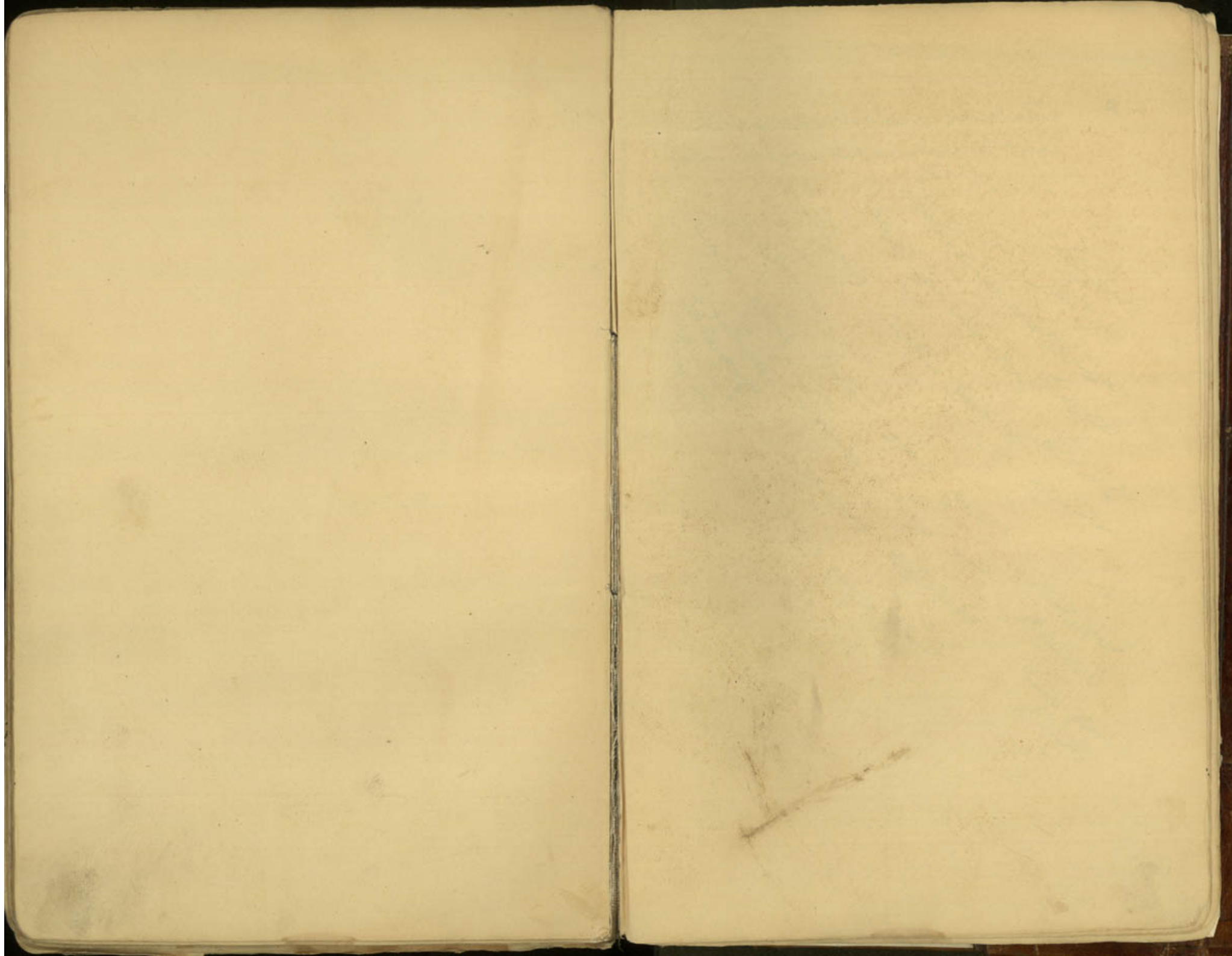
بعد از ایشان و کاف لغوی بیافیه **باب الکاف** کیان در یافت و شناختن حق و درستی
اندیشه کردن در کالات ذات برهم و فکر خود را مرف نمودن در صفات کمال حق گذر یافت
این جور در و به نفس و حضور میرفتن آفتاب چو بین کجای بر می یافت خود که این منم و انچه
انچه است جو اس ما بفعل کارن خالق و علت کائنات بفعل در صورت چیزها برعکس
چون نغمه و فالنج بدین کوفت عمل و کردار کلاس کوه نغمه و در موهومی گویند که همه
برف در آن باشد و به تفسیر تفسیر گویند ساکنان او راه اهل عصمت گویند کجای
سکت اندیشه کا روح معلوم کند هر یک شوهری از خفا مانی نکلن که در وقت
غروب آفتاب در هوا بنظر در می آید کال وقت و به تفسیر میرفتن هم کمال زمان کویا عمل
و به تفسیر میرفتن که با فضل کجای اندر می یافت خواست کلب جوید درختی که حاجت
از آن طلبند و به تفسیر حضور میرفتن کلب درود برج درخت را بخاراد بدخت کلب
ان ذات که محض حق است و از روی های کمال آن ناو متعلق کلب است و درختی که
در سرت باشد کوی درخت معروف بقیامت بلند کجای برم خواست درونی که همه
و اوسته شدن از نگاه داشت آنچه بگوشت بدست آورده باشد و به تفسیر میرفتن چون
پیدا کردن چیزی و کینه حفظ کردن آنچه پیدا شده است کجایا بر شناخت خبیثت
ادام کوفتن کن بد و معنیست بگریز شده دریم بزرگی و هنر مندگی کتب آنکه شناخت
و در یافت باشد کهن آنکه تمام موجودات را ظهور بکوی پدید و جمال و عبادت در نظر
بنویس جلوه کند که ترک هوا و نفس درونی که مطلوب او بود و هدایتی که جان او ازین
پرواز کند و به تفسیر حضور میرفتن خواست درونی که با همکار بوده نباشد کینه
دم و بقدر معیار در اندرون نگاه داشتن کوفتی بهاد بنظر بخش او را با کوی مطلق پیدا
کرد و کجای کامل اغشاء کردن که همه شیئا ظهور بکوی کمال است بلکه وجود و جوهری
نیست کدا گرز و به تفسیر میرفتن فاعلت و جوهری کدا بکجا عمل و جوهری منکار کوی
خمره کثیر سناسی بر همه که اطراف عالم را پوشش تصور کند کجای که همکار مفید کجا
و آنچه شرط کجاست کلبا ایزد و خواست کسل خیرت کوفت درم صحرا خیش کشیش
به تفسیر حضور میرفتن کند جمع را گویند و ایزد صاحب کوا و کائنات ماه شهر بود
و مهر کجای در صورت در یافت کجای آنکه معرفت حق کجای آنکه بر یافت خود را گران
مخند

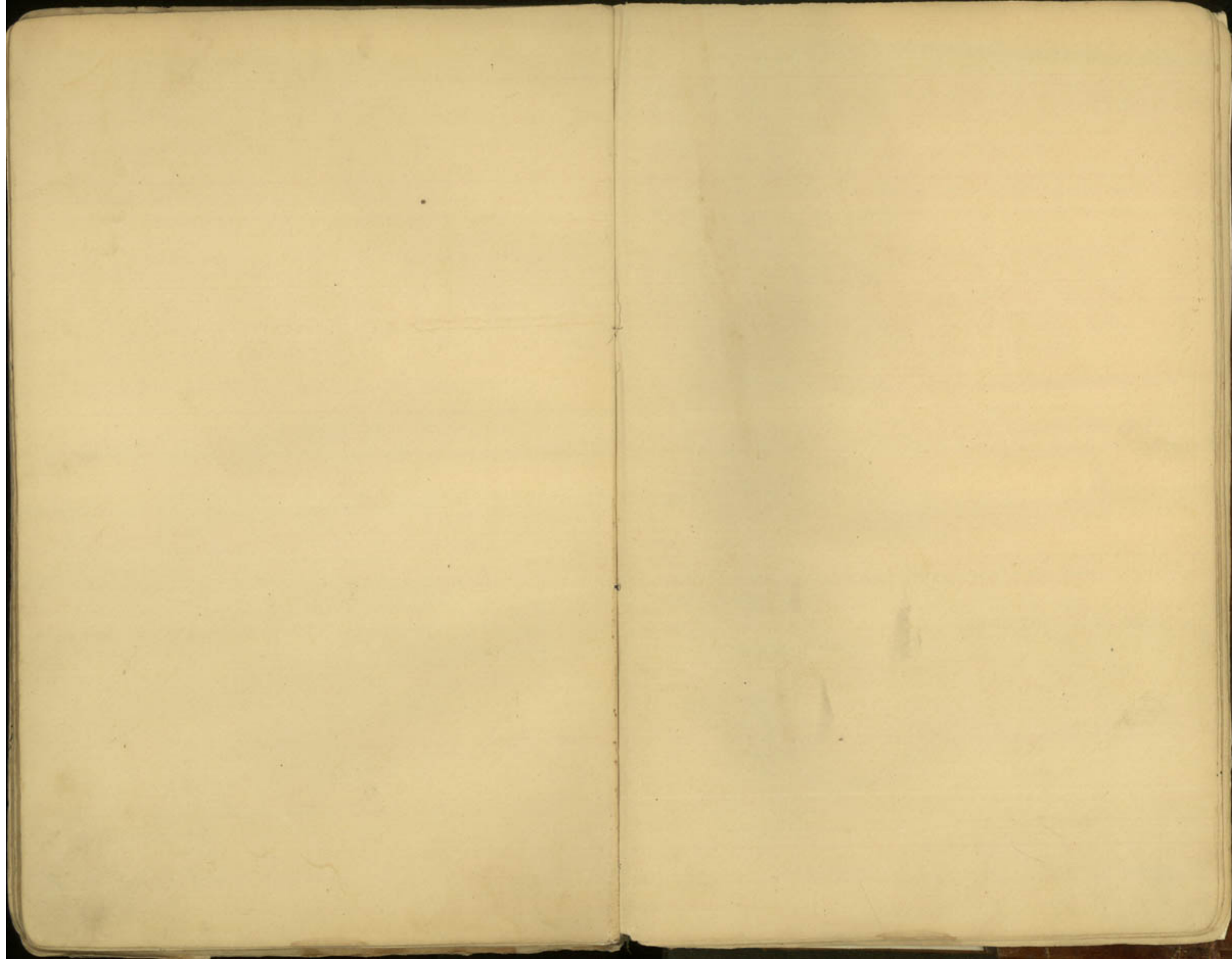
ظاهر میشود و به تفسیر حضور میرفتن کجای آنکه سکت یعنی اندیشه کردن درین هر کس از مردم است
و به تفسیر نفس ترجمه کجای سکت است کوفت و فعل هم چو کجاست کلا حق بر ظاهر و باطنی
کدم درختی که بلند تر باشد و درختان کلام و دوفرشته مشهور است کویست جوهریست که جوهری
بالا تر از آن نیست کویا سن مربع نشستن از برای کرا کجای درخت مشهور کاره آنکه هر چه
بود وجود بان خبیث نکند و از در و زنجی اشنا کشنده بود وجود با و نسبت اده بقا و پایداری
او را پیش چشم داشته خواطر و حجت خود نکند که به چه چیز متعلق کند و به هیچ جا قویست
و به تفسیر حضور میرفتن کاده معنی نگاه داشتن کال سنگ کعب آنکه به تفسیر و قضا
از بر یافت و بنیسا او را حالتی سنت همد که اگر خواهد بفکارد و توانا کائنات ماه آنکه
کج قبل است که هر قبل که یعنی او کشد از پیش او بگریزد کج میرفتی کویست است که زن کند
و فرزند اش باشد و در هر وقت خورد و از عمل سیک و کردار سیک نکند که گز و کند هر چه در
کویست است که زن کند و فرزند اش باشد کلام تفسیر حضور میرفتن کجاست که از غلبه
دگری مغلوب شود **باب اللام** لمن مویح لونه طمع و حرص و جهمی و ولعندی که همان آنکه برینا
فدیت و فقرت در هر چیز و بر آنچه خواهد داشته باشد و به تفسیر حضور میرفتن که همان فاعلت
باب الهم مها بر لوقیامت موجه از صفات ذریه فانی کینه حق باقی کردیدن و از خواست
نصای فانی ماندن در موضوعی و راست از تعبد در سیدین بمبدأ و به تفسیر هر کجای موجود فاعلت
باستان خواست او و دست در زده های نصای فانی و لذات فانی من نفس و در موضوعی خاطر
و شعور که هر زمان بجزی متعلق آورد و در موضوعی مزاندیشه محض صورت خالص در موضوعی
کودن و در یافتن برهم خود را در موضوعی من تن لطیف غیر مرکب در موضوعی من اندیشه ادنی که
برای خود فکر کند و عیش و مراد و در هیچ در راحت و نیک و بد را بخود اندیشد از آن سبب او را
و در موضوعی من جنبش باد بران مهاده و درخت در رعایانی از جمله هشته رعایانی که موکلان
طرف زمین اند ما یا نیت برادر بی و خویشی و گرفتاری منی و قوی و غفلت از خبیثت و در
ما یا گرفتاری بحیث زن و فرزند و غیران از گرفتاری علم و در موضوعی ما یا نمودنی بود
و در موضوعی ما یا جاوه گرفت و متعلق کثرت مال کسب منبری آنکه با همه دوست باشد
متکلم چون براعت استهلال صفهان آنکه بر یافت خود را از آنچه هست کلا نانو و بر گستر

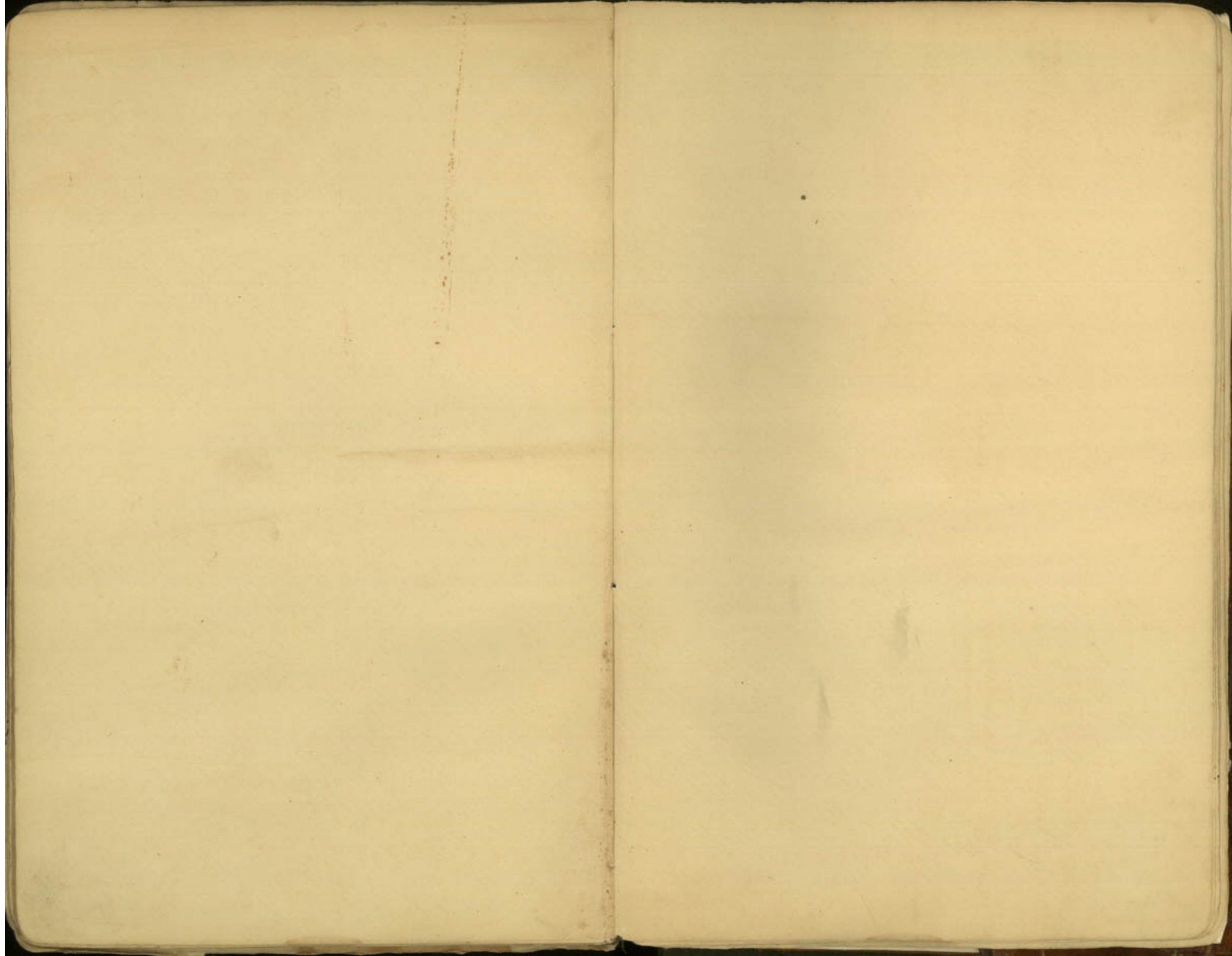
ساختم بنظر آید و به نفس حضرت میرش همان حسن خلق میماند عقل کل و عقل اول میکند
مانند راه انبیا که می بیند و میرد ندو و غفلت از مبدأ و در موضعی موه مفید شدن تا نسبتا
دینا و در موضعی مشغولی بدل و ما با قلوب و محبت اسناد و بنا و به نفس حضرت میرش
موق غفلت و بی هویتی موقی و وجودی که هر اسرار اندیش من و خیال من بدید املا با بنوعی
که صورت های خیالی اصل عالم که در ازل در تصور خالق در آمده موافق همان خیال از بظهور
می آید و منکد نالک راه آمد و شد برها و در نسخه مبارک می خواند آن مرتبه موجه موقی چون
م عقل ساختن و از اوصاف متضاده چون دوستی و دشمنی بر آمدن و در موم و عبادت
گذشتن و صاف بغل و غش شدن و در موضعی از جمیع شغلها و کارها غنا و اعضا و جوارح
از چشم و کفین و زبان و دست و پا را باز داشتن و محو ذات بر هم کردن و همیشه با وجود
و سرور و شادمانی بودن و در موضعی موقی سالک خدا طلب به تفسیر حضرت میرش موقی
صاحب دل موم اقسام است یکی موم زبانی یعنی زبان را از سخن باز داشتن و موم
گفت نبرد است یعنی با وجود آنکه شعور و ادراک داشته باشد لیکن عبارتی و اشائی
بیرون ندهد سیم موم خوب گشتند شده باشد و سبب کرد آوردن حواس پنجگانه و
حاصل کردن جمیعت خواهر چهارم سکیمت موم یعنی همان از روی نوعی واقع شود که در میان
کنند در شعور و ادراک نبود همیشه چنان باشد که گویا در میان کند در میان خود
بجواب سکیمت بود که در خواب کردن خواب دیدن هم نیز نباشد و در میان او نذا
طرف او جنبی بود و نه از طرف او از تکلف و احتیاط در یکی نداشته باشد و به تفسیر حضرت میرش
موم اول خواهش از محسوسات باز داشتن است با امری و محسوسات موم دومی
حواس را از محسوسات باز داشتن است و دل را از روی محسوسات مانع آمدن و بیخ
میل محسوسات از دل بر انداختن با اقبای عقل و غیر چهارم موم آنست که آن هر جمیع شده
باشد و بدو یعنی عقل متبزه در میان نباشد و نماند و این نهایت کار است سنتی
و شمی از دل دور کردن و بر همه مهربان گشتن موت نام فرشته که عبارت از امر است
من بکاشفه بحقیقت بنیان شدن و بقین بر طبق آنچه از مرشد شنیده و در موضعی محکم
کرد و عقیدت خود را در آنچه از مرشد از بیان حقیقت مطلق و از اظهار حقیقت شنیده

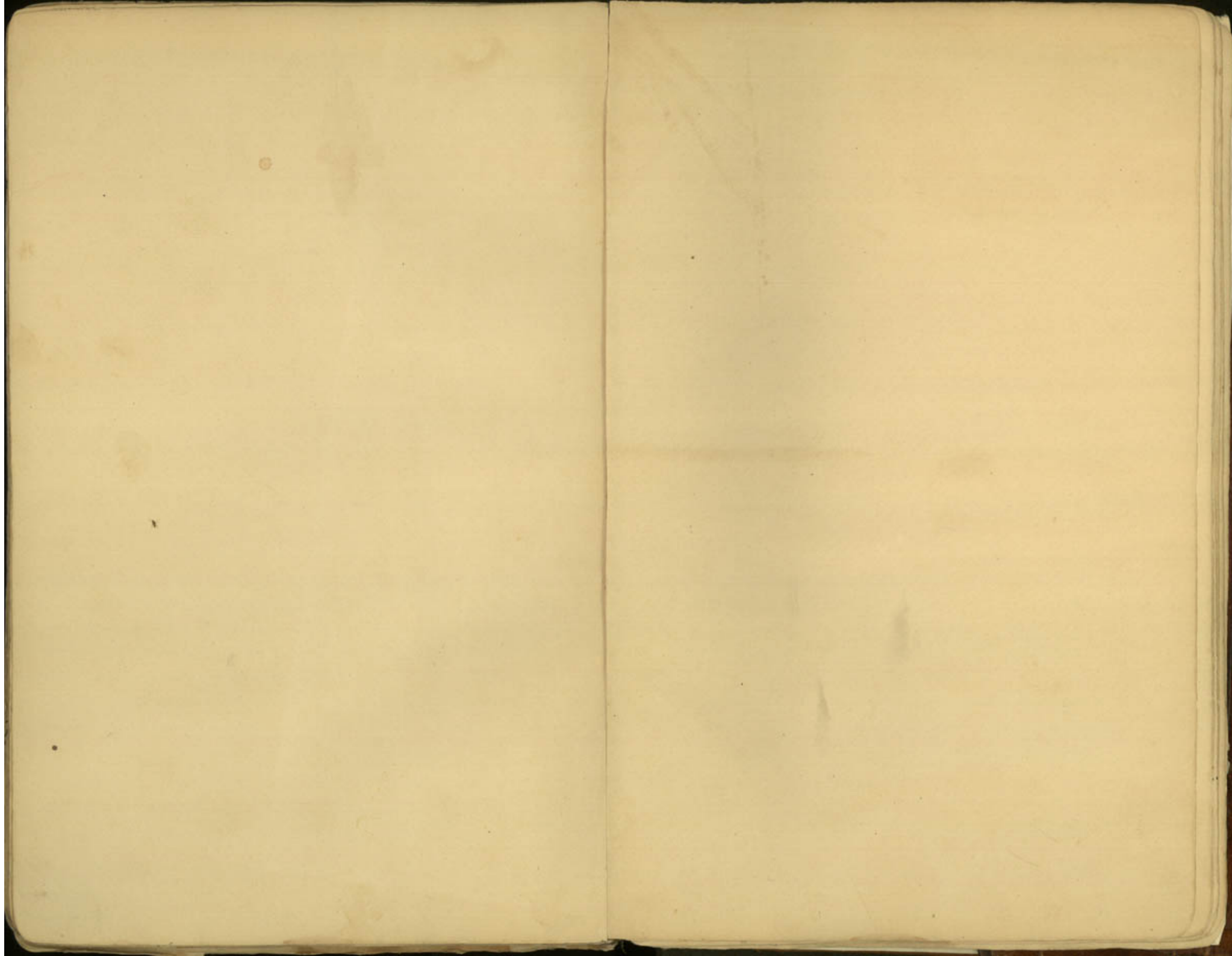
مانند

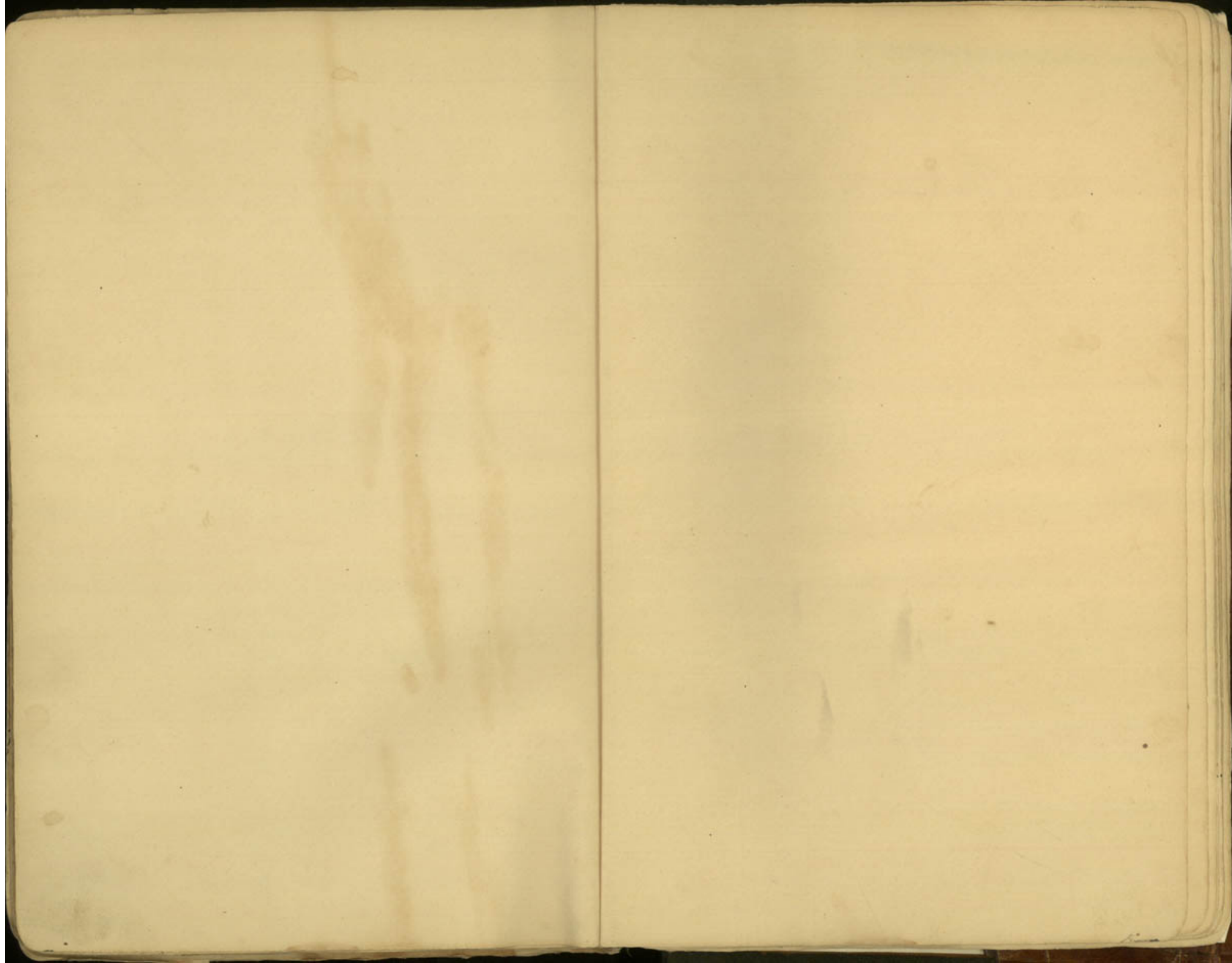
مانند یک مایا نر که در نفسها نر که شخصی نر و در مومها به مویا آنکه عیش و عشرت کند باشد
و بهر و ذوق با بنده تراست که هیچ صاحب عیش و صاحب خوشی چون نبود مایا ساکی آنکه
تو کشته و گذارند تراست که هیچ تارک و اهل گذاشت مانند آن بنا شدن را چه فضا
بان چون مدت سلطنت آن باشد در زمین چنانچه نذر و نخبین است در اسبابان مایا که آنکه
کاد کشته تراست که هیچ کاد کشته چون و بنا شد میسر و اصل کمال مویا که بیشتر مویا
که در سربک جا دار و مورث زبان کرد و درین و از جمیع حفظها گذشتن و با با دخی و ام کوفتن
و اصله منفی گشتن من سبب فطرت و بهر چه نسبت باشد شناختن مردمان آنکه نر دل
در حیم دل بود مردمان که با هم کس سخن نر می کنند مان به نفس بر من دل مدار یک
ساستر کما یک تفصیل حال و صورت و کثرت در او مد کور است بر صاحب با صفت و از جمیع
اول را کانه بجای گویند و آن است که حواس را از یون ساخته آنچه از عمل خبر کند برای خدا کند
و بدلی نخواهد در در با صفت خود محکم بود نفس حق شعولی نداشته باشد و در دم جیستون
مکت و آن است که تمام عالم را بنوعی که از وحدت و کثرت گرفته پیدا شده بداند و همه
محق بوده هیچ چیز غیر خدا موجود نداند مولی باشد اس بنوعی گشتن که در اهلای
در آید بر آمدن در کدر است در مویا کوش و چشم و بینی و دهان و در منفذ با بان
ضبط کند و چنان محکم بند که مطلق یاد بریزد و بجزه نیند **باب النور** بنور است
هست و حیاتی که مویا در هشت طرف زمین آمد ترک باب النور بنور است جمله هشت طرف
تو ک و در رخ نکشتن بدل از صحبت مردم عزلت گرفته تراست که از او امید و از خود
و مواد موم کرد خاطر اف کرد و نریلهها آنکه از هیچ چیز و هیچ کس نرسد نداشت آنکه
بغیر از نور باقی باقی از نقیسات در نظر او جلوه گر نباشد شریها آنکه هیچ چیز
شعور او و خلق نکند و از چیزی نیند بشد بنکوتنا آنکه بشد بر و مگاه داشته
وجود از او بر خیزد و خود را ارز و نکند نیندی فرشته که سر هتک مها و جواست
نهوت آنچه از او حظا نگوئه باشد لیکن سستنده باشند که چنین چیزی هست نیکو
بنای نیندی نت جیمانک جنس با سران معرفت که نه از هم با سران دنیا اند **باب الوان**
واجل بر جا مانده که مشغول شود میل تو بجز مایع عجیب و هویت آنکه با او مویا
باشد **باب الهه** همان نام گویمت که محیط دور عالم است موم اکثر فرشتگان

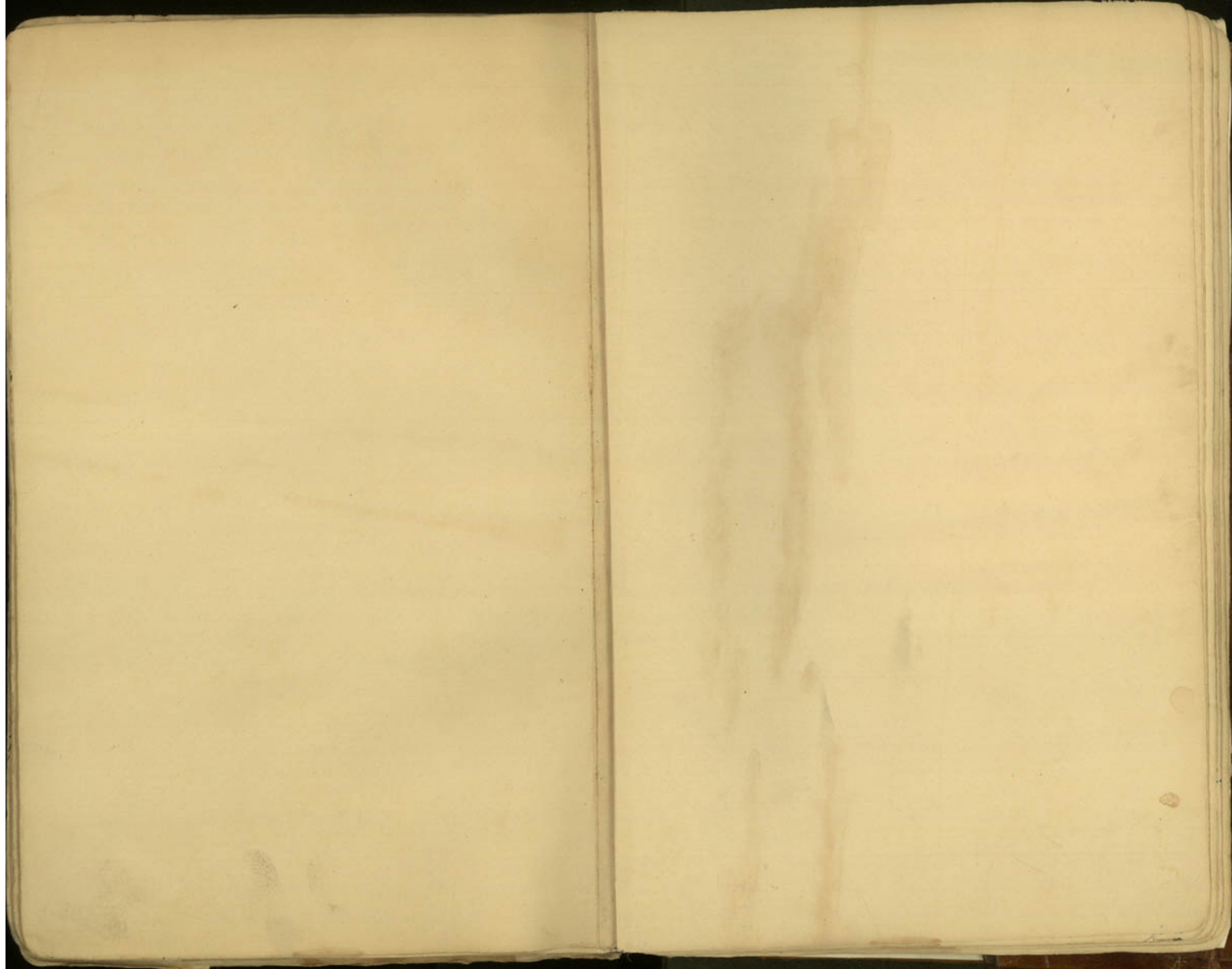


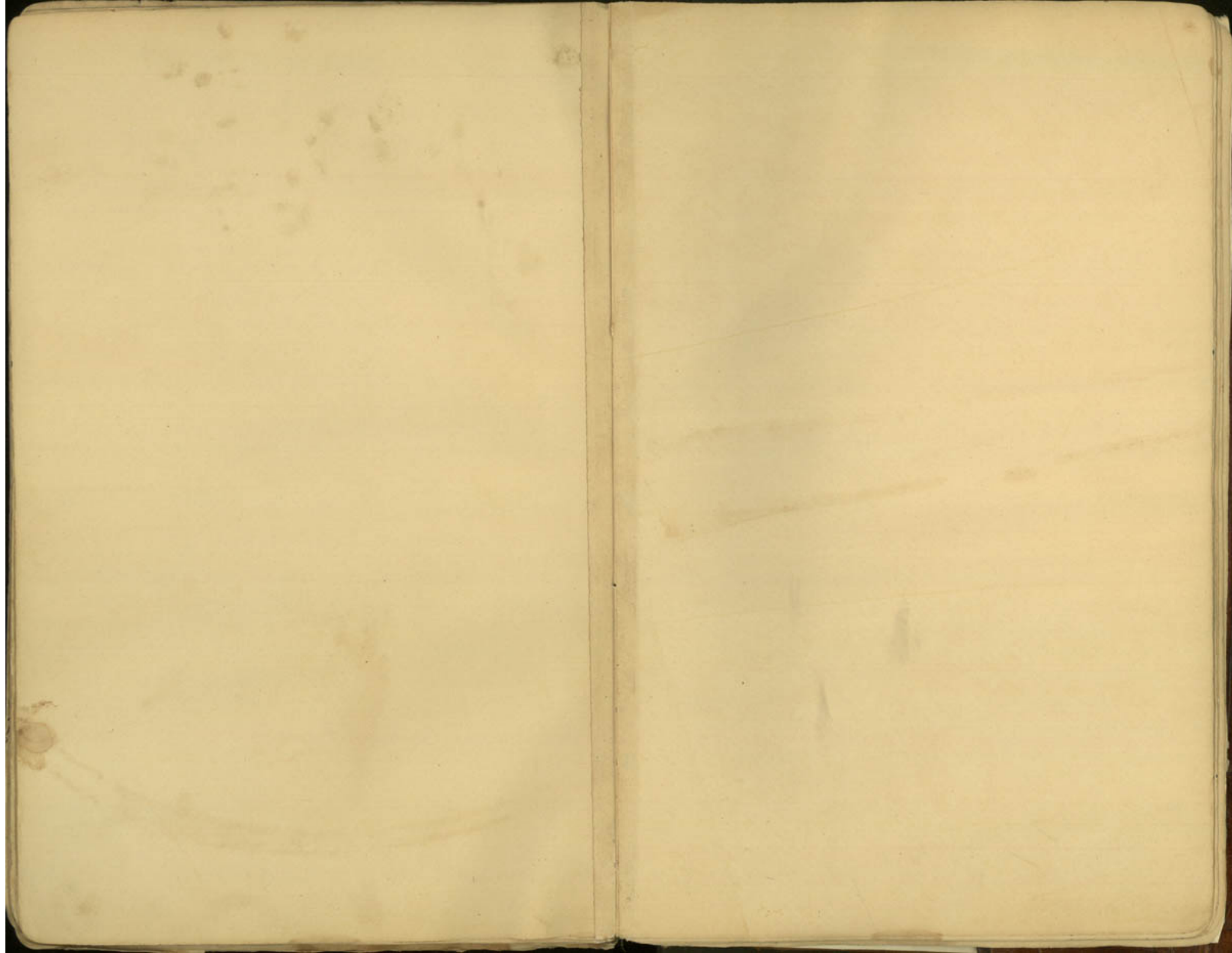


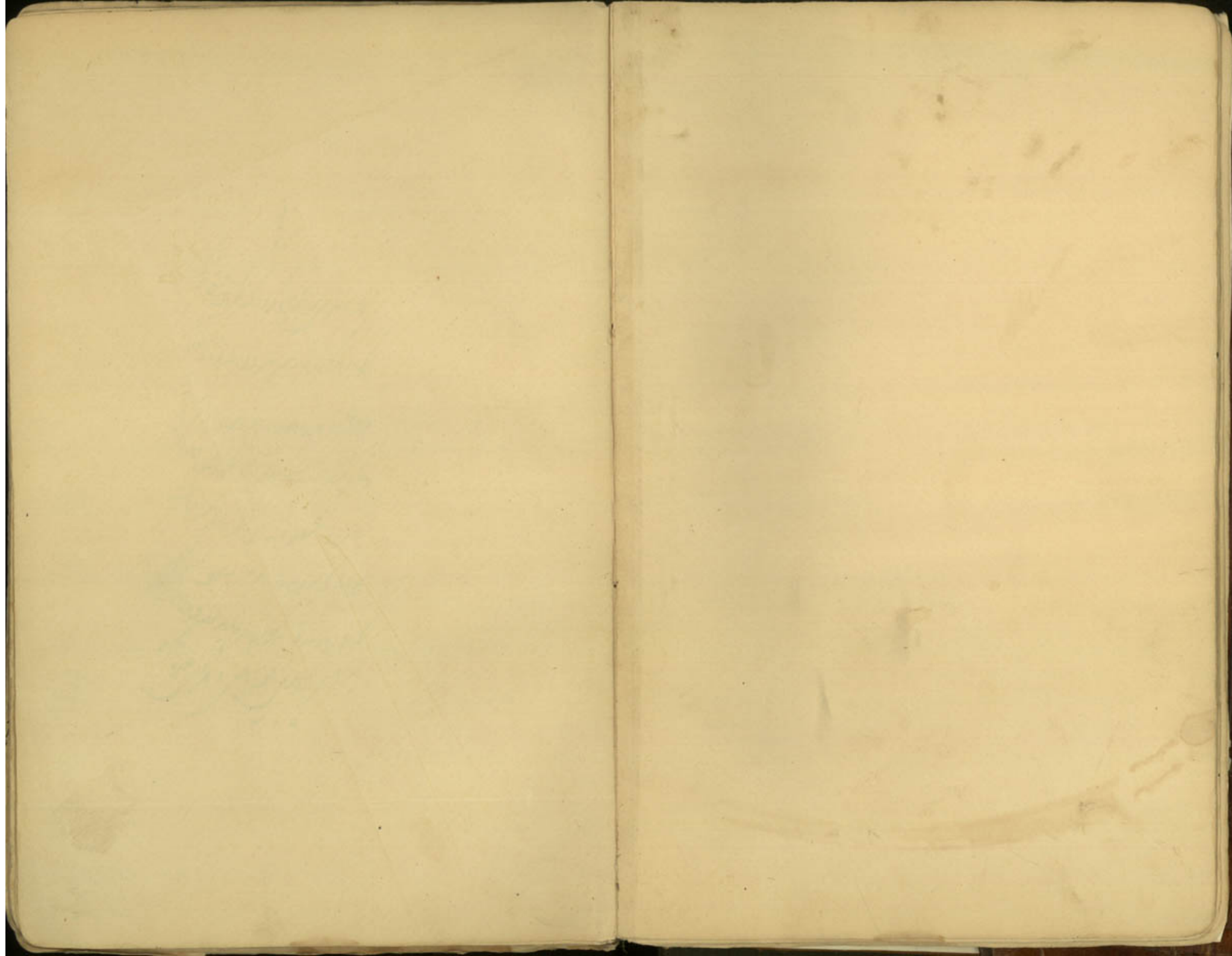


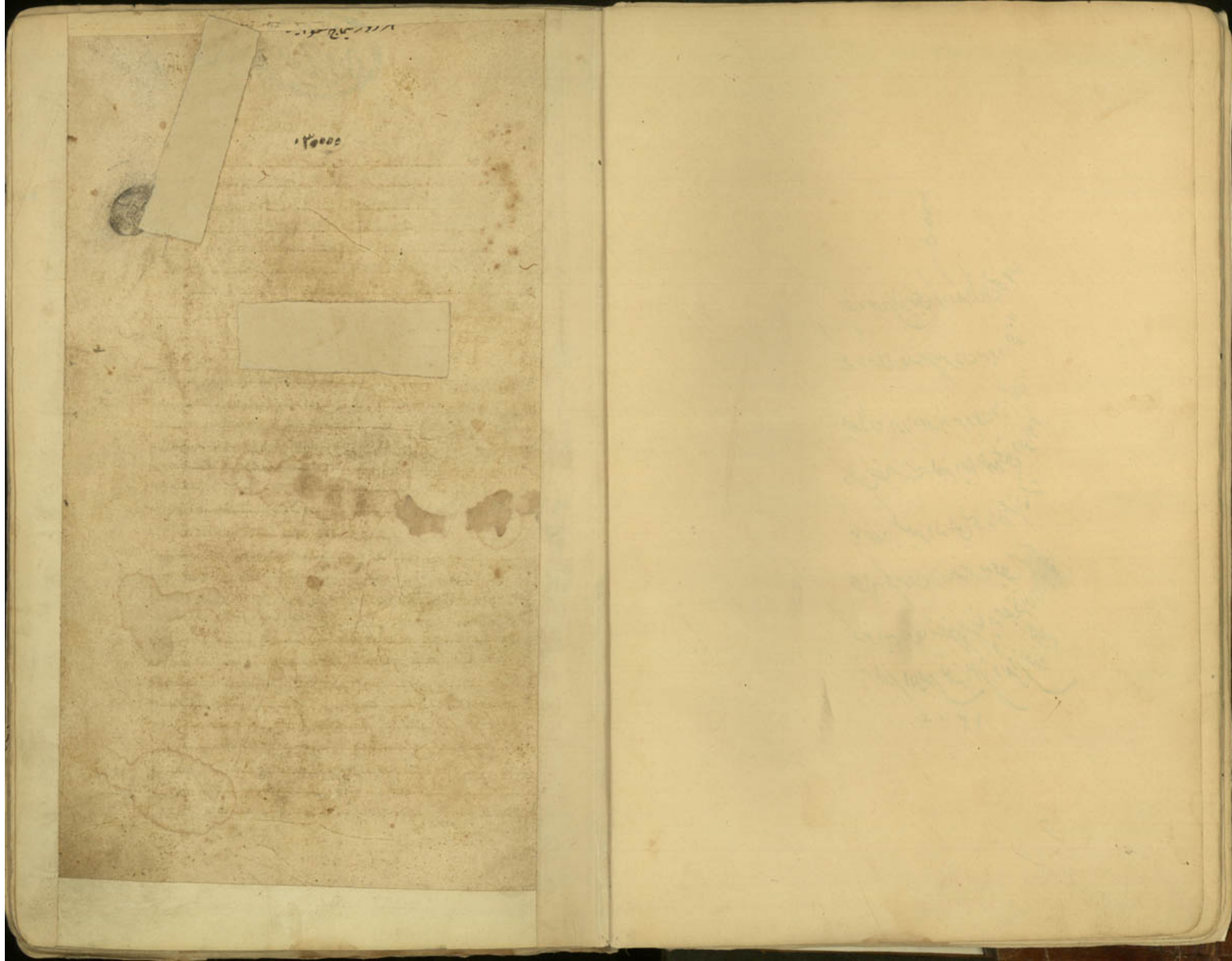












من یقولون انما الفقه
من صفیة الکتاب فی التفسیر
مدرسه فی التفسیر
اولیة المفسرین
عقله ما جمیع

کتاب فی التفسیر

منوی سیرت حضرت که در لغت نامش است
و حکایت و بیاد و آثار آن از لغت است
و بیاد و آثار آن از لغت است
آدمه کتاب بیاد و آثار آن
کتاب بیاد و آثار آن

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر بسیار بقیاس سزاوار حضرت و اذان آفرین کار بی مثل و مانند و بی همتاست که وحدت ذات و موجودیت
و سبب پیدای عالم و عالمیات گشت و این همه مظاهر را کار تک و غیرت که از یکی و یکی و موجودیت
که بد و ذات پاک و حضرت خود بی بدیست که تمامی ذرات و کائنات در وی باوست و بی شکی او نشان
و او از کمال رفت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه خود را بر بعضی آسان میگرداند و بعد از ایشان را
سیرت آسانه و طریق پر استه بخشید و پناه راست داشته از جمله واصلان میسازد و بعد از ایشان را
و درنگان طریق حق احوال و آثار ایشان را شرح راهها میگرداند بر دانش غایب از آن صواب اندیشه و بردای
صاحب خردان خبرت پیشه ما اندر در روز غنیمت که فاطمه عدنان علی خطرت را بچشم سیرت سانی و خدایت
پاک روی توجیه عالم بقا باشد و همت خود از آنچه از جنسین عالم فانی باشد و آثار کرد و پستی و کبر داشته
باشد بر تافته دست قصد در پای پاییز زند و همیشه در فکر و اندیشه سر انجام کار و عواقب خود باشند و مرغ
روح ایشان بهای بستان ساری غیب بر زبان بود وجود فطرت حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دل
بسته لذات جسمانی نباشند بنا برین مقدمه چون عالم حضرت معالی منقبت عطا در فطرت مشرقی طاعت
ملک سیرت ذلت رتبت فریون منظر بشید بجز لغت تراجم عظمت و کامکاری بر آسمان عزت بختیاری
هر چه پیشه جماعت و رفاهانی فلاحون دانش اسطوره فرزانگی شاه و شاه زاده جهانیاان و نور دیده خدا
و ولی عهد شاهنشاه زمان سلیم الطبع زکی الله علیه سلطان سلیم بهادر که در عنقون شباب و دیوان
جوانی که هنگام وزیدن صحرای امانی و زمان جلوه کمال لذات نفسانی و آرزوهای جسمانیست که
داشتن بلند شناسان شایق و دل پاکش و خاطر صافش بشیرت سخندان تصوف و بیان حقایق مابلی
و با وجود کثرت مشاغل و وفور علایق ملک داری در باس خاطر مسکینان و مهر فانی بر حال عالموزان
و ضعیفان دقیقه نامرعی میگذارد و در شرایط و فحاشات عمر کرمی او بتصمیم و پیکاری راه نموده و نیز بعد از
فرار از سواد و حکار و رحمت یافتن از حضرت ذوالجنان علی خلد ملکه ابد بجهت استیلا و آسایش
در همدمان و امان و پندتان هندی بردوش و طریقه و الا حضرت شاهنشاهی بخدمت خان آمدن از همسای
هر و استاد و مشوی ملکی دوم و ظفر نامه و واقعات بابری و دیگر تواریخ مطبوع و جامع الحکایات را بویست

مقدمه

معتاد و موجود که
زبان فاعل عرب و مطلق
اقسام علوم و مابعدیات
فنون نظم و تفسیری
و تاریخ خوانان

مجموعه

میخواند و حکایات مشتمل بر موعظ و صنایع باسع اشرف میراث در این ایام کتاب جوک باشد را که مشتمل بر
و نضایع غریب و از کتب معتبره حکای برآمده هند است فرمود که از زبان هینکرت نقل چارمی کت در کتب
العالمیترین بندگان درگاه نظام پانی بی تصدی ترجمه آن شده مضمون و ماحصل آن را از زبان چغان میتر
حاجی بودی و بکنات مرزبان می فر کردیم و شبیه تعریف و تکلف ترجمه بنابر سی ساده نمود و مقید به عبارت
عز و ابراد لغات نشد و طریق باستانی را تتبع نکرد و من الله العصمة والرعون مقدمه کتاب جوک است
برهمنان هند را در وحدت ذات حق سبحانه و تعالی و صفات کمال و مراتب تنزیلات او و منشأ کثرت و پیدایی
عالم و عالمیان مذهب حکای مقدمه این است و تقاضای آنکه یافته شود از روی اصطلاح و اختصار از زبان خود
و پدیدت کتبری ابعثت نام که صاحب انتخاب نسخه جوک باشد است در شرح این مختصر نام پروردگار
عز اسمه بر زبان میرزا و مستایش یاری تعالی میکند و باید داشت که نامهای حق تعالی را حد و نهایت نیست
و هر کلام از دیکرین و نظایران راه حق بچنان نامهای اولی که بحسب او تارها باشد و تجلیات مراتب ظهور نماید
اختیار نموده و در آن بیان میسازد و او را بیشتر بیان نام نامی کند و از مبدا فیاض بوسیله آن نام فیض
میچونند کیفیت او تا آنست که در کتب معتبره اهل هند مسطور است و همه هر هنوز این اعتقاد دارند که
موت عز دنیا مقسومی باشد بر چهار رحمت و هر چه در چک نامند و هر چک با حاجت های و آثارهای معینه
خود چندین لک سالک را باشد و بعد از گذشتن هر چهار چک بر او میشود یعنی قیامت که تمام موجودات
عالم بخدمت پرورد روی زمین را سر بر آب میگرد و با آن بعد از مدت دراز حق تعالی بنیاد آفرینش عالم
میر نماید و خلقی عظیمی بنظور می آید و کار عالم بنسب و نظام روان میشود و مثل آفرینش ساقچو جهان
چک در بیان آید و هر چک را خاصیت و آثار عجیبی بود حاصل که هر یک که عالم که بعد از مقدمه و باقی
باراد الله تعالی موجود کرد مدار برین چهار چک باشد و بدین چهار چک دایر بود و این طریق را هیچ
حد و نهایت نباشد و میگویند که درین چهار چک آنستی مطلق و آن نور غیب بجهت اصلاح حال اهل
عالم منطهری خاص از ظهور کمال قدرت و تصرف خود وجود بخشید بدنیایا هر میا از دانی و آثاری
بنظور می رسد که عقل در آن میزبان میماند و اولیای عالمان وجود مستقیمه کاران از روی زمین
گرداند و ساعت عالم را از نسب و خاشاک تبه کاری پاک سازد و این پندت کثیری که نام نرسنک که یکی
از آن منطهای خاص است بوده بنا بر آن میگوید که آن ذات برهم و آن نور مطلق و عقل خالص که سر هر ذوق
و شادی و سرود و رحمت و نرسنک یکی از نامهای بر نرسنک است و تراومر و سنک شیوهی آن منظر
که صورت و سیرت شیر و آدمی را جامع بود و او از روی تنزل و فرود آمدن خود از آن مرتبه اطلاق و تفسیر
این عالم را که کثرت و دوشی لازم است بد کرد و منی و قوی در میان آدمی از روی بندگی و پیششکری
یاد او میگویم و ستایش بر زبان زانده میگویم که چنان طبع کامل و بر کت که آن کمال قد و بزرگی و بزرگی
و با نفع تعریفی کامل و وجود جامع کالات خود پیدا آورد بر همان نام که از دهان و زبان او
پیدا یعنی چهار کتب معتبر و مشتمل بر صنایع کمال خداوندی و اظهار شد و آن پدید بیان کننده سقا
بر نرسنک او که دیدن مایه خدا که وصف او بگویم و مرا کمال طاعت آنکه شرح حالات او دم و بعد از ستایش
پروردگار مدح فاتر نرسنک که آفرینش حق و بر نرسنک است و وجود و فیض و بر نرسنک و بر نرسنک

بسم الله الرحمن الرحیم

و حکم کائنات کامل و شناخت برود کار است و آن ذات وجود مهادیست که جمیع رکنان و کماکان عالم از آن
 میجوید و از سایه کرم و حمایت میجوید و شدت و ملان زمت او این اثر میدهد که جمیع ناشایستگی هیچ علت در جهان
 پرستون نمی ماند و اولین طور ذابست که جمعی که با خلق هر تمام میخواندند بنگاه او نگاهد و خود را با او میسازند
 ایشان را کیان و در یافت تمام می بخشند و کیان بخشیدن و در یافت تمام عطا کردن صفت لازم
 ذات اوست و برکت توجه او و نظر لطف او که فشار آن تعیین را از قید عالم ببرد جهان بیرون
 می جهانند و از آنچه برده راه حقیقت کرد و نگاه میدارد و بعد از مدح مهادیو سفاقر ذات کین
 مهادی که بکهن راجع خطاب اوست میکنم و او بکهن راجع برود که مهادیو بساخته جدا میشود
 و او نیز ذاتیست که جمیع دیوانهای برتر بکظیم او میکنند و پوجای او می نمایند و باید ذات
 که چون از درگاه خداوندی او را حکم شده که هر کس در شروع کاری ترا یاد کند و نام تو بر زبان
 راند آن کار بخوبی سر انجام یابد و خلل و فتور در آن راه نباشد بدان سبب او را بکهن راجع یعنی
 آن راجع و آن حاکم که جمیع ظلمات و فتورهای مهتات و را حکم او باشند خطاب شد و بعد از فراغ استون
 مهادی بود پس او سستی را که ذات او در یابی فیض و بخشیدن کیان و در یافتت او مانند آب کنگ
 هر چند و کلان و هر نیک و بد را که در دیده او نهد و خود را با او سازد پاک می سازد و کیانی و صلب
 شناخت ساخته از جمیع قیدها و گرفتارها خلاص می سازد و او برتر کبریا است که جمیع دیوانها
 و روحانیان خود شکاری است از او شرف خود میداند و از فیض و لطف او بهره جویند و میباشند
 یاد میکنم و از معنای او قوت و قدرت در جمیع و تالیف این کتاب بی طلبم و بعد از ستودن سستی با ایلیک
 که بسیار یاد میکنم و از او مدد میجویم و او همچنین ذاتیست که آب کنگ سخنان او بعد از بر آمدن از زبان
 بیان او مژگین می شود و مژگین هر چه دیده بد می حقیقت رسیده و از باطن او این التماس می کنم که آب
 کنگ عنایت او زبان مرا در لای بخشند و سخنان مرا پاک و صافی سازد و هیچ الایش نگذارد و میجویم که
 کلهای روح و تنای من شرف نشان پاهای سر بر بچیند و استاد و مرشد او بگشته یابد و قبول ایشان
 چنانکه جمیع طالبان شناخت برود کار و تمام را در آن طریق حقیقت دلهای خود را متوجه گفتن کرده اند
 و سخنان مریدان جا دهند و استاد و مرشد و کینس و سستی را که بخششهای مراد خاطر خواه باشند و
 کرده از کرم ایشان مدد و بسته و از همت ایشان فیض و قبولیت طمع داشته شروع در بیان معانی کتاب باشند
 و بعد از آن ای پیشوایان راه هنرمندی و ای کاملان و ای معنی وری از شما القباس و در نخواست می نمایم که
 بی قوت و استطاعت که در حقین صف بند تان جا دارم میجویم که بدر پای کتاب باشد در آیم و خود را ملاند
 همتت بان کتاب در یار سازم و بدانیکه مرا التزام خدمت درگاه را بچیند و یاد برتر که برتر کوی ذات او این
 جزات بخشش که ازین در یاد می کنم شما همین دلیری را بخشید و کس آنخی مرغوفه نموده همت مدد کاری
 کیند عالی الهایان شناخت حق و ای چنان بدکان در یافت هستی مطلق گوش و هوشی من دارم و بشنو بیکه
 این ذات بر هم که عقل خالص و بی مانند و همتا و فرمان و نشان و نقش و رنگ و صورت باشد و باقی و پاید
 و در پای ذوق و سرور ابدی بود و تغییر و تبدیل و حد و نهایت با و راه نداشتن باشد تا که خود بخود در ذات
 خود اندیشه آفرینش خود و بعد از آن صفت اطلاق و عقیدتی فرود آمدن و کدورت و برکت دوی با خود راه داد

و کما کی عقل تعیین و مژگین و شرف شدن ظهور کرد و هر توفیق نامی و نشانی و عطا کرداری در خود بخشید و صوت و بیانی
 و مخرج و لذت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده درین عالم موجود کرد و ایند و هر کس را موافق سرفروشت و بر اهل داشت
 درین عالم زندگانی کند و بعد از آن بر آنی آنکه این همه خلق و موجودات بر او و روش پسندیده باشد و بکار او
 خود مشغول بوده از طریق راست بخا و نر نمایند و درین عالم تولد و ناسر کنند یعنی درین و مرغ و نر و ماده از جنس
 حیوان و هر قسم جانور را بر هم مربوط ساخت که از ایشان فرزندان پدید آیند و بچها موجود کردند و بچها
 و در روی زمین منتشر و برکت کردند و هر قوم و هر طایفه بر او و روش پسندیده زندگانی کنند
 و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت را یافته آخر کار بوجه رسد یعنی از صفات تملاری فانی کرده بجهت باقی ماندن
 احکام پدیدار یعنی مضمون کتابهای شریعت را بر زبان طایفه بچها رساند و آن ساخت تا که هر کس از آن
 راه عنوان مضمون را در میان مردم بخواند و آن حکما و اولیای آنها را در عالم منتشر و بر آنکه که از آن
 بر و ش پسندیده زیسته آخر بجهت کند و بوجه رسد طایفه که در میان اهل عالم بیاید خرافی
 بنیاد کردند و بهر جا رسید سخنها حق را بگوش مردم رساندند شروع نمودند که غافلان و قوی
 غفلت بر آید و طالبان مستعد بوجه رسد بعد از آن که مدت دراز مردم عالم موافق فرموده بید
 روش و زندگانی کردند و سعادت تمدن بوجه رسیدند و باو طریقته در میان اهل عالم قلم گرفت و خلق
 خدا را بر او شدند آخر بحسب کردش اذکار و آثار بر لیل و نهار را و در یکس بعضی چیزین زبردست
 بر آنرا خونخوار و طایفه او را کسان سرکش موجود شدند و بعالم آمدند و از روی سرفروشت خود
 بر قوت و قدرت خود مغرور شده پاداری و ستمکاری بنیاد کردند و خود پستی و کبر خود انواع
 ظلم و تبه کاری شغور خود ساختند و از بس که ناپسندیدند و ناشایستگی و جور آنرا
 بوجود می آمد در میان خلق عالم هر چه پدید آمد و جمیبت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه بدل
 کرده و راه و روش پاکیزه از میان بر افتاد و دینکاری دراز برین نظر گذشت آخر چون ظلم و پیداد
 از حد میخا و شد و بندکان خدا عاجز و درمانه شدند بمقتضای آنکه دین کبر دهان ذات
 کامل برهم از روی غیرت خداوندی خود خواست که بعضی از قوت کماله خود درین عالم ظاهر سازد که نشانی
 ظلم را کس تا آب قهر بنشانند بنا برین مظهری جامع صفات جمال و جلال خود از ذات مستجمع بقوت
 خود را از رحم کسلیان راجع جسته که عقیقه و پان سا بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل وجود کمال
 و دانش خود مریدی و شاکری بگشته که بختیاریان نموده از آب حیات سخنان او شاد و تملین و آبروی
 کیان او کرد و درین حکایات شریفین و افشانهای در کین صورت یافته هر چه گفته و بگفت و کسان
 خونخوار گریسته بر ایشان ظفر یافت و ظلم آن طایفه را تا بود و معدوم ساخت و لوگ و ناپاکی آن خبیثان
 از روی صحنه زمین پاک بشت مطلق مان را از سر بچها همان بی پاک خلاص ساخت و بعد از آن
 رسوم و قواعده پیدها را که مندرس و نایاب شده بود در میان اهل عالم از سر تان کرد و ایند و مردم بر او
 و روش پسندیده زندگانی کردند و شرفی از آنرا و ناپسندیدگی پیدمانند و بعد از آنکه
 بان عالم بقا سخنان بگشته را که مانند آیات جان بخش باشد بر اهل عالم یادگار گذاشت که دستور العمل
 سعادت تمدن و بچها کردند و بعد از گذشتن چندین دورهای فلکی و مروری چندین سالها و قرن ها و ماهها

و باید دانست که تعلق خواهش نفس که به تندی باستان گویند و نوع است یکی آن ملتان باستان باشد یعنی خواهش آلوده
 و پست و آلودگی لذات فانی و دویم سدها باستان بود یعنی خواهش فی الآلشی و پستی یعنی توجیه دل به عالم بقا و صفا
 و تعلق نفس خواهشها و آن وهای جسمانی را ملتان باستان گویند و چون در ملتان باستان یعنی در خواهش غفلت
 غفلت و آثار جسمانی است از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خود بینی غلبه این خواهش باعث
 جنونها و وجود گرفتارها و زیستن آنها و مردن آنها و انواع گرفتارها میشود و چون در سدها باستان یعنی در خواهش
 دل و کشتی و شوق درونی بجانب ذات حق و عالم بقا آزادی و علو و بلندی و پاکیزگی بود بر آن این خواهش آن
 رساند که دیگر و راجع نماید گرفت و زاده شده بدینا نیاید آمد و در کسی که این سدها باستان پیدا شود او را دیگر
 از آمدن رفیق این عالم باز دارد ذات آن شخص بعینه چون تخی باشد آن را بریان ساخته در خاک اندازد چنانچه
 تخی بریان شده صلح میزند و نروید همچنان ذات او با بهر این عالم نیاید و وجود جرم نکند و کسی که سدها
 باستان خوی و شود بعین آید نموده که او شناسا شده آنچه شناخته او نیز در پست و اوست که صفت بیوی
 خال او کرد و در حال زندگی از خواص جسمانی و آثار نفسانی وارسته گشته که دیگر که با عالم جرم نکند و در جرم
 گرفتار با با وجودی که نه زابطه نماید و چون اول سبب و علت جیون مکت گردید مکت و آنچه مرتبه جیون مکت
 توان یافت شرح کرد حالا احوال را چندان بیان میکند که بجه نوع جیون مکت شده چه طور زندگی کرد در عالم
 اوقات بجه رنگ کنز آید بدانکه کسی که جیون مکت شود دیگر صفت ضعف و پیری کرد او کرد و او از پیری
 و مردن فارغ شود حال او کوشش بین دار که راجع جیون از استاد و معلم خود علمهای نهمی که خواندند و کسب کرد
 آن ضرورت باشد فرا گرفت و بخواند و آداب صحبت بیاموزد و کمال دانش و مهارت حاصل نمود و آن مکت
 پرورد آمد که جمیع اوقات با بنزادها و اصل داران و هنرمندان نشست و خواست نمود گرفت و پسندیدگی
 پیشه و چون مدتی با امن و آسایش و فراغت گذرانید بخاطر او رسید که سینه سینه با دیگر و بنزادها کمالی عالم
 باید رسید و مردم پسندید و کیا تانرا باید ملان زمت نمود و باید ملان حظه نمود که از هر چهار قسم مردم
 و چهار بن یعنی رنگ کبر و کبر و کبر و کبر و سیوه باشند کدام یک پسندید افعال هستند و چه مشغول
 و چه پیشه دارند و از چهار نوع آسرم یعنی مذهب و ملت که بر هم جاری در دست و آن پرست و شناسا باشند
 کمان کمان نسبت دریافت و کیا تان در دست ساخته طیفه و روش را بکمال رسانیدند و چون این نقشه در دل
 راجع حکم شد و خود را برین قرار داد راست گرفت و ذوق بیش راجه چنانکه پدید او بود مردم رسو بوجال
 بجای آورد و نزدیک رفته هر دو دست خود را بر پای پدر بنهاد و عرض نمود که ای راجه ای و اینعت و ای قیله
 من این هویت و بود انقیا فتم و مق سبب آمدن من درین عالم شوی که بظبط تقیای در عرصه وجود نهاد
 و بود آنکه عاجز و ناتوان بودم ما پس و برش خود کلان کردی و از عنایت تو عاجز را بخونم و در دانش و آداب
 حاصل نمودم خال امر بخاطر افتاده و در دل من نقش بسته که بطریق بجز و تنهایی از خانه بر آیم و تبرتها و بنزادها
 معین میگم و به چشم و بهر بیوت و زیار نگاه رسیدم رسوم غسل و بوجا و پرستش بجا آوردم و هر جا از پیشه
 و زاهدی و سناسی و اعیان خوی یا مرقه شرف دیدار و حاصل کنم و از خدمت او در بوزن همی و القاشی و شیخی
 تمام و برینک و بد عالم اطلاع ایامی پدر چون مرا این داعیه در دل نشسته و شوق دیدار خدا طلبان که پستان
 شوه با اینکه لفظی بنزاد نرف و مرا البته رخصت دهی که من تار ضایق ترا نسبت نمود زیا کتا روی عالم راجه چون از

راجع این داعیه را خاطر نشان خود کرد در آن وقت جز و لاسای قریبند جامع ندید با او گفت که ما و خود برو و سر و سینه
 خواهش و زاده و سر غیبت نام نمانت و بخلاف رضای قدم زدن از حالات میدانم لیکن تقویا بقره بلای در تنه دل بکن
 تو رخصت ندهد این بگفت و پیشته تا که استاد و مرشد راجع بود طلبید و نیز بگفت بخود داده این را بر
 با او در میان نهاد که راجع در این داعیه پیدا شود و چنان و چنین میگوید و در آن باب بجد کردید که از این رخصت
 میخواهد بگفته که کسی ای راجه اول نتیجه کمال حاصل داری و خوف تو این بوده که مثل راجع در فرزند داری
 تو متولد کردی و بعد از آن علوم و آداب حاصل کرد و بالأدب به بود آخر کار خود کوشش می نماید ترا و تمام خاندان را
 نیک نام و سعادت بخوام میگرداند ترا این چه بهتر که فرزند سعادت مند و پسر رشید دلیندا راجع در شوقش و این
 سیزدهان پیش گرفته بنزادها برین نظر آید و بخاطر آن درگاه خداوندی مان فالت نموده شرف و سعادت و در جفا
 کند در رخصت کردن او تعال نیاید کرد و در ذراع او تاخیر نشاید نمود راجه جری این سخن در میان شرف فرمود
 ساعتی نیک از برای راجع اختیار کنی بگفته در حال اطلاع بر گرفت و ساعتی مساعد بر کن بد بوعلی آن
 راجع پای پدر را میوسید و خاک پای او را چون سره در چشم کشید و ماد و مهرایان را نیز ذراع کرده بالأصاح
 بچرا نه و بقیه خانه را برآمد و در بنزادها برین نظر آید و بگفته بهر ذیال که که میوسید و لازم است
 می آورده و شرایط آنرا مثل غسل و بوجا یک یک با تمام میوساید و بدین روی خدا طلبان و مدافعت خاصا کرده
 خداوندی را غنیمت دانسته هرچنان نشان مردی خود را چندان است و میوساید و از او استغفار نمود و مردم باطنی
 میکرد و بوعلی آنکه زبانت بر تنها و ملان زمت بگردان تمام کرد و آن عهد آن برآمد مرامت نموده متوجه شهر خود
 و ملان زمت راجه جری کردید و در آمدن بعینه چون نهاد روی خود که با عزت و جلال آنجا که دیگر متوجه
 که جای موعود است شوق باشد ارکان دولت و اعیان شصت و امل و سپاهیان با چنانکه ملان زمت پیش از رفت
 مردم شهر و میاطچان آن خاص عالم و که و همه هم تارها برده ز و جواهر و اجناس را از هر طرف نشان میکردند
 بر اسامی مقدم او را عزیز و محترم داشته شهر را آیین بستند و شادها کردند راجع بد و ملت و سعادت بد و
 رسید و پدر و ماد خود را ملان زمت نموده و رسم بوجا و پرستش را چنانچه باید و شاید بجا آورد و بعد از
 آن با نحو تخی تمام و مرد و کام تدریس بنشسته از آنچه ان تیرتها و زیارتها همداد بود از ملان زمت و بجه
 فایدها گرفته و بهر جا بر داشته بود و از عجایب دنیا که بنظر او در آمدن بود سر تا سر شرح میداد و برین
 و طریقی کنیز زندگی میکرد و میباحن غسل میکرد و چوب و در و تسبیح که و نظیفه آن وقت باشد بجا آورد
 ملان زمت پدر بر رسید و در خدمت پدر بچان و دل قیام می نمود وقت شام هم غسل میکرد و وظایف شام را تمام
 کرده با ن بخرمت راجه میوسید و اکثر اوقات از راجه رخصت شکار گرفته بعضی و بکل میوقت و آنچه انواع
 شکار مشغول می نمود و چون بر کشته بقدر وقت خود رسید با خویشان و برادران و همرازان خود می نشست
 و از سر در و قاصد هنر و ندان محظوظ میشد و از آن و نیز نکسازان و هنرمندان عالم پیش او رسید
 اظهار با انواع هنر و مدنی خود می نمود و با ایشان انعامات میداد و راجع در حسن صورت و خوش خلقی و برین
 فاخته کنیز و انواع پسندیده جوی بود که هر کس از خویشان و اقربا بد بد بدن او می آمدند شکفتند و نظار
 میشدند و در آنک فرزندها بهار ده که چشم مردم را بنور خود روشن سازد خصوصاً آن دیدن جمال او لذت
 بچندان بد و بر رسید و چون لب سخن کردن می کشاد سامعان را کو آب حیات از زان کوشش بر بدن می ریخت

ی یافت

و زندگی بخشد و چون باین حال باین مانده بود زندگانی کرد از عمر پانزده سال و چند ماه که گذشت تاگاه تغییر و بدین
 طریقی که یافت و درین روز که هفتاد و نهم شد گفت در نیک آب حوضی که در ماه کونار و کاشک که آنرا بقاوی
 و مهر گویند بر وی یکی آویز و در بدم کم شون کبر و بسبب فتوری و خلی که در وقت غوغای و غوغای آن ایات
 روی او بر روی سابل شد و روی او در نمود بینه چون کل غوغای بود که کرد و از زوایا سبب و کلبه این باشند
 و هر کس در روی بدید در یافت که غمی نماند و بیخاطره بود باقیه و دل او بیخاست و او هر که می نشست چون غناکان
 و دلگوشه آن گفت دست خود را در تنه زخمان نهاده بکیر بر آن کرده می نشست و از بسبب کاهش در روی و غمی بود
 مستقر در ایای خیر شوی بود که در دیدن بینه چون صوت دیوی پس و حرکت بظنری آمد و از بسبب که خود را بیم
 بود و از نعل کردن و شست و شوی تن و بوهائی خوش بود سالیدن و جامه سفید پوشیدند و موش کرده خود را
 کم ساخته بود خند مکران و ملاف زمان او هر چند از آن میدادند و با خود متوجه می ساختند و پاکیزه بودن خود را
 سفید پوشانیدن بیاد او میدادند اصل متوجه نیکو دید و مقید بر رسوم و عادات تن داری و آسایش نمودند
 حالت او معلوم رایج جسته کردید و باین خلی نشان او شد که لایحه را غمناک بچیب روی داده و اندوه و کلفتی غریب
 دخی آورده که آن شکفتگی و خند کردن و زلف نام و آب بان مانده و سردی درون خود را به کس ظاهر نینسازد و در آن
 خود بکس نیکشاید رایج بختی این حال بلوغ خاطرش مضطرب گشته و لایحه را پیش خود سفید و کردن و پیشانی
 او را بوسه مانده انواع مهر بازی و شفتی اظهار نموده و در پهلوی خود جا داده و بر فرق و زنی و شفت پدیده نیاید
 کرد که جان بدین بر این اشتکی و جزئی که در نمودین میشود برای پست و سبب غمگین و بر پستان خالی چه بوده است و قائل
 آن خاطر قیام آسمان خواهد بفرمایم که او را بفسون و جله زود آوردند و اگر یکی بخاشقوتی ز دیده باشد کویم کیشم
 او را از چشم خانه بر آید باید که سرد در ناز من نبوشی و حال خود را شرح بگوی که بدین هر آن تمام و تر از آن عزیز
 تر میداد و هر چند بیالغه و تاکید بر سس می نمود خاطر جوی او میکرد لایحه سر را باین اندکته و نظیر نه برین
 دوخته بود و سری جنبانید و آتش با پدیر گفت کرای رایج هر چه کونه غمی و کلفتی روی داده و من نه چیزی را
 میخواهم و نه آن کسی آزرده خاطر شوم درین اشکای پس و پیر در سخن بود ندانگاه بشوایم که در کس موافقت
 بقصد دیدن رایج جسته و لایحه بر سید رایج مقدم آن کبیر را عزیز و مکرر داشته در حال کبری مرتب بخواهر آری
 نشن و او خاطر سفید و قیام موافقت بر این بر آن که در مقدم بر آن بجا آید رایج خود بر جسته و بر آن آورده پاهائی
 او را بدست خودی مدد خدای بشت و رسوم پویا و بر سس را بواجی بیا آورده و حرمت داشت و انموده با او
 سخن بزی و ملافیت بنیاد کرد و گفت که ای بر آن کوی پاکیزه روزگار شما که تاگاه با اینجا تشریف آوریید و ما را بر دیدار
 بر آن را زود تشریف بخشد بد آن عنایت شما خوشحالی زیاده از حد یافتیم و شکسته خاطر خرم داشتیم در نیک آن کل غوغای
 که شما تاگاه بسته و غمی شده باشد و سیاهان از طلوع خورشید تیرا عظم غمگفته کردد ما لیکو که از نماند کس که از نماند
 بر آیم و در بر او کرم شما چه گویم و چه خدمت بجا آیم ای کبیر کل ما از دیدن دیدار شما سرد و خوشی بی نهایت یافتیم
 که از شرح و نهایت بیرون باشد و ما کویا تن مرده بودیم که بقدم شما ما را تازه نصیب ما شد و زندی دیدی که دیدیم ایم و ما
 چون چشم کوی و نا بینا بودیم که سر به خاک قدم شما ما را بیستای بخشیدیم و ما ما را کشت خشک بودیم که بیازان عنایت
 شما از سرمانگی و طروت پیدا کرده ایم و شما چون آب کتک و آب تره هستی در کجا صفا و لطافت که بخانه ما زان کرده اید
 ما را از درد و پیرون پاک و پاکیزه و پویا ساخته اید خالاً فرمایید که سبب تشریف آوردن و با اینجا آمدن چیست ای کبیر کل

شام نام دنیا را پشت پا زده اید و آن قیدهای عالم را رسته و پیچیده آزاد کرده اید و ما را دنیا را بهیمت و بر سلطنت و در هر چه بر ما
 شما که عنایت نموده ما را سزا فرموده اید هر چه فرمائید و هر چه گوئید مست بر جان بخداه آنرا بجا آوریم و آن فرموده را
 بتقدیم رسانیم بشوایم چون این نوع تقظیم داشت و حرمت داشت از رایج بدید و این خاطر جوفا خاطر شما
 تمام و ما را غیبت او از شکفتگی و غمی بر آمدن و خوشحالی شوی رایج افغان کرده که ای رایج عالم کس و ای قریب تر از غافل
 حضرت تیرا عظم و کاهند ما و خوشترید ما اولاد نسبت کرده اند و از طریقی باقیه بشر بعضی از فرزندان حضرت تیرا عظم
 اولاد ما گویند و رایج جسته را فرزند حضرت تیرا عظم که تن از آن جمله است این اکرام و تقظیم و این حرمت داشت
 از تو که رایج بزرگ عالم نشان هستی چه عجب که تو این نشان از خاندان بزرگ و شرف باشی و مثل بشت لیکر کمال
 در صحبت خود داری و از ملایمت او فیض بحدی میری و از مروت و تمام فرزندان شست هر چه کردی در خود
 خود کردی اینها تو را بد و چنینها تو کنی خالاً چون سبب آمدن من بدینجا ای بی آنرا با تو کویم و حقیقت حال
 شرح دهم بشنوی رایج جسته از من که ما کبیر را از مشغول ریاضت و تپس با و در میان بر هم و بر لایحه ذکر توان نیک
 خود مقصود می باشد و محبت ما با آن بسته می شود و ما کبیرم با آن نسبت توانیم بود بنابر آن من درین مدت در آن
 دو گوشه جنگل بر ریاضت و تپس مشغول بودم و در میان بر هم و بر لایحه با حق داشتم و این مشغولی را خلی و فتوری
 در میان نمی آمد درین ایام تاگاه کس را از آن و عرفیان غوغای که تو این ملایمت و کاه نشان از آن کبیر عالم و مقیای
 ایشان خلل نماند حق و در تپسهای نزلت و حد اطلاق است هر را بجمعی می آید و در میان می آید و باعث تقوی درین
 و تپسهای من میکردند و در ایشان خاطر می آید ای رایج و در میان قلم آن ناکسان و حیات مظلومان و رعایای زیر
 دستان و بسته متوجه است آنت که این بزرگان خود را که در معنی شمر نیست و خدای تعالی او را قوت و قدر
 زیاده از حد جا نداد داده است من هر را حق را و ما صاحب خاطر خود مرسان که او خوش سال و نا آن مودت است او را
 عرفشان زبردست چه نوع خواهد در او بیعت و بر ایشان غالب آمدن ظلم ایشان از بشوایم و سببهای خلق کوی
 دور خواهد کرد در خوشحالی و مبین و نظیر بحال ظاهر همه نما که من از حقیقت خال و بیخود ایم که وجود عالی حضرت
 او محض از برای برائی نبود کردن کس را و مردم ساختن ظلم عرفیان موجود شده و برین آید که روی زمین را از
 لوت ظلم و تپس کبری ظلالان بی باک سازد و اثری از خود و ستم بپولها باقی نگذارد و ای رایج مطلق اندیشه مکرر شد
 بخود راه مده که در جنگ و ستیزه مبارز دست کسی بذات او آسبی و آزاری رسد که او محفوظ حفظ آفرین و نگه
 داشته حفظ و کرم خداوندیت و یقین بدان که نهبان غیب هر را اوست و با وجود این خال من بر غنا و محبت
 مددگار و دارا و هستم و لورا افسوس و غمی بیا موثرم که هر کس مقانله کند و در آورند و او بر زمین افغانند و از دست
 نمی نجاتد که جبهه و زرع عنایت خدای در زبان او و هر چه بر دشمنان غایب مظهر باشد و بچسبک او را بر نماند
 کرد و یقین فرمایم که در علم لایحه قریب از خداوندی چنین رفته که این کس ظلم بشده و از آنرا ندیده از دست
 لایحه نا بود معلوم شدی هستدای رایج من و بشت از سر کاه واقعه ستم که او بر آن کس که خان و ما را کس است
 و هیچ عفت و هیچ آدمی زیاد نباشد که از فرمان لایحه سر به چید و با او مخالفت کردی از بن بر نماند خسته نشود و خاندان
 او بر هم زده نکند و اگر ما این علم نمی بود و بچسبک را نمی دانستیم من چون می آمدم و ای ای تو نموده لایحه کس
 خوش سال است از تو بلای چه بمدد کسای طلب می نمود ای رایج خاطر خود را از نجات لایحه جمع کرده رخصت بر تو
 سال که این کس و این هم نام زد که خدایند نامزد است و بجز وی از هیچ کس بر نیاید و صورت نه بدعا ای رایج چون
 کس را

شام

خود و فرزند خود و نیک کرداری از پیش خود این فرزندان را بر هر که و هیچ مدینه خود نه آنکه در چند مظهر و منور خود بود
 باو بخواند و سید بشو امیر بول که در این سخنان خاموش کرده است منتظر جواب شد آنچه بجز که شش پیشه مردی
 و مردانگی و بدیای حقیقت و عزت بود این سخنان را سلسله گوش کرد و خطه در خود فریاد و بول از آن سر برآورد
 با بشو امیر سخن در آمد و گفت کلمی که در کمال با جان خود فریاد تو گفتم و حالا که بخانه ما آمدن از جناب تو قیام
 ندایم و از خطه حکم تو سر برآوردن تو ایتم کبیر غایتش خود میدانی که از چند تنویش از ده سال از خود تمام کرد
 و از خود لایح جسم ساری کس بیرون آمده و جنگی کرده و صاحب تجربه شده و بری جنگ را کسان خونخوار و بتر
 عرفان بر آزار بولانی جنگ از موده و کار کرده و کرم و سر و جهان دیده باید که بارها تیر از آن مانی کرده و اسلحه را
 کار فروده و زخمها زده و زخم خورده باشد ای پسر مرا لیاقت آن نباشد که اول رخصت باید داد که بدلیل عرفان
 زبردست و دایید و با ایشان در اوین نموده کار از آن کند اگر فریاد من باشی که راسته خود از بسیار تر از آن کار دیده
 و پهلوان جنگ و در تیر و این زبان جنگی و این اسلحه و آلات جنگ بخدمت قیام و کار و بیرون که فریاد
 بجان قیام کنم و به کس فریاد تو در این کلمی که در کمال بودی که مرادت نه هزار سال باشد که سلطنت بر آن
 و جنگها کرده و شرف جنگ او را نموده و عمر خود را گذرانیده ام و حال او را در این تمام سال خدای تعالی را پیشان
 فرزند کرده که از چند کمان تراویشت و عمر تو کمال را در دیده و البته عیالت اوست و کل خطه جدا از تو قیام
 شد بقیه است که او را از ما جدا سازی خلل در زندگی ما افتد و آن همه برادر خودی که با او خودی کرده اند
 و محبت او بر منید در دودی او پیمان کرده اند بخواهم که در جنگ او از ما راضی نشوی ای بشو امیر اگر ویدی بول
 رکان دیگر باشد که را در در میان ایشان نباشد هر چند بسیار زودست باشد با ایشان در اوین میباید
 یکم چون را در بذات خود در جنگ و نبود مقابل شویم مرد میدان او و در حریف بود و هیچ کس را نپذیرد و در آن
 و لشکر او با آن کثرت و غلبه و آن زبردستی از عجایب مخلوقات الهی و مظهر کمال و قدر برتری است
 فتا و ذوال ایشان مگر قدرت غیب تو اند که در دفع این طایفه را فخر خود ندی تو ای بشو امیر تا از عالم غیب نباشد
 در اوین و جنگ کردن با او و لشکر او محال باشد و نیز از اهل نجوم معلوم میکرد که ذوال و فتا ایشان
 و خاندان ایشان درین نزدیک مقدور نیست و مقر است که چون آن وقت در رسد و مغلوب و منهنز کرد
 و در زمانه او از پنج بر این اخته شود بشو امیر چون این اوها را از راجه حیرت در گوش کرد درون او بشو امیر
 و از غصه آن بهم بر آمد و به تندی و آشفتنی با راجه بنیاد کرد که ای راجه نه اول با من وعده فرمودی
 که هر چه گوئی چنان کنم و رضای خاطر تو بر جمیع مطالب مقدم دارم و حالا با من این جلیها و پیمانها میکنی
 و در او چون شکر تر جیبیدی و حالا هوا نه که بر کاهها پیدا میکنی و با من خلاف وعده که هرگز نشد از جیبک
 از بائی کرام و ولید عظام تو بوده میمانی و از آنچه قبول نموده بودی بر میگردی من هم همچنان که آمدم بودم
 بر میگردم و مرا خود را پیش میگردم یک در بر جیگنای تو خفته میشود و بنای وعده بر کمان سست بنیاد
 ظاهر میگردد راجه چون دید که بشو امیر شعله آتش شده و درو نه او آشفته و در هم کشته و از آشفتن و غضبناک
 شدن او زمین و زمان در لرزه درآمد و دیوهای او و خاندان عالم بالا هر در ترش اند که بشو امیر که چنین
 در خیره ای از زبان او که زبانه آتش سوزنده است چه خواهد بود که آتش در عالم آفتاب درین آتش آشفته
 شود راجه را مخاطب ساخت که ای راجه حیرت تو از او با راجه لجمواک هستی و از خاندان حضرت تو اعظمی

که بجز تر کرده اند این معنی کرده اند که در هر دو طرف عالم مراد شمنی و منازع ملکی و با شود موکب جلال و بر بخت
 رسیده او را مغلوب سازد و منهنز کرد و تاول با بشو امیر قبول نمودی که هر چه تو فرمائی چنان کنم و از راجه
 رضای تو سر به پیجم و حالا از آن گفته سر می بچی و بخلاف وعده پیش می آیی ترا لایق نباشد که چنین کنی ای
 شامردم بر ترک مسترد مردم آید عالم هستی که مردم بر بی شتابند و قول و فعل بخار اسند خود سازند
 ازین سخن بد نام میشود و نام بر شستی می آید و بخلاف وعده و بد دل منسوب میگردید ای راجه آنکه
 بخاطر خود میریای که از چند خود رسالت نبرد با رکان چه طور کند و با آن طایفه خونخوار جنگا ک
 چو که نه بسواید که جنگ از موده و کار دیده نیست زنهان که این اندیشه را بخاطر خود آورده و از غنچه
 مکن و هیچ غم بخوریم آنکه از چند واتی بر ترک و مظهر کمال قدر برتری از بدیست این نوع کارها کردن و ظالمان
 و ستمگران از این بجز بر این خاندان بر او اسانت او را در عاقله با رکان کردن و جنگ با غنچه شدن هیچ کس
 نباشد که او مظهر کمال قدر خند در بدیست و مدد غیب هم راه اوست و با وجود این او را مثل بشو امیر نگاه میگردند
 و پشت بیانی قویست ای راجه از چند را بجز خطه از اندی سر برده با بشو امیر هم راه ساز که هر چو که رود و بهر چو
 که در آید مظهر و مصور خواهد بود و هیچ کس از رگس واد جعفری نبرد او نخواهد بود راجه حیرت را از سخنان
 بسته دل قوی شد و هم از خاطر او بر طرف کردید خاطان خدمت بخند و تزد بجان او را فرمود که بخند
 کجاست او را حاضر سازند خدمتکاران پیش آمده و سر بر زمین نهاده عرض نمودند که ای راجه از آن زمانی
 که از چند سیر عالم می نموده و بیارت تیرتها و ملاطبت نیک مردان و نلدان رسیدن و بر کشته و بخانه آمدن
 او خودی دیگر شده و آن شکفتگی و غمخیزی و مشغولهای معناد از دور شده و آن دل گرفته و زبانه
 آواره و بی باقی و پشت و چنانچه بیجا مهای پاک پوشیدن و پوهای خوش بر تن مایلند و با راستن
 خود مفید روشی حال هر چند جامهای او چو کین میشود و تا کیدی میمانیم که تن باید شست و جامهای پاک
 باید پوشیدن و مانند این اصل مفید نمیکرد و مانند سنا سنان نندگانی میکند و بخوردن وقت و لذت
 گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستنم و آسایش تن اصل توجه نمیکند و دمدم دههای سر بر
 میکشد و همیشه میگوید که این دنیا و مشغولی دنیا چیزی نیست و هر چه نظر می آید او رو بقضا و ذوال
 دارد و هیچ چیز اینها را باقی نیست که کسی بر آن نهد و بهرین سبب رنگ روی او زرد شده است
 و ذوالیدن مو و لغز تن دیده میشود و مثل راجکویان هیچ رعوت و خود از آن درو خانه و او از رنج
 و لذت گذشته است و اکثر اوقات با خود سخن میکند و زبواب میگوید که افسوس و دین که عرضایع
 گذشت و بگذرد و بهر آنکه ما از خدای تعالی برائی شناخت خود و بهر جهت حاصل کردن مرتبه میوه بد کرده است
 ما اصل تن بر آن نمیکشیم و نمیکوشیم که به مرتبه بریم کردیم و اولیای شایم و اولیای حیات در دوزخ نهاده آنچه
 آخر زایل و فانی شد نیست مشغولی میمانیم و نیز با غنا نه و مال دنیای میگرد و هر چه جمع می آید همه با قدر
 و مسکین میدهد و با چون منع میکنیم که این خزانه و مال را چهار ماهی بر ترک و خست است و راجه بی
 خزانه چیزی نیست سخن ما می شنود و میگوید که ای نادان مال دنیا را بیا به رنج و آفت این نوع چیزها
 نمی باید دوست داشت ای راجه ما را واجب بود که بهر چیزی ساینم و حقیقت را معلوم راجه سازیم که او دل
 خود را بر این عالم برداشته است و اصل مفید بر سوم خست و جاه و تان بر ک دنیا نشود و جاه و تان بر ک دنیا پیش

اصلا اعتبار ندارد لاجه را لازم است که فکری بحال و فرمایند مردی دانار در ملازمت و تعیین نماید که دل او را در
 دنیا و دستاری عز و جاه دنیا دوی کردن شده بند برترین و ناندیشه صواب بجای آید رسوم و مشغول بچگونگی
 بیارخ چون لاجه و جمیع حافظان مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند درین اثنا بشو و تراشیدند و رفتند
 که ای لاجه وی حاضرین مجلس بنامید که این خالت که در اینجا پیدا شده و دل و از مشغولی رسم و عادات متفر
 نه از سبب ظاهر است که او را توفیق گفت و آنچه در با او رخ نه از واسطه دوستی و دشمنی رسمی باشد کوشش
 عالم غیب و چیزی به حق کس بیان کبریا خوان او شده و تمیز حق از باطل دل او را روی داده و دست در عالم پایندگی
 و بقا کرده از فانی و نالجا و ذاتی بیک گوشه شده او را پیش من حاضر سازید که من او را در و بر راه ببیند
 آخر کار که تمام و سخنان حق بگو شایر با اینده او را به عالم تکوین و تسکین بیایم یعنی چون بیان عقاید و شرح
 دقائق بدل و چاکند آنچه دانستن آن ناچار است بدانند او نیز همچی من و بیست و دو دیگر کسیران و مخلصان
 درگاه حق در کمال کلام و قرآن با شناخت حق باشد و در مقام رضا و تسلیم بوده جمیع اعمال و کردار و احوال حواله
 حق نماید و تشبیه از دل و دود شود او با جمیع و نسبت کشته همکار عالم قدس در رعایت کند و هم بکار و با اظهار
 و خیر و نیک خیر است ایستاده دقیقه از دقایق امور سلطنت و مملکتی فریاد کند و بشوایند برین سخن بنویسد
 را چند رسید و اول لاجه را سلام کرد و تعظیم و حرمت داشت بدین روی و نعمت خود نموده و بعد از آن بشوایند
 و پشت به دنیا نه ندی رسانید و رسم پیدای آن رخ و بعد از این آن بندگان خاندان خود راه سر فرقی بر
 دامن او را بکان دولت و حافظان که برائی حرمت قدوم او پانجاه بسته بودند یکیک را توبه نموده با شرافت دست
 بنشان فرمود و خود بنشست لاجه گفت که ای فرزند بجه یا برین و مستند بنشین و در پهلوی من بنجا کن
 را چند تعظیم امر بدین نموده سردست را بر سر نهاده یعنی فرموده ترا بر سر جاست فرود شوئی که دیگر بر سر کار
 نشسته بودند بنشست و لاجه او را مخاطب ساخته سخن در آمد و گفت ای جان پدر تو رسیدی بخت
 و صاحب دانش و ادب و باک و بحقیقت همه چیز بیکو میرسی و درین عمر درین سق و سال که ایام هو و هو
 و تمام جمیع مرادات بهائی در دست رس است چرا چنین دلکوی و غنا تک میبایی و هر چند شاه کشتی عالم
 غیب روی داده و طلب کیمان از دل سر بر نهاده اینقدر از رعایت رسوم و عادات و نگاهداشتن و اسوده
 خود را نباید بگوشه کشیدی و این همه فرو گذاشت نباید نمود شناخت پروردگار و دریافت کیمان از تربیت
 و ارشاد کلمان حاصل میشود نه از محنت کشیدن و تن را بعد از دادن این طریقه را از رهبران ساکنان
 خدا باید گرفت و خود را بر فرموده ایشان راست باید نگاه داشت و اگر یافتن راه حق موقوف بر عبادت کشیدن
 و تن را بخت دادن بودی هر کس این کار میکرد و این مشغولی را پیش می گرفت و بشناخت کامل میرسد و
 برسد و محتاج با استاد نمیشد لاجه چون سخن پایتخت را شنید بنیاد کرد که ای شیر بنیاد شجاعت
 هر بر میلان دلاوری و ای معبد رسید عالی حمت بلند فطرت بر تقدیر که تو بر همه پهلوانان و تیره انمایان
 عالم غیب آبی و در معرکه مبارزیت و شجاعت مظفر و منصور کردی و همه جنگ جوایان زبون دست و پنجه
 شوند هیچ کار کرده باشی تا آنکه خود را بر راه و روی هر کس از کمال بر فرموده مرشدان و رهبران با طریقی
 حق آورده نفس هرگز از مزبوت خود سنازی و هوای و هوای جانی را مغلوب نکنی و خود را از بندین عالم آزاد
 کنی و در حساب محققان چیزی باشی و کرد های ترا هر چه عیان نباشد چون بنشست این سخن را تمام کرد و بشوایند برین سخن

دکتر و ایچند گفت که ای فرزند سعادت تمدن بر تنهای غناکی و دلکوی که در تویی نماید و این نقصان و فقری که در عیان
 و کما بود باشد که لاجه زنده شده اگر چه سبب آن را بر این بیایم با او بود آن گفته میشود که آیا مقصد و مقصود تو نیست
 اگر چیزی از این است دینی دل بسته باشی که ترا بر سر نیشود و بدان واسطه میبکاهی و تکلیف بیبایی و با مطالب تو الا این
 دینی است و کوشش غیبی بجان تو آنچه است و بوی از عالم بقا به شام تو برسد است با من شرح بگو که از این مرد
 هر چه مطلوب دل تو باشد من ترا پان رسام و خاطر ترا از بر پشانی با نام و تو بمقام آن ام و تسکین بر می چون بنشیند
 این نوع سخنان گفت و تسکین خاطر نمود را چند داشت که طیبب خازن و سبب و در در و بخاری و در و زراعت
 نمود و بشوید سخنان او را چند حکمته خاطر شد و در نه او نام و تسکین یافت اول سرک از برک بر کرد که برک
 ایت نام دارد با تمام رسید **فصل دوم** در برک ایت در بیان احوال را چند که چون کوشش غیبی در دل او بدست آمد
 او از مشغولی عالم سر کردید و از برین سبب برک ایت که بنید یعنی شروع در کوشش از لوازم نیاید بشوید
 بدان حال ایلک در کسیران بفرم و حاج نام شاکر خود شروع در دهم سرک برک بر کردید و بیان لول را چند میباید
 که چون بشوید از دقت در هر زمان را چند بر سر شمول او نمود را چند تعظیم و بجا آورد و به نیاز ندی تمام با او دنیا
 کرد که ای رهبر کمال های برین راهها چون در حق من این نوع عنایت فرمودید و مرا از حقیقت خال بر سپید بخالا
 خیر و نیک که خال خود را شرح سازم و در ده را خود را پیش شما که طیب خازن و پهلوانی در وقت هستی بدان غلامی ای
 درگاه حق من که را چند در خانه لاجه جرت زده شده ام و مادام که بران مرا با تو ای نان و نعمت پرورده آن تا قوی
 بشوایند و نا نا زانی بشوایند بعد از آن با استاد نا هر صبر که علمهای جز در کوشش و محوایند
 و ضبط عقود بگویم و در خدمت او تعذیب خلاق و کسب و آداب کردم و از رخ استاد و معلم دانام در هر چه از علم
 قوی پیدا شده و در فضل و علم کوی سبقت از قرآن بر بودم و صاحب دانش و دریافت کامل کرده ام بعد از آن
 را به صاحب علم تیر و کمان و دست آن نمایان انواع اسلحه از نیزه و شمشیر تعیین فرموده که مرا بر آن نلانی و نلانی
 و چوکان بازی و دقایق آنرا برین بیاموزند و من در کار فرمودم جمیع اسلحه و فنون سواری سبب انگشت نگار
 و بعد از آن از کیمان و کار دانان قوه ضبط ملکی رعایت رسوم جهان نلانی و این عدالت کوی و جنت برین
 فکر کرده بعد از آن چون دافعه صلح کاران در دونه سر بر نه رفعت لاجه تنها و مجرد شایر کشت غلام بر آمد
 و جمیع نیرتها و زانها که هار بریدم و زاهدان کوشه کزین و مردان راه خدا را ملازمت نموده از ایشان استغفار
 نمودم و از برکت محبت ایشان فایدهها گرفت و مرجوع کرده باز بملازمت لاجه رسیدم و در خدمت او قیام
 نمودم و چند که از نه کافی بعیش و فراغ کن را ندیدم ای رهبر کمال در آن اثنا ناگاه فکر آخر کار خاطر من
 راه کرد و چون بنیاد خال عالم فرود قدم در ماند و بودند کانی خود اندیشه کردم و بدم که هر حال
 این عالم بوی ایقا و پایندگی ندارد و این دنیا سر بران رخ و محنت است و بکنوشن او را پیش دارد نیست آنکه
 آنکس که زنده بنظر دمی آید و بجان و بار خود مشغولی میباید مقرر است که خواهد مرد و این همه اسباب مشغولی
 بر جانشان گذارند و آنرا که دیدم میشود که مرده معین است که او با آن زاده شده و بعد از آن مرده موجود
 کردید و محنتها و عذابهای گرفتاری پیش و خواهد آمد حاصل که هر چه و هر که هست و در بنال و خفت
 و اگر چه محسب ظاهر دیده میشی که کار فوق و نهایت آسایش معیشت در سلطنت و حکومت و سرداریت است
 چون معنی نظر کرده میشود و از روی تحقیق تحقیق کرده آید و مشغولی میشود که مشغولی سلطنت و جهان اندازی را هر

در هر روز

بنا بر اینست که در این کتاب
بنا بر اینست که در این کتاب
مترجمان

لازم باشد بدین حقه را انواع ریختها و محتتها و الهما نخرج و قضا باشد و من عجیب آدم از روی که زدن را خوشتر میکند و شستن
و ستایش وی کند او جز مشتی گوشت و استخوان و رگ و بی نیست این دلبستگی یا نشاید بود و مردم از برای
و عشرت و باشرت زن را بخوانند من اصل باشرت و اختلاط با زنان دوست نمیدانم پس زنا حکم هرگاه من او را
گذاشتم که با تمام عالم را گذاشتم و چون تمام عالم را گذاشتم یا سوم و از آنها و الهما بر کران کرده ام ای رهبر عرف
زوتها و حفظها و آسایشها که درین دنیا باشد بر دل من رسیده و من میخواهم که در این دنیا با روی من به بندم و مقدر
به بهر که رفتن کردم که میدانم که خطرتن و ذوق رفتن از برای من چیز نیست که نفس آدمی بهره وقت و آسایش
دنوی که کف چون نخاله از آن بهر دور کرد و اندک محظوظ شود بعد از آن دل از آن خواهد و از آن لذت گرفتن باز ماندن ایشان
کس است که به رفیع طعام چرب و شیرین که میل تمام داشته چون برین چیزی و استغنائی خط بکند دیگر بخورد که بسوی
طعام نماند و همین نوع دیگر حفظها و ذوقهای نفسانی باشد و بعد از آن که حقیقت ایام طفلی و جوانی و بزرگسالی است
که قشعهای و ذوقهای دنیوی رنگت و میوه بهر کدام را بعد جدا بشود حالا مدت ایام پیری و ضعف میکند و دیگر
چون بعد از ایام طفلی ایام جوانی پس مد و آن ایام را نماند و معدوم میماند بوی که با اصل وجود نداشت و همچنان جوانی
پیری شود جوانی معدوم و نابود کرده دنیوی که با آتری نداشت و چون آدمی پس شود پوست بر تن سخت و درشت کرد و گوشت
اعضای نرم و بزرگ شود و موها سفیدی میل کند و رنگ تغییر یابد و در روی و تن سلسله ریختها پیدا شود و بهیات
سستی و ضعف روی نماید که با نندک سرما و کولجی طاقت کرد و تاب نیاید و در آن اندک راه رفتن نفس
کوتاهی کند و او را خالتی دست دهد که بر شست و است و سخن کردن و جمیع حالات او تمام مردم خاندن و خیال
او بخندند چنانچه کسی بر او است بختند و مرد چون پس شود و در آن ایام در روی میزاید در رنگ آنکه
عقاب بر درختی بکشد خشک آید نشیند و در آن ایام غایب شود و این در آن ایام که با هر که او را و هلاک شود
غتها و پریشانیهاست و تمام احتیاجها و از روی میماند در زمان پیری روی میماند و نیز هم و ترس و طبع
مستوی میگردد و اندیشههای دور و در آن کردن میگردد که من که پس شد ام مراجه خال شود مبادا در کرم
و محتاج شوم و این ترس و وحی است که هر آن از دل دور نگردد و علاج چندانند و هر روزی و هر هوی
کرد پس بی بدل راه یابد از آن آرز و از آن مطلوب معلوم که چه بهره بوده باشد همین هوس باشد و پس
و سر پیری یا مرد به است یعنی بن بان هند پلسته است و این مزید به رسمی بصورت خاکستری که بنظر درایم پس
پیری رنگ خاکستری میدهد و پلسته را هم خود بند و خود بند سیر این پس حرکت و مرگ کو یا را به بر کس
مترجه است و میاید و سفیدی موی سر پخته و پس قان را چه است که بیشتر آمد و نصب کردید دیگر
کو با صدلی از سفیدی موی خود مالیک و جوانان که در سنند که بر خود میمانند اگر چه بهت مبارزت و اختلاط
با زنان باشد این پیری را بنفرد معنی سه زن میسر کردید که در کج او در امور یکی احتیاج و در و در نانانی
سیوم غم و درد که از او جدا میشود و با او میباشند و زندگی که با پیری باشند آن زندگی چیزی نیست که مرگ
از آن حالت بهتر بود و یکی پیری را مبارز کردید و چنگ آن موده تصدق کن که بسیار غالب و بر قوت
و هیچ کس نتواند با او بر آید و جمیع خوبها و قوتها و عملها و دانشها و هنرها که در کسی باشد آمدن پیری
بکی نزد حالا از شمار عیبهای ایام طفلی و جوانی و پیری و با جمعی معلوم شد که درین جهان هیچ خوبی نیست و لایه
بر این حجت و غمناکی و نهایت است و اگر کسی گوید که گیانیات و اصالان درگاه حق درین جهان ذوق تمام شیرین است

که سخن درین است که هر نوع ذوق و لذت که درین جهان نصیب کرد با این و باقی بود بحسب اوقات مختلفه و تغییر
این زمان و وقت را که درخ و لذت و نشاط و غم و آسایش است موثقی دان که هر نوع جامه و قماش و اجناس باغ
آزاد بود و با این سازد و این زمان و وقت عجب شخص کم برعد و لذت باز و بسیار خواست که هر چه یابد
و پس نکرده و این وقت عالم را بگوئی نابود میماند که با هوا نام آشتی که در دریا مخلوق شده و آب دریا را
دو زبر و ز معدوم و نابود سازد و بسوزد و از دست زمان و وقت هیچکس هیچ چیز خلاصی ندارد و آنچه
پیدا باشد و از اهل آسمان و زمین از هر شسته و دیوتا همه را لقمه خود میسازد و هر چه بنظر بر آید از خوب
و زشت و پست و بلند همه خویش وقت بود در رنگ کرد که با نوری عظیم الجبره بر قوت باشد و ما را آن
خودا که آن باشد و این زمان و وقت اینچنین بسیار بر خوار است که حس و غنا شاک و خاک و درخت و سنگ
و هر چه هست همه را خود و هر کس پس نکرده و او رخ نند و این زمان و وقت کو یاد درخت کو اول است که
غایت بلند است و این کو لران درخت های معروف نمین هند باشد و بر همت های وجود یعنی بعضی از همان
که شامل تمام موجودات هستند مانند بر آن درخت شاخهائی و پیدا شود و چنانچه برهائی درخت
کو لران بر آن شتهائی شمار بود این صورت کردی وجود و این شگلهائی مد و در بعضی از آن
پشتهای مخلوقات هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت کو با شخصیت که درون شب و در وقت
است و او در جنگل وجود در آن ایامهائی آن جنگل که عبارت از موجودات و جانداران است
و چخته همه را میخورد تا آنکه همت طرف دارد دنیا و عالم را که اندر و اکن و جم و بیوت و برن و درت
و کبیر و ایسان و مهارد و باشند و میوهائی معین این جنگل وجود ایشان را توان گفت بخورد و در کتب
اهل هند است که مندی تعالی بود از آفرینش عالم هست روحانی آفرید و هست طرف زمین را حواله ایشان کرده
و ایشان را نگاهبانان و طرف داری باشند و شخص زمان و وقت که این عالم کلیه کلبه خانه اوست و چنان
بودن او باشد و گیانیان و اصالان درگاه حق که مانند جواهر قیمتی در زمین این خانه بر آید و افتاده باشند
او وجود صاحب این خانه است اینها همه را از زمین بر گرفته و بدست آورده در حقه مرکب جامی کند و تنگ
میدارد و نیز این زمان و وقت شخص هوسناک و خود آراست که هرگاه میخواهد که هر هائی وجود موجودات
بر ایسان ست و روح و در کشید و سفته و عقده ساخته بگوشی خودی اندازد و ست عیان از حقیقت
فرشته او و خاشاک باشد روح حقیقت آدمی و تم حقیقت حیوان بود و باز چون این عقده گشته شود در ایسان
کسته که هر هائی بر آید میسازد و بهر سو پریشان میکند و باز چون میخواهد آن کو هر هائی را هر چند بچید
و جمع ساخته و مثل باقی بر ایسان ست و روح و تم کشید باز در کوشی خودی اندازد و می پوشد و دیگر این
زمان و وقت کو با احتیاج است که در جنگل و حیوان عالم بنگار بر آید و جانداران عالم را که پیش از او و کو زدن
و نیله کا و خوکش این جنگل و این حیوانی عالم باشد و تیر زدن و شکار کنند و رسمت که در شکار و تیر زدن
و حوضها در جنگل بنظر در آید و کلهائی نیلوفر در آنجا درین عالم مهابر و میگردان و باقی تصور کن آن
در یاد آن باد و هوا نام آشتی که همیشه در دریا باشد و آب او را میسوزد باشد که طغیان نتواند کرد کل
نیلوفر این دریا بدان و در بنگار رسم باشد که صاحب شکار در شکار با خود گوشت بخنی و شیرینی و ترشی
و ناله هر که بر میدارد و از آن چیزی همان روز خورد و چیزی روز دیگر قوت خویشان و همچنان این سینه و وقت

کار اینجور است
و ایسان او را از شسته است
این جاکر پشته از شسته است
خلط است

درین فکر که بحکم عالم بسکند این جانان هر بقوه و هر جنس با باقی بر داشته میدارد و بنوبت و تدبیر آن آمیزد و بنوبت
 و رسمت که صیادان و اهل کمال و اهل کمال هم عالم میدارند که جانور بر یکدیگر اندین صیادان وقت و زمان است طوق
 حالت پیروی و ضعف را بدست خود گرفته درین جنگل عاید و آنرا در پی هر جانوری سر میدهد که این سنگ او را در
 انداخته میکشود و شکاری نماید و رسم باشد که صاحب شکار بیایه شراب را کاهی بدست گیرد و خوشتر این
 شکار وقت و زمان که با تمام اهل عالم بیایه شراب است که برکت اوست و شراب آن بیایه در اهل عالم این عالم
 تصویق آن ناکه این بیایه را آن شکاری در خلق خود بریزد و بخیر و بر عینی قیامت و مهابرتی شود و بر وقت
 و زمان شخص غالب و زبردست است که در معدوم ساختن و نابود کردن موجودات عالم مهیا بود مگر
 اوی نماید و با او هم دست میشود و چون در اعتقاد خود دست که فنا کردن موجودات و معدوم ساختن
 تعیات عالم حواله مهیا بود است میگوید که این صیاد وقت و زمان اینچنین شکاری هست که مهیا برین شکار
 شکار کردن و آیشند و چنانچه شرمی بال و کتف سستین بر زود دارد مهیا برین کباب و غنچههای
 کارهای خود هر چه دارد و نیز این زمان که با چینه کوه کوش از باشد که نوبت خوش آید از رونق
 و تزیین و شوق عالم و نسبت خوشی و برادری و پدیری و فرزندی دنیا که آنرا بر زبان هند مایا گویند
 و این شکاری وقت و زمان که هیات فنا ساختن و معدوم کردن اهل عالم همان برین اوست و تیرهای
 این جهان اسباب مرگ است از تب و درد سر و استسقا و بد هضمی غیره و رسمت که در وقت برین انداخته
 از کمان و آن شکاری است و این کمان را ترنگ یا شنی فرین کن و آن ترنگ کردن کو با این عبارت میگوید
 که من فرشتهها و دیوتاها را برترک و غیره را نشانه سازم و بکشتم و بچسبم از بیرون جان نبرد و باید
 داشت که این وقت و زمان کو یا زنی در قاصه است و زبورههای سرور و بار زبورهها و طوق و خنجر
 و انگشت برین دست و پای او هر سه عالم باشد و زن در قاصه رسی در حالت رقص کردن زنکوههای
 کمر و پاها بود و یکی زن در قاصه رسی که برهنه زنکوله دار باشد این کوه قاف که کرد کرد عالم است کو یا
 که برهنه زنکوله دار این رقصه است و زن رقصه رسی موجودات را تا باقی با میاید در این رقصه رقص و در آن
 آن طاووس است که او را کبک بسولای کارنگی نام برمهاری بوست و نیز در وقت رقص او از ضرب اصول پائی
 این رقصه را آن شعلهای نود که از چشمهای مهیا روی بر آید او را ضرب اصول باشد و باید داشت که
 وقت و زمان که این نمود بر زور و زبردست است که چنانچه از دیوتاها را برترک را تا معدوم نشانند
 نکلند در معلوم که بقای مثل ماکان که از آب و گل پیدا شده است درین عالم چه صورت داشته باشد و اما
 ایمنی از کجا بود ای کجای این وقت و زمان از اندیشه و فغانی اهل عالم را معلوم ساخته اند و درین عالم و در
 من مانند داسر کل که از بر و کل مالید و بی تصور و بی رخنه بنظر آید و از درون شعلهای بی نهایت
 داشته باشد میخورم دم غنچهها را و چون با ذوق کسان و حاصل کردن و شناختن حق موقوف بر صحبت
 بانیک مردان و سالکان راه خداست من هر چند کوشش میکنم که صحبت و ملازمت مراد خدا و غار فان درگاه
 مریسته کرد این دولت ملازمت غار فان و صحبت داشتن با کسانیا آن که طالع من چون زن جوان پارسا و پیغمبر
 که با جمع مردان میکشند و کتاف میکشند از معدوم میباشند و من در هر چه تلف کنم فانی و پائیزه

و با آن که درین رقصه طایف
 در نا شکر تار آن ترک و در رخ
 زکوهها که در

ی بنمید و با هم چنین جهان و هر حال این دنیا در وقت من لکم نمیکرد و آن آن سبب همیشه در کوفته و متفرق خلق
 ای کجاست در هر چه کار کرد از خود را اختیار می کنم و موافق قولش و ولد من چنین میباشند که اگر بخوبی
 خود را بر بندگی کاری نیک و بر با همی کنیز و پسندیدم که لدم الله پائی من از آن مرتبه میگذرد
 و در پایان می ختم و هر مردم بد و ناجور آنرا که باید از صحبت ایشان کتاف کرد درین دنیا پیش می آید
 و نیکو کاران و صلحان و اهل سعادت که ملان زمت ایشان را غنیمت نمایند شرح و درین عالم یافته نمیشوند
 و دیگر کسی مگر که درین میشود که زاده شرح و درین عالم آمدن یقین کردن می آید که او را درین در پیشست
 و آنکه مرده و ازین عالم رفته بجزم دانسته میشود که او با زردین عالم جنم گرفته خواهد آمد و زاده خواهد
 اخگر را هیچ معلوم نیست که چه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنا بر آن غمناک و دیوان میباشند و این
 آبادانی عالم و وقت و رونق عالم که درین میشود و بجزای و پریشانی داد و جمیع جانان را بر خواهد شد
 و در وقت حیات را بقایض را بر خواهد سپرد و این شهرها و دهها شهر خراب و ویران کردید و نای و نفا
 نخواهد ماند و آنرا از اینها جنگل و صحرا بر طرف خواهد کرد و کوهها و بند بهایست خواهد شد و اطراف هم
 نخواهد ماند پس ماشتی خاک تراچه حساب باشم و وجود فانی ما را چه قدر و چه مقدار بوده باخ
 هر که که آسمانها و اختران و زمینها و آکاسم هر نابود شد و معدوم گشتی است ما چه چنین
 کس باشم که ما را از آنچه شخص فانی یعنی چشم توان داشت و چون هر هفت دریا خشک خواهد شد
 و کما ملان و فرشتهها و دیوتاها همه لقمه مرگ و فنا خواهند بود ما غافلان و کیا بنا بر اقبال و ثبات
 از کجا میباشند چون مهیا دیوتاها و پیش کمر را درین تا که سرگردان عالم هستی باشد ایشان
 فنا خواهند بود و نابود خواهند کردید ما بی نام و نشانان و پیمبران که کجا مرتبه آن که از غنایست
 ماییم و دست اجل نمازسد و چون حال ازین دستی و عالم ترین از زمان و وقت نباشد آخر کار وقت
 و زمان هم نابود و معدوم میگردد و بجهت آنکه بظاهر دیده میشود که چون شب در می آید روز نای
 میشود و همچون شب از دنیا معدوم میگردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پی میرسد او را
 نابود میگردد و مرد می که کوه ای میشد و غرق در یائی غفلت و نادانی هستند ایشان را بجز غفلت
 چونمادی از مرادات نفسانی دست دهد آنرا غنیمت باشد و دل در آن بسته خوشحال و خرم گردند
 و چون تطهر جمعیت حال خود و خوششان و فرزند آن کس در وقت کار خود را به بیسنند آنرا طلبه عالمی خود
 بر مال و جامه خود مغرور گردید خود را ثابت و با جانباختن نمایند و بناموس و رسم و عادت زندگانی که در
 سر پایه حیات شرین طایفه همیشه گرفتار غمها و المهای حوادث دنیا باشند و هرگز خاص نشوند و آن
 که روزگار و بار خود شغول باشد و شب را چون چانه در آید و نقدی و حاصلی با خود بیاید و جمعیت و رونق
 و دولت خود به بیسنند و دل و برکت را کم آید و خوش وقت شود بر آئی خواب کردن به بستی با دل بر کند
 و باسن خواب غفلت مرد این طور اس و این نوع آسایش فرزند غافل و کیا نرسد باشد و مردی که کیا فی
 اندیشه و فکر در در عاقبت کار خود باشند ایشان همیشه در غمناک بودن و هرگز خواب لذت با در نخواهند
 و نیا ساید و یقین است که گرفتاری شغلی زن و فرزند و کار و بار در اینها همیشه چون حلوی شیرین بر زبان باشد که در آن

اینکه در این عالم هر چه که درین میشود و بجزای و پریشانی داد و جمیع جانان را بر خواهد شد
 و در وقت حیات را بقایض را بر خواهد سپرد و این شهرها و دهها شهر خراب و ویران کردید و نای و نفا
 نخواهد ماند و آنرا از اینها جنگل و صحرا بر طرف خواهد کرد و کوهها و بند بهایست خواهد شد و اطراف هم
 نخواهد ماند پس ماشتی خاک تراچه حساب باشم و وجود فانی ما را چه قدر و چه مقدار بوده باخ
 هر که که آسمانها و اختران و زمینها و آکاسم هر نابود شد و معدوم گشتی است ما چه چنین
 کس باشم که ما را از آنچه شخص فانی یعنی چشم توان داشت و چون هر هفت دریا خشک خواهد شد
 و کما ملان و فرشتهها و دیوتاها همه لقمه مرگ و فنا خواهند بود ما غافلان و کیا بنا بر اقبال و ثبات
 از کجا میباشند چون مهیا دیوتاها و پیش کمر را درین تا که سرگردان عالم هستی باشد ایشان
 فنا خواهند بود و نابود خواهند کردید ما بی نام و نشانان و پیمبران که کجا مرتبه آن که از غنایست
 ماییم و دست اجل نمازسد و چون حال ازین دستی و عالم ترین از زمان و وقت نباشد آخر کار وقت
 و زمان هم نابود و معدوم میگردد و بجهت آنکه بظاهر دیده میشود که چون شب در می آید روز نای
 میشود و همچون شب از دنیا معدوم میگردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پی میرسد او را
 نابود میگردد و مرد می که کوه ای میشد و غرق در یائی غفلت و نادانی هستند ایشان را بجز غفلت
 چونمادی از مرادات نفسانی دست دهد آنرا غنیمت باشد و دل در آن بسته خوشحال و خرم گردند
 و چون تطهر جمعیت حال خود و خوششان و فرزند آن کس در وقت کار خود را به بیسنند آنرا طلبه عالمی خود
 بر مال و جامه خود مغرور گردید خود را ثابت و با جانباختن نمایند و بناموس و رسم و عادت زندگانی که در
 سر پایه حیات شرین طایفه همیشه گرفتار غمها و المهای حوادث دنیا باشند و هرگز خاص نشوند و آن
 که روزگار و بار خود شغول باشد و شب را چون چانه در آید و نقدی و حاصلی با خود بیاید و جمعیت و رونق
 و دولت خود به بیسنند و دل و برکت را کم آید و خوش وقت شود بر آئی خواب کردن به بستی با دل بر کند
 و باسن خواب غفلت مرد این طور اس و این نوع آسایش فرزند غافل و کیا نرسد باشد و مردی که کیا فی
 اندیشه و فکر در در عاقبت کار خود باشند ایشان همیشه در غمناک بودن و هرگز خواب لذت با در نخواهند
 و نیا ساید و یقین است که گرفتاری شغلی زن و فرزند و کار و بار در اینها همیشه چون حلوی شیرین بر زبان باشد که در آن

از این جهت که در این زمانه که در این عالم است
باید که از این جهت که در این عالم است
باید که از این جهت که در این عالم است

و در وی بهوشی تعبیه کرده باشند در حال بدن و در همان اول وقت بغایت شیرین و خوش نماید و آخر کار بهوشی
و نقد و سرمایه حیات در سر آن رود و هر چه حال این دنیا را اعتبار نتوان کرد و مدار بر آن نتوان نهاد و چیزی نباشد
و باقی در برابره شوقی زرها خرج میکند و لشکرها و استعدادهای بسیار و ایشان پیدا کرده و آلات
حرب جمع کرده از روی مدد بخت بر آن دشمن غالب آید و ولایت و خزانة و استعدادهای خود در او برده و بوزارت
خاطر جمع سلطنت اندیشه کند که خالاد در آن من شازی نماید و لغات و پیشانی خاطر از جمیع جزایر پیدا نیست باید که
با من و اسایش زندگانی کنیم و از عمر چنگلی بگرییم و چنان چنین میگردیم تا گاه اجل در رسد و در لغت
خود سازد و این سخنان را همه خام بر آید و آخر کار با هزاران درد و حسرت و افسوس و انواع تلخکاری و غم
از این جهان برود و باید دانست که آشنائی دنیا و پیوسته ماهی و قوزندی و برداری و خویشی چیزی نیست
و مدار بر آن نتوان نهاد و این جمعیت و غنا و روزگار ما مدت جمیع روزهای عید و موسم زیارتها
که هر کس از جای بلخ برسد و بعد از فراغ شرایط آنجا هر کس در وی بجای کند و آن جمعیت بر پیشانی
میگردد و یکی از دیگری یاد نمیکند و دیگر با خود آدی و آدی نمانده هستیم و مدت عمر پیغمبر هم
مدت در دنیا زنده باشیم طایفه دیوتو و فرشتهها که عمرهای ایشان هزاران هزار سال باشد
و اجسام لطیفه و نورانی هستند ایشان هم از کار خانی میگردند و در میان عمر کوتاهی و عمر دراز چه فرق باشد
و چیزی که آدی با این ناپایداری و بی ثباتی عمر را پیوسته میکند و اوقات شریفه را ضایع میکند و آنچه
ناگزیر و ناچار است و آخر کار کمال با او است اول یاد نمیکند و در شناخت او کوشش نمی نماید و مانند
درین جهان بعینه چون مردی متعبد مقلد بود که هر زمان بصورتی دیگر بر آید و دیگری نیز مقلد بود
و در جمیع درآمدها رقص و بازی کند بی هر وقت چم گرفته بصورتی برآمده و مشغول کار و بار گردد و بگری
از این مشغولیت فایده چیزی بدست او در نیاید که او از ترس و آمد و رفت این جهان کرده و در این عالم
مرز مری که از شناخت مبداء دور باشند نمود و عیبهای غافلان و اکیانین بر شمرند و الاثر و مدد
عز و اوقات آنی نمایند و بیگویی که ایام طفلی گذشت و موسم جوانی همچو آب روان برقت و آنچه در دست
عمل و کار کرده بود نیز بر گذشت و حالا که نوبت پیری و ضعف رسید از آن هر دو موسم جز یاد کردی
اثری نماند و باید دانست که این ایام پیری و ضعف هم بزودی خواهد گذشت و در ننگ آخر ایام روزی
ماند خواب و خیال تمام کردید و ما چیه باشیم و در چه حساب کنیم که بر همان و پیش و در دو جمع بود
کامل هر کس را پیش میروند که با جل خود نابود کردند و در ننگ آن آید دریا که پیش با وجود آنست
که سوخته کرد و جمیع اوقات بر یک ننگ و یکسان نمیکند و بخت آنکه ساعتی غم بر میدهد و شاید
زمانی چم گرفته زاده میگرد و زمان دیگر لغت مرگ و میمیرد و از این جهان می رود عزیز که لول از زمانه
بسیار منقلب و متغیر می شود که همیشه حال نیست که پست و بلند و بلند و پست میگرد و در این
آتش این اندیشه و این فکر دل درد و نه من سر هر سوخته است بدان سبب مگر که در این عالم خوشی و غم
دنیا نمیشود و خوشحالی رو نمیدهد و دل بر هیچ حال قرار نمیگیرد و نه بر ننگی که ملامت تمام نماید و نه بر ننگ
و از این جهان رفیق بخت آنکه بعد از هر تیرستی مرگ است و بعد از هر مردن زیستن و بدینا آمدن و در پیشانی

افتادن و گرفتاری کردید و پیشتر اوقات این اندیشه بدل مری باید که کار که زنده ایم و دست و پا و تمام اعضا
و اختیار بدست داریم درین فرصت که چت را پاک نشانیم و از پیشانی و اولوی خاص نکند اینم با آن کی ما نیز
و چگونه کنیم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند و آنچه دل آدی را برود زهری قاتلت نشان زهر می که
آن زهرها نکس که غمزه باشد بکشد و جز یک تن را نابود نشانند و این زهر قاتل که گفته ام هر تن این مشغول
چتم خال را نابودی نماید و هم تنهایی جنهای آید را کشته است پس معلوم شد که این زهر گرفتاری
بخت زن و فرزند و غیره کشته بسیار تنها باشد و مردم را کیانی غافل ذایم گرفتار در غم و محنت و مشادی
غم و عقید بخت زن و فرزند و در مانده دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم کیانی و صاحب در یافت حقیقت
بخلاف این مردم کیانی از غم و لذت و شادی و غم آرده باشند و احوال دنیا را از زیستن و مردن و غیره
اعتبار نکند و همیشه دردها را هم و مرگه یا دحق بوده باشد و باید دانست که این عمر حیات دور و روز
آن آبت که هر آه ابرها بود و آن ابرها با باد برانده باشد که آن آب ایستد بر زمین افتاد باشد و هر کس
توانا باشد و آنچه درین عمر و در آن زمان عمر خویش بر سر گرفته شود و حظ نموده آید بقائ آن چون بقای درین
برق باشد پس من حقیقت خال این عمر و زندگی و بهره بر گرفتن از بقای و عمر بوی می رسد و این لول امر است
خاطر خود آنکه مردم اول خود را جمع نموده بر در خانه چشمت قفل نهاده ام و این مشاعهای کاسه در دستهای
و در این کار که تا بیست و پنج است چون یکم ملاحظه میکنم اختیاری بدست ندارد و مستعمل بر باقیست که در این
تواند که در ننگ آن نوعی که در خانه ماد آید و او را بهیچ اختیاری در بودن بجای و در ننگ نماند بخت
این انشا القاسی غلام که مراد هفتی کید بگاری و تدبیری که ایینه عقل مرچت بر سر روند و این برایشان
کرد و از آن متول و از آن مقام که محض صفا و لطافت داشته باشد و در اینجا جز بر هم و هستی مطلق را باقی نماند
مرکز و بعد ای که هر کس کمال وی طیب خاقدی من پیش و حال خود را برای این میگویم که تو برود من اطلاق
عقل میبوی که در چون در هوم رسم است که جناس و با او غن و شکر چه کرده در آتش میماند که میبوی و
خاکت بر کوه و باید دانست که این هوم که عبارت از آتش از ختن و جناس را انداخته سوختن باشد و در
اعتقاد هندو عبادتی بر نیک و کار خیر عبادت خال من کو با جنسیت که با روغن و شکر خواست جسم
که در نشاء هفتی چم با جاندار هر ای باشد در آتش وجود این جهان انداخته شده القاسی غلام که از خال من
نشوی که بیوسم و نابود شوم بکن از جهت شطاع میدانم که چون سحاب شوم که با اجزائی لازم آن استاد
یکم که در آتش میماند زنده و سوخته و نابود نشده و کمال کردید از آتش بماند و کبیر کردی که
من درین دریای بیگنا عالم افتاده ام دست و پامین غم و هر چند بر طرف چشم میکشیم هرین آب بظلم روی آید
و میزد آب چرمی نمیشود که دست در آن نرم و دراز می خود را بوسید آن طبع کنم یعنی درین عالم هر چه از طرف
هر اسباب گرفتاریست شما کاری کنید و مرادست کبیری نماید که در گرفتاری این جهان خاک صرشته بجای این
رسم و از خطر شدن نجات یابم ای رهگذر کامل من از سبب گرفتاری این عالم بسیار ملول و دلگوشی باشم و یقین
میدانم که شما ندانید آن میدانید که مراد هفتی بسوی کیان در یافت کنید و احتمال آن بود که باین عالم نماند
و کوشید باین اندیشه که شاید من بزودی در معامله نکند و بر کشته شما خود را راست نگردم آیا آنکه چون بر سر خود
طریق پیشوایم و تراش زلف نماند و آن موجب خلل و حقو رغبتان سلطنت ماموش در مردم کو بود که در این عالم

باید که از این جهت که در این عالم است
باید که از این جهت که در این عالم است
باید که از این جهت که در این عالم است

باید که از این جهت که در این عالم است
باید که از این جهت که در این عالم است
باید که از این جهت که در این عالم است

چونکه ساختن از رسوم جهانیان در کار گرفته کردندی مره خدای من تر کشید که خود بخود از خود و خواب و آسایش و آرامش و آرزوهای نفسانی خود را بگوشه کشیدم و بجامه پوشیدم و بویهای خوش بیدم مالدیدن و سوارای گریه ترک کرده ام و هیچ عمارت و کعبه و کعبه ای بیش نیکم و کعبه ای بیش هم نیکم و عزت و جاه و سلطنت و خوراک و درویشی و سنیاس بر من یکسانست و با آن روی خواهش خود کرده و مرا بخود در گذارسته و بی و هم و ترس مطلقا از خواهش بی تنان شده ام و من خود را میخیزم که ما ساد صومعه دیوان شده باشم و مقید به هیچ چیز نیستم و آنرا مطلقا که مرا بچند چون این نوع سخنان پیشش شوم گفت و احوال خود را با آن نموده القاسم را بدیدم کیان بشوایم و میخواست که بدیده در مقام این شد که چون این سعادت منده سعادت کیان کامل شدن من با و چگونه و چرا نوع پیش باید آمد که بچند بمقتضای خود در درنگ طاوس است که غرضش از این بشود و خوشحال کرده بود را بد و او از خود را از است سازد که سفیر زیند در خود بکنیز و بغایت خوشوقت کردید

از بزرگ برکن که بچند همگی محبت خود را در ذات بر هم بست و القاسم تلقین و ایدیس کیان از بشوایم نمود و این مقام ایدیس کیان و ارشاد و دادم حکایت سکهدیون که صاحب عرفان و مالک کیان کامل گشته بود با بچند گفت طریق وصول میداد بنوعی چون بچند سخنان دل گرفتگی ازین دنیا و جایزای و پفرجه خود از سبب دوری مبتدیان بشوایم گفت و حکایت آن گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود با آن نمود تمام دیوانهای عالم بالا و فرشتهها و دروغانیان سلاطین متوجه مجلس ایشان بودند بشنیدن این سخنان خیران بماندند و تعجب میکردند و می گفتند که به بینید آدمی را که بی نهادن با وجود بی خفقت و کله و بی طرب آب و کلین هر چه شوقی بود بله و این همه بال برین زدن بهمت پر و از بیجا بستن بقای نیست چه نسبت خاک را با عالم پاک و اول آن مجلس همه اهل درک و دانش بودند که گوش کردن سخنان را بچند خوشحال شدند و موهبها بر تنهای ایشان برخواست که سر از یکتاها میخیزید تن ایشان بر آورد و غریبوا حاضران بر آمد و از بالا دیوانها آواز بلند کرده داشتند حسرت میگفتند یعنی خوب گفتی خوب گفتی و این گفتند که ما که دروغانیان و باشندهای عالم بالا هستیم عجز از سخنان بسیار دیده ایم و کرد جهان جمعهای ایشان بسیار برآمده ایم لیکن این نوع سخنان هرگز نشنیده ایم و ندیده ایم که کس در ایام جوانی و زمان شباب با وجود دست رسنیستایی دنیوی و حصول مرادات جهانیان دل بد دنیا بندد و این همه شوق و طلب مبداء اظهار نموده ما تامل جانوری گرفتار بجز کربد هر زمان بجمدی و بهر سو بر نند که نوعی بود که ازین بجز گرفتاری خلاص شویم سخنان را بچند در ما بر کرده و مطالب کیان و در یافتن گشته ایم درین اثنای فریقه تحسین و توفیقها از درون و زمین و زمان بگوش خاص و عام میرسید و دیوتها و دروغانیان کله از عالم بالا نشان میکردند و این ساعت بارش کلهها بود و بهیچرفی که حاصل کردن صفای و لطافت باشندهای عالم بالا که دیده و در دیوتها حاضر شده بود در همه با اتفاق قصد در آمدن مجلس را چه جسته که در آن مجلس پیشش و پیشش حاضر بودند نمودند و از جاه و مقام خود فراموش فرود آمدند و در آن مجلس پیدا شدند و تمام اهل مجلس بدیدن آن بزرگان درگاه خدای برخواستند و تعظیم ایشان کردند و در پیشش بشوایم و پیشش با استقبال ایشان چند قدم پیش رفتند و یکبار از راه کعبه را در یافتند که در میانههای خود آمدند و چه پیشش رفتند و قدم ایشان از انرا و لحاظ تمام نموده و بهر دو کف کلهها گرفتار بشوایم

نشان میکرد و درسم بوچای ایشان را بوچای آن و هر میکفت که ای بزرگان و ای خالصان درگاه خدایم و طلب نمودید که ما را بدیدارهای خود مشرف ساختید و میکفت در میهای شما تمام آلودگی و گرفتاریهای این جهان از ما برفت و پاکیزه روزگار شده خوشحال و خرم گردیدیم از زبان ما از اظهار شکر شما عجز است و بوقت راجه جسته تمام اهل مجلس زانرا و از ککان دولت و اعیان حشمت و جلالت خاص و عام بوچای ایشان بجا آوردند و سر در قدهای ایشان نهادند چشمهای خود را از خاک راه ایشان روشن ساختند و در آن بادب تمام آمده باها بی ایشان را بسوسید و سر در قدم ایشان نهادند درسم بوچای ایشان بجا آوردند و ایشان نیز سر بچند را از خاک برداشته بکنار گرفتند و بنیاد نمودند که ای فرزند سعادت مند بوجود پاک تو خاندان راجه جسته شرف بزرگی تمام یافت و عزت و حرمت این دودمان عالی شان در این جهان از بسبب حضور این رهگیزان در آن مجلس بچند را مخاطب ساخته گفت که ای را بچند رحمت بران مادر و پدر که چون بچند لطیف از ایشان بوجود آمده ای را بچند تو که از خود تمام کرده و از لطافت سرشت و صفای طینت آینه دل بوی خود زده و روشن ساخته که حال حقیقت در آن معاینه نموده میکرد و آن نسبت که مرید و طالب است مشتقها و در اینها بیسیار و ارشاد و تلقین رهگیزان و مدتهای میدید میگرد و تامل مصلحه بر سر شده دانستی را دانسته و مانده ساخته بیونکت گشته در رنگ سکهدیون بر سر اس که آنجا صفای جیبی سرشت خلقی خود از شک مادر خود نسبت کیان را پیدا کرده و برین آورده بود و واسطه حال احوال نموده بود از عجز خود هر چند از آنرا بیعت و اقدار شسته بود و اول در راه سلوک عجزی برده نماند بود لیکن با وجود آن از رهگیزان و سالکان کامل از حقایق می پرسید و چنانچه آن رهگیزان او را ارشاد و تلقین کردند و ایدیس کیان نمودند چنانکه ما ترا ارشاد خواهیم نمود و ایدیس کیان خواهیم کرد بچند از بشوایم بر سید که سکهدیون که نسبت از شک مادر دنیا آورده بود و فطرت با آن خدای داشت القاسم آنست که باسوخال و دانش فرمائید و ایشان که او با وجود آن نسبت چه نوع محتاج ایدیس کیان کردیده و بهیچرفی از آنچه ارشاد نمودند و ایدیس کیان کردند بشوایم گفتند که ای را بچند سال تو بینه چون خال سکهدیونست و خال سکهدیون در برتری و مجال بالفعل این خاصیت است که در شنیدن حکایت او و گوش کردن سرگشتگی و کجانی آن گرفتاری عالم آنرا کرده و دیگر با این دنیا نیاید و زاده شده نام نکرده و ای را بچند او را ازین روزی این اندیشه پیدا شد که فکر و خدای که بهیچ حال این عالم میدارد نمایش میدهد آنچه دیده میشود هر زمان متعین میگردد و از حال بیخاری بشوایم بگذراده میشود و بجهان می آید و دیگری میبورد و ازین جهان بان عالم میبورد و یکی در پنج باشد و دیگری در شش و یکی شاد و دیگری غمگین پس هر که هر چه هست درین دنیا حالات و مختلف است و اصل توئی آن بقا و ثبات ندارد و قابل ایلستکی نیست و آنچه پاینده و باقی باشد میسر زده کسی دل بید و دهد و مغلوب و بدم دهیان کند و همیشه مراقبه یاد او نماید و آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک برهم هستی مطلق و بیولان آنکه کسی هست خود را صرف طلب دهیان بر هم نموده و ششاخته هستی مطلق را قبله جان خود ساخته و از آرزوهای نفسانی مطلق جسطاق که فریضه بزرگیست و چنانکه بزرگان میگردد یکبار بگذشته ماند بر بند به بهانام که او عاشق آن آب که آن بر نیسان بچند هست و بهیچ آب و بهیچ بر و بهیچ دریا متوجه نشود و طالب همان قطره آب است بر نیسان بوده مستغرق طالب

و طلب

سکهدیو از جمع مره ها گذار شده و خود را فاعل و آن را ذکر اندی همیشه در مرتبه و دهیان ذات برمی بوده و هست خود
حق فانی کرده اند یا شناخت بر هم و در یافت هستی مطلق نام و شکین گرفت و چون او صاحب کمال کرده و مستند می
رکبیل کمال براد دل خود بر سرید باد و نه روشنتر از نور ماه چهارده اوقات میگذرانید درین دنیا بود و روز
و سیون و بیست کوه سحر واقع شود چون بر بالائی آن کوه برآمد پدر خود بیاس را بدید که بر ذریع آن کوه در
دهیان ذات بر هم و مرتبه یاد هستی مطلق هست تقظیم بدینجا آورد و از شریط و نعت و رسم بوچا فانی کردید
از و القاس بقوله این پدر برتر کوی و این کیانی و صاحب شناخت عالی مقدار حقیقت خال را با من شرح فرما که
این عالم چه نوعی است بیکای حق و از وحدت ذات او و بکثرت و دوگانگی می آید و فریض جهان آنچه رنگ
صورتی بندد و این دنیا چه طور موجود میگرد و تا چند مدت باقی می ماند و موجب بقای هر کدام از
خاندانها چه چیزها میشود و مدت بقای آن تا چندگاه می باشد که من بحال این عالم را بحقیقت این دنیا
ببرم و شناسائی متر این کار کردم بیاس بموجب القاس پسر بنیاد بیان حال فریض کرد و خود پیدائی
او را شرح گفت لیکن چون خاطر بیاس متعلق بفرموده اندیشه خود بود و مشغول دهیان بر هم ذات
آفرینش عالم و پیدائی او را بطریق اجمال اسکهدیو در میان نهاد و متوجه تقصیر شد اسکهدیو را آن
بیان تسلی خاطر رو نداد و خوش به نیامد بیاس دانست که مقصود چیست با او گفت که ای پسر مرا
مشغول و دهیان مرتبه حق متوجه میدار و بنویس که تو بیان پیدائی عالم را مفصل و شرح میگوئی وقت
من تقاضای آن نمیکند و فرصت آن ندارم لیکن تر نشان میدهم بجائی که از آنجا تسلی خاطر تو خواهد شد
تا میفرستم پیش کسی که مدعی دل تو از وصول خواهد پوست بشو که در ولایت نزهت شریعت
متهان نگری نام و جنگ نام راجه آن شهرت و راجه صاحب کمال و کیانی بی نظیر و وقت خردت برو پیش
او و از مدعای خاطر خود درخواه که او با تو خوار پیدائی عالم را از اول تا آخر تفصیل بیان خواهد نمود و پیش
نشان تو خواهد ساخت و تر از آن مدت بقا و ثبات دنیا آنگاه خواهد کرد انید سکهدیو موجب فرموده پدر اندیش
برآمد متوجه ولایت نزهت شد و بشهری متهان نگری رسید بد که شهری معهود و آباد است و سپاهی از راجه
خندک و رعیت مرده و راجتی است و هیچ کس بچرخ وجه در زمان او از روزگار شکایت ندارد و چون بگاه غروب
شب در گوشه بگذرانید چون روز شد خود را بدید که جنگ رسانید برده دل را بدید که سکهدیو پیش
پسر بیاس بخت مافات راجه با بیچاره رسید بشناخت تمام پیش راجه رفته عزم نمودند که سکهدیو پسر بیاس
رکبیر که تپسی و بر تاضست آمد بر در ایستاده است و با میوه راجه جنگ از درونه صافی و ضمیر
دوشن خود پیروزان که خبر رسانند بی بحال و برده مدعای خاطر او را یافته بود لیکن بخت آنجا
او برای آن نایش حقیقت آهنگار و آن شنیده را بخود نیامرد و هیچ متوجه نشد آن روز و آن شب سکهدیو
برهائجا که آمد ایستاده بود همچنان ایستاده بماند چون صبح شد بان راجه جنگ با برعام داد و فرمود
خاص شدند و آن روز هم گذشت و همچنان تا هفت روز و هفت شب راجه از خال سکهدیو بان بر سر
و او بر یکجا ایستاده بماند و با همی کس چیزی نکفت هفتم روز راجه چون دید که نقد سکهدیو از بون بر خا
عیار کمال نموده تغییر در روی پیدا نشد فرمود که سکهدیو را بر من حرم ساری خاصه دار آمد و پیش از آن
بکنیزان و اهل حرم مقرر فرموده بود که چون او بیاید باغ خوش مرغوب و مطبوع و بوهای خوش و چیزهای

نفس

نفس خوش آید در پیش و جلد نازک و لایق و متوجه که ذات بعد از آنکه سکهدیو بفرمود راجه جنگ بر سر آمد
تا زین بیان از انظار او و سکهدیو آنچه خود بینها و بوید بینها و چیزهای مرغوب طبع پیش او فرزند و تقظیم و محبت
او که به جای نیک نشانند و تا مدت هفت شبانه روز دیگر راجه جنگ پیش او نیامد و کنیزان و اهل حرم او
او هر چند تلقی کردند و از هر راه در آمدن و نزدیک باو شده دستهای خود را بیدند او رسانیدند و دستهای
او را بمالیدند و خاد می کردند هر جا هر جائی و در ساس کردند و مدعای ایشان این بود که اگر فریض و تقصیر
او باقی بوده باشد البته میل بقس از ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد نخنبد برجا بود هیچ
کس متوجه نشد و بهیچ نوع اندک تو در بر روی هیچ نان بین ماهیان نگاه نکرد راجه جنگ چون معلوم
که اثری از نفسانیت در خواند و خواهش و آرزو و لذایذ و از خاصیتهای تن دردی آرد و فریض که به آن
لیقا که بود فاختیار شده بود آمد و در دست باقی سکهدیو کرد و گفت آفرین بر تو باد ای رکبیر کمال که
مسلط و مخفی شده و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده آنچه مقصود از جنم کرفتن و مودت و بدنیامد
باشد و حاصل شده یعنی تو شناخت بر سره کار رسید و در یافت هستی مطلق کرده خال با من بگو که مقصود
تو از آمدن بدینجا چه بوده و فریز از اوقات من چه دانستی سکهدیو با راجه جنگ گفت که مقصود من آنست
این بود که مرا حقیقت پیدائی عالم آگاه کنی و بنویس که این عالم از وحدت ذات حق و یکاکی و پیدایش و این دو
و کثرت در میان آمدن بر من شرح کنی و تفصیل خاطر نشان من سازد که من اگر چه از پدر بخود حقیقت
پیدائی عالم را خاطر نشان دارم و از روش و طبع و مسافت دل که آن تفسیر و ریاضت بسیار در احوال شده نیز حال
آفرینش بر من ظاهر است و با وجود آن بر بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان تو بنشینم راجه جنگ حقیقت
پیدائی عالم را سکهدیو در میان او بر و خاطر نشان کرد بعد از آن سکهدیو با راجه جنگ گفت که ای راجه
مقرر است که در آن داد محققان و سخنان اهل تحقیق اختلاف نمیشناسند بنویس که حقیقت پیدائی عالم را از بی
خود بیاس شنیدم و در زبان عقایق بیان او فرموده بدلیا کرده بودم از زبان دقایق نشان تو هر از آن
و خلق در میان نیافتم حاصل آنست که پیدائی عالم و وجود اهل عالم از روی خواهش و اندیشه ذات بر هم و تقضا
اناده هستی مطلق است که چون خواهش بر هر در میان آید عالم پدید میآید و چون هستی مطلق دانست و در یافت خود را
انچه عالم و موجودات بان میگوید عالم با خود میگرد و عالمیان پیرو عزم پوشیدن میشوند و نیز آن ذات حق
و هیچ کس موجودی نمائی و همچنان وجود و تن هر کس و ایستند و خواهش نفسانی است تا آنکه تعلق خواهش
او که اندر روی مرشد او باشد در میان است او هر با آن بدنیای آید و می رود و زاده میگرد و می رود و چون
خواهش جسمانی و تعلق اندیشه او تا بود کرد و او این عالم نیاید و زود و او را زاده شدن و مردن این دنیا هیچ
تعلق نمائند که در میان خواهش از روی دعوی او بر برده شده سکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی
خاطر نشان من شد خال با من بگو که اگر از حقیقت عالم دقیقه مانده باشد که آنرا باید معلوم کرد نیز بنویس
راجه جنگ گفت که حقیقت عالم همین است که تو میدانی خال از شنیدی که آن ذات نیک نام و نشان
و بی نسبت و مزج و مبر از روی خواهش و اندیشه خود این عالم را پیدائی آید و یک ذات کمال و چندین
شده ظهور می نماید و چون نسبت خواهش و اندیشه او از این عالم بر طرف میگردد چیزی موجود نمی آید
مگر همان ذات نیک ای سکهدیو بد خود را که از همه خطای جسمانی پاک کرده و خواهش و فطرت کرده اند

در غایت

خود کرده که آنچه بنظر دردی آید جز نیست و وجود وجود ندارد تا آنچه کردنی باشد آنرا کرده آنچه دانستی بود آنرا
 یقین بدان که ترا به حیوانیت حاصل شده یعنی نوعی که کسی بعد از برآوردن روح او از قالی غایت و آثار
 تن داری خلص میگردد تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتها تن داری خلص شده و از غلبه
 و مزاجها بازمانده آنرا مطلق گویند خوش باد زندگی تو از بر او فوات عمر توای سکه میجویند بر منزه
 از زبان راجه جنک که راجه صاحب کمال و صاحب تحقیق بود شنید از خوشحالی در خود کنجید و زمانی در حق
 شکر با نگوید آمدن از راجه جنک رخصت گرفته و دواعی شکر با نرسید بر سر کوه سمرقند و تپیا و دهیان غنی
 مشغولی نمود و چنان مستغرق در هیجان بر هم شد و بنوعی در یاد حق توقیر گرفت که تمام مدت دو هزار سال بخوابش
 و بی آنز و کردی به و آزاد مطلق گشته عمو هیجان بر هم ماند و مانند قطره که در دریا افتد و از خود فانی
 گشته بیقافای حق باقی گشت و از غیبت او و نشانی و اثری نماند بشو امیر را بچند گفت که ای بچند من با تو گفتم
 که تو صفاتی فطرت و لطافت شریک من در سگه بودی به است و فواید کمال او بر سیدی من با تمام شکر و تکلیف
 او را بیان کردم و حق آنست که در رنگ سگه بودی تا باعث دریافت کیان در دل پیدا شد و چنانچه سگه یوان
 جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز مانده و جواس نفس خود را کرده آوره آزاد مطلق گشته بود باید که تو هم
 هیچگونه خواهشی و آرزوی بد خود راه ندی و نفس خود را از حفظهای نفسانی و بهرهای جسمانی باز آری
 که اصل کار نیست و یقین ذاتی که خواهش جسمانی و تعلقی آرزوی نفسی چیزهای دنیوی در بسیاری کردن
 جان چنانند است که بواسطه و تبادیل در بسیار هر با آن با چنگها می آید و میزورند و زاده میشوند و
 می میرند و چون در بسیار خواهش جسمانی را کسی انجام خود دور کند دیگر هرگز با چنگها نیاید و معنی
 موجه از خواهش و آرزوی نفس دور ماند نسبت و معنی موجه جن این نیست باید که خود را نوتی که در هیچ
 گونه خواهش و آرزوی نماید و فواید مطلق کردی که بعد از آنکه از خواهش و دغای خود بازمانی مقصود
 تو حاصل کرد و بهر خود بی و بیوی است هم او را توان گفت که از حفظهای جسمانی و آرزوهای نفسانی
 بازماند بعد از آن بشو امیر رهبر است جمیع را مخاطب کرده و گفت که ای رهبران و ای ظالمین راه خود را ترک کنید این
 صفاتی نیست و لطافت سرشت خود حالی که بچند را در داده همین حال جمیع سعادت تمدن را که موجه نصیب
 می گردد روی میدهد و در شوق و وصول بمبدأ و در باب یافتن شناخت برود کار سخنان که از زبان
 بچند شنیدم همین سخنان از زبان جمیع ظالمین راه خوشنیه میشوند این یقین و عقیده که بچند را
 کیا نیان طالب کمال میداند و عارفان را که با شناخت هستی مطلق و دریافت کمال ذات بر هم آرام و تسکین
 حاصل میگردد این عقیده و از این یقین حاصل میگردد و هر آنچه از سخنان حقیقت روی داده بود در باب
 فایده آخر کار را بچند بگفتم و خاطر نشان کردم خلافتی بسته است و بسته این نوع که در کمال نیست
 که بروی هر حال از کد گشته و آید و حال پنجاه نیست و مانند او در جهان کجا یافته شود و بعد از آن از غایت
 نبود و گفت که ای بسته تو بچند و جمیع خاندان او را که در کونین است یعنی از اولاد را که نام راجه بر نکرده
 استاد و معلم و مرشد هستی و چه سعادت تمدن طایفه اندران را که نوسان کوشش تو مرشد و استاد در این
 بلایچه و در حوصله دانشم کنجید بچند را نشان داد و تلقین کردم و ایدیس کیان نمود یعنی او را بر دانش و ادراک
 حقیقت قدم خالای باید که در باب آنکه خاطر بچند را در شناخت برورد کار و دریافت کیان آرام و تسکین پیدا شود

و او در عقاید خود شبهه کرد به و بیکر و دیگر و شده برتر از بنام او و ایدیس کیان سخن و از میان حقیقت کوشش اولاد
 ای بسته همه با درهای آنوقت که در میان ما و شما شروع بود و گفتگوی ما و شما از حد گذشته بود آن زمان برهان
 گفت که هر چه در کمال برهان منتهی باید که کاری کنم که تمام در پرتبه ایشان دور شود و گفتگوی میان برین
 خود متوجه شدم ماهر و در ابراهان داشت که از خصوصیت برآمدیم و سخنان حقیقت را بجا برد و گفته دهائی
 ما را شکین تمام بود ای بسته همان سخنان و همان حقیقت را خاطر نشان را چند سازی و او را با شناخت
 مبدا انامی و قدری دهی ای بسته همان حقیقت و کمال ادراک و دانش استاد آنست که
 بشاکرد و طالب سعادت تمدن گفته شود و خاطر نشان او کرده آید که او را سود مند افتد و بهیچگونه
 کار رود و آنچه از این سخنان به طالب و بشاکرد تا سعادت تمدن و غافل گفته شود همه ضایع کردی
 ایدیس کیان و ارشاد و تلقین و هم آلوده و نا پاک کرد در رنگ کسی که روغن ماده کاول در خیک
 سگ سینله زد که از وی به توان گرفت و نا پاک و آلوده شود و این بشو امیر کرد و در پرتبه کاه و در
 کمال تپیا و خود کیان و در یافت حاصل کرده مانند بسته رهبر دیگر به کیان کردید بود بعد از آنکه
 ایدیس کیان بچند را به بسته حواله نموده گفت باید که بسته را بچند را ارشاد و تلقین کند
 کامل شل بسیار و غیور که از عالم بالا زد آمده در آن جمیع خا شریک بود نه همه بیگ زبان تحسین نمودند
 بشو امیر فرین کرد که بارک الله بسیار بسیار خوب گفتی بعد از آن بسته که پس برهان و هر
 کامل بود و در بهر هوی راجه جبریت نشسته بود از آن بر داشت که ای بشو امیر شما هر چه گوید و هر
 فرماید هیچ کس زبان اطاعت و فرمان برداری فرما چنانچه نباشد و کول بد باشد که از خط حکم شما شکند
 آنچه امر کردی چنان کنم و تا که فرمودید که از این سخنان بیان حقیقت که بر همان خاطر نشان ما فرمود
 بود همان سخنان را با بچند در میان بنه و او را ایدیس کیان نام تمام آن سخنان را بگویم و خاطر
 او سامن چون سخن او بدینجا رسید بامیک باشاکرد خود بهر و اوج نام گفت که بعد از گفتن این سخنان
 بسته خود را بر گفته بشو امیر است گرفت و در باب تلقین و ارشاد را بچند و ایدیس کیان کردن او
 خود را حکم بست و سخنان که کس را از گرفتاری عالم برهاند و خاطر را جمع سازد و درین حکایت آیند
 بنیاز کرد سگ سیوم از پیرا که برکن که اول گفتن جوابک باشست باشد تمام شد **باب دوم**
 در بیان محبه برکن یعنی بیان احوال برکن که هر گشت خود را در موجه بندد و موجه فانی شدن بندد
 از صفات بشریت خود و باقی گشتن بیقافای حق بشو امیر چون دید که بچند را با وجود کثرت مشاغل
 دنیوی طلب کیان و دریافت شناخت حق در دل جا گرفت و او قابل ایدیس کیان گشت بنیاد ارشاد
 نمود شروع در محبه برکن نموده میشود اول که پیرا که برکن شرح گفته باشد مقصود از آن این بود که
 اول تا کسی فکر در احوال فانی و باقی نموده یا پیره را از نا پایدی فرقی نکند دل او از مشغول دنیا گرفته
 نشود و دنی بجه و اصل خود نتواند کرد پس اول پیرا که برکن را بیان نموده شد که آن پیرا که برکن
 علت و سبب حالت محبه است و محبه عبارت از روی بود که هر گشت خود را در موجه بندد و موجه فانی شدن
 بندد از صفات خود و باقی گشتن بیقافای حق باشد بسته را بچند گفت که ای بچند مراد باید که در بهر هوی
 آخر کار خود هر گشت خود را کار فرماید و سعی و کوشش نماید تا هر چه بود بدست آرد و باید که خود نکوی که سعی و کوشش

ابو یان بر و قدر با نچند
 باقیقت نفس کرده و نزدیک
 بهین معنی است که آنالی
 دلتک المنتهی فک

بویکیان و معرفت تابع نتیجه است که در تمام احوال و احوال است که از آنکه الله تعالی بفرستد
 اگر چه در بهر هوی از این قوم سگه و دنی بشارت عشق را از خدای تعالی که از شرفها و فواید
 بپا که از آن است که از آنکه از این سخنان است که فانی و فانی است که از آنکه از این سخنان است که فانی و فانی است
 مینه بجا همان و از صفات ایدیس کیان را که از آنکه در همه احوال الطیبه و احوال بیا ن

من چه فایده کند با حکم ازل و با برنوشتن من و بقیه دانند که سعی کردند و قصد نمودند در کار خیر نتیجه نیک دهد و از
 بار آورد و باید دانست که آنچه مردم را در کارهای دنیوی همت بسته میکرد و در میان و در کار تمام آن اهتمام غلبه
 آن چیزی نیست و نزد نیک خدا دانان و تریکان و غار فان اهل کار نیست که همت در کار پیش بسته شود و کوشش
 وسیع در پی بود و آخر کار نموده موافق فرموده سیاستها راه و روش را پیش گرفته آید و هجت خلاصه در کار خدا
 لازم گرفت از ایشان سخنان سودمند شنیده شود که ازین روش و ازین اسلوب بوجه رسیدن میرسد و کوشش
 آنچه مقصود از افزایش بوده باشد حصول پیوند را چنانکه با پشت کت که ای بسته فرمودی که سعی
 خود را در نماز و همت خود را در پیوسته آخر کار خود به بدن خود در کار خود اشتیاقی نمی بینم که مرا
 سرفروشت من و آنچه حواله من شده از جنم سابق من و سیلان کردن جان من کرد بر من مرگشانی می برد بر کردن آنچه
 ناچار است که از من بفرمان آید پس من چگونگی و بدست من چه چنین باشد بسته گفت که این فرمودن من ترا که چنین کن
 و چنان مکن و آنچه از تو کوشش وسیع در کار تریب و وقوع آید نیز از روی حکم تعدیل و موافق سرفروشت است که سبب
 کرد که از تو و بالجنم سابق بر طرف شود باید که تو کوشش و سعی در آن مافی که تا خواستی و از روی فانی
 تو توفیق کوشش باقی بقیه کن که در آنچه کوشش کنی البته تا بصورت انجامدای را چنانکه خواهی و از روی جانان
 نوعی باشد یکی از آن است که نفس چون طعمهای مطبوع و لذتگهائی فانی دنیوی را خواهان شود و دوم آنکه
 خواهش جان تعاقب کند عالم باقی که آن عالم صفا و لطافت است و آخر از آن سبب کسی بوجه را در باید پس باید
 که خواهش خود را یکی روی در کوشی و بجز آن بقا و صفا چیزی نمی خواهی و آن خواهش نفسانی است که روی در پی و از کوشی
 دارد و تو کوشش و دودی کردی باید که همت خود را در آن بندگی که آن خواهش از آن خود دور سازد و همت
 بپیکر دیدن عوالمی حق شوی و بداند که بر تو خواهش آب روان بر طرفه فکر زود آمدن زمین را
 بریده زه سازد و در روانی در آید همچنان این خواهش بهر سو که افتد بهمان جانب علو و صفا که دای سعادت و ازین
 که غم تو در است باشد باید که تو خواهش نفسانی را از آنچه نشاید خواست باز داری و آنرا که باید خواهش
 نمود خواهی که بهبودی تو در است ای را چنانکه ستر تو که اطفال است که بهر چه خودی کرد بهمان جانب رود پس باید
 که تو این نفس طفل خود را در وی بجانب باقی و پاینده ساخته آنچه ناچار است خودی و اصل کار که از آنکه بنا پسندید
 عادت کوبه که مادر و پدر فرزند طفل خود را بجز و تادیب از نا شایستگی آن میدارند و هم خود را در تربیت او بسته
 از تربیت او باز نیندازند تا آنکه شایستگی و بایستگی پیدا کند و نیاید باز داشته دست از تربیت او باز نیندازند
 تا آنکه شایستگی و بایستگی پیدا کند و نیک دانید باز داشته بگردان نیک و اعمال پسندیده عادت کوبه و پسندیده و طبیعت
 و خوق او شود تو هم باید که همگی همت متوجه حال و باطنی و دوی افاز نا پاینده و بنا پسندیده بجزیره عالم صفا و
 خوی دمی را چنانچه چون توان دوی همت و قصد خود نفس خود را بسوی عالم بقا متوجه کردی باقی بقیه و ازین
 آن توجه تو نتیجه آن اعمال نیک و آن پسندیده کیت که از تو در جنم سابق واقع شده باشد و بعد از آنکه در
 دل خود بجانب عالم مقابله و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یا می مبادا که شبهه را بخاطر خود راه دهی و چنان
 کوشی که این که خاللا توفیق کردار نیک یافته ام و در بجانب عالم صفا دارم چه دارم که آخر ازین روش و ازین
 مشغول مرا چه حال پیش آید و مستحق با خود راه دهی و نیز باید که این عقیده کنی که من که این توفیق یافته ام کار
 من به توفیق سر انجام آید یا بدای را چنانکه تا آنکه تمام آنچه خوانده و از استاد و مرشد تو گرفته بلکه حاصل شود و خویشتن

این خواهش فانی از آن است که
 ملتان باستان خواهش را در
 باستان خواهش را در

و باید دانست که در هر حالت
 مصلحت اختیار و توفیق

کار آن خاللان نشان نشود و بر بقیه خود بقیه صادر حاصل کرد باید که در فرموده مرشد و استاد تقلید نکند و بکند
 سائر راه روی و جان زحماتی بعد از آنکه عقل تو بکار روشنی بگردد و تو چشم بقیه میدانی که حقیقت حال را پسندیده
 بی تفاوت مشاهده نمائی آن زمان که در آن نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سرین هر دو خواهی گذشت و آزاد مطلق
 گردیده بهر چه بهر چه مذهب و بهر چه روش معتقد خواهی شد در اول اعمال کسی تا چشم بقیه او و در شفا فی یافته محتسبا
 به تبهت بگردان و عمل کردن موافق راه روان و چون بمنزل تحقیق رسید و حقیقت حال بر روی تو روشن کرد و از جمیع
 قیدها بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند ای را چنانچه خاللا من در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایت میگویم که آن
 حکایت را از زبان بر همان ششده ام باید که تو خواهش خود را از عالم باز گرفته بجان و دل کوش بر گرفته من نهی
 و این حکایت را بشنوی که هر کس این حکایت را بشنود و در بیان خود با دهد از جمیع گرفتاریها و غم و محنت جهان خلاص شود
 و هیچ کس که آنرا بشنود و دیگر در را چنانکه گفت که ای ششده شوی که بر همان آن حکایت را باخته کنی که بودی و توفیق
 بگوئید بسته بنیاد کرده که ای را چنانکه آن ذات بر هم و آن هستی مطلق که کالات ذات اولی و نهایت نیت و نیزنگار
 و ظلم بر همان عالم در پیونگساز و شعوبه پر و ازی حکمت و کم اند و اولی و هر خطه و هر آتی شفا فی یک باشد
 و هیچ جایی نبود و با وجود این بهر چه از شفا فی توان داد چون ظهور خود خواهد در عالم بپسندید سو رحمتها
 و چندین رنگها بر آید و چون علم و در یافت خود را از عالم باز کرد این عالم و عالمیان همه نابود گردند و شفا فی
 خود را از این کارگاه مانند بلبل که آن ذات بر هم چون در مقام آن باشد که از خلوقا که بطون بر کرده نیمه در بعضی
 ظهور زندگانی و موجودی کامل بقدرت شاملة خود پیدا آورد و در این عالم و در بعضی مظهری و موجودی دیگر
 نام بوجود آمد و آن بر همان که جامع جمکالات صوری و معنوی باشد در مقام آفرینش شده وجود علم را تفصیل
 پیدا ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم و هر کدام با توفیق خواهش و هر یک جدا جدا راه
 بدید آورد و این عوالمی دنیا باشد این ترتیب و این نظام و این نسق که می بینی و دان و ستند و درخ و برکت
 و شاد و غم و مردن و زینت و عمل و کردار و راه و روش در میان آمد و بعد از آنکه حوال موجودات را
 دید و جانداران که در معنی فزندان او باشند که فشان با فروع درخ و محنت مشاهده کرد و از آنکه بمنزله
 پدید موجودات باشد شفقت پدری در کار شد و با خود گفت که من اگر چه برای راحت این جانداران بنیاس
 و انواع کردار خوب و اعمال نیک و عقاب از زیارت تو بر آنها کردن و در اینجا خیالات نمودن و چیزی به مستحقان دان
 و نام هر دو کار را در دوزخ ساختن و آن آورده ام لیکن از این بنیاس و تیرتها و خیالات کردنها
 خلص ایشان آن گرفتاری عالم نمیشود آخر کار را ندیده ساقی خود با خود قرار داد که کجا یعنی ششده
 بر و در کار را پسندید و دم که از سبب آن شناخت مبداء و موجه را در یابید یعنی انصاف فانی کردید یعنی
 حق باقی کردند بعد از آن وجود کامل و آن مظهر جامع صفات کمال که ذات بر همان باشد یک دست کند
 یعنی ظرف آب خوردن و میک دست ماله یعنی تسبیح که داشت زمانی در فکر شد و مستغرق در هیاهو کردید
 و خواست که بقوت باطن خود وجودی قابل بیان و مستعد در یافت و شناخت برود در کار پیدا آمد موافق
 آن اندیشه او این عدم موجود کردید و همان عقل و دانش و همان صورت و همان شکل یک دست کند
 و یک دست ماله گرفته در برابر او نمودار یافت و با خلص تمام نیان مندی عرضه نمودم کسای پدر و روی موجود پیدا
 من اینک نظیرم برنگی تو می نمایم و سر در پای تو می نمایم این کدم و دولت پای بوس و حاصل کردم و چون ذات او کامل بود

کتاب

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

تربیت ازین معنی است

مجان از و پدا شدم و با کمال دانش و ادراك و کمال از وجود شدم بینه مانند چنانگی که از چنانگی شکر کرده شوی
 چه آن کسان و آن دانش من از عنایت او بود لیکن او را غیبت بن بر که برین آورده که من کمال احتیاج اظهار نموده کیان را
 کسب کنم و عطای او بحسب ظاهر در حق من ظهور یابد بنا بر آن با من گفت کزای پس من بخوبی که خطه غفلت
 و نادانی برده دل تو شود و در ترک آینه دم دم میره تا یکی پیش تو آید و محتاج کردی که ترا و شنائی بشناید شوی
 چون خواست و در حق من این طور واقع شد که عقل و دانش من زایل کرد و موافق فرموده او را ندیدی خواسته
 او علم و دانش کیان هر چه داشتم از صفتی من شسته کردید و من جاهل و نادان شدم و در ترک دور
 و گرفتار از برده غفلت غرق در یاقی اندیشه کردم و از هر نوع غم و کلفت رو بهین آوردم و مانند نادانان و گرفتار
 عالم در دست نوح و محتسب شدم و خود را در مانند این کنم و این کبریم دیدم چون بر همان مرا باین حال دیدم خطاب
 فرموده که ای پس من شایسته ای بچشم من و من که غمگسار و در کسبه گفت و محنت هستم بین التیاج و التیاج
 تا که غم و اندوه خاطر ترا دور سازم بچنان من با بر همان گفت که اقرا ان مجوی که آن غم را دور کند باشد
 آگاه کن و علاج درد گرفتاری عالم را بچشم بیاموز و بیان فرما که نشاء غم این عالم و سبب بیانی کفتهای این
 جهان چیست و چه طور جانها را گرفتار این محنت بگرداند و کسی بچی تبدیل ازین بلا و درد خلاص کرد و چینی من با بر چها
 این القاسم خودم او در مجال من فرموده مرا سوی کیان و در یافت حقیقت کار رفیق و کرد و دانش و ادراك فنا
 کرد که از آن کیان و از آن دانش از غمهای عالم و از ستمه شدم بعد از آن که بر همان مراد بد که بخالت علی بن ابی طالب
 چنانچه کیانی و اهل شناخت برسد کای بداش بود همان نوع کردید و ما هر کس کاشتم که هیچ چیز از علم و دانش
 من پس و نماند با من گفت ای پس میدانی که ترا چنان نادان و بی کاشی ساخته بودم بچشم بدانکه مقصود من این بود
 چون تو محتاج بدانشی و در یافتن کردی از من بیکوی و تحقیق کنی و فرموده مرا با سستی فراقی بگری و تحقیق
 نماند که از آن نادانی و بین مدعی من این بود که تو چنانچه کیان کامل از من فراقی بچنان در میان اهل عالم مستغیر
 کردی و هر کس که مستعد و قابل کیان بوده باشد با و کیان بخشی و او را اهل معرفت و شناخت پروردگار کردی و چنان
 که تو کیان کامل ترا بر چه که فرستم و بهر لایقی که تغییر نام بر او آید بدانکه از جمله هفت اقله اقله است که
 جنبو دپ کوئید و جنبو دپ نه حصه است و از جمله نه حصه است که از اهرت کند نامند باید که در آن بهر
 برعی و در آنجا از جمله مردی که در شهرها و دهها باشند و از کار و بار دنیا و از شغول این جهان را درین دین برداشته
 شناخت پروردگار را طالب باشند ایشانرا بجانب کیان رهنمون کنی و بر او و روش بگویند و آلات نموده دهیان
 بر هر کس در نمائی و هر آنچه یا در حق نموده کنی من موافق فرموده بر همان از همان وقت با اینها آمدم و بی نام و هر کس
 طالب کیان می چشم و قابل دیدن کیان میدانم آن صاحب غرض و طالب مقصود با آن شاد و تلقین ذکر و توبه
 مطلق می کنم و ایدیس کیان می نامم و این را بعد مبادا باطل تو برسد که و از آن فرموده پدر مرادین بهر تکتید که
 زمین کشت و کار است یعنی جاهل عمل و کردار که هر چه عمل کنند بشره و نتیجه آنرا بر کسند مقصودی و غرضی بوده
 یقین بدانکه من بخوبی غرض و بر غرض بوده در اینجا می باشم و مدعی غرض من ازین نادانم که مردم راه ناست نامم مستعد
 و قابل آن طالب کیان و دانش چشم و مبادا بگوئی که چون گفتی که در کیان بخشی مردم و لاه نمائی ایشان محنت
 بسته ام و مشغول ایدیس کیان می باشم پس بقیه مثل مردم نادان و اکیا نیان مقید مقصودی و کاری هستی چون
 کنی که من غرضی و بی خواهش هستم بدانکه اگر از این ایدیس کیان مردم مرا مقصودی و غرضی بوده باشد که این یک

و الله اعلم
 یعنی بگویند خست
 بالصلی اب کیان ماله و راه و روش
 پاکیزه به کندل خست

و آشنائی من است از ایدیس کیان این من فایده رسد و این به یکبار و آشنائی من نیست من و ایدیس کیان فایده
 صاحب غرض و طالب مقصود باشم هر چه نسبت ایدیس کیان من با آشنائی بکار نه بکرنک باشد و تقاضای نداشتن باشد
 که بی غرضی و مقصود هستم و مرا با اهل عالم هر کس که نسبت نیاشد و بداند که آشنائی و معانی فایده من با مردم
 آشنائی با مردم در وقت آن آشنائی و آن معانی فایده است که در خواب کردن خواب دیده شود و با مردم آشنائی
 نموده اید و کار من هم مانند است بکار کردن در خواب که مقصودی و حاصلی ندارد و دیگر بدانکه کسی که سخن
 فایده آخر کار سخن بود آن کسی پرسید و بکار خواهش و طلب بویان باشد خود را نادان نماید او را باین ایدیس کیان
 گویند و آنکه سخن بود آن کسی را مقید شده بگوید و جهت در آن بندد که از کوشش من فایده با بر سالی
 و پرسیده رسد او را بکس گویند و بکس را با اید طالب مستعدان که از روی صد و دل التماس و طلب ایدیس کیان کرد
 او را ارشاد تلقین نماید و اگر آنکس را که طلب کیان میکند و سخن بگوید بی سبب طالب صادق و قابل کیان بشود
 باید که سخن حقیقت را با و بگوید و راه نموی بگوئی کیان نماید که سعی در حق اونی فایده اقتد و بویان را که
 حقیقت طالب و میره کنت و بیان حالت مرشد و استاد نمود حالا سخن در محبه میکند و اگر کس محنت و مقصد او
 صریح این باشد که موجه دارد در باید یعنی از صفات خود فانی کرد به بی یقین حق باقی کرد و او را محبه گویند نیست
 با را چند بیکدیگر کردی و بچند بدانکه در آن موجه چهار در است تا آنکه کسی باین چهار در بان آشنائی نکند
 بگذارد و در برائی او در آن موجه بیکشاید و بیکشاید که با در اندرون نقد نام آن هر چهار از من بشود کسی
 نام دارد و معنی صفت سم آنت است که نزدیک عقل او همه چیز و همه کس بر او باشد یعنی چنانچه جان خود را بکاشی
 جان هر چه اندر آن بکاشی نماید و از آن دیگری را از خود داند و در او هر چه هوا و هوس می کشد و آرام گرفته
 با یاد حق و دوم را بچان نام است و معنی صفت بچان آنت است که کسی که نفع خود را از زبان با نماند و تمیز نماند
 نماید و سوم مستنکو نام دارد و معنی صفت مستنکو است که هر چه نصیب کس کرد با برساند
 و زیاده طلبی کند و چهارم را ساد است که گویند و معنی ساد است که با ایشان و بیکو کاران صحبت دارد
 صحبت بدان کو زبان باشد پس مردی که خواهان موجه بود او را از دست که رعایت این چهار صفت نماید
 و خود ازین نگذراند و اگر رعایت هر چهار نتواند باوری سه صفت را که سم و بچان و مستنکو است رعایت کند و غفلت
 ننماید و اگر رعایت سه صفت نتواند نموده باوری رعایت دو صفت که سم و بچان است کند و اگر تمام نتواند باوری
 رعایت یک صفت نماید که آن ساد است مستنکو است و یقین بدانکه چون رعایت صحبت بچان بویان کند و خود را
 در صحبت داشتن با مردم بیکو کار و بیک نام بچان ساد و البته آن صفت دیگر هر و را میسر کرد و خود در هر چهار صفت
 حکم کرد و دیگر موجه را باید که برائی گذشتن این بچان و گذشتن از شغول کار و با بر جهان که همه صایع کردن و اوقا
 عمرت عقل خود را دروش سازد و دروشی عقل و زیادتی او منصرف است در آن و موقوف است بر آنکه سادست اهل اینان
 و بیان معانی را از زبان مردم شناسای پس ورد کار نشوند و ریاضت و تپا کند که نفس از خون کرد و در حق
 خواس و از بدین بهر بویان مانده و یقین داند که آن شغولی این بچان فریاد و دلالت ایشان را با هوا و هوس است
 ای را چینی بدانکه غافلان این بچان که در خود را بشغولی این بچان فریاد و دلالت ایشان را با هوا و هوس است
 نشانیست که بده است و زهر غفلت در دلک و بی بخون و مغز و پوست ایشان در رفته و تپا کرده که در پیش
 و بی شعور کرده اند در و دردن این زهر و به شدن این کردید و موقوف بر ایشان شناخت حق که تا آنکه کسی
 هستی مطلق و کیان بر هم حاصل کند از زبان این زهر را نفس نیست خلاص شود ای را چینی بدانکه گرفتار آن هوا و هوس

بیان شرایط موجه

انت ذکر صفت سم بود چنانچه
 بعد از این ذکر کرده نظر بوق
 عبارت الله اعلم

و الله اعلم
 یعنی بگویند خست
 بالصلی اب کیان ماله و راه و روش
 پاکیزه به کندل خست

که مقید بخوشنوی و تن پروری باشند و مباشرت زلمان با حسن و جمال خواهند و همت ایشان صرف عیش و عشرت باشد
 بیماری بسوی چکا در تن پیدایش و این بسوی چکا علت به همتی باشد که حکمائی ولایت آنرا صرفائی بخاری گویند آنرا از این
 از آن بیماری و از آن علت جان سلامت نبرند و تدبیر علاج و مداوائی این بیماری شناختن پروردگار است چون
 این بیماری و این علت در پی علاج و مداوا نشود و ذاروی شناختن پروردگار را بکار برده این علت تا آن خود برطرف
 نشاند و آخر این بیماری و از این جهان فانی برآورده برود بسوی شهرهای آبا دان و دوزخ و قصبات و دههای بیرون
 و در یکی از آن شهرها اورا خانه دار سازد و بکنه دارد و زندگانی او بدین نوع شود و عیش او در آن شهر و در آن خانه
 باین رنگ بود که درین خانه دنیا که از روی نشاط و خوشی و انبساط زمان خوش آید از هر طرف مشت مفت
 بر او تیار میگردد و از هر سو دستهای کل بر او میزند در آن خانه او را تیغهای آب دار زنت و خنجرهای تیز چون
 بر وی بارند و در پیه دنیا که در هواها گریز تن او را آب بر سر می میرد و در جای آن آب برف در آن خانه
 شعلههای آتش حواله تن او کرده که هر زمان میسوزد باشد و بجائی صندل سوده این دنیا در آنجا کوشتهای
 اعضائی را چاک چاک سازند و بجائی جلین این دنیا معنی جلین اینست که در هوائی تابستان برای ملو این
 حکمت سازند که آب را با لایر ده در سقف آن سر دهند و آن آب از ده سوراخهای با یک آن سقف آن خانه
 قطره قطره بچکوه باشد و موجب راحت تن میشود و آن آب بر زبان هندی بچکوه کند در آن خانه دوزخ
 چکانهای پر بیاد و او را تیر بازن کنند و بجائی خواب کردن با سایش بر سر تن دنیا آنجا سر برده افکند
 او بر تن پیورده باشد و بجائی عکس شده نشسته بر سر مندر دنیا او را درین دوزخ این حالت پیش آید که
 عنیقان و سرهنگان او را سیاست کنند و در همان او را حکم کردند که در آنجا نکرده و نکرک شده نشیند
 و بجائی آنکه او درین دنیا آواز محتاطانرا گوش نمی نماید در آن دوزخ کوش او را گرانند ای را چندان که علاج این
 علت بسوی چکا غفلت نکند و آن بیماری دشوار را بخود و در آنجا آنکه بسبب این بیماری و از علت
 میسود با آنچه آماده و طیار است برای او در دوزخ و در نزدیک شرح آنرا شنیده ای را چندان بسیار است
 غافل از آنکار باشد و نکند که او علاج این بیماری غفلت و ملامت این علت که عبارت از گرفتاری هوا
 ننداید می باید که خود را از هوا و هوس دور اند و اوقات خود را بعبادت و نادانی نگذرانند ای را چندان البته
 در پی این شوی که هوا و هوس نفسانی را که در خود نهاده و آن ساست را بخوبی که از خود بزدن و عمل کردن موافق
 آن بخند نزدیک شوی و موجه را با بی و دیگر باین عالم کاری نداشته باشی ای را چندان بخاطر نرسد که بسیار
 کسی ساست را میخیزد باید که همه موجه رسند ای را چندان این ساست خوانند و عمل موافق آن کردن وقتی
 نتیجه دهد که کسی معنون ساست را بجان و دل جاد دهد و بیقین صادق موافق آن عمل کند و فرموده استاد
 و مرشد را باین عقیده خالص فرار گرفته پیش چشم داد و شبهه را در آن نه دهد و خلی و فتوی در آن نیست
 نیکنند و ای را چندان ساستی که در آن انگیان باشد یعنی سخن از هستی مطلق و بیان مرتبه بر هم باشد
 بشنیدن آن ساست و با ندک کوشش نموند در عمل موافق آن کتایش شود و کسی صاحب کمال کرد
 و بسیار ساست باشد که بر آن فسانها و حکایات بود آن ساستها را آن خاصیت و آن تاثیر بجا باشد که
 کسی بخواند آن و عمل کردن موافق آن موجه را در پای ای را چندان بیقین بدان کسی چون شناسا و حقیقت
 شود کتایی که در چند عمر او در کتایی در غناهای چندان بگذرد و کاسه کرانی برت گرفته که در غناهای موم براید بهتر

غرض سلب است از این سخن آنست که صفات و اعمال نهمه
 نهایت نفوس تشنگان شود و چون در آن بیاید و صفات
 و اعمال نهمه چون در کتاب آتقیان نوشته باشد
 و هر وی آن کتدر دفع شود و کتایی که در کتاب آتقیان نوشته
 و نایاب در دوزخ افتد و خصوص هر کس از این صفات و اعمال
 و شیخ را طلب کتاب بریت تیک بیان خود فسر

از آنکه کسی غافل و کتایی فی شود و او را سلطنت ملک عالم میسر کرد و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد و این کتایی
 ترا همیشه میگویم که مشغول ملک داری و سلطنت چیزی نیست و خطیها و ذوقهای این جهان فانی
 بقای ندارد و آخر کار این نیک نیست برای آن میگویم که چون عنان من و پت بدست تو در آید و تر اوقت
 و قدرت آن شود غلط خود را نکند ای که بهر سر و سرود و بهر مقصدی او را کرده و بدان سبب
 کمال نصیب تو شود و مقصود بحصول پیوند که گمراهی و آن کمال مرانه از سلطنت عالم تو آن یافت
 و نه آن یاری سکر و قوت بردارن و مدد دست و پا و نه از خواندن ساستها و نه از پندار و نه از
 توان حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه و قوت نکند اشت غلط خود شیء مقصود اصلی خود رسمی و ای
 را چندان اندک بالآخر گفته ام که این چهار صفت در بیان در واقع موجه است که چون کسی با این
 صفت آشنائی کند در واقع موجه برای او بکشاید و بخش کند بودم که چون کسی رعایت یکی از آن
 او ملایف تو نماید نمود چنان بود که کویا او هر چهار صفت را رعایت نموده است خالان این نشین تا بدان
 که از جمله آن چهار صفت آن یک صفت کلام است که رعایت نمودن آن پسند کی کند آن رعایت آن سه
 صفت دیگر آن صفت ستم است ای را چندان کسی که صفت ستم حاصل نمود یعنی با ادا حق آن کم گرفت و عتوان غفلت
 بدست او در کتایی چنان نکند و در عقل و همه چیز و همه کس برابر باشد یقین بدانکه او را در مطلق
 کرد و بهر وجهی که غم و محنت و آلودگی جهان و هیچ بیماری و علت من و پت که هوا و هوس و تعلیق
 باشد کرد و او کرد و چنانچه از طوطی حضرت پیش اعظم هر تاریکی و پیوستگی در جهان می ماند همچنان آن بود
 و صفاتی خاطر و هیچ تاریکی هوس و هوا و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند و او را در پی تعلیق
 شود کسی که صفت ستم خال و شده باشد هر کس را ببیند از دل و جان دست دار او کرد و نیک و بد را
 از او بهر وجه و هم و بدی بخاطر نرسد او را بخود مهربان و آمیزگار داند در رنگ آنکه در زندان او ماند
 خاطر جمع میدارد و او را زین خواه و مهربان خود داند و صاحب این صفت ستم ذوقی و آرای که از این صفت
 می باید بهر کس از هر مرد و هر مرد دولت آن ذوق و آن خوشحالی می باید و مردی که او را صفات متقابل
 برابرش باشد یعنی از رخ بر خیزد کرده و آن لذت خوشحالی نشود و دشنام و نعام بر او پیکار بود
 و اصل تفاوت در ذات او پیدا نکرد و دوست که او را ساست کو بزند و ساست مردی را گویند که با ادا حق آن کم
 گرفته باشد و خلف و نترخ از خود در شرف باشد و او ستم که صفت ستم بکمال رسانید باشد و بیگونی
 که مردن و ذیبت و شادی و غم و مثل این چیزها و ارتقاوت نکند و دل و در صفا و لطافت و سرمدی
 مهر برفش باشد او را ساست و دهر بگویند و مرد خواه پندت و عالم و همت مند و خواه بقیستی و عتیا
 ریاضت و خواه جلاک یعنی جهاکند و بجای آن در رسوم جک باشد و خواه حاکم و ولج و خواه از هر مرتبه
 و جاه که داشته باشد تا خود را بصفت ستم و ساست نرساند یعنی با هستی و ن قان و تحمل و آلام نباشد
 ذینند نباشد و بدانکه طایفه دیوتا که مرتبه برندی و عالم بالا یافته اند از سبب صفت ستم یافتند
 اول آنجاست ستم خویشان و بعد از آن زنی جای و کردید در عالم بالا جای یافته اند پس ای را چندان باید که
 این صفت ستم را حاصل کرده مانند دیوتا به برتری برمی چون حقیقت ستم را شنیدی حالا صفت چنان گفته
 میشود بشنوی که چنان معنی دارد که سعادت نمندی که به بود آخر کار خود خواهد و باید که در پی این شود

و الله اعلم بالصواب ظاهر از آن
 اول جهان آسم مشهود باشد
 بتیب و از این سخن که کویا خواه
 هر قسم برنگ و جاه که داشته
 باشد مراد اینست که جامع همه
 آسمها باشد و همه را یکی کرده
 باشد تا از نلایه و نقصان چشم
 بر نذر و نظر بر وسط نداشته
 باشد آلام نیاید و آن آده نباشد
 قس

نفع خود را از زبان باز شناسد و کلماتی که مکن ساستر که بشود تکیه تا مگر درود دود که آنچه فرموده از او یاد
 و عمل آن چنین فایده دهد و از آنچه منع کرده اند که نباید کرد بجای دیگر در آن نموده باید که عمل
 اگر در این زبان دارد و همت خود را در آن بندد که آنچه او را از گرفتاری دنیا خلاص داده بوجه رساند
 کوشش و سعی نموده آن را در یاد بیاورد و بداند که آن کلام چنین است که او را عیب آید و تندی که فایده و بلا نماند از کسی
 سفت چنان را یعنی همین نیک و بد را شعاع خود سازد و همیشه سودمند از آن زبان متمین و غرق نشود
 عقل و بدان سبب روشن و تیز کرد و بفرجه متوجه کرد و بدین بودی بحقیقت آن رسد از آنچه گرفتاری
 اسباب این عالم که زن و فرزند و مال و جناحت کویا بیمار است که از آن بیماری سخت و دل
 خلاص مکن بنیاید مگر بمعالجه و مداوای همین و بکار بردن داروی چار و بچار و همین بر طول باید تو
 که مرد باید که همیشه درین فکر باشد که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده ام و چه میکنم و اوقات بر من
 نفع میکند و جز او بدل این اعمال و کردار من چه باشد و آخر کار من چه انجامد و بکاروم و من چه
 درین عالم آمدم چه گرفته و موجود شده ام و بکدام کتاه که فتنان دنیا که در به ام و از گرفتاری
 این عالم چه نفع خواهد من شوم بدانکه هر کس بیگناهی چشم تیز و بچار یا بد این بیگناهی چشم تیز و بچار
 او را دیدن در روشنائی و تازگی بلبر باشد یعنی چنانچه چنین همارا در روشنائی می بیند همچنان تازگی
 مانع دیدن او نشود بخلاف بیگناهی چشم در روشنائی بیند و در تازگی چیزی نتواند دید
 و آن چشم تیز و بچار در درنگ چشم رسمی در دیدن بجا نب حضرت نبی اعظم خیرم نکرده و پیش او
 تقاضا و پندار پیدا نشود و بعد از آنکه بیان چنان و همین نمود حالا از حقیقت صفت سنتو که سخن میکند
 و میگوید که سنتو که یعنی صفت قناعت و در ساختن آنچه نصیب شده باشد صندوق جواهر چینی
 آخر کار و ظرف کمال مرد و مقصود باشد یعنی کسی که صفت قناعت حاصل شده باشد و نهایت ذوق
 و خوشحالی را در یاد که بالاتر از آن سروری و خوشحالی نباشد و مردی که اینجانب سنتو که و قناعت
 خورده اندیشان ذوق آرزوی یابد که چه مراد و مقصود رسیده اند و مستغرق در نای خوشحالی شده
 و مردی که صفت سنتو که و قناعت خالی ایشان شده باشد چنان باشد در رنگ مردم رسم خوشحال
 نشوند و از جان و دین و زبانه از قسمت خود را طلب نکرده و مردی که صفت سنتو که و قناعت ندارد
 و امید و امالی ایشان در زبانه طلای باشد و هر زمان هوای چیزی کند و چیزی را خواهند دل ایشان از کینان
 یافت و شناخت حق عروم باشد در رنگ اینه رنگ خود که قابل آن نیست که عکس پذیرد و در ذوق
 روی بنیاید و مرد قانع و صاحب سنتو که را که سست است گویند یعنی در یافت قناعت کند و زبانه طلای خود
 با کم و اهستگی نماید و احتیاج خود را بکسی نبرد و نیاز نمندی نماید چون معنی سنتو که گفته شده حال آنکه
 حقیقت ساده سنگ کرده میشود بدانکه ساده سنگ یعنی صفت ذائق با نیکنان و نیکنان بسیار فایده
 خصوصاً صفت نیکنان کس را از گرفتاری این عالم خلاص میسازد و باعث آن میکند که کسی آنچه او را از حق
 دور میسازد که گشته محو هستی مطلق کرده و باصل خود بوند و آنکس که بهر از صفت نیکنان کبره و میزبان
 ایشان خوی کند او را در حق رامت کرده و مرکب چون خوشحالی ز نعلی شود و پینوای نواختن و زمانگی
 روشنی دهد و صحبت مرهان خدای را در حقیقت آب کتک تصویق کن که کسی چون این آب کتک در آمد عمل کرده

که آنچه از زبان ایشان شده در دل است
 و زبانه طلای کنند و در آنچه گفته شد

خود را پشت و از درگاه این جانی پاک ساخت و دیگر و با به بین هم از فتن و در سوم آنجا آید و درن و چیز بی دان
 خیر و نقاب و رسوم و عیال که در حاجت نماند که او کار خود را تمام کرده و بدانکه مردی که دلهای ایشان از یاد حق
 پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد را در آن نماند و خود را از آن هتکان و خود بینی باز گرفته اند و از صفای
 باطن که حاصل کرده اند احوال عالم برایشان چون کف دست خود شده باشد ایشانند که صحبت داشتن با ایشان
 فایده بهبود آخر کار بخشد و در این عالم که بی غم و کنایست برای گذشتن از بوردن با بی صحبت ایشان
 امن است که هر کس برین گفتی بگوید با امن و امان با آن کنار که عبارت از موجه باشد رسد یقین بدانکه از این
 عالم که بر آن آب گرفتاری زن و فرزند و مال و مقبره است و بی کنار و غم راست مردی از بوردن با بی صحبت
 که در چهار صفت که سم و بیچار و مستو که و ساد و ستمک باشد حکم شده باشد و حال خود ساخته باشد
 نبشت چون با آن چندین سخن گفت بعد از آن بنیاید که ای را چندین راهی که تا نمود و عملی که فرمود
 که بجز آری از بالای مرتبه سلطنت و حکم ذاتی ظاهری خود داشته خود را بر آن حکم ذاری و در نهایت آن
 نسبت خلی و فروری را نه دهی و حالا من با تو چیزی میگویم که بهبود آخر کار خود است باید که خوش
 متوجه سخن داشته که مرامل ندانی و در درون جان خود چادھی و یقین ذاتی که من حکایت میگویم
 که در آن حکایت تدبیر حاصل شدن مرتبه موجه است و آن حکایت را تا این است که اگر در کوشش مردی که قصد رسیدن
 آن داشته باشد برسد و ازین روشی عقل پیدا شود و نهایت کینان و در یافت شناخت حق بیاید و آنکس که
 بجان و دل آنرا نشود خود موجه حاصل و شود و بمقصود خود برسد و بدانکه از شنیدن این سخنان حرص و هو
 و پس و کینه و حسد و غضب او روز بروز ترک و ضعیف کرد و در بیفتا و زوال نهد و در نونه و در نیک
 آب حوضی که هوای ماه کواند کاتک که آنرا بفارسی شهر بوس و مهر گویند صفا به پذیرد و کمال لطافت کبرد
 و هیچ کدودت و تیرگی در نماند و احتیاج و بی توفی هرگز بگردان و نکرده و درو تا این نکند در رنگ مردی که
 جیه و ذوق پوشیده باشد از تمیز و شمشیر دشمن در امان باشد و هیچ گاه از مردن و زینت و ضعف
 و پیری که از روی چشم حواله جاندار میشود او را تیرسی و باکی نبود و مرد شنونده حکایت تدبیر موجه را
 دل در نهایت آرام و قرار بود در رنگ آب آن در یاد که با بروی نوزیده باشد و خاطر و هیچ باز و در هیچ چیز
 نکند و دیگر دل او در وسعت و فراخی چون در یاد غم و کنار بود و در بر قرار و آرام بودن مانند
 کوهی باشد و در لطافت و سروری و خوشی چون قوس ماه چهارده بوده باشد و آن سعادت مند که حکایت
 تدبیر موجه را شنید و در دل خود چاداده باشد عمل او در عمل کردن موافق فرموده ساستها چون
 زنی پا را سوار و صاحب شوئی بود که بخاطر جمع و باهستگی در خانه خود بکار و با خود مشغول کند و از بد
 خود با پیروک نهد و آنکس که حکایت تدبیر موجه را شنید خود را بر روش پسندید نگاه داشت نماید
 و کار پسندید از روی نیت صادق میکرده باشد او بتدریج و آهسته آهسته جیون مکت شده
 شوئی در رنگی میخورده باشد که وصف حال خیر مال و بر زبان ناست نیاید و کسی چگونگی از عهد مدح
 و شتاقی او سواند برسد و مردم جیون مکت در پیوشیدن حال خود گویند در ماند و بودن در رنگی چون
 مردم رسمی عالم باشند و کسی ایشان توانند شناخت و لیکن ایشان را صفات متقابل تفاوت نکند یعنی
 در بدخ و راحت و در دشنام و انعام و شادی و غم و مردن و زینت و کینان باشد و دل ایشان از جان و دلی

و الله اعلم بالصواب ظاهر مراد
 از سلطنت مرتبه است با حق
 فتن

هت ایشان مغب این باشد که مد خدای و کیانی و صاحب شناخت بود و در کار برگزایا بیم که نکتة آن کیان کامل و حقیقی
 بیان حقایق از و بکوش جان نارسد و جز گفت و گو یحق و یابد همتی مطلق کانی نداشتند باشد و یقین بدان
 تا بهر صحت نیکو کاران و خدا شناسان این بود که از بصیرت داشتن با ایشان و از نشست و خاست با ایشان کمال
 حاصل شود و شناختی و معرفتی بدست آید که خاصیت آن آشت که دیگر صاحب آن کیان و آن دریافت را با ایشان
 کاری نماید و غلبه حق از زینت و مردن چشم بر سر کرد و بداند که آن ناسعاد تمدان و غافلان که شنیدند از ایشان
 تدبیر مویچه ایشان نژاد در دل جا نکند و هوا و هوس و آرزو و آرا ایشان نژود ایشان که مهای من بطلاند که سخن
 از حال ایشان دروغ باشد و کسی چنان ایشان سخن کند وی را بچند در باب یافتن کیان و حاصل نمودن مرتبه حق
 بایکوشید و از طلب کیان قدم نباید پس کشید تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن حقیقت در دل نشیند
 و آرام و شکنج که صفت کمال است حاصل کرده و امر برتر نهضت کمال رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت
 هر حال که پیش آید از زینت و مردن و فتنه همه او را زیان نکند و او را ایم با سرود و خوشحالی بوده باشد
 را بچند من خال باقی سخن سود مند بگویم معرّفان سخن کیان و شناخت حق باشد آنرا بکوش جان ازین
 فان آشت که اگر سخن حقیقت و بیان شناخت حق از کوهی بکوش رسد آنرا نیکو باید بجای داد و نباید
 که چون کویزه کوه کبست حقیقت این چه خواهد بود و اگر کویزه مانند بر همان در برتری و شرف بود
 باشد سخن دور از کمال بگوید آن سخن را نباید بکوش گفت و نباید گفت که چون کویزه آن مردی برتر
 البته نیکو سر انجام و سود مند خواهد بود عزیز که سخن را ببیند که چیست و مبین که کویزه آن کبست
 وای را بچند این همه سخنان معنائی بیان که باقی گفته ام و مترجم نموده ام این سخنان دارد که یقین کردن بر یکی
 از آن جمله و بدل جادان سخنی از آن سخنان این خاصیت دهد که کسی واصل مرتبه بر هم کرد بصداء واصل
 خود رسد مقصود من آشت که تو چون بر یک سخن من آن سخنان حقیقت عمل کنی و آنرا بدل خود جادگی
 مدقایی تو حاصل کرد و مرتبه مویچه نصیب تو شود ای را بچند این آید پس کیان که ترا نموده ام و این راه نیتی
 حقیقت که ترا کرده ام البته خود بر آن کله دای و آنرا از دست ندی و بکار ندی که از سبب عمل کردن موا
 آن هر مرد و مقصود این جهانی و مطلوب آن جهانی که کسی بخاطر آن نماند حاصل شود و نیک نای و نیکوئی
 توان یافت و یقین بدان که چون کسی دانستی را دانست یعنی شناخت حق که آن ناپا راست حاصل کن
 البته مرتبه بر هم رسد و صاحب کمال گردد حاصل آنکه من و خاطر آنکس چون تا کن بر خود در یافت نمود
 و آنرا دانست البته خالق را باید و مرتبه رسد که هر کس نقصان با ن راه نیاید و خودی و خلقی در پیدا
 شوق و مویچه بر کون با تمام رسید **باب سوم** در بیان وحدت ذات باری تعالی و شرح منشأ
 کثرت و پیدائی عالم و خاطر نشان شدن حقیقت آنکه درین نقیسات کونا کون و موجودات از حد و نهضت
 افزون جز ظهور یک نور نیست و همان نور غیبست که خویش را بهر رنگ و هر صورت جلوه گر ساخته
 جمال و کمال خود را ظاهری نماید و آنرا از بان سمنس کت ایت بر کون کویده یعنی آنکه آغاز بشیاد آفرینش
 خالابست با بچند میگوید که چون حقیقت خال مویچه یعنی آنکه در دنیا باشد و از او را ستمی حاصل
 که بود باقی گفته سخن در وحدت ذات باری تعالی و پیدائی کثرت میکند و حقیقت آفرینش عالم را شرح میدهد
 که همان یک ذات کامل صفات مویچه در چندین ذاتها نمود و مویچه طریق خود در مظاهر موجودات ظاهر گردانید

بشنو که بر هم دو ب که عبارت از ذات نخست و همتی مطلق است مجرد از جمیع قدها و معز از تمامی نسبتها که کویزه
 باورده نباشد و کفایت و شغور در دان هر کفایش شود مرتباً ذاتش از جوی و چندی مرتباً از لیتی و بلند
 و آن ذات پاک محض به یعنی عقل الخالص در کمال ذوق و راحت و آسایش خود بخود در خود است و چنان بر هم
 که محض به و عقل خالص است تعقل و تصور کردن بار شدن یعنی همین که آن هستی مطلق خود را بخوبی تعقل
 و تصور کرد و بکیان بر مویچه یعنی دریافت ظاهر خود را خود دانست که این ممت حقیقت کیان یعنی دریافت
 نوع است بچنان آن بر مویچه کیانست و آن آشت که بچشم ظاهر صورت چیزی را به بیند و در یاد بد که آن چیز
 آن چیزی است و یا بکوش آفرینی شود و حقیقت آنرا آن آشت و بی آشت و ستمکین و حزن در دنیا بد
 و یا چیزی را بدست بساید و نری و در شتی آنرا معلوم کند و یا بنشیند با ن لذت چیزی را از شتی
 و غیره در یاد و یا بتصور و تعقل کردن چنان خالق در یاد مثل اذناک و رخ و راحت و دوم آشت کیانست
 پی بردن آنرا از نام و معنی لیل کردن مثلاً دود را با آتش که کسی دود را به بیند داند که آنرا
 آشت است که دود را از نام آوست سقیم شایسته کیانست و آن دریافت و دانستن تقلید است که میرید
 و شاکه گفته پس و اسنادا اعتقاد کرد و دانی آنچه که او میگوید حقیقت همانست و نیز کیان بر مویچه
 دوم مرتبه است یکی از آن بر ماندن و آن آشت که هر چیزی را موافق آنچه حقیقت آن چیزی است کیانست
 و در یاد و دوم بهرم است و بهرم نام دو خالست یکی را سستی کویزه و آن آشت که شخصی در دنیا
 یک چیز در ترد و شبیهه باشد مثلاً نقره را در به نه نقره قرار تواند داد و نه قلعی و دوم بر مویچه و آن
 آشت که چیزی را بر خلق آن عمل کند مثلاً نقره را قلعی دانی و یا بر عکس و این دریافت و دانستن بر هم
 خود را دانست که این ممت حیوانان که عبارت از روح و جان باشد کویزه و این حیوانا را بسبب کیان سستی
 و کیان بر مویچه که آن یک ذات حق ذات خود را خلق دید و یا خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا شد و آن
 اینست به یعنی عقل دریافت و من یعنی خاطر که هر زمان چیزی را تعقل کرد و بخت نبرد آهن یعنی این ممت و بر که
 بر که این معنی دارد که بر عبارت از اجساد و اشخاص است یعنی تنها و ذاتهای موجودات و ذاتی که
 در تمام این تنیها و ذاتهای مخلوقات ظهور دارد آنرا بر که کویزه و همان ذپاک یکا نه بسبب دریافتن
 و دانستن او خود را چندین نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودهای موجودات از هر چیزی
 کس ظاهر شد و بلک ذات چندین ذات نمود عارف آنکه در حالت بر هم روپ را که متنوع و پاکست از بی
 و چگونگی و مرتبه وحدت و یکا یکی ذات او و شاه کثرت او را بطریق تمثیل خاطر نشان میباشد
 و میگوید که مثلاً لوی در حالت پیداری و هشیاری تعقل و تصور میکند یعنی میدانند و در می یابد
 خود را و غیر خود را و مشغول میگردد بکار و با خود و در خالقی که او بخواب رفته و خوابی می بیند در آن
 حالت هم خود را بجنب عادت بکار و با مشغولی بیند و خود را و غیر خود را در یافت میکند و او را و دانی
 این دو حالت خالقی است که او در آن حالت بخواب ام و آسایش باشد که در هیچ خوابی نمی بیند و در یافتن
 و مشغولی بکاری ندارد این حالت را بنام هشیاری سکهست کویزه در جوت ساست میگوید که من یعنی
 شعور چون روزنه چشم و کوش و زبان و بینی و باغی و دست را گذاشته و از آنها گذر شده و نیز از جمله
 رکها و پنهان گذر شده و در بر برت که آن را کبست از جمله رکها در تن آدمی جا کند آن حالت را بنام سستی

کیان بر مویچه یعنی ذاتی که بر هم
 روپ خود را در

بی بود و وجود خیال کن و چنانچه اصل وجود در رب بر تو نیست بقا اعظم است چنان اصل وجود عالم و تعینات کنیا کن او هستی
 که آن نفس الامر و حقیقت عالم است و نمودهای کرب بعینه در تصور همچو تعینات و مظاهر این عالم است که در اصل با
 وجود آن من شون و در حقیقت من هم تعینی شدن آن تعینات حق که قرار میدهند بین هارا او همین جا ز چندین
 تعینات و تقیدات پیدا شدن یکی بدینا یعنی غفلت و دوری از حقیقت بر هم بواسطه تغفل و تصور چینی را
 آن چیزی در ننگ آنکه در یسائی را دیدن و ما در خیال کردن دوم سنخ یعنی فرق این تعینات عالم موه یعنی غفلت از
 مبداء یعنی مقید شدن مابا یعنی غیبت نمود بی بود بل یعنی او در کی و تا در کی با آن پشت با این چند
 میگوید که من باقز تعینات و تقیدات دیگر که برده حقیقت باشد هم بگویم بشنو که از هائی از گرفتار
 این عالم و رسیدن مبداء از آن خواهی یافت و میدانی که چون روی تو روشن همی ماه چهارده است
 کسی که اندر جهان نیکوست رویش پس بهت از روی اوست خویش نیک خواهی در یافت که معنی این
 اسامی با شرح بگویم که بنده را چه معنی است یعنی پیشتر از آن دیدن چیزی غیر واقع چیزی خیال او
 رسد و همان خیال را راست و نفس الامر دانند آن بنده است مثلاً آنکه در یسائی را بدید و خیال او رسید
 که این ما راست همان ما را دانستن او موافق که نفس الامر نیست بنده بود توان در یسائی را حقیقت بر هم
 که اصل است و تخیل کردن در یسائی را ما را که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر نماید در یسائی
 آن که این مظاهر و تعینات را بر هم دانی و غیر هم را بدید از همان موجه یعنی وارستن آن تقید و
 مبداء را میسر کرد تا از زمان که سالک راه حق ما و من را در نظر داشته باشد از موجه دلست که بیست و
 که نقل مظاهر تعینات کثرت و خیالات و اندیشهها که در هر نشاء وجود و جنبها پیش او آید و آن مقید بدانست
 و از او یعنی دانوان تعینات و خیالات جنبها را نهایت نیست بدان سبب او همیشه در کربا کثرت انفا
 ی باشد عارف این خیالات و اندیشهائی و را تشبیه میکند آن اندک سیاهی چون زبرج که در تیر نیلوف
 ی باشد و همان سیاهی باعث پیدائی شاخ و برگ و کاههای بی نهایت همچنان خیالات و اندیشههای او باعث
 تعینات و مظاهر کنیا کن او میگردد و او در هر نشاء موافق همانچه اندیشه و خیال دارد مظهری یابد و
 خلص همان صورتی بنده و چنانچه در هر وقت تمام درخت با شاخها و برگها و تنه و پروانه و سنج
 و پوشیدن است و چون در زبرج کاشته کرد آنچه در آن تخم پوشیدن بود فعلی یابد و صورتهای شاخها
 و برگها و میوه و گل پیدای آید همچنان بر هم که گیاهان روپست یعنی صورت در یافت از سبب هر گونه خیال و اندیشه
 تعینات و مظاهر کثرت در همیشه پیدا میسازد با آن پشت میگوید با آن چیز که حکایت و قصه است که اسرار است و
 میگویم که آکاس نام بر هم است درج یعنی آنچه داده آکاس است که از او پیدا شده حقیقت آنرا بشنو که بر تو کشف
 احوال کائنات میشی و گیاه حقیقی حاصل میگردد آکاس نام بر هم است عاقل و ذانا و گیاه و چیز خواه و نیکو
 اندیش تمام آفرینش آن بر هم در جای که بود ریاضت و پتیا میگرد و بخدا مشغول بود تمام نام دیوانی
 که عبا ان مرگ باشد آکاس را بدید و با خود گفت که چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب هستم
 قدرتی من هر کس و بر همه چیز غالب است که تمام عالم را نابودی سازم و لقمه خود میخورم آکاس نام بر هم بخونم و باقی
 کنم باین قصد چون تریک باورفت اثر ریاضت و پتسیای آکاس از کرمی غضب آتش شده قصد مرتبت کرد
 که مرتبت سوز و مرتبت و قوت بود از جمله آن آتش با آن باشد و خون آن او کد آنرا بکشد و گذشته

فانجله حدیث سلطان رشید
 نادطلب و کمال کانی
 نادان و معلوم و نادان
 نادان و معلوم و نادان
 نادان و معلوم و نادان

با کاس رسید و هر چند خواست و قصد کرد که او را در هم آرد اصل دست قدرتی بر آکاس نیافت که او کما کما شد
 برکت بود و شایسته غلیم داشت و مرتبت بهر جمله دخته بی یافت که از آن دخته در آید و کما بود و باقی اندیشه
 بسیاری ریاضت و پتسیا سبب وزر او شده که تیر و شمشیر قصه من از آن نیتوا ننداشت البته راهی پیدا آید
 کرد و تیر بری آید اندیشهها که برودست توان یافت آخر با خود قرار داد که باید رفت که کسوت آکاس یعنی عمل
 و کردار او را باید دید میکانزاه کردار تعینات که دست قدرت من با و سر هر چند تریک در تمام
 عالم را بکشد که کسوت آکاس را بدید و هر کسوت او نیافت آخر عاجز شده پیش در هم راج که دیوانی
 د او راست یعنی حاکم و عزیز در نیک و بد و هر کدام را بسزائی و جزائی افعال و کردار و اعمال او را بمن بنما که در دنیا
 سخن مدعی دادم بر هر کس گفت که میدانی که وجود من هر کس دواست یکی از آن وجود ظاهر است در عالم حس
 و شهادت که مرکب و موجود است از پنج چیز یعنی از چار عنصر آکاس و دهم آن وجود لطیف است که منزه
 و پاکست از آن این وجود ظاهر و هر موجود که این وجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف هم دارد در عالم لطیف
 و این آکاس وجود کثیف مرکب از پنج چیز ندارد و چون آکاس را وجود است لطیف و منزه از آثار و خاصیتها
 این وجود ظاهر که وجود و محض عکس تصور و گیاه بر هم روپست است که در آینه خیال او صورت گرفته است
 چنانچه شخصی را در خیال تصور کند شکل و صورت و همی پس وجود و همی و خیالی که در آینه تصویر گرفته لطیف
 باشد و آن وجود لطیف را کردار و عمل و کسوت است که آکاس را کسوت که محض عکس خیال بر همست پیدا شده
 او بندت و کما کما است بعد از آن در چند باب هست گفت که محض وجودی باین صفت و لطافت که برائی آکاس میاید
 کردید مگر و بر همانست که غیر از آن بر همان هیچ کس در آن وجود ندارد بدسته گفت آری من از بر همان میگویم
 که سنسار را یعنی موجودات عالم که منوی است یعنی بر سر از اندیشه من و خیال من پیدا آمده باین وجه که
 صورتهای خیالی اهل عالم در آن در تصور بخالق در آمده موافق همان خیالی و بظهور آید و بعد از آن در چند آن
 بر سید که صورت من و چیت را بمن بگوید که چه نوع است بدست فرمود که من و خاطر را صورتی باشد و او
 مثل است از صورت و شکل و روپ را چند گفت که پس این حالات که من را پیش می آید و بر میگردد از شادی
 و غمی و بیخ و راحت و تصور کردن دور و نزدیک این چیت جواب گفت که من همین اندیشه محض و تصور
 هست و دانستن و در یافتن حال و اما ندانست تصور کردن زاده سترون یعنی پسران زنی تا خدا تصور نمود که
 او در ظاهر وجود ندارد در چند گفت که چون سنسار را متوجه گفتید یعنی صورتهای خیالی که از من پیدا شده
 مانند پسران تا آنکه گفتید که صلح وجود ندارد پس عالم این هر پست و بلند و کلفت و کوفی کنیا کن هم باشد
 فرع چیزی بر یک و باشان و عظمت و کبریا که هر کس که پدیدان مانند کسی گوید در دانه خردل که در آرد این
 چه طوری او توان کرد بدست گفت که شایسته آن ما را نزدیک خود طلبید و از ایشان ساستها بشنوید
 و حکمتها حقایق و نکتههای سود مند گوش دارید شما را از صحبت داشتن با غار فان و ما هان و از شنیدن
 سخنان ایشان که از روی ستر بگویند کما کما نام گیاه یعنی معرفت حق حاصل خواهد شد و این گیاهان شما
 بختیق معلوم خواهد کردید که این عالم بنامه موجودیست بی بود و محض بود نیست و اصل که نفس الامر را در این
 مانند است با آنکه شخصی از هم خود سایه خود را دیوی و یا شخصی خیال کند که برائی گرفت و بر سر بر شایسته او
 او میدد و از و شوهر و ترسان و کربزان بود و بعد از آن که حقیقت خال را در یابد و معلوم کند که از آنچه ترسان

که سه روز متواتر چیزی نبیند و یا پس بگریزد و چاهم چاهم روز پاس ایستاد و چاهم از آنکس متفرق تا آنکه
 سه روز پس صد برت بود چون این نوع بر آنها نمود و روزها داشت سرستی از خوشنود و لافش خود پش از
 بسوی رفتی ظاهر کرد و گفت که ای دختر من سرستی ام و از تو بسیار لایقی شده ام و شفتت من در حق توان حدتاده
 شده ازین ملانزمت و بیسلیکامی مقصود تو چیست هر چه مدعای خاطر زاری پیش من بگو که حاجت ترا بر
 آورم زنی بودید و در پای سرستی افتاد و عرض نمود که ای سرستی و ای دبی توان روی شفقت و مهربانی عام
 مادر هستی و خدا بی تو نمی توانم بر چیزی قدرت داده است که هر چه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت
 میفرمائی و مراد تو از این زاری خاطر و مراد دل رخصت میدهی بچسب فرموده تو القاسمی نمایم که
 که دو چیز مرا عنایت کنی یکی آنکه این راجه که شوهر من و بدیهه است یعنی با وجود آنکه تن دارد لیکن خاصیتها
 و آثار تن ناداری اند و در راست بونی لطف غائی که جان او همیشه در قصر من بوده باشد و از آن کاس خانه و من
 من پرورن شود و دم آنکه من هرگاه خواهم او را زوی ملانزمت شما نمایم ملانزمت کردن شما میسر کند
 و دیدار مبارک شما را به بیم آن زمان البته لطف نماید و حاضر کردید دیدار خود نصیب من کند سرستی زنی
 که التماس ترا قبول کردم و ازین هر دو حاجت ترا و گردانیم زانی بشنیدن این سخن بغایت خوشحال گردید
 و زنی شکفته شد که کویا این برت بر روی چشمه و آب حیات بر او فشانند و از خرمی در خود نمی بگذرد
 آن خوشحال بود تا آنکه بعد از چند سال اجل راجه رسید کیان و شعور راجه از راجه بر طرف شد و تن
 او بر زمین بیفتاد چون زانی این حال بدید فوج و زاری کرد رسم ماتم است بنیاد نهاد و زاری و اضطراب
 بجودی رسید که نزد یک شد که جان او هم از تن بر او زد سرستی کینس با لالا و آن را که ای غم خیز و
 اضطراب منم که لاجه تو بتو خواهد پیوست اما متذکر تن او به همین حال بی حرکت بر خاک افتاده خواهد بود
 تو تا از زمان این تن افتاده را در کلهای نگه داری با این طریق که هرگاه کلهای که او را بان پوشیده باشی بزمزه
 شود آنرا در ساخته کلهای تان آورده بر او اندازی فی چون این بشاید از غیب کشید فی الجمله او را در کله
 حاضر شد در همان حالت آرزو کرد که سرستی بر او ظاهر گردد و دیدار سرستی او را میسر شود سرستی در خال
 خاطر خواهی زانی لایق را زانی ایلا دیده در پای سرستی بیفتاد و پیشم خود بر پشت زانی او نماید و برخواست
 پیش سرستی بغیر و نیان ایستاده شد و عرض نمود که از زبان خدا در باب من مژده آن طوری بود که معلوم
 حال مرا این خال پیش آمده و گرفتار غم و غصه کرده ام بفرماید که راجه من بجاست و چه حال دارم
 مغفولت است که است مرامم نزد او بیاید که من بی او زندگی نمیجویم آن زمان سرستی بنیاد کرد که بی
 نیاید پیشی از من که سه آکاس است یکی راجه کاس کوئید و دوم راجه کاس و سوم راجه کاس کوئید چنانکه
 از من است که آن محض شعور و دانشت باشد و آن عکس و برین حق و بر هم است پش کاس برین
 از بیت برست اندک از آن آکاس فرزت و کذا را تر که دوی بجای خلق و آفرینش دارد و سوم آکاس
 عبارت از مهابت است که در هر دو وجودی عنصری بفرماید صراحت میشود که خدا آکاس که هست و زانی
 چنانکه آکاس است که در دو کاس را در دو خلی نیست و واجد است بطریق تمثیل بدانکه شخص سفیدی را در
 داد و شعور و بان تعلق گرفته است بعد از آنکه همین شخص آن سفید عکس گذاشته و نفس شعور خود از آن بر
 متوجه بسیاهی کرده و از سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور را و از آن پسوستن بسیاهی را بنیاد است همان

چنان آکاس هر
 ظاهر امور و مارک
 و حالت مارک و بیک
 حادث این مرتبت
 فتن

جدا کافر فرض کن همچین جا نداد راجه حالت است یکی پنداری و دوم خفتن و سوم سکبت و چهارم تر و باور تریانه
 خواب و رفتن پنداری را کوئید تو همان تر یا راجه کاس بدان و چون تو جمع خواهشها و آرزوها و مرادها را در این
 بر هم روپ کم کنی و در بازی همیشه در ذوق و لذت و آسایش باشی و خالقی و بجای ریتایی که هرگز اندک نکند
 که حال تو نگردد و این تمام دنیا و اهل دنیا را نمودی بیایی که هیچ است و من که همت هزاره تو کرده ام و مدعای
 بتوان زانی داشتن فراداده ام و وقتی این مدعا تمام میسر کرد که تو عالم را نمودی بی بود زانی و صلح بر و تقاضا
 تکلیف و دل و زنه بنوی سرستی بعد از آن گفت این سخنان از نظریان غایب شد و بجای خود رفت و چون
 لیک را این نوع ارشاد نمود و همت بخشید لیک فرموده و تلقین سرستی راه یافته در مقام این شد که او را
 کیان بر هم روپ میسر کرد و فرموده سرستی درو تا نثر کرد و او را بر آن آورد که در اندک فرصت چنانچه
 باید و شاید او را کیان بر هم روپ و کفایت تو میسر کردید و چون کیان بر هم روپ حاصل کرد عالم و اهل
 نمودی بی بودید و درونش با ذوق و لذت و آسایش و پیش و سرور ابدی آرام گرفت و خالکات بود و از
 خاطر او بر طرف کردید و بجای لیک چون این وجود فانی و ترکیب عنصری را نمودی بودید و دانست او را از روی
 کیان بر هم روپ حاصل شد بونی که سابقا از روی که جان راجه از آکاس برین بر هم است و چنان نظر او بود
 که کوئید آکاس قصر را دیده بر مسند سلطنت نشسته است و راجهای دیگر و از کسان دولت و اعیان با نگاه
 خستت در کرد او جمع اند و راجه در میان ایشان خوشایسته چنان دید که کوئید آکاس قصر چهار در دارد
 و بیرون در جانب مشرق پیدان و ماهران قون هنرمندی صف زده نشسته اند و در جانب مغرب امر و سپاهیان
 با استعداد و اسلحه خود ایستاده اند و در جانب جنوب اهل عرف و زراعت و خدمتکاران و چوب دان ایستاده
 و در جانب شمال همه زنان در نهایت حسن و خوبی برین علی و جعل راسته جمع هستند لیک را چون این
 حالت را مشاهده کرد سر زده در آن مجلس درآمد و آمد در آن جمع پیش راجه با استاد و چون تفرک در صحن
 راجه ملانزمت کرد و در یافت که راجه جوان شانزده ساله شده و پیروی و بچوانی بد کرده و در لاجه زنی
 خود را و خوشایان و خوشایان ندانید و در اطراف نظر کرده در هر کس و هر چه حاضر بود دید و از آنجا
 دور تر نظر نداشت باغها و درختان و خوشنها و چوبها و در باغهای کلون بدید و بان آنجا رفت و آمد
 و از آن قصر بیرون شده خود آمد و بهمان قصر خود رسید و در آن قصر دهیان سرستی چینی نمود و
 او خواست و هماندم سرستی کینت پیش او حاضر کردید چون دید که سرستی دبی حاضر آمد زانی از آنجا
 بشود بد و پیش سرستی آمد و دست بسته بپوشید و حرمت تمام با ایستاد و عرض نمود که ای سرستی
 دبی از روی آن سر نوشت و خلقت سابق راجه خود را بدان وضع و حالت میدیدم و با او میجویم
 و حال آن روی کیان بر برچی و کیان بر برچی است که مثل کسی قهر را دردی و قلعی داشت و با قلعی با
 فقر خیال کرد بان سرشت و این خلقت دیگر که راجه را دیدم با راجها و امر او را رکان دولت او را
 بجزل و خستت و با فرزندمان و زنان و خدمتکاران او آسبست این خالچه باشد بان خال سابق زنی لیک که
 این هم و کیان بر برچی از من بر طرف شود مراد نماید بسوی حقیقت بود از آن سرستی دبی با لیک زانی بنیاد
 که حقیقت خال آن را از بشو که آن رشت نشاده سابق کوئید راجه را بود حضور زدی خیال و آرزو شد که در دست و وفا
 بالاتر از آن داشت صورت بسته بود و بر همان خیال و اندیشه او رگ کشته و نفس بسته آن نمودار داشت و این سخن

مغفولت است که است مرامم نزد او بیاید که من بی او زندگی نمیجویم آن زمان سرستی بنیاد کرد که بی
 نیاید پیشی از من که سه آکاس است یکی راجه کاس کوئید و دوم راجه کاس و سوم راجه کاس کوئید چنانکه
 از من است که آن محض شعور و دانشت باشد و آن عکس و برین حق و بر هم است پش کاس برین
 از بیت برست اندک از آن آکاس فرزت و کذا را تر که دوی بجای خلق و آفرینش دارد و سوم آکاس
 عبارت از مهابت است که در هر دو وجودی عنصری بفرماید صراحت میشود که خدا آکاس که هست و زانی
 چنانکه آکاس است که در دو کاس را در دو خلی نیست و واجد است بطریق تمثیل بدانکه شخص سفیدی را در
 داد و شعور و بان تعلق گرفته است بعد از آنکه همین شخص آن سفید عکس گذاشته و نفس شعور خود از آن بر
 متوجه بسیاهی کرده و از سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور را و از آن پسوستن بسیاهی را بنیاد است همان

مثال اول صورت حضرت یزاعظم در آینه
 دیدن و مثال دوم چشم از آینه
 بر داشتی و بی واسطه او را دیدی
 بان تفاوت و نه آنجا است تا بجای

تمام خود را که در عالم و حال آنکه راجحه برهم در جای خود سالها سلطنت ازین و حکومت کرده آمد و برین وجه صورت داشته با آن
 حال راجحه منع باور توفیق نمود سر سخن گفت که کیان که عبارت از جهت بل سلسله یعنی علم بر هم که با خود در خود دارد این
 تعینات و نظام صورت است و بحسب اختلاف او قات و زمانها موافق خیال بر هم هر چه در یک نظر در می آید
 و حقیقت و اصل همه یکست مثل این عالم با عناصر و اربکان و هر چه در دست از مواد بلکه که کان و نباتات
 باشد داخل همان علم است چنانچه شخصی از نباتی برآمده و بسیاری را در رفته و مسافتی بعید قطع کرده باشد
 تصور کند که من مقدار ده گره راه را طی کرده ام در حقیقت او بر زمین بوده و راهی که رفته هم بر زمین بوده
 و آنچه بلند و پیست و درخت و سبزه و آب که در دنیا پیدا بوده در آنجا که رفته و ایستاده هم همان طول است از نظر
 و پستی و درخت و سبزه و آب و غیره و این حالات مختلف که بر یکدسته و او یکدسته از زمین با اختلاف فو قات و تفاوت
 زمانهاست و این محض کیان و در یافت آن مخصوص است با سرستی که در یکسان حقیقت برت بهاس که عبارت از هم
 و در هم است با در یکدسته از زمین بشود بیانی شافی و بشریحی زیبا که خاطر نشان توانست بطریق تمثیل شخصی
 شش و پهلوشی بسیار شایسته بسی از اسباب و او در آن حالات از هوای شرمند و خود را و احوال خود را در هر
 که بعینه حالت مردم هم همان نوع است که آدمی در آن حال از خود می رود و از خود و احوال خود غافل میگردد
 همین حال بر مردم میگوید مثل چون نفس ناطقه از یک نشاء انتقال نموده یعنی قتی با آن گذشت که با
 او با هوای مری و داد و از احوال مادر و پدر و فرزندان و عزیزان و از خانه و اسباب و چون تن دیگر گرفت
 گویا او را شعور بخود و احوال مادر و پدر و خانه و اسباب حاصل شد یعنی در یافت که این متن و اینک که
 و با و باقی اعضا من و اینک مادر و پدر و فرزندان و مواقع و اینک خانه و اسباب من این چون این
 شرح و بیان و تمثیل از سرستی شنید اظهار شکر گذاری نموده و او را نشان گفت و گفت که مرا بگو چنان
 حال من خبر داری که می و احوال مردم و زیادتین خاطر نشان نمودی اما این قدم هم معلوم من شده که اگر
 چه از روی فرموده شما مرا آگاهی از حقیقت حاصل شد اما تا آنکه کسی با آنکه خود را از روی فرموده شما
 آگاهی از حقیقت حاصل شد اما تا آنکه کسی با آنکه خود را با ندیده این علم به هد و بد کرد و نام مشغولی
 کند بمشاهده عین الیقین خاطر نشان کرد و کسی هر چند چندان را با چشم ظاهر بیند و حقیقت آنرا بیند
 فراموشی که نفس الامر است اما تا آنکه تفرک در نزد و در دانستن حقیقت آن خویش و تا کردی ننماید
 رسیدن بحقیقت چنانچه شاید او را بیشتر کردد با آن لیکن با سرستی بر صحنه نموده که چون حکایت بر هم رفت
 او بر یکدیگر و آنچه بود از احوال ایشان خاطر نشان من نموده حالا ما بعنایت خود بر سرستی بود و حقیقت
 و در آن آن مرد و زن پس بد که حقیقت حال ایشان چشم خود هم بر چشم و خاطر نشان من نبوده که چه نوع
 بر هم راجحه شد و وزن او را بیجه طور کردد بر سرستی فرمود که ای ایلیان تا وقتی که بجهت یعنی بشود با احوال و معلوم
 از تو فرود و تازم بر تبه اچیت جد و دبی در رفت که آن عبارت است از گذشتن از همه چیز و گفت و شنیدن
 و سست و کلان و از خودی و از اختلاف و اتفاق دست نهد که هیچ چیز و هر کس بنظر تو در نیاید از
 جمع چیزها و شغلها غافل و با آگاهی نکردی و از جمیع قیدها و هستی و تن با ز دسته شوی سرشت جمیع
 خلق و و شرت از آن و در هر برقی ظاهر کردد و بحقیقت حال ندیدی و آن نظر و آگاهی موقوفست بر نام بود
 شدت هستی یا تا هر قتی تا آنکه این وجود هستی تو بر جاست بوقت آن حقیقت بشام تو بر سر این عالم

در آن قید و بند و در آن
 بیخ و ملت خالی در آن
 در آن قید و بند و در آن
 بیخ و ملت خالی در آن
 در آن قید و بند و در آن
 بیخ و ملت خالی در آن
 در آن قید و بند و در آن
 بیخ و ملت خالی در آن

او خود رستی بود که اصل حقیقت وجود ندارد و نظر موجود آید و بیست و از نادانی و از نا آگاهی
 وجود و اعتباری نهاد مثل چنانچه آنکه تفریح که از طبع ساخته باشند تا دان صورت او را بنظر در آید
 او را آنکه تفریح بگوید و طبع را که حقیقت و اصل است منظور ندارد و در حساب نیارد توانایی آنکه
 در زشت این نسبت که گذشتن از هر چه از آثار هستی وجود است تا میسر نشود و در جمیع اوقات بد
 و جان در یاد و ذکر آن نباشی بر هم روپ را در نیایی و بمشاهده آن مسرع رویش وقت نکردی که با آن
 چیزها گذشته و از جمیع خیالات و اندیشه های پیشان خود را بکوشه کشیده اوقات پاک بر هم داد
 دوست در زده ایم و وجود وجود او و هستی هستی او بی چشم و میل اینم تو هم همین چون در پی و
 این نسبت میشود البسه با این حال میری و با این مرتبه انا و قراری باقی و این تن بقدر اصل است
 بایک است یعنی صاف و پاکیزه و بی آرایش و آکاس روپ و تقویان بر هم و هم مکتب و آلوده و
 باحوالی بی بی چون جمیع مردها و از و هائیکه تن را کم کنی و خواهش خود را در بازی از زمان تن ات را
 بایک که عبارت است از تن لطیف و صاف ترا میسر کردد و بعد از آنکه تمام آن روزها و خواهشها و تن
 از خود دور سازی و بقیه کردی ترا چون مکت حاصل خواهد شد یعنی در حالت حیات که در جهان
 در تصور و یاد بر هم روپ باشی و خود را و غیر خود را هر چه در نظر آید مظهر بر هم روپ به پستی و بدانی بوقین
 بکنی که در حقیقت همان ذات پاک بر هم است که در مظاهر موجودات جلوی نماید و تفریح میکند و هر وقت
 وجود بر هم روپ شناسی و غیر او وجود و اعتبار هستی چون لیکن از سرستی این طور سخنان و این ارشاد
 شنید او را باغش در دل پیدا آمد و طبعی و عوینی روی داده از سرستی القماس نموده که از عنایت شما منجم
 که ما باین مشغولی راه نمونی کنید و بد آنچه این نسبت را حاصل کنم ما بران داری که مرتبه بیست و یک
 بیایم دبی سرستی فرمود که چون این نسبت را میخواهی روز و شب در یاد بر هم باشی و ذکر او را در دل و جان
 و غیر بر هم را وجودی منه و آنچه پیش آید از تقلب احوال و کردش روز و شب و کم و سرح و نیک و بد
 و درخ و زلمت و دوستی و دشمنی و مثل آن بدان که نمودیت بی بود که اصل وجود ندارد و یقین کن
 که این چیز نیست و اصل خود را بینها مده و نه با کس دوست باشی و نه دشمنی و نه از درخ آن زده باشی
 و نه از زلمت خویش دل و همان بیک ذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر به بین که بر هم با این است
 یعنی مشغولی بر هم نیست چون در این نوع تلقین و ارشاد نموده فرموده او در لیکن تا هر کس در اینک خود
 بدین نسبت آرد بعد از آنکه این نسبت در او پیدا شد سرستی و لیکن هر چه کردد بیه یعنی ایشان ما بیک
 دیده که عبارت باشد از این تن مرکب گذار شده و دبی سرستی تن دیور روپ را گذار شده و هر دو یکا از
 و صورتی سبک میگردد و کردد احوال مخلوقات بر آمدند و نظر بر کم و سرح و سیا و سفید و دست بلند
 و نیک و بد زمانه گذشته تمام شافی شد و در تمامی موجودات را از جنس استمها و ذکره بر جای داشتند
 در نشان و نباتات و جنم که بهر جای میری نماید و میگردند از جنس حیوانات و از جنس دیوانه ها
 و جنس دیو و جنم هر سر را بدیدند و تمامی این عالم را که بر هم اندکی بیند مانند میوه درخت کول را یافتند
 که در اندرون آن که ما و پس نه خورد بسیار را باشند و می خوردند و چون احوال موجودات معلوم کرد
 با اتفاق قرار دادند که در خانه بر هم بست نام که سرستی راجحه بر هم را او تا او گفته بود بر و در چون

اینها
 این
 این

بجان سیدند دیدند که تمام خاک کیمیا آن برهن در مایه آن برهن در کربه و زاری و فوج هستند بجز آن ایشان
 و وزن دسی برآمده در آن مایه خانه در آمدند و آمدن در محین بایستادند چون زانی که مایه آن برهن سیدند
 در ایشان نگاه کردند دیدند که برهن و وزن ذان خویشان و همسایه ها اند و در کجا اوصاف و بوی و مجال و صفی
 نمودند و خیال کردند که برهن و شخص بین دیوتا اند یعنی از دیوتاها ای که در کجا و بوی که درین خانه
 آرزوی آن مایه آن زنان با ادب و حریت تمام برخواستند و کلهها بر کف دست گرفته بر پاها ای ایشان پیش
 و برایشان نشان کردند و پاچی ایشان را باب صندوق اکبر بستند و چون عود سوختند و چراغ روشن
 پیش ایشان نهادند و پرستش دیوتاها کنند پرستش ایشان نمودند درین اثنا که آنها همه به پرستش ایشان
 مشغول بوده بواجی نمودند تا که این مرد و که دپی برستی و لیل باشد یکی بصورت آن برهن مرد برآمد و
 بکل زن او که با او سوخته بود شد و زن مرد با هم تریک بایستادند تمامی مردم خانه زن زن آمدند آن
 بغایت متعجب شدند و شادی کردند خصوصاً فرزندان ایشان بوجود مادر و پدر و پدربدار ایشان سرود
 کردند و درخوردن بکنیدند و در شکل آن خال داد و دست و خن کردن بنیاد نمودند و مایه آن خانه در کج
 و معلوم کردید و پنج ایشان براحت بدل شد و چنانچه معاد و رسم داشتند خودی پختند و خوردند
 کردند و عیش تمام نمودند و خندان در روی پدر و مادر نگاه میکردند و یای ایشان میبوسیدند و
 شکری میگفتند و زن مرد زانی انجا بودند و به کس مهربانی در خود خال و نمودند و نماشای خانه
 نموده دیدند و بعد از دیدن ایشان مایل بهوا شدند و بیوی آسمان میبیدند و میرفتند و تمامی
 فرزندان و قریب و خویشان و مردم خانه نظر در ایشان دوخته بودند تا آنکه دفته رفته از نظر ایشان
 غایب شدند و این همه کس نظر از آن جایت برداشته در محین خانه و چای ایشان نگاه میکردند و
 مینویزیدند و افسوس میکردند و عیان آن خال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب این خانه و مال و املاک
 و جمیع بودند ایشان از آن خال پیش آمده بود و بعد از آن همین ساعت در آنجا آمدند و ایستادند و در آنجا
 سیزه بودند چه شدند و کجا رفتند این چه خال و چه نمودار بود که نمودار غایب شد تا که دیدند که آن هر دو
 زیبا در آن محین ایستاده اند هر یک در یک کجی نظریه بود و تفریح دیوتا بود بعد از آن پسر کلان هر دو کف
 برم آورده از روی ادب و تعظیم تمام عرض نمود که این صاحب تصرفان که دیوتا و باشند کلان عالم بالا هستند و درین
 خانه از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده آید خال ما این صورت دارد که مادر و پدر ما آن عالم انتقال
 نمودند و ملای در جلدی و خرق ایشان نندگانی خلق نمائند و بحسب ما تمام دنیا و بران شده و دست بداریم
 شانده ایم هر یک در کجی که مایه آن ماسکین باید و این اضطراب و بطاعتی ما بر روی سرتی کلان برایشان باید
 و بوسه شفقت بر پیشانی او داده آن روی باطن بومی تصرف کرده که شورش مایه آن دل او بر طرف شد و آری
 و تسکینی یافت بعد از آن آن هر دو نیز از نظر ایشان غایب گردیدند و تمامی موجودات را نظر کنان کرده عالم
 برآمدند و در عالم اکس رفته سرتی با لیل کفت که کردهش رودگان و تعقلب لیل و فشار دیدی و در آنچه
 بنظر تو آمده مشاهده کردی قدرت برهم و تصرف او را معاینه نمودی خالا اگر بشکری در دل زاری از من سرتی
 میجوئی و بیانی بطلوی بر سر که از نظر واقع حقیقت ل خاطر نشان میکنم و حقیقت خال ما و تمام لیل ایشان
 شکر نموده عرض کرده که ای سرتی بدولت تو بجه و بعنائت بی نهایت تو دیدم در من روشن شده و زنک شهمه آن

خاطر من

خاطر من زود و کشت که حقیقت خال زادن و مردن و آمدن و رفتن برین عالم و غم و شادی و برنج و مروت این جهان خاندان
 از روی شربت و خلقت او تا رزق میشود و او را در پیش میاید مایه ای معلوم کردید و آنچه من ازین عالم رفته مراد غم
 ذائقه انداخته بود و بعد از آن او را چنان دیدم که جوان شانزده ساله شده و جمیع مزایا او را حاصل است و سلطنت
 بر این خال این مرد و خال از نظر اعتبار من دور شده و در این حالات متنوع آنچه در پیش میاید و برداشته ام
 و چه از روی و خواهش مراد دل نمائند و قد ها و بندها بقای آن له من برداشته شده و تعلقات و وابستگیها
 جنگی از خاطر من پرورفته و من تمامی احوال دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شدم ام و مرا با راجه و افتخار
 او و سلطنت و کمالی و ماند و بود و ولت و آسایش و عیش و خوشی چه کاری نمائند آن زمان سرتی فرمود که
 لیل خال فارغ شدم و از قد ها و ارستی یافته اما این قد پرده مانده است که منی و قوی که این از آن من و آن
 از آن تو در حساب خاطر تو مانده چون هم از تو خواهد رفت بمیله غلای پیوست و در عیش و ولت دائمی تو می
 بود لیل کفت که ای سرتی مران عنایت تو کفایتی در این بافتی حاصل شده که از آن کیمان و در یافت چشم دل من روشن
 کردید که لیل کشته من بنام مراد پیش چشم است و بنظر باطن میچشم و میدانم که از وقتی که برستی
 بیوفی قامت شده و عالم فریاد کرده و من پیدا شدم ام و آمد و رفت نموده ام هشتصد و پنجاه و تار بر کشته
 بیوفی تمامی نشانهای سرشت و وجود که بحسب عمل کردار یافته بودم مر میاید آمده و بصورت هر چنان از آنجا
 و وحشی و پرنده و خزنده و دینت و سبزه و انواع خلق بر می و میگرد که برآمده بودم و در ریشه املوی
 که بر من گذر شده بود سراسر مرا بخاطر هست و از جمله آن او تارها یک او تار من آن بود که زانی این
 جنبه و یک در آن جمله هفت دوید یعنی هفت اقدم است در یک دو بی زین بد با دهر یعنی دیوتا می بودم
 و آنجا انواع و ذرات و آسایش یافتم و بعد از آن از سبب خواهش سهل و آرزوی پیست نفسانی از آن
 عالم لطافت و پاکیزگی و در افتاده و انتقال کرده در نشاء انسانی افتادم و آدی شدم و مدتی در انشاء
 بودم و بعد از آن نشاء خلقت رفته باز که چشم یافتم و بد نیا آمدم مار ماده شدم و لاجت و نور خود
 و صحرای یکسخت و اوقات میکند بعد از آن نشاء را و گذار شده در نشاء انسانی ظهور کردم و زانی
 شدم که برکت درختان درین خودی پیچیدم و ستر میکردم و خود را بان می پوشیدم و با زانان نشاء
 انتقال نموده بگفتی کشتم و میباید مراد زانم گرفت و تکلمت و غم بسیاری بر من روی داد و از آن نشاء که بر آمد
 و از آن گرفتاری خلاص شدم ماده زنیوری کردیم و با نور و جفت خود در کجا ایستادم و وقت خود از شر کجا
 می ساختم بعد از آن که روح من از نشاء مفارقت نمود بسبب چیزی نیک که از من در دفعه انتقال نشاء
 بود در نشاء انسانی در آمدیم و مرد شدم و سلطنت و ولایت سوره مرا میباید شد که راجه سوره که دیدم و انجا
 کمالی میگردم و بعد از آن نقصانای قدرت سلطنت از آن نشاء خلاص شده باز که این دنیا آمده این نشاء ایام
 که را فی لیل نام زن راجه پدم کردیم که بالفعل مرا می یعنی چون لیل سخن ما بنجان ساید هر دو با هم قرار
 دادند که سرتی باید کرد و عالمی دیگر را تا شاید بعد از آن مقام فرود آمدن از آن کس شدند و بعد از آن که پایان
 آمدند دیدند که در فوج مقابل یکدیگر با قیلان از آن سته و با استخوان و اسلحه و آلات جنگ روی بر روی
 ایستاده که یک فوج از آن شکر راجه بدر و دست است و فوج دیگر شکر راجه سده و دپی سرتی بر حقیقت خال
 هر دو طرفه صلح است که بر راجه بدر و تهمان راجه پدم است شکر راجه که بعد از آن من او را در کل نگاه داشته اند

به است
 مایه است
 به و ج
 به تم
 به جامع
 چت
 به
 من
 به متعلق بر
 سدها است
 فن

سده راجه است کرد همسایگی ولایت راجه بدروته راجه ولایت خود بوده و با او دشمنی داشته و این هر دو فتح جمله
 آورده پشان با هم جنگ کردند که بویهای خود در میدان روان کردید و تمام روز جنگ و ده و یکس روز و کشتن
 بودند و شمشیرها در دست دلاوری از خون بستگی ایستاده بود و از بسیاری تر در در زنجبیه و آهن سارون و کرمه
 بودند چون شام شد و شب افتاد طرفین ایستاده بماندند و از جمله آوردند که شدند از هر دو طرف جوانان
 در میان میدان آمدند و ایشان از میدان برگردانیدند و در جاهای خود فرود آیدند و شب بگذرانیدند
 و بعد از آن که صلح شود باز در میدان ناور و جنگ گاه در آمدن برب و مرد آزمائی مشغول کردند هم
 قرار هر دو لشکر بجای خود باز کشتن نموده فرود آمدند و اسلحه بگذاشتند و شب خواب استراحت افتادند
 و بیا سوختند و راجه بدروته در قهر خود بلائی سر برداشت در آن کشید و زبیر خود را که بغایت با او نزدیک
 بوده فرمود که آمد در زبیر خوابگاه بپنک قران گرفت و او را سخنان شیرین و نکتها و اداهای حکمت آمیز
 مشغول کرد درین اثنا سرستی و ایشان هر دو با آن فرود آمدند در دم سزائی راجه بدروته در آمدند و نزد
 بخوابگاه راجه دیدند آن تاثیر بر ترک و نشان و پستی ایستاد راجه بدروته پیدار کرد و چون چشم
 بگشاد ناگاه دید که روزی بجای او بی ملاحظه دستان سزائی در آمدند و نزدیک او بودند راجه بدروته
 حالت برترک و احساس کرامت ایشان دانست که بدو تا آنکه بخانه او تشریف آورده اند راجه از خوابگاه
 بیدست و دم پرستش و بیان که دیوتا را کندی بجائی آورد و دست بسته در پیش ایشان بایستاد
 دستان حال سرستی بجهت آگاه کرد آید و زبیر در ساختن لیک راجه بدروته را مخاطب نموده گفت که
 بگو که تو کیستی و کلام راجه زبیر خود پیدار ساخت که نام و نشان راجه و نام پدر و وی و
 او بر خاکی بود و زبیر در پیش او دید و بنیاد کرد که اجیبوا که نام پیش ازین راجه برترک بود سوز
 و چون او بر کشتن از نسل او گذرته نام بر راجه شد و راجه کندرته را بهدترته نام پسرش و بهدتر
 برهه رته نام پسر آمد و از و سزایته نام پسر پیدار شد و از و پسر زبیر نام فرزند آمد و از و کارته نام
 و از و سزایته نام پسر آمد و از و سزایته نام پسر آمد و از و سزایته نام پسر آمد و از و سزایته نام پسر آمد
 که راجه است و نام مادر بدروته سزایته بوده خالامت هفتاد سالست که این راجه در سلطنت و کرامت
 و چون زبیر از بالادست راجه بدروته را شرح گفت و تا بر راجه بدروته بر رسید سرستی در حال دست
 بر پیشانی راجه نهاد با ناک بر راجه زد که ای راجه نقرک هشیار شو و خود را نیک بشناس از روی
 سخن سرستی و توجه و نترک عقلت و نادانی از دل راجه بر طرف کردید و پرده بپوشی از پیش دریافت
 او در شد و در آن ششاهریچه از اسوا که گشته او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و در زیارت و پاسخی
 بنیاد کرد که مریدین شاک کردی و در آن جمله رسیده و من از عالم وجود منتقل شدم و خالایین و زبیر سزای
 که هفتاد سالست که فی فاصله و خلل سلطنت پسر ازین چه معنی داشته باشد و این چه حال بوده باشد
 عنایت کنید که مرا اطلاع بر حقیقت این قضیه واقع شود و نیز از سرستی التماس نموده که بفرماید که ای راجه
 زودی ازین قید تلقی خلاص شوم و ازین نشاء باز رسته باز راجه بدروته سرستی فرمود که ای راجه
 محض گمان هستی و آن شدی شده یعنی صورت ذوق و سرور و خوشحالی و مکاره آکس لطیف مبر و آن
 آن کردی و آرایش هستی ترانمره نشد و در زبیر چنانچه کسی از چون پیداری دست داد آنچه در حالت خواب

کردن خواب دیده با شور و حال این پیداری همه واصل و جدا اعتبار نماید بسبب کیان و معرفی که حاصل کرده
 نشاهای جفهای کند شسته بنظر حقیقت بین تو هیچ نموده درین اثنا که سرستی با راجه در سخن بود مردم راجه
 از پرس و فزاید کردند و با آن بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب آمد و در شهر آمدند و خانهها
 آتش زده اند و تالان و تاراج واقع میشود در خواب ماندن نیک نیست راجه بشنیدند این سخن لشکر پاران
 امر کرد که استوار جنگ کنید و آماده حرب شده و جیبه پوشیده و اسلحه بدست گرفته در مقابل دشمن بمانید
 و بعد از آن راجه خود با زبیر و سرستی و ایشان با الای با م قهر پل آمدند از در پنجه با م در پرسوند گاه میگردد
 که همان نوع که آمدن خبر کرده بودند هشت فوج دشمن بشهر بغلبه تمام در آمدند و خانهها را آتش زده اند
 و کشتی نمایند و تالان و تاراج میکنند و مردم شهر را بر سر میزنند و میزنند و میزنند
 راجه چون این نوع غلبه دشمن بدید بطاقت شده از با م فرود و بد و زنجبیه بر روی راست کرد
 و خود بر سر نهاد و ترکش در کمر بست و شمشیر را بر انداخت و زبیر را بدست گرفته بر بالای آرا به خود
 سوار شد بر آمد که در زمان سابق بر آنجا حارب میکردند و هنوز راجه از حوالی قهر در ترفیقه
 که دید که آتش در قهر راجه افتاده و آتش علم کشید و میسوزد و متوجه با نام زانی که سرده قتل حارب
 بود از در و آن قصر با م و از هیبت آتش مضطرب افتاد و زبیر از میکشید و از سر و پای خود خبر ندارد
 و مراد بد و زبیر هر چه را بد و کشته و شکسته می افتد و بر ایشان و منتشر میکرد راجه متوجه
 او نشد و همچنان آرا به خود را بجانب لشکر ساخت و در فوج دشمن در آمد و لشکر راجه بن مستور شده
 تا سخن راجه بدیدند از عقب راجه تاخته در فوج دشمن در آمدند که دلاوری طرفین مردانیکهای خود
 و کار زاری کردند که کسی یاد ندارد و جویهای خود در میدان روان کردید خصوصاً راجه خود تیغ و
 میزد و هر کس پیشی آمد او را بقتل میسازید و متوجه دیگری میکردید کسی را از دشمنان
 به تیغ تین بکشت و همچنان جنگ میکرد و مبارزت می نمود سرستی و ایشان از بالای با م دستان نگاه
 میکردند درین اثنا ایشان با سرستی گفت که خالایا م با م با م با م با م با م با م با م با م با م با م با م
 گفت چون راجه مستور پرستش من با عشق تمام نموده و مرا ازاضی ساخته همت من ملامت اوست ایسته راجه
 مظفر منصور خواهد کرد بد و بد و ته شکست خواهد یافت درین فرصت مردم لشکر راجه بدروته کو
 مردانه بسیار کردند و در حرب دقیقه نامی فرو نکذاشتند اما چون بخت یاور نبود اکثری بقتل رسیدند
 و معدودی چند با راجه بماندند لشکر دشمن غالب شده بود و درین اثنا یکی از پاران در آمد و زبیر
 راجه را تیغ برین و اسبان آرا به راجه را زدند و آنکس که آراچی بود او را بکشتند و آرا به را بکشتند
 و راجه زخمی شده بر زمین آمد بعد از آن سر راجه را از تن جدا کردند و لشکر راجه بعضی کشته شدند و بعضی
 زخمی با نیم جانی هر سو میگریختند و خود را بدست نداشتند و دشمنان مظفر شده در شهر بزرگ و بچه
 سپاهیان را اسیر میکردند و تالان و تاراج می نمودند درین میان سرستی با ایشان گفت که چون
 پدم از من التماس نموده بود که نوعی شود که ازین سرشت و نشاء خلاص شوم و بولایت خود رفته بدم
 شوم این راجه بدروته که ازین نشاء انتقال نموده و بر آمدند در ولایت خود پدم راجه خواهد شد پاران
 هر دو به پاران آمدند متوجه آکس شدند و در میان خودی غیر اعظم و پاران را ده بادست راجه در نهایت لطافت آن

خالیست

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما خلقناكم
 ذكورا وانثى
 لعلكم تتقون
 انما اريد
 ان اتقوا الله
 لعلهم يرحمهم
 انما خلقنا
 الانسان
 احسن تقويم
 ثم رجعنا
 اليه فارجع
 اليه راجعا
 انما خلقنا
 الانسان
 ليعلم
 انما اريد
 ان اتقوا الله
 لعلهم يرحمهم
 انما خلقنا
 الانسان
 احسن تقويم
 ثم رجعنا
 اليه فارجع
 اليه راجعا
 انما خلقنا
 الانسان
 ليعلم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد
 انما خلقناكم
 ذكورا وانثى
 لعلكم تتقون
 انما اريد
 ان اتقوا الله
 لعلهم يرحمهم
 انما خلقنا
 الانسان
 احسن تقويم
 ثم رجعنا
 اليه فارجع
 اليه راجعا
 انما خلقنا
 الانسان
 ليعلم
 انما اريد
 ان اتقوا الله
 لعلهم يرحمهم
 انما خلقنا
 الانسان
 احسن تقويم
 ثم رجعنا
 اليه فارجع
 اليه راجعا

به روان شدن و عالم بالا را تماشا کردن بولایت راجه بدم متوجه گردید و از بالای کوهها و آبهای دریا که گشته
 بدم رسیدند و در قصر راجه بدم بجای که تن او را در کلهای نگاه داشته بودند در آمدند دیدند که تنی در حس و
 بدم به همان طور در آنجا بیکجا پوشیده افتاده ماند از زمان لیلان از سر تنی رسید که آن تن عنصری من کو بود
 گذشته و تن آن با یک لطف گرفته بدان نیت فرود آمد چه شده سر تنی کت گذارتن تن او بپوشان و کار
 توجیه و جان دیدند با جوب سندان و در تنم همراه کرده آتش زده سوختند و خاکستر کردید لیلان کت با سر تنی
 که بقیه است که حالا راجه بدم به ثبات و توجه شما از سر تنی خواهد یافت و چون راجه نده شود من با آن آتیک
 که تن لطف و مزه آکاس رویت چه نوع از عهد خدمت راجه خواه بر آمد سر تنی فرمود که من برای خدمت راجه
 خود خال قوت آن بهوتک که عبارت از تن عنصری و آکاس بری تو پیدا کرده میدم که بدست و سابق خدمت راجه
 میگرد با شوی و در همان لحظه همان تن آن بهوتک را که فرموده بود برای لیلان برید او بره داد که لیلانی دیگر بود
 کرد و تن آن با یک او هم همان طریق بر جای ماند و ازین لیلانی تن آن بهوتک دار که لیلان دیگر موجود شد اما
 سر تنی و عمر بیکسانی راجه را در پیش طلبید که ای هر راجه بیایم راجه بصورت لطفی که داشت در پیش سر تنی حاضر شد سر تنی
 دست خود را پیشانی تن مرده راجه بدم نهاد و عمر زندگی او را که فرموده که از راه سوراخهای تنی راجه که منفر
 در تن او درازی عمر زنده گانی راجه موافق غایت سر تنی از آن راه به درون تن راجه درآمد و بعد از آن چنانچه بوی
 بر آید همچنان دم راجه آمد و رفت کردن گرفت و بعد از آن که روح در تن در آمدن افتاده را بخشید پیدا کردید و در
 و با تمامی اعضا در حرکت آمد و رکعت بشیون بنیاد کرد راجه در حال برخاست و بنشست و چون نفس کرد دید که
 نزدیک باو بنشسته اندکی سر تنی و دوم لیلان یکی با تن آن بهوتک و دیگری با تن آن با یک از زمان راجه سر تنی
 داشت که در روحانی بر تک عالمی دیگر است تقطیر و بیجا آورده او بر پرسید که من یک لیلان داشتم این لیلان دیگر
 که بغیر من نشسته است حقیقت او چیست سر تنی با راجه گفت لیلانی مونس شده و بجای رسید و تن من از
 آتیش و کدورت حاصل کرده و او را خالقی میترسیده که از سبب لطافت و پاکیزگی آن حالت او را با عالم کوه
 نسبت نمادند و این لیلانی دوم که می بقی با تن آن بهوتک یعنی تن عنصری و آکاس مناسب حال است و متوجه
 روزگار تو من برای خدمت و مواظبت تو او را از نهم و توجیه و ترف خود بهم رسانیدم و چون لیلان از من التماس
 که این راجه من که بر من و ضعیف شده نوعی شد که جوان شود و موافق التماس و شانه زده ساله ظاهر کردید سر تنی
 بعد از آن متوجه عالم بالا و عرصه لطافت شد و از نظر ایشان پنهان کردید و راجه بدم با او لیلان در وقت خود
 و پیش این لیلانی با تن آن بهوتک میبود و آن لیلانی با تن آن با یک هم در ملائمت راجه بود و در دیده و انبساط طوط
 و با نای راجه موافقت می نمود و راجه را سرور و خرم نگاه میداشت لیلان بدم پاکجا تمام شد
 تمام کردید بنشست متوجه راجه کردید که گفت که شخصی را که بر هم گمان که عبارت از شناخت حق بوده باشد میترسید
 و آنرا بجای رساند تا بر جان میدهد که آنکس را هر چند اعمال بد و کردار زشت در بله حساب باشد آن اعمال او را
 او را نتواند بر تک و در ذم انکس و او بپوشان آن کردار عذاب و کفایت نکند مناسب این یعنی حکایتی از من بشنوید
 و آن حکایت اینست که در کوفی نام راجه یعنی یعنی رینه رکن خبیث بود و در کوه برف که هجرت نام دارد در جانب شرق
 کوه بنا داشت و آنجا بود و صورتی مهیب و محکم غریب داشت که سر او با کاس مسیاق و بالا می او بر زمین بود
 و بر کفش سیاه و بنظر چنان در آمدی که کوفی بنگار آن مرده است و آن راجه یعنی هر چند جانور بسیار را گرفته میبرد

که ملائمت با اهل عالم است و این را
 که ملائمت با اهل عالم است و این را
 که ملائمت با اهل عالم است و این را
 که ملائمت با اهل عالم است و این را

و از هر چه که بر بند و خفته و خولک خود سلامت شکم و اصلان می نیشد و چون او ازین بره ترک آمد و از آن کوه
 فراخ حوصلگی عاجز گردید و از زور که نوعی شود که بتسیای بر همان کوه یعنی در باطنی که بر همان کوه
 خشود شود غم و چون بتسیا با کمال رسانم از زمان پیش بر همان رشته مدعی خود را از انقاس کرد
 شروع در بتسیای بر همان و بر ستش او خود خود را قرار بر بتسیای مشکل و در باطن شد و مشت سخت
 داده چنین مشغول بود که چون تراکشتن پای او متعلق بر زمین بود و او تمام بار تن را بر تراکشتن
 گذاشته ایستاده می ماند که دستها و بازوها را خود را از هم گشاده و بسوی آسمان برداشته می بود و
 نوع تا چندین سال به بتسیا هتلم خود بود از آن خواهش نمود و با خود میگفت که چون بتسیای من
 رسید رسید و بر همان از بتسیای من از من راضی و بخشود کردید چه شود که بر من بیاید و از کمال کرم مد
 خاطر از من برسد تا من با بر همان بگویم و از وی درخواست کنم که مرا همی بخشید و قدری با من همراه کند تا تمام
 جانم را در این جنودیب مغلوب من کردند و مرا برایشان دست فرود کرد که یک یک از گرفته بخورم و قوت
 بسانم و آن مرغ قوت عاجز نکردم و آن قدر بخوردم باشم که سیر می شده باشم چون بتسیای را بجهت بند
 کمال رسید بود و بر همان از راضی و بخشود کردید بود موافق آرزوی خاطر او و ظاهر کردید و آمد
 که ای که کنی ازین ریاضت و بتسیای تو بقیات راضی شد ام و بر تو بدم و هر باران کشته ام مرغوش و از آن
 که در دل داری از من بخور که حاجت ترا در برام از تمام راجه سستی بر عینه نموده که تمام آرزو و خواهش
 که دم مبارک خود در کار من کنید و همت بمن همراه سازید که من چو نت سوزن سر زین آهنین تا آن کرم که در تن
 هر کلم از جانم که خواهم بدردم و مرا باقی شود و در دونه رفته خود او را بخورم و او را بپوشان بر همان چون
 او را معلوم کرد با او فرمود که آن زوی در عقود من خود کوی خوب چو نه آرزوی تو ایست برو و مرغی بسوی چکا
 شود بسوی چکا مرغی است که از سبب امتلا و برهمنی آدمی را غار من شود و طعام در معده زهر کرد و او را
 آید در یک ساعت و در یک پاس و یاد در همان روز ببرد و از هزاران یک از آن مرغی جان سلامت می برد و چون
 بسوی چکا طوطی شد آن را تو نسبت جان دار زباده از خلش و آزار سوزن خواهد بود و مدعی تو خا خواهد
 کردید بعد از آن راجه سستی موافق نفس بر همان و فرموده او مرغی بسوی چکا شد بر همان با او آواز داد و گفت
 برو بخور که هر کس این آفسون را بگیرد و بر سر خود بخورد از او باز داری او را تراکشتن همان بود که تن
 این سخن متوجه عالم خود کردید و این را به جستی از همان زمان بسوی چکا کردید مردم را شنودیش داد و گرفت
 و کس بسیار را با آن آواز داد و بکشت و چون مدتی مدید بدین طریق بر آمد و کسوف نهایت ناپدید کردید بخا
 او نگاه رسید که از من بد واقع شد که بعد از بتسیای با آن حد این آرزو کردم و چندین کس را بکشتم که از این
 علیرضت بگویم این فکر کرده کرده در آنکیان اقتاد و ازین آنکیان آزار و زاری بکناری جانداران را فراموش
 کرد و خود را از آن حال دور گرفت و تا در یکی خاطر او از روشنائی آنکیان دور کردید و در همین آنکیان مدتی
 گذراند و بعد از مدتی مدید بخا صیبت بدن و تقضائی نفس او را اشتها پیدا شد و بر آن آمد که چو نه
 بخورم بخورم که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران کنشتم بودم و حالا با آن مرغ صیبت تن
 کسکی و اشتها بهم رسید و آن کسکی جاندار و خوردن چارچ بنیت باری بهتر است که هر کس را نام و بدم که
 آنکیان یعنی شناخت حق نامم و بخورم و بعد از این قرار خود خواست که متوجه جنودیب شود و خولک

و شاه علی با صورت بر او زین را بوسی
 بویک بویک است فکر

و شادمانی و باطنی و ظاهر را در آنچه بپایان آید
توجه است بر آنکه در این فصل و در بیان
راجمتی

همه را ایند که کسین حاصل کند این مقدار و آن کردید ناکاه شب واقعه بود و از نثار کسب کسی باغی دیدید
باندک آبا فانی از مردم بیابانی مثل بهیل و کوند که همیشه در جنگل و صحرا باشند و قصد کرده اند تا در کسب
زنان و سخن کنان از پیش می آیند اول آواز داده که شما کیستید بچی از آن آواز داده که این یک راجه و سره ای بر
بهیل و چنگلیانت و من و کیل و وزیر ویم راجهستی را بجا هر سیده که اینها را برن خوچون و کشتن باشند اول
دهیبت را برایشان ظاهر کرد و بهیل و مهربان خود را برایشان نمود و رسم راجهسیان بجا آورد و با وجود آن
همه نترسیدند و چون این تصویر بگردید در ایشان بریدند و از ایشان آهسته شد و بخود قرار داده که ایشان را
ماندم کرده بکشم بهشت است اول ایشان را پیوسته برسم اگر از عهده جواب برآید خبر ما را ایشان بکنند و لایق
بکشم راجهستی گفت راجه بهیلان از شما آگوست و زبانت بیوی راجه کرد که اینست راجه بهیلان را
راجهستی گفت من چند چیز از راجه می پرسم اگر جواب من نیکو بگوید سزاوارتر باشد و الا من جواب آن را
و گفتن بود که من راجهستی آدمی خوار و پرازان هستم و دست و پا و قوت من بر آرمیان و غیره غالبست گفتند که
هر چه خواهی راجهستی گفت که بگو آن چیست کرد در حقیقت یکست اما مرا بی شمار بسیار است و آن چیست کرد
لطیف و پاکیزه است و در دین بسیار عالم و برهنه است و آنکه آگاس بنا شد و آگاس است و آن چیست کرد
و روان نیست و آن چیست کرد ایشانده است و ایشانده نیست و آن چیست کرد کیانی و داناست و چون
جواب این سخنان و مشکلات مرا بگوید راجه در مقام جواب شده یک سخن اول جواب بنا کرده و گفت
آنکه در حقیقت یکست و در شمار بسیار است آن ذات بر هستم که در حقیقت همان یکذاتست که در حقیقت
و چندین افراد و اشخاص میخورد و این شمار را تا دانست چنانکه طفل نادان سایه خود را در دو دانه از قصبه
عقل و دانش خود و آنکه پرسیدی که آن چیز لطیف چیست که در عالمی است آن هم ذات بر هستم که در کمال
لطافت و نزهتست و تمام موجودات عالم و این بر همه در دست چنانچه در تخم تمام درخت پخته و شاخ
و برگ و میوه مندرج باشد و آنکه پرسیدی که آن چیست که روانست و روان نیست آن نیز بر هستم
که بظاهر خود روان می نماید و در انتقال از جایی بجایی و جنبش بنظر آدمی این اما در حقیقت روان نیست
نار و آن نیز که ایشانده باشد و در حقیقت ایشانده نبوده است که موجود است و پیشتر دیده قائم
چون کسی متوجه شود که دست ادراک بر نهد و او را در یاد در فکر کسی در نمی آید و در دانست کسی
نیکنی و آنکه پرسیدی که آن چیست که کیانی و داناست و چون سنگ است آنهم هست یعنی بر همه که نیست
یعنی چه چیز و همه کس بر میداند و می شناسد اما چون بر جاست و منتقل نیست گو یا سنگست چو ت کوهی
این سخنان از راجه شنیدید و جوابهای خوب یافت گفت کرم از آن شمار در کسب که شمار از چنانم که
راجه گفت اگر قلبی هستی آدم خوار و جاندار از هر صفتی تا چون مار کشتی و خورق و آن را را مار در کسب
رحم کردی شکر الله تو بر ما واجب شده مکافات و بدل این کم آزاری لازم کردید بخودم که تو بویوت زلفان
و لطایفه ما شده در خانه ما باشی و خاطر از حق پاک خود جمع کنی که هر گز کار کشتی که به بدی خانه
من بیا میم فرمایم که حلاله تو کنند که او را کشتی شده بکشی و قوت خود سازی راجهستی این معقول
قول کرده بر گفته راجه همچنان که باو وعده نموده و قرار داده بود در اندک مدتی سه هزار کس از کسب
کشان کشتی را با و حواله نموده و ایشان را از هم گذرانید و بخوچون و بعد از مدتی یکست طلبان آگاس

و احسان نمود که کس در آن
مآذانی در آن کسب در آن
و احسان نمود که کس در آن

حق کرد و رامیستند بود و از خانه راجه بر آمد بجای که بتسلیا میکرده آمد به تسلیای خود مشغول شد و از لامل جان
و از آن وقت میان قوم بهیل مقرره شد که جمعی که بر سر زدی و زاه زنی می آیند اول بوجای راجهستی میمانند
نسبت در قوم بهیل شایع شده و بان عمل می نمایند که بنام راجهستی ترمی نمودند و بزنی و میشی
میکنند و میکشند و بعد از آن بجای نشت خود مشغول میگردند و السلام چون حکایت راجهستی
شد بشت با او چند بنیاد کرد که ای راجه در این عالم که می بینی و این موجودات و مخلوقات کونان که در
تو ای در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر شده است با فراع تجلیات ظهور و نمودهای بسیار
باب از من حکایت آید و آن که عبارت از پسران امانند بشوند بر آن گفته که یک روز از عمر بهمان که چندین
هزار هزار سال باشد فنا میشود چهار لوک دیگر که با انا ازین مره لوکست بخال خود میمانند و فنا بان راه
نماند و این مره لوک با زبوی خود با انا بتعالی یک مرتبه چنان واقع شد که چون مره لوکست
کردید بر بهمان معناد خود من را با دهیان یکجا کرده در کاس بنیاد آفرینش کرد و خلق بسیار بنا فرید و چون
به نهایت را بدید چنان شده با خود میگفت که این آفرینش و پیدایش از کجا میجوید و این خلق و دنیا بود
می نماید در آن اندیشه از حضرت بنی اعظم پرسید که با من بگوئید که این آفرینش از کجا پیدا شد حضرت بنی
اعظم گفت که خدای تعالی شمار را در برتری و نهایت برتر کرد و پدید نیست که از علم و دانست شما
پس و ن باشد از من چه پرسید و چون بی پرسید که با من بگوئید بضرورت آنرا شرح می سازم بنشین
در زیر کوه نقره که نام آن کیلاست در طرف جنوب بسیار شما جانی را با انا دان کرده اند و همان
نام آن موضع را سوجدل نهاده و این معموره جای پیش و فراغت و آسایش است اتفاقاً در همان
موضع بر می اندام آن اولاد کشتیب آمد چنانست و او را زنی بود که از جان دوست تو میلشت و او
فرزند نمیشد چنانچه در ریکشان درنت نمیشود این زن و مرد هر دو در آن زوی فرزند در گوشه از
کیلا سر در جنگلی مرفته به تسلیا مشغول شدند و بوجای مهادی بومی خودند و چون در یانت بسیار
کشیدند و تسلیای ایشان از حد گذشت مهادی بوی ایشان ظاهر کردید بصورت مقنوب و گفت که من
از شما شنیدم شده ام که شما بخت بسیار کشیدید و دقیقه نامرعی فرو نگذاشتید در بوجای
من حالا هر مدغای و زنی که در خاطر دارد به من بگوئید که حاجات شمار را و اگر دانم ایشان عرضه
نمودند که در آن زوی فرزند عمر گذرانید و بخت بسیار کشیدیم ایم و چون حاجت ما را داد و می
آنکرم شما که چه طایم ما را ده پس عنایت فرمائید کرده کیانی و پندت و انا با شما مهادی موس
ایشان امانت نموده فرموده که بسب خواهش و آرزوی شما ده پس بشاکرت کردم ایشان را فرمود
مهادی بوی را بقیه کرده از آنجا استغفال نمودند و بجا و مقام خود آمدند و می بودند تا آنکه ایشان را زنی
ده پس متولد کردید و آن پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدتی پدر و مادر ایشان را
احل در رسید و بر ندوان بی عالم بر خشتند و این مره پس بعد از وفات مادر و پدر خانه را ترک
کوه بر بالای قلعه آن کوه بطرف رفته قرار گرفتند و با هم اندیشه کردند که رفتند در عالم برتری
و کلان کرات و برتری و کلان فی چیست پس کلان گفت که هر ذق برتر است و کلان بر برهان بنا شد
بعد از آن که بر او هم واقع بشود او بر قلعه خود میماند و برتری و کلان را به فریب و تقیر بر او دیدند

کردید
مرد
میشی
چون حکایت راجهستی

ایابو نع سوخت نبد که من بر همان شوم و بزنگ او مرا ضعیب شود برادران همه تشریح قول آن
 که ای برادران زوی بزمک کردی و جای بزمک طلیدی ما را هم راه بنما و چیزی بیاموز که
 بر همان شوم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد که شش را نیز قدرت بر آفرین و قوت فانی و نانو
 کرد آیدن نصیب باد بعد از آن این هر دو برادر بد آمدن یعنی مربع شسته با خود اندیشیدند و خیال میکردند
 که اینک ما بمشایم و عالم را فرزند و نابود کردن نصیب ماست بعد از آن این کار ماست و عالم را ما پیدا
 کردیم اما آنکه همین خیال کرده کرده تنهایی ایشان چون برکهای خزان دیده که از دست برتر از هم
 در بخت و نابود کردید و ایشان از آنند ریشه کمال و محض خیال خود همه بر همان شدند و از جمله آنده نبرد
 یکمتم که خالاروز را روشن میکنم و یکی ماهست که شب را روشن میسازد چون این سخن بر زبان
 از حضرت نبی عظم شنید رفته بجای خود قرار و متمکن شد حکایت آید تمام شد
 با اینچند بنیاد کرد که موافق ما حاصل این حکایت و مقصود این روایت باید دانست که هر خیالی و اندیشه
 من یعنی خاک کند همان معتبر است و نتیجه یکی و بدی دهد و هر چه کسرا پیش میآید همه مرتب بر آید
 من است و خلا از من درین باب حکایت اند و اهل بیت را چند گفت که حکایت و افسانه ایشان شرح
 بگویند که مرگشان حاصل شود بشت بنیاد کرده که در ولایت مکه در شهری از شهرها راجه بود اند
 این نام و او را زنی بود اهلایا نام و در همان شهر ستم بود اند نام بغایت با حسن و جمال و شیرین کرد
 و هنر زنی که او را میدید عاشق و اله میشد و اهلایا چون آن ستم را بدید محبت او را در درون دل
 جانی داده با خود گفت که چون پیش ازین آن ستم بود با آن اهلایا نام زن برهن آشنائی نموده هر دو در
 بودند خالاکر من هر که اهلایا نام دارم با این مره که اندر نام دارم جمع شوم دور نیست من هر چه اهلایا
 سابق به از عشرت و کام گرفته باشم بهین خیال یاد آشنائی نموده در میان ایشان آفتاب و آفتاب
 بایکدی یکس میسیدند و از همدگر ذوق و کام میکردند تا گاه راجه از حقیقت این خالاکر برهن
 اتا چون او را با اهلایا که زن بود محبت بکمال بود و دل و البته عشق و داشت شنیده را تا شش
 و نحو است که آن هر دو را بسزاسانند یکی را که محرم ناز او بود فرمود که برو این هر دو را در آنجه
 که ازین حرکت زشت باز آید و الا بسزای بد خواهید رسیدان شخص هر چند نصیبت نمود ایشان گوش
 نکردند و از غضب راجه و از رسوائی خونتر سیدند راجه بر آشت و غضب فرموده و حکم کرد که این
 هر دو را بسته در آب افکند چنان کردند و در آب انداختند هیچ غرق نشدند چون دیدند که غرق
 نشدند فرموده که در آتش انداختند هم سوختند و حاصل که هر چند راجه سیاستهای عظم نمود
 و از راهائی سخت کرد ایشان را هیچ تأثیر نکند و از آزادی ایشان نرسید و عاجز شدند چون هیچ
 سیاست عمل کار نکرد و کار کردند هر دو خندان شده با راجه گفتند که ما هر دو را بغیر از خیال او هیچ
 و اندیشه محبت بیکدی چیزی در دل نیست و از آنچه بر ما آمدن شسته هیچ بر او نثاریم تا من تنهایی
 ما از ضربت چوب و شدت است شاخ شاخ و پار پار شده اناهیم بان انفراد نمانیم و اندیشه
 نمیکیم از ما راجه متوجه رگه برکت نام داشت شد و گفت که آن خاکیست و تأثیر کس را ندارد
 درگاه خدا باید باشد ازین هر دو بسبب شوق نفسانی و از زوی جسمانی که حکم شخص کور و نایبند از نظر

و در تعلقان خبری میشود

چه ترس از قوت هیچ مرادی نداشتند و در آب کیان غرق شدند و در آتش سوختند

بسیار است از این احوال که در این کتاب است

میشود و در ایشان دیده میآید بعد از آن راجه گفته رگه آن هر دو را از شهر بیرون کرد و هر دو با هم خرم و خیال
 دست در کردن بیکدی کرده بر آمدند تمام شد این حکایت باز بشت با اینچند گفت که ای راجه
 خلق و موجودات که می بینی هر کدام از اینها دو تن دارد یکی همین تن عنصری و آکاس و دیگری من یعنی تن
 و خیال او و ازین هر دو تن تن لطیف او که خیال و اندیشه است هر چه خواهد در لحظه کند و هر جا که خواهد
 برسد مثلاً در چشم زنی که عالم میشود بر آمد و این تن عنصری او معلوم که چه قدر به و تشریح دارد
 و درین باب حکایتی نیک از برهان شریف ام از من بشنو که این موجودات عالم از صورتهای گونا
 گون و شکلها و رنگان هر چه از احوال که برایشان میگردد از زادن و مردن و شادی و غمی و آید
 و رفت و یکی و بدی همه صورت و خیال اندیشه است و بغیر از من یعنی خیال و روحانی را در آن دخل
 با زبشت فرمود که ای اینچند مردم کیانی شده و کامل بر من بر هست و این کیان سکت یعنی اندیشه که
 در تن هر کس از بر هست چنانچه قوت و روانی که در با است همه از بر هست و این زمین که مسطر کرده
 و بر آب کمره و تمامی مخلوقات معیشت و زندگی برود و زمیناید و آن ایشان از بر میاید و همه آن قوت
 و قدرت بر هم است و همچنان در آب آن صفا و روانی و کوهانی که هست از بر هست و نیز در آتش که
 سوزندگی و صوت نابود کردن چیزهاست از بر هست و در آکاس هم که سون سکت که لطیف و منزه
 از جمیع چیزها و نسبتهاست از بر هست بطریق تمثیل خاطر نشان خود کن و بدانکه چنانچه حقیقت طایوس
 با آن نقش و نگار و صورت و شکل و بال و پر و دم و پا و سردن آب منی که در بیضه است پنهانست
 همچنان این تمام عالم در بر هست و چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در تن
 مندرج شده است این عالم با این نمود ارها در بر هست که هر چیزی و هر کسی بوقت خود ظاهر میگردد
 و بعالم شهود میآید و من عبارت از همان اندیشه آدمی است که برای خود فکر میکند از عیش و مراد
 و درخ و لذت و نیل و بد هر چه واقع میشود و ظاهر میگردد و این همه از من پیدا میآید از مرتبه من
 بعد از آن گرفتاری و خلاصت بعد از این تمام دنیا است و تمثیل این سخن آن افسانه است که پیشتر
 گفته بودند آن زمان را چند از بشت القاس نمود که آن افسانه را با من بگویند و شرح بان نماید
 بشت بنیاد کرد که طفلی خورده سال هوسناک از دایه خود در خواست که با من حکایتی و افسانه
 بگو که بشنودن آن خاطر من خوش شود از زمان دایه جهت مشغولی خاطر و خوش کردن دل و سخن
 بشنید گفت گرفت و از آنجمله افسانه بنیاد کرد و گفت در شهری که شهری داشت یعنی موجود
 بود سه لاجکوار بودند هر سه بیکو کار و یسند دیده و دلین و چنگ آن ما و ازین هر سه را یکنوار
 دو کس مطلق متولد شده بودند یعنی آن ما در زاده شده بودند و سیوی در دم مادر بنا کرده
 بود این هر سه جهت حاصل کردن مرادی و یاقوتی مقصودی که در دل داشتند از آن شهر و نابود پدید
 آمدند و در وقت راه رفتن و یسر کردن خود در سخنان میسند در آکاس بدیدند هر سه در آن
 درآمدند و میوهائی رنگارنگ از آن درختان جدا کرده بخوردند و در سایه آن آسایش کردند
 بی بعد از آن هر سه را کجکوار از آن شدند و در راه به آب روان رسیدند که هر کدام از آن
 آبهای روان و میوهائی بسیار داشت و از آن هر سه آب روان یکی نمود جوی خشک بود و باقی آب یکی

حکم جک پیش روی و چشم یعنی از شهر آزار مس

ببینی آن صفات کاملان در ایشان هست فس

بشد که قوت و نفع همه بین سبب است فس

مرا ازین من لا شیطنت و بعد از شکر شئی و بنطرات و بعد از تمام دنیا است که محبت و مایه

خستشان

مردان موجودات و نواحی متوجع است

هر سه را بکنند در آن جوی خشک آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک که چون تیر طاق
 بوده مدتی آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار باین کنار و از این کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب
 سیراب کردند و در آن دو آب زوان کله کمتر نمائند بکشتی سیر کردند و نمائند نمودند و آن آب
 روان شده رسیدند شهری که آنرا بجبهه که نکر کوئید یعنی نکه بالفعل موجود نیست درین ایشام
 شدم بآن شهری که شهرت مشهور در اطراف عالم در آمدند و کشت کوچه ها و سیوا با دانی میکردند
 و تماشا می نمودند تا که در آن کشت کردن سه خانه عمارت کرده و آنرا ستمه بدیدند باین طوری که یکی
 از آن خانه خود ستون و در دیوار نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاده آن نهادند
 و در همان خانه عمارت نشده این هر سه در آمدند و در آن خانه سه دیگ یا قندک که آنرا از زر کشته
 و تاقه در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پارچه شده
 و دیگری ذره ذره کرد بدی و این هر سه را بکنند که از عقل کامل بیخ نداشتند همان و یکدیگر
 ذره ذره را بر کف دست و در آن یک سه ذره و سه پنج پخته یا قند آفتد بر بخ و غیره که در هر دو
 کف دست هم آورده بکنند چهار آفتد را یک درون کوئید و آن هر سه درون سه ذره یکی ذرات
 آن همه طعام را بر همان بخش کردند که خوردند و آن بر همان آرزوی تمام و شرف و میل بخواهند
 که بسیار خوار و لبتنا زبوند و هیچ کدام از آن بر همان دهائی نداشت و آنچه بعد از خوردن ایشان
 ماند و بر هر سه را بکنند بخوردند و بعد از آن بر شدن خود در آن شهر بجبهه که بیاسودند و شب بگذرانند
 چون حکایت بدینجا رسید بشت را بچند گفت که این نوع افسانه را که دایه با لفل خود بگفت
 آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته و آن حقیقت آن را شنید
 کرده همچنان ای را بچند حقیقت حال این دنیا هم هست که مردم از کوه اندیش و عدم تمیز نمود
 چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتباری می نمایند بدت نا فاش شرح آن همه عجایب و غایب
 گمان را بکنند و آن که بشت حکایت از ایشان کرد اشارت بجوی و طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی و غیره
 که بگویند آن سائک است و سائک عبارت از وجودی که محض صفا و لطافت و نیکو کاری و علو
 که اثر صفت جمالت خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بود و دوم آن
 و آن عبارت از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صفت جمالت و هم کدورت است
 که اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع است صفت
 فرشته حیوان را و سیم تا مسرت است و آن عبارت از وجودی که همگی کدورت و بی کرمقتضا
 اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت او باشد و آن وجود جن جنونات و وحوش و طیور سایر
 پس نه و خزنده و درختان باشد و آن شهر تا شهر عبارت از مرتبه بر هم است که هیچ نام و نشان با آن راه نیست و بگفت
 گفت که سبب هائی در نشان و بر هائی آن باغ را و کرده بخوردن عبارت از جنینا و انتقال کردن روح از تنی
 به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که کشت عبارت از است و روح و معنی آن هر سه جوی طبیعی که در آدمی
 باشد با لگت شد و آنکه گفت که در جوی خشک مدهم و غسل کردند آن عبارت از راه و روش سائک است و آن خانه
 کشت آن عبارت از این است و روح و آن سه دیگ کشت نیز اشارت به آن سه جوی طبیعی باشد و آن زر کشته
 است

هر سه را بکنند در آن جوی خشک آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک که چون تیر طاق
 بوده مدتی آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار باین کنار و از این کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب
 سیراب کردند و در آن دو آب زوان کله کمتر نمائند بکشتی سیر کردند و نمائند نمودند و آن آب
 روان شده رسیدند شهری که آنرا بجبهه که نکر کوئید یعنی نکه بالفعل موجود نیست درین ایشام
 شدم بآن شهری که شهرت مشهور در اطراف عالم در آمدند و کشت کوچه ها و سیوا با دانی میکردند
 و تماشا می نمودند تا که در آن کشت کردن سه خانه عمارت کرده و آنرا ستمه بدیدند باین طوری که یکی
 از آن خانه خود ستون و در دیوار نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاده آن نهادند
 و در همان خانه عمارت نشده این هر سه در آمدند و در آن خانه سه دیگ یا قندک که آنرا از زر کشته
 و تاقه در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پارچه شده
 و دیگری ذره ذره کرد بدی و این هر سه را بکنند که از عقل کامل بیخ نداشتند همان و یکدیگر
 ذره ذره را بر کف دست و در آن یک سه ذره و سه پنج پخته یا قند آفتد بر بخ و غیره که در هر دو
 کف دست هم آورده بکنند چهار آفتد را یک درون کوئید و آن هر سه درون سه ذره یکی ذرات
 آن همه طعام را بر همان بخش کردند که خوردند و آن بر همان آرزوی تمام و شرف و میل بخواهند
 که بسیار خوار و لبتنا زبوند و هیچ کدام از آن بر همان دهائی نداشت و آنچه بعد از خوردن ایشان
 ماند و بر هر سه را بکنند بخوردند و بعد از آن بر شدن خود در آن شهر بجبهه که بیاسودند و شب بگذرانند
 چون حکایت بدینجا رسید بشت را بچند گفت که این نوع افسانه را که دایه با لفل خود بگفت
 آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته و آن حقیقت آن را شنید
 کرده همچنان ای را بچند حقیقت حال این دنیا هم هست که مردم از کوه اندیش و عدم تمیز نمود
 چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتباری می نمایند بدت نا فاش شرح آن همه عجایب و غایب
 گمان را بکنند و آن که بشت حکایت از ایشان کرد اشارت بجوی و طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی و غیره
 که بگویند آن سائک است و سائک عبارت از وجودی که محض صفا و لطافت و نیکو کاری و علو
 که اثر صفت جمالت خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بود و دوم آن
 و آن عبارت از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صفت جمالت و هم کدورت است
 که اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع است صفت
 فرشته حیوان را و سیم تا مسرت است و آن عبارت از وجودی که همگی کدورت و بی کرمقتضا
 اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت او باشد و آن وجود جن جنونات و وحوش و طیور سایر
 پس نه و خزنده و درختان باشد و آن شهر تا شهر عبارت از مرتبه بر هم است که هیچ نام و نشان با آن راه نیست و بگفت
 گفت که سبب هائی در نشان و بر هائی آن باغ را و کرده بخوردن عبارت از جنینا و انتقال کردن روح از تنی
 به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که کشت عبارت از است و روح و معنی آن هر سه جوی طبیعی که در آدمی
 باشد با لگت شد و آنکه گفت که در جوی خشک مدهم و غسل کردند آن عبارت از راه و روش سائک است و آن خانه
 کشت آن عبارت از این است و روح و آن سه دیگ کشت نیز اشارت به آن سه جوی طبیعی باشد و آن زر کشته
 است

هر سه را بکنند در آن جوی خشک آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک که چون تیر طاق
 بوده مدتی آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار باین کنار و از این کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب
 سیراب کردند و در آن دو آب زوان کله کمتر نمائند بکشتی سیر کردند و نمائند نمودند و آن آب
 روان شده رسیدند شهری که آنرا بجبهه که نکر کوئید یعنی نکه بالفعل موجود نیست درین ایشام
 شدم بآن شهری که شهرت مشهور در اطراف عالم در آمدند و کشت کوچه ها و سیوا با دانی میکردند
 و تماشا می نمودند تا که در آن کشت کردن سه خانه عمارت کرده و آنرا ستمه بدیدند باین طوری که یکی
 از آن خانه خود ستون و در دیوار نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاده آن نهادند
 و در همان خانه عمارت نشده این هر سه در آمدند و در آن خانه سه دیگ یا قندک که آنرا از زر کشته
 و تاقه در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پارچه شده
 و دیگری ذره ذره کرد بدی و این هر سه را بکنند که از عقل کامل بیخ نداشتند همان و یکدیگر
 ذره ذره را بر کف دست و در آن یک سه ذره و سه پنج پخته یا قند آفتد بر بخ و غیره که در هر دو
 کف دست هم آورده بکنند چهار آفتد را یک درون کوئید و آن هر سه درون سه ذره یکی ذرات
 آن همه طعام را بر همان بخش کردند که خوردند و آن بر همان آرزوی تمام و شرف و میل بخواهند
 که بسیار خوار و لبتنا زبوند و هیچ کدام از آن بر همان دهائی نداشت و آنچه بعد از خوردن ایشان
 ماند و بر هر سه را بکنند بخوردند و بعد از آن بر شدن خود در آن شهر بجبهه که بیاسودند و شب بگذرانند
 چون حکایت بدینجا رسید بشت را بچند گفت که این نوع افسانه را که دایه با لفل خود بگفت
 آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته و آن حقیقت آن را شنید
 کرده همچنان ای را بچند حقیقت حال این دنیا هم هست که مردم از کوه اندیش و عدم تمیز نمود
 چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتباری می نمایند بدت نا فاش شرح آن همه عجایب و غایب
 گمان را بکنند و آن که بشت حکایت از ایشان کرد اشارت بجوی و طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی و غیره
 که بگویند آن سائک است و سائک عبارت از وجودی که محض صفا و لطافت و نیکو کاری و علو
 که اثر صفت جمالت خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بود و دوم آن
 و آن عبارت از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صفت جمالت و هم کدورت است
 که اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع است صفت
 فرشته حیوان را و سیم تا مسرت است و آن عبارت از وجودی که همگی کدورت و بی کرمقتضا
 اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت او باشد و آن وجود جن جنونات و وحوش و طیور سایر
 پس نه و خزنده و درختان باشد و آن شهر تا شهر عبارت از مرتبه بر هم است که هیچ نام و نشان با آن راه نیست و بگفت
 گفت که سبب هائی در نشان و بر هائی آن باغ را و کرده بخوردن عبارت از جنینا و انتقال کردن روح از تنی
 به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که کشت عبارت از است و روح و معنی آن هر سه جوی طبیعی که در آدمی
 باشد با لگت شد و آنکه گفت که در جوی خشک مدهم و غسل کردند آن عبارت از راه و روش سائک است و آن خانه
 کشت آن عبارت از این است و روح و آن سه دیگ کشت نیز اشارت به آن سه جوی طبیعی باشد و آن زر کشته
 است

و گفته گفت عبارت از اندیشه و خیال آدمی و آنکه گفت که سود یک پارچه پارچه شده و شکسته از آن بزین غلش و اندیشه برقی
 خواسته و آنکه گفت که آن طعام بر همان خوردند عبارت از بر هم آمدن و کیدن بر هم یعنی فوق و زابت و اکم که فوق یاد حق
 وان که گفت که طغای باقی مانده در بکنند خوردند عبارت از آن راه و روش ماند و بود که در یک کشته نامر افلاک
 تمام شد **باب هفتم** بان بشت را بچند شروع در سخن کرد و گفت که آدمی با همه آرزو و خواهش و تمنا می نماید
 پیش آید و بند هائی الفت و محبت بر کون لول او یافته و او را همیشه گرفتار بماند و رفتن او عالم سبب عالم بماند
 او را پس که دل بسته لذات فانی و غوغای نا جا و دانی باشد نمیتواند دل خود را بر کند و همین کارین آرزو و خواهش او
 کون و غمناکائی غافل و دور کرد و آن غار راه و روز کال او بر خیزد از گرفتاری این عالم خلاص شود و راه او از خس و غمناک
 اسباب دنیا که واسطه و دوی آن خواست پاکت کرد و بعد از آنکه این نسبت او دست دهد فکر و اندیشه بان کشت و مال
 کان در پیدا شود چون نیکو بیندیشد و فکر نماید آنچه نفس الامر و حقیقت است بر جویو کند و او دست در آن زند
 چنین هائی بد فایده و زیبا کار اگر کار سبک بگذرد و درین باب از من حکایت آنچه که کون نام نداشت بشت را بچند
 که اموال را چه لوبه را شرح با من بفرمائید بشت گفت که در جنات شمال با قدر نام و ولایت است درک ولایت بکنند
 وسیع و بسیار واقع است و آبادیها و شهرها و دهها هم بسیار در این لوجه لوبه سلطنت آن ولایت داشت و در
 وجود و کرم و نام آوری که روشن تر از اختران بوده و آن روشن پسندید و او صاف کمال و هوشمند و جا
 که کمالین دارند او را بوده و صفات ذیبه و عیوب کویا هرگز کون روز کار او نکشته آن را چه روزی ستمه بکنند
 جا کرده بود و اعیان دولت و خصوص که در کرد و چون اختران پس من ماه حلقه زده بود در آن حالت شخصی
 و پونکسان آمد و در پیش راجه زمین بوس کرده و عرض نه نمیکند ای راجه منی نادری بازی غریب و شریف
 که هر چه چینی نهد و هیچ کوشی نشیند نام اگر حکم شود درین جمع پیش راجه ظاهر حکم راجه فرمود که کار
 آن مرد فی الحال برسم هنگامه که بران دسته از بر هائی طاوس بدست گرفت و آنرا کت آورده که در سر خود کرد
 بنیاد کرد و خودم در بخر زدن در آمد درین کرد غیا و چرخهائی عجایب طلسمات غریب بویکها ظاهر میکرد و بد و بد
 دی آمد و راجه و خازین همه بران آن حالات مانده بودند تا که در آن اثنا گفتند که کیلی و فرشته شاه از جنات راجه
 ولایت رسید و بار میخورد راجه فرمود حاضر شود او را کال گذران درگاه راجه پیش راجه حاضر آوردند و او را
 جمله ظریف پیشکشها اسی آن روزه که نمازی اسیل بود و کیل گفت که این اسب اگر چه بصورت چون اسبان دیگر است
 اما در جلدی و یزدوی چون برقی بلکه مانند نیاست و ای راجه این اسب چون بغایت اسی نادار است و مانند
 ابقی مر نام اسی است که در طوبیله اندر است لوجه ماری شام فرساده هر کس برین اسب سوار کرد در هر جا که
 و آنجا که اندیشه او نخواست دردم هاجرا رساند و در چشم زدن بان کشته بجای خود بیارد راجه نشیند این سخن
 اسب گاه کردن گرفت و چشم هائی خود را بوقی زد و بد و وقت که اسل بر هم می زد و هیچ حس و حرکت از او ظاهر نمیشد
 و نامدست و ساعت در دو ناظر ماند و نظر خود را بر نداشت ناظران آن معین شدند راجه و چشم و ذوق او
 در آن اسب حیوان ماندند که این راجه چنانچه درین مشغولین اسب کرده و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را
 از او برداشت و چنان بنظر درآمد که کویا راجه در هوش شده بود و او را شعوری مانده بود و چون از آن حالت
 بجه آمد و نمودن یافت بیک بار بلبزید بر هم راجه و کول دیدند که راجه از آن بهشتی نبود آمده بود و بعد از
 تقظیم لوجه زمین بوس و دعا عرض کردند که راجه در اصل باندست و عا له مقدار است و از عاقبت آگاه تا غایت

هر سه را بکنند در آن جوی خشک آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک که چون تیر طاق
 بوده مدتی آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار باین کنار و از این کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب
 سیراب کردند و در آن دو آب زوان کله کمتر نمائند بکشتی سیر کردند و نمائند نمودند و آن آب
 روان شده رسیدند شهری که آنرا بجبهه که نکر کوئید یعنی نکه بالفعل موجود نیست درین ایشام
 شدم بآن شهری که شهرت مشهور در اطراف عالم در آمدند و کشت کوچه ها و سیوا با دانی میکردند
 و تماشا می نمودند تا که در آن کشت کردن سه خانه عمارت کرده و آنرا ستمه بدیدند باین طوری که یکی
 از آن خانه خود ستون و در دیوار نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاده آن نهادند
 و در همان خانه عمارت نشده این هر سه در آمدند و در آن خانه سه دیگ یا قندک که آنرا از زر کشته
 و تاقه در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پارچه شده
 و دیگری ذره ذره کرد بدی و این هر سه را بکنند که از عقل کامل بیخ نداشتند همان و یکدیگر
 ذره ذره را بر کف دست و در آن یک سه ذره و سه پنج پخته یا قند آفتد بر بخ و غیره که در هر دو
 کف دست هم آورده بکنند چهار آفتد را یک درون کوئید و آن هر سه درون سه ذره یکی ذرات
 آن همه طعام را بر همان بخش کردند که خوردند و آن بر همان آرزوی تمام و شرف و میل بخواهند
 که بسیار خوار و لبتنا زبوند و هیچ کدام از آن بر همان دهائی نداشت و آنچه بعد از خوردن ایشان
 ماند و بر هر سه را بکنند بخوردند و بعد از آن بر شدن خود در آن شهر بجبهه که بیاسودند و شب بگذرانند
 چون حکایت بدینجا رسید بشت را بچند گفت که این نوع افسانه را که دایه با لفل خود بگفت
 آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته و آن حقیقت آن را شنید
 کرده همچنان ای را بچند حقیقت حال این دنیا هم هست که مردم از کوه اندیش و عدم تمیز نمود
 چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتباری می نمایند بدت نا فاش شرح آن همه عجایب و غایب
 گمان را بکنند و آن که بشت حکایت از ایشان کرد اشارت بجوی و طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی و غیره
 که بگویند آن سائک است و سائک عبارت از وجودی که محض صفا و لطافت و نیکو کاری و علو
 که اثر صفت جمالت خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بود و دوم آن
 و آن عبارت از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صفت جمالت و هم کدورت است
 که اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع است صفت
 فرشته حیوان را و سیم تا مسرت است و آن عبارت از وجودی که همگی کدورت و بی کرمقتضا
 اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت او باشد و آن وجود جن جنونات و وحوش و طیور سایر
 پس نه و خزنده و درختان باشد و آن شهر تا شهر عبارت از مرتبه بر هم است که هیچ نام و نشان با آن راه نیست و بگفت
 گفت که سبب هائی در نشان و بر هائی آن باغ را و کرده بخوردن عبارت از جنینا و انتقال کردن روح از تنی
 به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که کشت عبارت از است و روح و معنی آن هر سه جوی طبیعی که در آدمی
 باشد با لگت شد و آنکه گفت که در جوی خشک مدهم و غسل کردند آن عبارت از راه و روش سائک است و آن خانه
 کشت آن عبارت از این است و روح و آن سه دیگ کشت نیز اشارت به آن سه جوی طبیعی باشد و آن زر کشته
 است

هر سه را بکنند در آن جوی خشک آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک که چون تیر طاق
 بوده مدتی آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار باین کنار و از این کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب
 سیراب کردند و در آن دو آب زوان کله کمتر نمائند بکشتی سیر کردند و نمائند نمودند و آن آب
 روان شده رسیدند شهری که آنرا بجبهه که نکر کوئید یعنی نکه بالفعل موجود نیست درین ایشام
 شدم بآن شهری که شهرت مشهور در اطراف عالم در آمدند و کشت کوچه ها و سیوا با دانی میکردند
 و تماشا می نمودند تا که در آن کشت کردن سه خانه عمارت کرده و آنرا ستمه بدیدند باین طوری که یکی
 از آن خانه خود ستون و در دیوار نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاده آن نهادند
 و در همان خانه عمارت نشده این هر سه در آمدند و در آن خانه سه دیگ یا قندک که آنرا از زر کشته
 و تاقه در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پارچه شده
 و دیگری ذره ذره کرد بدی و این هر سه را بکنند که از عقل کامل بیخ نداشتند همان و یکدیگر
 ذره ذره را بر کف دست و در آن یک سه ذره و سه پنج پخته یا قند آفتد بر بخ و غیره که در هر دو
 کف دست هم آورده بکنند چهار آفتد را یک درون کوئید و آن هر سه درون سه ذره یکی ذرات
 آن همه طعام را بر همان بخش کردند که خوردند و آن بر همان آرزوی تمام و شرف و میل بخواهند
 که بسیار خوار و لبتنا زبوند و هیچ کدام از آن بر همان دهائی نداشت و آنچه بعد از خوردن ایشان
 ماند و بر هر سه را بکنند بخوردند و بعد از آن بر شدن خود در آن شهر بجبهه که بیاسودند و شب بگذرانند
 چون حکایت بدینجا رسید بشت را بچند گفت که این نوع افسانه را که دایه با لفل خود بگفت
 آن طفل نادان آن افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته و آن حقیقت آن را شنید
 کرده همچنان ای را بچند حقیقت حال این دنیا هم هست که مردم از کوه اندیش و عدم تمیز نمود
 چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتباری می نمایند بدت نا فاش شرح آن همه عجایب و غایب
 گمان را بکنند و آن که بشت حکایت از ایشان کرد اشارت بجوی و طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی و غیره
 که بگویند آن سائک است و سائک عبارت از وجودی که محض صفا و لطافت و نیکو کاری و علو
 که اثر صفت جمالت خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود روحانیان و دیوتا بود و دوم آن
 و آن عبارت از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صفت جمالت و هم کدورت است
 که اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامع است صفت
 فرشته حیوان را و سیم تا مسرت است و آن عبارت از وجودی که همگی کدورت و بی کرمقتضا
 اثر صفت جلالت است خوبی و طبیعت او باشد و آن وجود جن جنونات و وحوش و طیور سایر
 پس نه و خزنده و درختان باشد و آن شهر تا شهر عبارت از مرتبه بر هم است که هیچ نام و نشان با آن راه نیست و بگفت
 گفت که سبب هائی در نشان و بر هائی آن باغ را و کرده بخوردن عبارت از جنینا و انتقال کردن روح از تنی
 به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که کشت عبارت از است و روح و معنی آن هر سه جوی طبیعی که در آدمی
 باشد با لگت شد و آنکه گفت که در جوی خشک مدهم و غسل کردند آن عبارت از راه و روش سائک است و آن خانه
 کشت آن عبارت از این است و روح و آن سه دیگ کشت نیز اشارت به آن سه جوی طبیعی باشد و آن زر کشته
 است

بعضی چون بیت باجیت سوزان
که غلظت آنکه کرم بر سرید

و الله اعلم بالصواب بعد از معانی
فکر پیشین میهند
که کاتب ناعلم بنام
باستان باشد و کام
دل بر کف قن نیجه
باشند ان عمل ایش او
بعضی چون ماه در بند
بعضی بعالم من و بیت در بند و ان
من و بیت در غفلت دوستی نمودن
شایع بعضی از این کلمات و بعضی دیگر
در بعضی سنی از زودند موافق در وقت

ی بود و این سکر در حسن و خوبی همی پیری کامل می نمود و چون حضرت یزید عظیم خیال با کمال داشت و همه
تا بان ی بود و ثانی نداشت این سکر را هم کیان حاصل شده بود اما اول مرتبه بر هم نکرده بود و مشغولی با این
داشت و خاطر و متعلق بنشاه کثرت و اسباب دنیوی بود وقتی بهرک در دهیان و مشغولی پیدا مستغرق
دلن حالت او خود را از خوبات پیر فارغ یافت و بجزش آنکه کیان حاصل کرده بود خاطر از جمیع تعلقات
و رسته می داشت درین اثنا که هر از آنچه بود کرد آس می رسید بجزش نظر کردن دل و مایل زینانی و حسن انچه
کرده بد و ان چه را خاطر و انچه را کشید و متوجه خود کرد با نیت و سکر با او میسلی و محبتی پیدا شد و آنچه را از
بالا می و بگذشت و رفت چون دل سکر گرفتار محبت او کرده بود این سکر انچه را در خیال خود حاضر می آورد و در
عالم خیال خود را در بوس و کنار و معاشقه و معاشرت با آنچه را تصور می کرد یعنی نوعی که عاشق و معشوق
و طالب و مطلوب بنظر هم می رسید و در میان ایشان بوس و کنار و هم آویختن و آویختن و ذوق گرفتن از یکدیگر
و کام و مزه یافتن از هم واقم می کردید و با آنچه را در عالم تصور و خیال محبت میداشت و از وی کام می گرفت
خود می گفت که آه این طور زلف در کمال حسن و خوبی مگر در خانه اند حاضر بوده باشد و با خود می گفت که
او پیش نرسد با خود من خود را پیش نرسد با آنکه اندر بوتانی بر سرک بعد از این اندیشه در همان عالم تصور
خود را پیش نرسد رسانید و سرشته پائی بوس اندر بجای آورده و در تصور خود آورد که با اندر بر پای بر سرش
داشت و انوده رسم ملاقات بجای آورده و بعد از آن در همان عالم خیال ملاقات داده و خواست خود خود را در
و عالم بالاد بر سرک کش کردن یافت و بهر حال سید تماشا نمود نگاه کند و می جای افتاد و دید که همان آنچه را در خیال
خود کند کمال نرسد و حسن اند حاضر است و هم کو با بیجا است سکر که محبت کرده و مایل ملاقات و محبت او داشته در آن
دیدن یکدیگر کمال محبت و عاشقی در میان ایشان پیدا شد و در آن اثنا که هر کو با آن روزی پیدا شد که نوعی شود که
در میان آید و از خشکائی اختیار بجای میسر کرده که هر دو طالب وصال یکدیگر هستیم با هم رسیده داد ذوق عیش و عشرت
آید و بهر آن کام دل گرفته شود و بعد از آن اندیشه کو با سکر از ذوق دل و لعل حاصل شدن بود تا یکی را پیدا کرد و
سبب تا یکی را حاضرین هر کدام هر جا رفتند و خلوت بهم رسید انچه کو با سکر آمد چنانچه ماده طایف بود
نی خود آید بعد از آن ایشان هر دو در پناه و در محبت یکدیگر عبارت از درختی است که در سرک ی باشد
بهم رسیدند و لذت و طایف و بوس و کنار و بازی که میان عاشق و معشوق رسم است بنیاد نمود
و کام دل از وصال یکدیگر رفتند و همچنین دایم الاوقات با هم می بودند و ذوق و عیش بر زاد می کردند
و از بس که سکر شیفته ان چه را کرده بدست سی و دوچنگ در سرک می ماند و چون اثر نیکی او که در محبت حظ
و ذوق و لذت شده بود تمام شد و هیچ انان باقی نماند از عالم سرک بر زمین افتاد و همین که بر زمین افتاد
یاد آنجا که می بود و خدمت پیر می کرد و اوقات که می گذرانید بخاطر آمدن و خانه و شهر خود که در آن کو می بود
آورده و بدینا می رسید و بعد از چند نگاه بجز و بعد از آن جان سکر می فوق کرد ان عمل و رفتن در روشنائی ماند
بعد از آن از آنجا بر آمد بر سرک کردید و چون معیت آن نشانی که در این راه شایع شده نظیر کرده و بعد از آن شالی
برنج کرده و چینه برهمنی تیک افعال و خوب کردار ان ولایت و شایع که عبارت از آن است بجز و بعد از آن
ان و نظفه شده در زمین آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد در خانه ان برهمن زاده شده و درین نشانه

بعضی چون ماه در بند
بعضی بعالم من و بیت در بند و ان
من و بیت در غفلت دوستی نمودن
شایع بعضی از این کلمات و بعضی دیگر
در بعضی سنی از زودند موافق در وقت

بهمان صورت و شکل بر سکر بود پیدا کردید و چون کلان شکر همی بکشد این بتسیا کردن گرفت بعد از آن زفته در کمال
نزدیک بپیر است و سرکوهی است از طلا درین عالم در مدت هفتاد و یک چنگ بحساب عمر یونان که درون آن شش
و شب آن هم شش ماهه این دنیا اعتبار کرده اند به بتسیا مشغول می ماند و بعد از آن سکر با ماده آهو می کرد در آن شکل
بوده جمع شد و با او بخت کردید آنرا از آن ماده آهو پیری متولد شد بصورت و شکل و صورت آدمی و چون
دل مایل بخت پیر شد و در قید و مواظبت و آشنائی او گرفتار کردید در کیان او حضور پیدا آمد و ان نسبت آن
شد و در خیال آوردن گرفت که پیر من باید هنرمند بود یا و انت سحر و در علم و دانش کمال کرد و صاحبان
دنیا سحر و اسباب برترک و کمال و را میسر شود و از بس که او درین فکر افتاد و چیزهای بهوده در خاطر او
آنچه در حقیقت ناگزیر بود یعنی میان بر هم و اصل فکر و آرام او ان و بر رفت و از انی بیخفائی برایشان و دنیا را
نابعضی هم را بخبر رسید و مرکب بر سر او رسید بر و از آنجا رفته در خانه راجه ولایت مدرسه فرج زن و آنرا
گرفت و بعد از مدت حمل زاده شد و پسر نرسد شده کلان کردید و عمره در خانه راجه گذرانید و آنجا نیز چون
اجل او رسید بر و رفته در جانی دیگر نظیر کرد و همین طور چند مرتبه از هر جا بهر جا انتقال کرده و چندین
زاد و مرده را گذرانید و آمد و رفت بسیار نمود آخر در کنار کنگ برهمنی بود رفته در خانه او زاده شد
و پسر او کردید در آنجا هم مرکب او بر رسید بر و چون در حالت حیات بتسیای بسیار در کنار کنگ کرده بود
تقوا و در کنار کنگ افتاده ماند بود چنانچه در و شغالان خود زنده و همچنان سلامت افتاده ماند
بعد از آنکه چند هزار سال بحساب عمر بود تا گذشت پیر سکر بهرک نام که بشغولی مبداء و ذکر حق است
مانده بود بخود آمد و هشیان کردید بهر طرف نگاه کردید که پسر او دلان نزدیک نیست و چون از نظر
تقصیر کرده دید که در آن نزدیک تقوا روح افتاده مانده است و از شدت و سختی که مائی حضرت یزید عظیم
که بر او نرفته در تن او سوز خفا و چاکها پیدا کرده و در هر رخنه و چاک چنانچه خود خورده آمده چنان
گرفته اند بهرک در حال از جانی بوجست و از سبب غصه مرگ پیر خود بچو شد و غضبناک کرده
در مقام آن شد که هر که قابض ارواحست و چاهنائی چنانچه از در حالت مرگ او میگرد دعای بپسند
که پیر جوان مرگه هنوز پیر نشده بود و عمر تمام نگردیده بود چنانی وقت قبض روح کرده و جان او را گرفت
جم ازین حال خبر دار کردید با بر مرکب و حشمت و هیبت ناکی که در دست حاضر آمده در برابر بهرک با دست
و در مقام دلاسا و تسکین او کرده و او را از آن غضب و تندی فرود آورده و آهسته ساخت و در حرف کج
در آمدن با بهرک بنیاد کرد که شما خود بر مرکب هستید انما مانع حظه کنید و به بنید که مرا کین هم تم نموده
و این کان سپرده اند چندین غالمیان را خورده و نابود کرده ام و چندین هزار برهمن پیش و در دنا خورده
شما هم لقمه و خورد که منیدین همه جا ندارند که می بینید و می بینند این مردن و زینست در دگر کردن و اعمال
ایشانست و آنچه از بیخ و زلمت و شادی و غمی و غیره نصیب ایشان میگرد مرتب بر اثر کار ایشان است
اختیاری و احدائی نیست و نیز شروع کرده که نظر بر دو نوع است یکی از آن نظر کیا نیست یعنی در یافت حقیق و دیگری
نظر بر هم یعنی نظر و هم و شبهه که اهل عالم دارند و بیخ و وضو سوز شما که با وجود که کیانی و سرسید هائی حق

بعضی چون ماه در بند

بعضی بعالم من و بیت در بند و ان

من و بیت در غفلت دوستی نمودن

شایع بعضی از این کلمات و بعضی دیگر

در بعضی سنی از زودند موافق در وقت

بعضی چون ماه در بند

بعضی بعالم من و بیت در بند و ان

من و بیت در غفلت دوستی نمودن

شایع بعضی از این کلمات و بعضی دیگر

در بعضی سنی از زودند موافق در وقت

بعضی چون ماه در بند

بعضی بعالم من و بیت در بند و ان

من و بیت در غفلت دوستی نمودن

شایع بعضی از این کلمات و بعضی دیگر

در بعضی سنی از زودند موافق در وقت

بعضی چون ماه در بند

شده این نظر و اندیشه تمام همچو نظر و اندیشه کور باطن اهل عالم باشد پس شمار از سبب کز او و عمل این
 پیش آمد و بجز آنجا آنچه باستی باور سیدی رسید شما از من بجز این چیزی آید و از من دل بگریه و در غیب
 دعائی بد میخواستید در حق من کنید چه لایق حال شما باشد من که چت کوی نیان من عجب کار کردی و موثری
 که هر چه بداشد و میشود و موجود کردید و میگردید عامل و کارکنان همه من است حقیقت حال
 پس خود را و آن آنچه بروی گذشت و اول پیش آمدن من شرح بستی بد که پس شما که تن است باهک
 حاصل کرده بود و می بود بعد از آنکه شما مستغرق در هیجان کردید بر بانی بسواچ نام که یکی از بجهل
 عاشق و طالب او کردید بر بالائی سرگشت رفت و با او ایستاد و با او در ذوق و برامت و کام و لذت چند
 چک در اینجا ماند و خزان تا فرود افتاده و با بیافت در ولایت و شادان برهنی کردید و باز از آن فضا
 انتقال کرده و گذشت در ولایت کوشل راجه کردید و از آنجا رفته در کنار کنگ هفت شد و باز از آنجا
 رفته در سورجیان راجه شده ظهور کرد و پوت نام و از آنجا رفته در واد سال راجه پیداشد که نام او
 سور شد تا آنجا رفته بد با هر شد چهار هزار جنگ بد با هر ماند و از آنجا رفته پس برهنی پستی و بند شد
 و از آنجا رفته راجه ولایت سو بر شد و از آنجا رفته در ولایت ترک راجه شد شیونام و از آنجا رفته
 بهینان شد کلبه نام و از آنجا رفته ولایت اچین آهوی شد و از آنجا رفته مار شد و در دخت تار چاک
 و از آنجا رفته مرغ هوائی شده بر دخت تال چاک رفت همین طریق همین نوع موافق آرزو و زاده و اندیشه
 خود چندین نشانه بگردید و چندین جا بهر شکل و صورت ظاهر شده حالا او در خانه با سید نام برهن پس
 و در کنار کنگ به تپسیا مشغول است که جود که رسم تپسیا شد در بستی گذار شده و هر نوع حواس
 بر خط گرفته و کام یافتن خود بسته و خاطر از بر بستی جمعیت آورده روز و شب ماله بد دست دارد و تا
 غایت مدت یکصد و هشت سال عمر به تپسیا گذرانده و احوال دنیا و آنچه از نیک و بد نماند و در یک مگر
 این مشابه است که کسی در حالت خواب رفتن خواب دیدن آرزو میبرد و تمنا می نماید و بر و احوال
 میکند و او در آن حالت آن همه واقعه خیال میکند در حقیقت آدمی در آنچه بظواهر و حالات پدید می آید
 هست اصلی و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر بر آدمی چون احوال خواب دیدن او است شما که تپسی هستید و چشم
 دارید اگر خواهید که پس خود را بنظر کیان به بینید اینک پس شما بجا نب او به بینید بهر که نظر کیان
 پیش کرده و تمام احوال پس خود را با نظر معاینه کرد و بدید که گویا اندیشه بهر که آینه بود که در آن آینه تمام
 پر از احوال و کردار و در هر نشانه و هر چه که در آن بود ظاهر نموده و یک یک هر چه بر وی بگذشته بود کوی
 خود آن کوه مندر بهر دست دیدن احوال پس تن است باهک بهم رسانیده با آنکه بر او بود رسید و تمام احوال
 بنظر خود دید و خاطر نشان کرده بان بجائی خود آمد بعد از آن بهر که در حال ملائمت و نرمی شده با سخن
 آغان کرد و گفت که این سخنان که گفتید بغیر از شما که به تیرا که هستید بوی آن از زوها که آن عوده
 شده آید که در این سدا که بگویید و این حقیقت را بیان کند آن زمان جم دست بهر که گرفته روان شد و او را
 در کنار کنگ در جانی که رسید و تپسیا میگو آفر دیدند که بر او در هیجان خود نشسته است هم خواهش
 که پس از آن دهیان بر آید بجز خواهش جم پس از آن دهیان بر آمد و هر طرف نگاه نکند دید که دو کس از بزرگان

و این سخن را که در خواب دیدی در حقیقت همانست که در روزگار واقع شده است و این را که در خواب دیدی در حقیقت همانست که در روزگار واقع شده است

و این سخن را که در خواب دیدی در حقیقت همانست که در روزگار واقع شده است و این را که در خواب دیدی در حقیقت همانست که در روزگار واقع شده است

در پیش و ایستاده اند و در پای هر دو افتاد بهر که دست بر پیشانی بر نهاده و گفت ای بر تمام نشانه پیش
 در هر جا ظهور کرده بود عیاد او در موافق سخن پسر که تپسی کامل بود تمام جنبها و زندگانی و معاش و ملامت
 هر نشانه بیاد او آمد و دانست که من پسر بهر که هستم بعد از آن جم و بهر که پسر این که تن است باهک حاصل
 بود هر چه گرفته هر سه با یکدیگر روان شده و آمد بر بالائی کوه منگزل که رفتند و چون در جایگاه ساق
 سکر نگاه کرد دید که تن سابق او در آن نزدیک افتاده و خشک کردیده مانده بود با پدید گفت که این
 تنست که درین تن ما بسیار پرورده دنیا و بیان و تنم نگاه داشته بودید و حالا با این حال کرده که
 مکره است که کسی در آن به بیند چه جانی آنکه کسی باز درین تن در آید و من و من و من که درین تن
 جم سکرم از سخن کردن منع کرد و گفت که جانی قدیم خود را مکره و خال نباید یا داشت این تن
 قدیم تست چه پیشگاه که درین تن کرده راجه که شهر خود را گذاشته جالهای دیگر رفته چند نگاه
 گذارید بود آیا چون باز با آنجا رسد مکره دلن شهر در نی آید حالا باز درین تن در آید که چون درین
 در آید ترا قدرتی بسیار هم خواهد رسید و کار دستان خوابی کرد و در شد و قبض فی نهایت خوابی
 یافت جم این بگفت و از ایشان رخصت گرفته و و داع عوده متوجه جانی قدیم خود کردید
 هر دو پسر و پسر در فراق جم که به میگردند و بعد از رفتن جم سکرم در تن خود در آمد و از نشانه
 سابق او و تارهای گذار شده بتمام فراموش کرد آن زمان بهر که آب کنگ در کف دست گرفته
 و فسون همدان عمر و حصول مراد است بر و بخواند و پس پسر زد و دعا کرد که ای پسر زندگانی و از
 و در دنیا هر چه خوابی و هر مرادی که داشته باشی حاصل کرد بعد از آن بد رو پسر تپسیا مشغول گشتند
 نشست بعد از تقریب این حکایت با را بچند بنیاد کرد که ای خواس غس که راههای خط
 گرفتن کس است عجب دشمنان چنان آنکس اند که یاد و زخ و لایقی است و این خواس غس در آن ولایت
 فیان بدعت آنکه بزرگیهای آن وهائی تقاضای بسته نگاه داشته شده اند و با شامق
 من و چیت در کار می آید هرگاه قوت من و چیت کم میگرد این خواس غس که دشمنان جانند این
 زبون و ناتوان میگردند و این لذت گرفتن و در قضا گرفتن یکی میگذرد و دیگری این دو قضا
 تقاضای و حقیقتی حسباتی کویا که چون است که کسی در شب تا در یک از وی شرم می دهد باید
 که کسی دامن پس و استاد روشن ضمیر بگوید و خدمت او بکنند که از خدمت او نیز تلقین و نشانه
 او کیان حاصل شود و از آن کیان ترس و وحش او دور شود و این من کویا جوهر هست قیوتی که در دست
 افتاده و کل لود کشته و بعد از آن که او را باب لغت بشوید یا کزین و یا آرایش کرده و حقیقت او
 ظاهر شود از پشت با را بچند بنیاد کرد و گفت که ای بچند شما که بزرگ هستید و اهل عالم زمان بر دار
 و مطیع شما هستید ایاد انظر بر حکومت و سلطنت ظاهری کرده و از حقیقت غافل شده و عملها و کار
 که درین دنیا دام و پیاو و کت دستان کردند پیش برید و کارهای ایشان را پیشه سازید که ضرر کنی و دنیا
 تمام نتیجه دهد بچند از پشت بر سید که چکو نبود است احوال ایشان و کارهای ایشان و چه من در دنیا
 بودند و چه طور زندگانی کردند احوال ایشان را با من بگوئید و آنچه که کرده اند ایشان را داد آنرا نیز شرح یا
 کنید پشت بنیاد کرد که پیش ازین در پائال که عیار است از زین زمین سزایم و بی دانه دستان شده راجه و حکم

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

یعنی جانی ایسان پس برین بختی جم و در فتنه کوشی
 در و از جم جانی از نظر بر هر است بوی است بقیات زان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان

یعنی جانی ایسان پس برین بختی جم و در فتنه کوشی
 در و از جم جانی از نظر بر هر است بوی است بقیات زان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان

یعنی جانی ایسان پس برین بختی جم و در فتنه کوشی
 در و از جم جانی از نظر بر هر است بوی است بقیات زان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان
 ایسان و در غن مدنی تا آن بقیات داده و در ایسان

بزرگ کردید بود که لشکرهای بشماران دستان او را جمع آمد بود همه در حکم او بودند و آن قدر انواع مکر و فریب که توان تصور کرد در او بود که با ذات راجحه سبزداری بود که بر نفس و خاشاک که مکر و دغا گفته یک مرتبه پشان واقع شد که لشکر خود را بجاها جهت مصلحت مهمات خود تعیین نمود و کردی اندک حاضر درگاه ماند بود و چون در میان دستان و دیو تا از قدیم عداوت و دشمنی آمده دیو تا از این حال نبودار کشته و فرحت را غنیمت دانسته و جمعیت او را کمتر یافته بر تخت آورند و دیدند که جماعت او کمتر آنچه هستند نیز در خواب غفلت و سبکبار برایشان ریخته و جمله آورده تمام دستان کرد سبزلرقتل رسانیدند و کشتند و سبزلر آن مهلکه عظیمه بجان خاص یافت و ایشان بعد از قتل و ظفر بر دشمن مراجعت نمود بجاها خود رفتند و سبزلر چون این نوع واقعه روی داد و هو شیاریان شی غفلت با آن کوشی خود بر آورد و چون وکیل و وزیر او کشته شده بودند بجای ایشان متذکره و نام و دیگران دستان که بغرست و کار دانا همه همشان بودند وکیل و وزیر خود ساخت و از مقرآن در گنج کرد اندک در کردای می بودند و بهیمت ممالک او مشغول میکشند و دیو تا اگر چه بر سبزلر بنام بودند آن کار و غافل بودند و با خود میکشند که انجین دشنی غالب و زبردست را که شوملر ید و قدر داده ایم هرگاه او را جمعیت هم رسد البته قصد ما را هرگز بعد از مدتی بسیار دیو تاها با آن جمعیت و برایشان تاملت آوردند و وزیران و وکیلان و مدبران امور مملکت او را بکشتند و نابود کردند و سبزلر بی طاقت و صبر کردید و صورت اصل خود را تعیین کرد و بصورتی مهیب و مشکلی عجب که چشم را طاقت آن نباشد برآمد و با لشکر خود روان شد در شهر دیو تاها را که در سرک است و دارا لشکره ایشان برود تمام در آمد دیو تاها از هول و هجرت در آمد او بگریختند و هر کسی از دور دروید و بدید میکشید و بکنجی خیزید همه شکست یافته و هر بیت خورده بهر کوشی می گریختند آخر همه شهر را خالی کرده و کینته در طرفی از مبر که عبارت است از کوه طاقه رفته پنهان شدند و در آن شهر کسی نماند آن دیو تاها مکر جماعتی ضعیف و بی اعتبار و زنان ایشان سبزلر بد که شهرشان یافته و لشکر دشمن گریخته و در کسی نماند و آنها که مانده اند خال خواب دارند و آنها از چشمان زنان دیو تاها را دانست از آن شهر برآمد و با قوت یاز و شوکت و صلح بشود بر سر باری شهرها و دهها و آبپشای دیو تاها تاخت و فرقه مواضع ایشان را آتش زده و خراب کرده و کشت بسیار نموده و جمعیت ایشان را بر ایشان و بتر ساخته متوجه جانی خود کردید و همین طور در تاخت و باخت و چنگها و کشتهها که در میان طرفین واقع میشد نزاعی و عداوت دستان و دیو تاها بحد کمال رسید و مخالفت و دشمنی نهایت کشید و از سبب تفرقه و تاملت و ناملتی اکثری از دیو تاها جای خود را گذاشته و جلاش و طعن شده با طرف برفتند و پنهان نام شوملر زندگانی میکردند سبزلر غالب کردید و ظفر بر دشمنان یافته کارهای سلطنت خود را حکم و مضبوط کرد و آید و با وجود آنکه دشمنان بی قوت شده بودند از حزم و هشیارای خود رنخها در آمد انواع لشکر بیکان بسا هیان و کار در بر و دستان دلا و عظیم چشم به بست و مهمات و ولایت خود برای وزیران و فکر و کار درگاه سپرد و سلطنت میزد بود از چند گاه که جمعیت دیو تاها فراهم آمد و در آنجاها ایشان رو بهی آورده شد به کینه دینیه باعث کردید که با تقای و جمعیت باز بر سر لشکر سبزلر تاخت آورند و بیسارای دستان

ظاهر و علم غنیمت که چون در لغت سهلتر است در دل او بود
و در آن طرف را در آنجا که چهار ذات و چهار اسم باشد
از درم و شمشیر طریقی سلاک ایشان باشد که در دستان شدن
و ایشان را در دستان کرده اند و الله اعلم بالصواب

غیر اینست که قبلیه و
دیو تاها بر دستان یک دفعه دست
نمیدهد که مکر و دغا که اسلحه
شیار است بسیار است
چون در کاری مغلوب شوند
بدغای بندگت تر آن است
دندان فست

سبزلر در دستان
سبزلر در دستان
سبزلر در دستان

و نزد بکان او را بکشتند و نابود کرد و آید ندان مرده سبزلر غضب بر طبیعت سبزی و غالب آمد بعد از آن
ان غنای کینه خواهی و عصبه خورند از دست دیو تاها بقدری که داشتند شخصی از عالم غیب بود و دیو تاها
و پیدا کرد و این هر سه بصورتها هیبت ناک و مکارهای دهشت آور جلوه گر گشتند یکی بر دام و دلم
پال و سیم را کت نام نهاد و از صدایت و عظمت چشمه و هیبتی که در ذاتها ایشان بود بنظر چنان در
حآمدند که کو تا هر کدام کوهی است پس دار که بهر جا که خواهد برود و اول که ایشان موجود کردیدند
و پیدا شدند هر آن روی و خواهشی در دل نداشتند و بر قوت و قدرت خود هم و قوف و اطلاق
نداشتند و اینها را با کسی عداوت و دشمنی و کینه نبود و بغایت دلیر و شجاع و مشهور بودند سبزلر
ایشان را در برابر فوج دیو تا بکشید و با ایشان مقابل کرد و آید چون ایشان فوج دیو تا را سبزلر
و مستعد جنگ بدیدند کینه و در کردید و غضبناک کشته بجای آن فوج بدیدند و خود را با ایشان
د رسانیدند و جنگ کردند تا چون روش جنگ و در آمد و بر آمد را نیکو نمیدانستند از دست دیو تاها
زخمی شدند و از آن زخمها هیچ بر و نداشتند و بخود نمی آوردند و فوج مقابل خود را غالب آمدند سبزلر
از اطلاع بر شجاعت و تقویم ایشان خوشحال گردید که این سرداران لشکر من نوعی اند که کارها از دست ایشان
خواهان آمد و کینه دستان از دیو تاها خواهند کشید جمعی از دستان کار دیده و کار آمدنی مستعد جنگ با ایشان
خره ساختند و بر آه کردید هر جا لشکر و جمعیت دیو تاها با ایشان جمله آید و با آن وقت که
و جمعیت ایشان را بر ایشان سازید و دهها و شهرهای ایشان را بکشید و آتش زده خراب کنید و قتل عام نمایند
و هر زمان برخصت سبزلر بر شوملر بی تاملت آورند و شهرها و آبپشای ایشان را خراب کردند و بجاها کردید
چیزی وطن نموده و گریخته خورده بودند پاره خورده و خورده خورده و برایشان حمله آورده و بر وزیر
کردند و خور و کفن قوی و ضعیف ایشان را بقتل می آورند و بهر جا هر ده که می رسیدند نوعی طرف راه
فرو میکشیدند و زاهدی بر هر دو کوین را بر ایشان می بستند که یکی نمیتوانست بدر رفت و خال صرشت
که دیو تاها عاجز شدند و دیدند که بهیچ وجه خالی نمیگردد و ایشان را جای گریز گاه هم نماند از هر جا بود
هم قرار بودند و کشته شدند داده بهم جمع شدند و یک دل و یک جان کردید بر مقابله و مقاتله جنگ
دستان پیدا شدند و از طرف هم آمده و مستعد خوب کردید در برابر ایشان ایستادند و آتش جنگ شعله
گرفت و دلا و دل و رویکد که نهاده مرد آنمائی میکشیدند و از طرفین کشتی و کوشش از حد گذشت که جویها
خون در میدان معرکه روان کردید و بجای جنگ کردند که اسلحه هر چه داشتند از بس که فرمودند شکسته
کردید در تنهای دلا و زبان هر جانی زخم نماند و سر جانی مردان کار در تنه پا چون کوی در میدان سلطان شده
و باها برید هر سو بر ایشان افتاده کشت دیو تاها بجان کوشیدند و در جان بازی نصیبه نکردند و دقیقه
از مردان کوی فرو گذاشتند اما چون طالع یادی نکرد و بجنت مرد کاری نکشت شکست برایشان افتاد
اکثری بقتل رسیدند و اندکی که ماندند بودند در فر و بکان بکان به طرف دو نهاده بگریختند و از آن
زخمی و شکسته نینجانی بر آوردن غنیمت داشتند و بهر سو بر ایشان کردیدند و بر رفتند و دستان خورده
کردید تعاقب که چنگها کردند و هر کسی را که می یافتند می کشتند و از هر طرفی و منصور مراجعت نموده بلنگ
خود آمدند و آنجا روان شده در پاتال پیش لاجه خود که سبزلر باشد رسیدند و سبزلر شکست دشمنان و ظفر لشکر

یعنی بر ذات خود نتیجه مترت
نمیدانستند و اعتقاد بخود
نداشتند و این رمز نیست
از صفت بر موصوف بر آن
صفت فست

و این صفت درونها
فلس

و آنکه علم با غیب ظاهر باشد
و در این صفت سه مرتبه بود
در اول مرتبه که در ظاهر
و در دوم مرتبه که در باطن
و در سوم مرتبه که در باطن
و در چهارم مرتبه که در باطن

بگم آنکه در همه عالم
علی ایمن فلس

و این صفت درونها
فلس

دنیوی و بدست آمدن ملزات این بیخانی غرض وقت میکرد و مرد آنست که بیخانات عالم ان و پند تان و نشانی
بایشان خوش کرد و شنیدن سخنان نصیحت و پند ان ایشان سر بانه بهبود خود اند و همیشه خواهان و آرزو
آن باشد که در خدای و وارسته از قیدهای نفسانی او را فرماید که این بگوین و آن مکن و هر چه از سخنان سنی
و فایده آن عالم پیش و مذکور کرد آنرا بگوش هوش بشنود و چون خزانة جواهر در دل خود جا دهد و حکما
و مرد آنست که با صدق و راستی است و همیشه صدق و راستی با میخورد و از دل در حق و صدق بوده باشد
و صادقان و راست کاران دوست دارد و هر که از این روش و این طریق بیرون است و از حساب اوست
دور است و حکم و حشی فاقد هر چند مرد حقانی با واقعه و حادثه پیش آید هر یک امر ناخوشایان نگردد و کادری
نالایق بهیچ حال نکند و بسبب مزورت هم که ناکردنی نگردد و خود را دور دارد و قسمة دینان و دیوتها
مشهور است که وقتی که نبوت و انان این از دریا بر کشید یک طرف دیوتها را نشانده انبوت میخورند و
دیگر دینان را بر قطار نشانده با ده میدادند راه که عقده ایست در فکرت کاران را سوزید چون در صل
از دینان بود خود را بگم و تلبیس داخل جماعت دیوتها کرد و بان بمانه انبوت خود آخر نار این بساطه
طریق و مسد رسن جگر را که سلج اوست حواله افکند و سر او را برین بیدای را بچند راه که در آن
دور شد و بی طرفی و در راهی که هر چند انبوت خود در سر او بریده شد او را بنا بستنی از آن خود چل شد
و کار را که لایق او نبود کرد چون از حد خود تجاوز و بی زاری کرد انبوت خود را و از برین مانع نیامد بگری
با چندی کسی که همت و دل او مقید باین باشد که از یکگان و نیک نامان بود و گوش و سعی نموده و زرها
خرج کرده نیکو کار و نیکو نام زید بظاهر او را ازین نتیجه میدهد که هر کسی که با او بستن و نزاع کند
الیه پیش او مغلوب گردد و با وجس نیاید و زبون شود و غنجا و الهای دنیوی که ضعیف او شده باشد
سبب کرده او نگردد و هرگز آفتی و المی با و نرسدای را بچند آنچه فاعله ساختار شد و راهی و روشی که حکم
ساستر مقرر باشد از آن تجاوز نمودن و گذشتن خوب نیست و البته بناید از آن گذشت بعد از آن بچند
با پشت بنیاد کرد که دشمن فرمودید که دام و پیکال و کت از سبب اهتکار و تکبر و خود بینی از پایشه
افتادند و نابود گردیدند میخورد که بدنام که اهتکار چه معنی دارد آنرا شرح کنید و از اهتکار گذشتن
چه نتیجه است بشت بنیاد کرد که گوی را بچند اهتکار بر سه قسم است و وقوع از آن پسندید و
نوع از آن مذموم و بد و زیاگان آنرا اصلا بناید بخود راه داد و از آن وقوع اهتکار پسندید و سستی
انست که کسی بر خود نظر کند و با خود گوید این منم بر هم و این عالم و مظاهر تعینات عالم بعوض چه و هر
هست همه ظهور منت و منم یک ذات که چندین صورتها و رنگهای گوناگون ظاهر شده ام و میشوم این
اهتکار یعنی خود بینی ستوده و پسندیده است و نوع دوم آنست که نظر بخود اندازد و با خود گوید که این
منم که این وجود دارم در حال ضعف و ناتوانی و خود را کمتر از سر و داند و بینداید و اهتکار که شرح کردیم
بیون مکت را نتیجه میدهد و صاحبان دوا اهتکار را موجه را حاصل میکند که از گرفتاری هر گاه نازد
و مردن خالص میگردد و قسم سیوی اهتکار که ناپسندیده و زین کار است آنست که آدمی بر خود نظر کند
و با خود گوید که این منم با این دست و پای و قدرت و قوت که این همه کارها میکنم و از دست من این کارها پیش
می آید صاحبان اهتکار هر چه که گرفتار کشاکش عالم و مقید بنزدان و مردن باشد بعد از آن بشت باقی حکایتام

و پیکال و کت را بنیاد کرد و گفت که چون آن هر سه سر را در نشان زبون و جاع اعتبار کردیدند لکن بر یاد و یوتها مقلوب
و زبون ساختن سبب غضب در کار شد و در فکر شد که چکدی دیوتها از زبون و مغلوب خود سازند و با حق
گفت که من دام و پیکال و کت را بسپار کرده بودم بجهت جنگ و مقابله لکن در پوتا و ایشان چون اهتکار و خود بینی
کردند آن اهتکار موجب زبونی و جاع اعتبار ایشان گشت حال آنکه سه دیش دیگر پیدا باید کرد که اهتکار نکند و از
پسندید و تکبر خود را نکه دارند و کتافی و پندت با شدند و تمام عالم را کمتر از ذره در حساب آورند و ایشان را هیچ آرزو
و خواهش در دل نباشد آخر همچنان کرد و سه دیش را بسپار آورد بهمان صفت و بهمان سبب که بخاطر کمالات
دیکی را بهم نام کرد و دوم را بهماس و سوم را درده و چون ایشان هر سه موجود شدند و پیش و حاضر کردند
سبب ایشان را فرمود که بر سرید و تمام آگاس را در تیر و تیغ و سندان بگریس و یاد دیوتها جنگ کنید چون ایشان
بی اهتکار بودند هیچ مانع از زخمی شدن و کشته گردیدن نداشتند و فرموده سبب را کار می بستند
موافق وقت و تقاضای زمان میکردند و از زبونی و خولشی در دل نداشتند و با کسی کینه و عداوت نداشتند
و فرموده سبب را کار می بستند و کارها موافق وقت و تقاضای زمان میکردند و جمله موجودات را برترین
و بزر می داشتند بواسطه این صفات پسندید پس فوجها دیوتها غالب آمدند و لشکر ایشان را هر بیت
دادند و دست برایشان یافته بعضی را کشتند و بعضی را خام خورند و باقی ماندنهای زخمی و نیم جان
که چینه بهر جان بدیدد چنانچه از بالای کوه برف چشته کک آب بیکجا میسوزد و از آنجا بر زمین آمده
هزار قطره که دیده و شاخ شاخ شده بهر طرف راه میکند این طوری بر ایشان با بتر کشتند و با ستغانه و فر
رو بنابرین آوردند و رفته در جانی که نادان این درد دایمی شین فراغت و استراحت و آسایش میخاید از
دیشان فریاد کردند و از ظلم ایشان استغاثه نمودند تا از این از فریاد ایشان توجیه بجای فریاد آواز
ایشان فرمود و عجز در ماندگی و بی توانی دیوتها معلوم نموده بر ایشان رحم آورد و بر دیشان غضب
دیشان چون دیدند که نار این برایشان غضب آورده هر سه دیشان بهیم و پها سرورده بانان این در تمام
ستین شدند و مقاتله نمودند تا این سدر رسن چکر را بدست آورده حواله ایشان کرد و چنان
ایشان بی بدلت آن سدر رسن چکر هر سه این سرداران را سوخت و نابود گردانید و اینها که نانی
گودیدند و سوخته شدند به بیگشته رفتند بشت چون سخن با یخچار سببید بان بچند گفت
که میدانی که دیشان به بیگشته بچه سبب رسیدند سبب این بود که هیچ خواهشی و آرزو و دل
نداشتند ای را بچند بدانکه همین آرزوها و خواهشهای دیگرانک و اندیشهای پیوه
بریشان میدارد و هر گاه که خواهش کسی کم شود و نابود گردید چت هم کم میشود و چنانچه
روغن چلغ تمام میشود و میسوزد چنانچه میمورد همچنان خواهشها و اندیشها کم میگردانند
هر گاه آرزوها و اندیشها نابود گردید چت هم کم تر میگردد و پیوه من سدیگایت بهیجا دم تمام
بعد از آن بشت با بچند گفت که عرض من از شرح این حکایت بهیجا دم تمام
همین اهتکار بعوض خود بینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم که این کارها
و این کارها را من میکنم چون این خود بینی از کس دور شود و خود را ازین دور دارد کمال آدمست
و نهایت مردی و مردانگی ایست بعد از آن بشت با بچند بنیاد کرد که ای بچند بگوش هوش بشق

و این صفت درونها
فلس

و این صفت درونها
فلس

و این صفت درونها
فلس

و این صفت درونها
فلس

ما یا یعنی قید و گرفتاری و محبت زن و فرزند و روزگار خود که تمام عالم صورت ما است و وجود و بقی و بقا در این عالم است
 چگونه این مایا از آدمی دور شود و افکار این گرفتاری که در این حکایت و تمثیل که خواهیم گفت معلوم کن و قید آدمی در این
 و اسباب دنیا که سرمایه جمیع پریشانیها و غمهاست و آن بسیاری شغل بان و خود را فراداده بان هر گونه غمها و پریشانیها
 زیاد از حد و غمناک بپوشد و گمان غمها و پریشانیها وابسته بیک چیز است و آن آنست که کسی در خود را
 بدست آورد و خاطر خود را از تفرقه نگاه دارد و خود را بان نه هد و علاج ناپود کردن این غم و این گرفتاری همین است
 که کسی خود را جمع کند و خاطر پریشان نشانده وای را بچند من با تو یک سخن جامع هزار سخن و سرمایه خلایق
 تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن آنرا در دل جاده می و تعلق نگه داری که ترا بغایت سودمند خواهد
 بود و آن آنست که کسی در خلقتها و ذوقها که آنرا نه خواست نفس می رسد و او دل خود را به هواهای نفسانی
 و آرزوهای جسمانی می بندد یعنی این بگویم و آنرا بگویم و آن بیوشم و مانند آن همین باعث گرفتاری است
 بکشاکش فلان و مردن دنیا و زنجیر کردن او است به بندهای کونیا کون و سبب دوری است از حقیقت
 هرگاه کسی این آرزوها و هواها را بر دل خود سرگرد و خواهشها را از خاطر خود دور سازد آنرا موجه میسر شود
 و بند کردن او از گرفتاری زادن و مردن بریده گردید و ای بچند با زهر همین معقول در گذر عبادت بسیار باید
 گفت که مختصر ساخته و در الفاظ اندک در آورده میگویم و مقصود بهبودی تاروشن کرده پیش روی هم و آن
 آنست که بهره آرزوی تو تعلق کند و خواهش تو بان بند شود که نفس ترا و ذات ترا در حظ گرفتن و بهره
 برداشتن از خوشیهای آنرا بر نهد و در خوشی و آشنایی در دست کردن بان و خود را از آن حظ و لذت
 دور داری همین گفته مراد دل جاده و همیشه کار بندگی که کار نیست و لذتهای آرزوهای دنیا و نجات
 آن گرفتاری بزراد و مردن جز این میسر نشود ای را بچند آنچه بحسب نظام آدمی دل خود را در عیش و عشرت و خوشی
 بانان صاحب جمال معتقد میسازد و خواست خود را در گرفتن لذتهای چوب و شیرین و هواهای خوش و شیرین
 می بندد و نفس را این حال خوشی آید و مطلوب و مقصود خود را از حیات ظاهر همین میدانند اما در حقیقت
 همین قید باعث بله های عظیم میگردد و او را در تفرقه و پریشانی و بیفایتی اندازد و بهبودی در آنست که
 این کند و این آرزوها را بر دل خود سرگرداند و ای را بچند از من شرح بشنو که در آنچه بچند از این دارد
 و مشغولی او چه چیز مزه میکند و بهبودی او در چه چیز و خیریت و خوبی او در چه مشغولیت یقین دان
 که آدمی که در هواهای نفسانی افتد و در خود با آرزوهای جسمانی بندد و جانب یکبار فری که زار و دم بدم
 گرفتاری و زیاده کرده و او را در تفرقه های و پریشانیهای بی نهایت اندازد که خلایق از آن بردتهای سنگین
 ممکن نگردد و این مشغولی آدمی را ضایع و مهمل میکند و گرفتاریهای فراوان و قیدهای زادن و مردن میدا
 و اگر او ترک هواهای نفسانی کند و دل خود را از لذات برکنده جمع سازد تمام پریشانیهای او برطرف شود
 و او را تسکین و آرامی حاصل گردد و جان او خوشی گردد و در سلوک او بیدار و در بیدار کردن کیان کامل فایده
 آید و ای را بچند اصل سخن اینست که کسی کیانی شد و دانش بهم رساید و خاطر خود را از آنچه سودمند است
 و در پریشانی که حقیقت را زیاده دارد نه بندد و دل خود را در آنچه اصل و واقع و نفس را فرستد به بندد و همین
 و کیان او آرزوها و خواهشهای نفسانی را بر دل او سرگرداند و او را از آن باز دارد و خاطر او را که از مشغولی بقی

و چیزهای

و چیزهای سودمند میسرند باعث ترقی او میگردد و بهر جرات علی و او را استقامتی هواها را خلاص میسازد و آنکه
 نبود خاطر او بهر چیز این دنیا و مطلوبات و آرزوهای نفسانید میگردد و همین تفرقه او بوقی تعلق من او قید
 او میگردد و بند کردن او میشود و او همیشه در بند چیزها میگذرد با بشت کذت کذای بشت بقریب
 بکن تو من و چت کیانی را چه حال دارد و صفت او بدست بشت گفت ای را بچند من من کیانی را بچند نوع تعریف
 کنم و چه طور صفت نمایم اگر گویم من کیانی صورت سرور و شاد است هم نمی سرخ و لایق نیست که چنین بگویم بجهت
 آنکه چون درین تن عصری تعلق گرفته و او را با این وجود ظاهری وابسته شده حکم بر جای مانده و جواد آنست که
 و کلوح و کینه را در دند می یعنی تمام صورت شادی و سرور کفایتی سزاوار است و این من در حقیقت هر یک را
 و شعور از خود و بذات خود ندارد مگر طبعی است آن کیان پیدا میکند و اگر من کیانی را دور از ذوق و سرور و شاد
 و جدا از راحت و آرام گویم نیز روا نیست بجهت آنکه اصل سرمایه شادی و ذوق و سبب راحت و آسایش همین
 میگردد و اگر او را تفریق کنیم کجایی است یعنی او را در وقت سرور و شاد و رسیدن بهر جا و آمدن هست هم نمی سرخ
 آنکه او را در زمان ماند و بود هست و از آن زمان جدا ندارد و سرچون آنان را آمد و رفت نیست و او را هم در صفت
 نباشد و اگر او را گویم کجایی نیست و اجل است یعنی برجا مانده که منتقل شود و از جای بیگانه نرود نیز حسد در
 خود در لحظه عالمی برآید و میسرود و مجاید و اگر من کیانی را بگویم که باقی و لذت است نیز شاد نیست آنکه
 با آنچه تعلق او است یعنی با او باشد که آن تن آدمی و فریغی باشد و آنها فانی و نابود میگردد این نیز کونیا
 ندارد و اگر او را گویم که فانی است و ظاهر نیست یعنی نمی سرخ بجهت آنکه در هر چه و هر نشاء وجود و خواستش
 فاسطه همین من میگردد در ذوق گرفتن و بهره بردن با آن خواستش بکار درمی آید و همیشه کار
 این است و اگر او معدوم و فانی باشد پس خواستش با آن لذتها که میرساند و اگر گویم که من میا درین دو طرف که کشیم
 هست آن هم نسزد بجهت آنکه این ازداد است و مخالف بیکدیگر پس نمی تواند بود که یکی بنویسد و دیگری بنویسد
 ای را بچند که من کیانی را بچند می مشخص نتوان گفت و نتوان قرار داد که من اینست بان را بچند آن بشت بر سینه
 ای بشت بر هم ذاتیست منزه و پاک از شبهه و صورت و از چوئی و چگونگی و بکار که از او بهیچ وجه نتوان نشان
 داد و او را هیچ وصف نتوان کرد و بهیچ اسم و رسم را در راه نیست و باز میگوید که این همه عالم با صفتها
 کوناگون و شکلهای رنگارنگ در بر هست و از جدا نیست مگر بگویم معنی دارد و او را با این عالم چه
 و این عالم در وجهی نوع است درین باب مرا شادی بکن و این حقیقت را خاطر نشان من فرما بشت دنیا
 کرده ای را بچند چنانچه آگاهان همه است و همه چنین وجهه کس را شامل و در کس بوده است و بهیچ کس
 از آگاس برین نیست اما از لطافت و پاکیزگی آگاس در نظر تجدد و چه نظر او را نمیتوان دید از کمال
 صفا و نهایت لطافت او همچنان آمان و بر همه چیز وجهه کس را در کس نه و شاملست و بهیچ چیز وجهه کس
 بیرون از نیست و از کمال صفا و لطافت خود بنظر ندی را بچند بان یا بشت بنیاد کرد که درین نوع ذاتی
 پاک بان صفات کمال و این بزرگی را غایب میگوید وجهه مشخص میسازد بهیچ فرمایشید و مراد حقیقت آن
 راه نمائید و نشانی بسوی شناخت او بدهید بشت کذت ای را بچند ذاتی که این صفات و این کمال
 و بزرگی بوده باشد که او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچ کس نه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت
 و بزرگی هم جدی نهایت نداشته باشد و با وجود این حال این همه نمودهای رنگارنگ و نمائندهای کوناگون

بقران است

پدا شد بهین در غیو مشرق خود در خود ازان مرتبه تنزل فرمود و فرود آمد از آنکه اطلاق و بقید و مقبول
 و ارا دت خود کردید که داشت و خواست با و با شد و بهین خود را داشت که این معنی آن جدا تان
 روغ تقیر و تقیر او بصورت جان بله و حیوان تان نام یافت در مراتب کثرت و تعینات کونا کون عالم
 کرد و بصورتهائی مختلف برآمد و با آن حال کبان آکیان کردید و نسبت به وجود هر صورت و هر شکلی
 که گرفت در هر نشاء اولیچینها پیش آمد و نسبتها پیدا کردید و کن ممکن بسیار و کثرت و کثرت
 در میان آمد و آن جدا تان با این همه وجودها و این صورتها که بر می آید و این تقریف و این ظهور و کثرت
 که میکند و این همه شکلهائی بشما ر ظاهر میشود و آمد و رفتی که می نماید یعنی بصورتها بر آمد و آمده
 و با آن هم بر و برکت منسوب میگردد و از چشم ظاهر به مشرق میشود این همه که گفتیم از روی آن حق
 و خواهش او است که مقتضای قدرت و تصرف و خواهش خود چون آیمان شده بخندین صورتها ظهور
 کرده و میکند و اگر در حقیقت نظر کرده شود و بدید کیان کامل دیده آید شخص بیکدیگر این همه بوقی
 بی بود است و هیچ وجود ندارد و مردن و زینت در میان نیست که ذات بر هم با وجود این همه تعینات
 و تعینات که پرده او شده بر همان کمال ذاتی خود و اطلاق و تنزیه خود محیط و در کبریا نه همه کثرت
 و ارا تقیر و تبدیل و از جای بجای رفتن و آمدن نیست پس ارا میخیزد این همه تعینات و مظاهر کونا کون
 عالم بخندین صورتها و شکلهائی که بی نادر و یکی بر این زینت و مردن جان داران و این پیدا شد و نابود
 کرد بدین هر چیز و هر کس با این ترتیب و نسق و این نظام عالم از هستی حق و جدا آیمانست که او خود
 در این مظاهر و در این تعینات مختلف در هر جا بصورت ظاهر میکند و می نماید بلکه این کار خانه
 همیشه باشد و زوال و فنا ندارد این همه قدرت و کمال حق و ذات بر هم است که این سلسله را بر جا و این
 راه را روان میدارد که تغییر و تبدیل در طریق او راه می آید و بدینکه این عالم با تعینات و مظاهر آن
 صورتها و شکلهای رکان رنگ و هر چه دروست و دیده میشود و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها
 چنانست که نظر در دیدن غلط میکند و شور و زمین را از بر تو حضرت یق اعظم آب تصور میکند که او را
 سر آب گویند و در واقع و نفس الامر آنکه آب بنظر آمد آب نیست یعنی این نمودها همه بی بود است و چنین
 نیست هر چه هست حقیقت حق و جدا آیمانست مردم نادان و آکیانی از سبب کوه نظری و نادانی خود
 نظر بر خود و غیر خود و هر چه وجود دارد می نماند و خود را و غیر خود را وجودی معتبری نمی بینند
 و قوی در میان آورده میگویند این از من و آن از تو چون حقیقت نس سید اند و اصل ارشاد است
 در منی و قوی در مانده مستغرق لذتهای جسمانی و مبتلا با آرزوهای نفسانی که درین هیئت مدبر کش
 راه وجود علم هستند و در هر نشاء و هر چه گرفتار مظهری و مقید بخاصیت آن میگردد و بدین
 از شناخت و دریافت حق و پریم آیمان محرومی میماند و مردم کیانی که دیده جان ایشان روشن شود
 نظر بر حقیقت دارند و هر چه وجود دارد و موجود میگردد همه را نسبت با آیمان میکنند و ظهور و مبداء
 حقیقت با چندین صورتها و رنگها جلوه گر می بینند و غیر آیمان را بوجود نسبت نمیکند و معنی و قوی را
 دخل نمیدهند و همه را یک وجود میدانند بدین واسطه موجه نصیب ایشان میگردد و همیشه در حق
 و راحت و آسایشی باشند بعد از آن بشت گفت کرای ناچیز ر همان هستی حق و جدا آیمان کرد در نهایت

و پاکیزگی و پخوفی و چگونگی است و توان قدرت و تصرف او صورتها و رنگها و بوها و ذوقها و آوازهائی نیم
 و درشت را دردی یابی و غرق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک از راه حواس خمس دریافت و ذات تن ترا
 بان دریا فنها میسازد و قویا سطره تصرف جدا آیمان تمیز این چنینهای نمائی و دردی یابی در
 همان جدا آیمان است که از مرتبه کمال خود تنزل فرموده هر جا بصورتهائی کونا کون و شکلهائی
 رکان رنگ خود را ظاهر میسازد و بنظر در می آید غرض آنکه هر چه می بینی و آنچه میدانی که موجود
 در حقیقت همان حقیقت و جدا آیمانست و ظاهر باشد و غیر او را وجود نیست و ظاهر و مظهر همه است و این
 هر چه درین عالم است از آسمان و زمین و موجوداتی که بنظر در می آید و می نماید همه حقیقت حق و هستی
 که خود را با این صورتهائی رکان رنگی نماید و بجز هستی حق و بر هم چیزی را و هیچ کس را وجود نیست چنانچه
 دریا که غریب نیست و از سبب و زینت باد و باریدن باران بر و بپوشش او همان آب را لوح و بخار و بار
 و باران و سیل میگویند و خیاب می نامند و در حقیقت غیر از آب چیزی که بخندین صورتها و تعینات ظاهر میشود
 و در هر صورت و هر تعین او را نمی بدید میگوید نیست همچنان ذات پاک است و هستی مطلق بر هم است که چون
 بکالات ذاتی خود بخندین مظاهر و تعینات عالم ظهور میکند و هر تعین و مظهر را نامی علیقول می نمایند در حقیقت
 حق و بر هم بل درین مظاهر و تعینات که بنظر در آید وجود نیست و هم است که بخندین صورتها و رنگها خود را
 ظاهر میسازد و جلوه می نماید ای را چند درین عالم نظر بر هر چه و هر کس که اندازی باید که همان ذات حق
 تصور کنی که اوست و غیر او را وجود و بی نیست چنانچه در تصور آیش همان کوی و حرارت او چنانچه بر سر دریا
 در دنیا کرد این عالم و نظر ناخست بر هر چه در عالم است نظر بر قدرت و کمال ذات حق بر هر داری و غیر او را
 ندانی و دیگری را بخندین عالم و هر چه دروست از صورت و معنی بر سر ظهور هستی حق و بر هم است و اوست که
 تجلیات و تعینات کونا کون بصورتها و شکلهائی بچند و نه نهایت ظاهر کرد است و مردی روشن باطن و شناسا
 حقیقت باید که درین صورتها و شکلهای جمال بر هم را همیشه ناظر باشد و این همه صورتها و رنگها بچند و
 نظر او نشود و ای را چند مثل تو میباید که نظر حقیقت بین او روشن شده باشد و ذم مستغرق بقدر حق
 و محو شاهد جمال ذات بر هم باشد و در حجاب مائی و قوی نماند و دیگر ای را چند نیکوختی و سعادت مند
 که او را طلب کیان و شناخت حق بددل پیدا شود و با این شوق و طلب آمده دامن مرشد را بگیرد و او را وی
 القاسم همه آن شاد و تلقین اید پس کیان کند مرشد را نیز باید که اقل خال مرید و طالب را به بیند و طرف
 کنجایش حوصله او را معلوم کند که قابل چه قدر فصاحت و ارشاد است و دریافت او بچه عقاقت
 برداشت چه رنگ سخن دارد و تلقین او را شاد مرشد را میتوان بعمل آوردن و بعد از آن مرتبه مرته
 مرید و شاگرد را بر او باید داشت و در مرتبه بقدر مرشد است و او را کافر فرموده و بعالم ترقی
 آورده و مراتب ارشاد و تلقین ایست سم دم دهیان دهان نان سم آنست که مرشد اقل از ارشاد
 طریق حق مرید و شاگرد خود را بران دارد که تمام جان داران را بر او بیند که چنانچه خود را آسایش و راحت
 و ذوق خواهد همه جا نماند ناچیز خواهد و چنانچه خود را آورده و بخندین همه جانداران از آن نخواست و بعد از
 آنکه مرشد داند که مرید در ورزش نسبت سم کامل شد و بی تکلف چنان شد که آنچه بر خود نمی بیند
 بر دیگری نه بیند و تمام جانداران را یک نظر ببیند و او را بر و در پیش نسبت دم آورد و دم آنست که خود را از

کرتین و ذوق یافتن از راه حواس خمس که در دل او با این پنج راه برایشان نمود و گویند که این پنج راه
 نکرده و چون مرشد دید که برید جمعیت دل بیت آمد و خاطر او از دو بیت هر طرف با نامان از زمان او ردهای کردن
 فرمایند یعنی در جمیع حالتها و جمیع وقتها در نشست و خاست و آمدن و رفتن ذکر و یاد حق با بدلی مشغول
 و تصویق بر بدلی و اصل کند و چون دانست که نسبت دهیان بر دل او غالب آمد و در کف در همه اوقات بردها
 می باشد بعد از آن او را بردها نشان آورد و دهان نشان آشت که بردهایان حقیقت و یاد ذات بر هم مستقیم
 و نسبت دهیان را در دل خویش کند یعنی نگاه دارد و ببلان نسبت بایستد و اصل در آن نسبت مذکور و تقضای
 راه ندهد و در آن نسبت چنان دست نهی کند که در کوی مال دنیا که مطلوب اوست بیا بد و بیکال بخت او را در
 نشان کند و دل خود از آن بر ندارد و مرید و طالب چون درین مرجهان نسبت دست شود و این نسبتها را کمال
 رساند و بعد از آن مرشد مرید و طالب را بتییب دروفا آورد که کمال حاصل کند که قایم موجودات را
 هستی حق و عکس و بر تو و صورت بر هم بیند و غیر حق و بر هم را وجود شهید و ذات که در همه چیز همه
 و در همه جا ظهور حق و بر هم است اگر مرشد و استاد مرید و شاگرد که استعدا کمال حاصل نماید
 و هنوز نایب است کمال بر هم نشانی و در آن چهار مرتبه کمال حاصل کرده بجاست کمال از هفتون
 او را بر کمال کمال آورد که در همه جا باطن حق و در همه چیز کمال بر هم مشاهده کند و تمام موجودات را یک
 وجود دانند و یک وجود بیند که با او را بدست خود در درون خود می اندازد و ای را چندی آنکس با دیده باطن
 و چشم دل روشن است که بدین مرجهان نظری بر حقیقت آن چنین که هستی حق ذات بر هم باشد اتم و آن
 روی دانش و در یافت کمال یاد هیچ لذتی و هیچ ذوق از راه این حواس خمس در دل او نکرده و هیچ اندو
 خواهشی و هوائی نماند که چنین خوب و چنان نیشم و با عزت و حرمت و صلح اعتبار با هم او را مشاهده
 باشد و دل خود را جمع کرده باشد و عثمان خاطر بر دست او در آمد باشد که نازد که بیخ چیز و هر جا اول
 او کند و آن غیب نا ذلی و کمالی پاک شده و آلودگی بریشانی خاطر و تفرقه دل او در و رشوه باشد
 او مستعد و قابل بدین کمال کمال شایسته ای را چندی تا آنکه کسی باطن خود را همی تو محققا از
 کمال و رتقا و آن رتقای که ناکون کند او را کمال کمال راه غوی نتوان کرد با آن نیست با چندی گذشت
 ای را چندی حقیقت این عالم و اصل این صورتها و رنگهای کوناکون که بر نظر در می آید و موجود و فانی
 میکرد همان حقیقت حق و جدا آتقان و ذات حق است که آن و این همه شکلهای و صورتها را نگاه نظر
 می آید و سبب ظهور و نمود این همه صورتها و رنگها میگرد و بلکه ذات بر هم خود را با این صورتها و رنگها
 جلوه میسازد و می نماید و بتییب بدان کمال نمودهاش وجود پاک اوست چنانکه وجود چنانچه و شع
 که سبب و نشانی میگرد و تا در یکی از دو در می شود و چون خاد و بنواری پیدا میگرد چنانچه وجود حشر
 بتییب عظیم کرد و نشانی در نازش وجود بر تو است که در وجود اشرف او بود در نماند و چنانچه خود
 کل که بوی خوش اثر اوست تا کل نماند بوی خوش آنجا پیدا شود پس بیقین بدان ای را چندی که چنانچه
 شع و چنانچه علت و کار و سبب نموداری چیزهاست و نموداری چیزها معلول و سبب اوست یعنی
 که بواسطه او در نظر نماید آن شع و چنانچه نماند این نمودار بود نماند چنانچه جدا آتقان و حقیقت حقیقت
 و سبب و چنانچه آفرینش عالم است و آفرینش عالم معلول و یعنی روح و اثر او که با او پیدا میشود و با نمود و بود میدارد

پروین

حق حقیقت

بی حقیقت حق و جدا آتقان عالم اصل وجود خود ندارد بعد از آن را چندی بنیاد کرد که ای پشت عقل کامل و ذائق
 که مانند درویش روی شیر که در وی پایا نیست بلکه از صفا و لطافت و شیرین و دلایش نماند و از خرد و
 مائی و توفی پاکست و بتییب واسطه آن بحقیقت رسید و مغز را دانسته مرا از روی آن دانش تمام و عقل کامل
 ارشاد کردی و بحقیقت راه توفی نمودی و تلقین تو در دل من نشست و جا کرد و من دانستم که حق گفتی و در
 نمودی با وجود این همه خال را شهبه بدل میرسد و خاطر من مشکین نمی آید و تفرک خاطر نشان نمیشود و بدان
 خال من مانند است بروز بیکال که ساعتی برها روی هوا را بگیرد و روشنائی روز را بپوشد و لحظه آن
 با دبرها بکشاید و روز خال خود بیاید یعنی کاهی فروده شمار بدل نشسته دل را روشن گرداند و گاه تا یکی شبیه
 که بعد کند در پیش روی دل برده حقیقت کرد و آن شهبه است که ذات پاک حق بر هم است که بر مد و نماند
 و از قید دانستن و یافتن پیرون و یگانه که شریک ندارد و درین برکت خود و از خیر کمال او را طلوع و غروب
 یعنی فرو نشستن و بر آمدن نبود و در نهایت روشنی و نور باشد و همه چیز همه کس و همه جان محیط در درگاه
 باشد با این همه کمال و جل و عظمت و بزرگی از مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی نشانی چگونه تنزل نموده و غرق
 آمد صورت نا ذلی و کمالی میگرد و در قید و بند تعیبات در می آید و چه نوع خود را در بند می اندازد و بشنید
 که کمال را چندی تو بیکسخت و سعادت مند آنچه من با تو گفتیم و میگویم همه از قرار واقع و حقیقت و نهایت شنا
 میگویم و در گفته من تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بچنانچه که چنین گویم من و غیر
 سبب و از روی دانش و شناسائی میگویم بشنو در اینجا که اندک شبیه خاطر تو برسد و آنرا اعتبار
 نظر حقیقت تو چشم کمال و در یافت تو هنوز صفا و روشنائی نیافته چون نهایت روشنی تو بود
 آن زمان غوی دانش حقیقت گفتار مرا که من چه میگویم و در آن وقت تفرک خاطر نشان تو خواهد شد
 پشت من گفته بود و تو چشم مشاهده در جمال با کمال حق و بر هم بیند و ناظر چو خواهی کرد و خواهی دید
 که همان حقیقت حق و جدا آتقان و سبب با آن کمال ذاتی و اطلاق و تنزیه و بیقینی و بی کونی خود در مراتب
 عالم و مظاهر کوناکون جلوه میکند و در هر جا بنوعی ظهور میکند و جمال غوی نماید و غیر از آن ظهور و نمود
 نیست و ای را چندی آن جدا آتقان و هستی حق که صورت عالم گرفت و بهر جا بر کنی و شکلی ظاهر شد
 اهنکار بود که اهنکار در بیان آمد که او خود را در یافت و دانست که این منم نظر انداختن او بخود و تصور
 او خود را که بهندری اهنکار کویند یعنی این منم سه نوع است یکی آن است که تصور کند و دانند که منم
 آن یک ذات بر هم جدا آتقانست که در چندین تعیبات و مظاهر تعیبات بهر صورت و شکلی ظاهر شود و غیر
 او وجود نیست این اهنکار اتم و بسند روح است و دم اهنکار است که تصور کند و دانند که منم آن یک
 ذات بر هم که در کمال لطافت و نهایت تراست با کون کیست از جمیع تعیبات و وجودها جدا استم و الای
 و تیرگی موجودات در من راه نیافته و همچنان در مرتبه کمال خودم و تنزل نمودم و بهر چیز و هر چیز
 تعلق و نسبت هیچ گونه ندارد منم این اهنکار هم میانه است و پسندیدم و آمنت و بر هر دو کمال که در
 کرد که او را بی چون مکت نصیب است درین هر دو اهنکار سبب غلبه ظهور حق تعالی سالت از نظر او پیش
 خواهد شد و او خود را بر هم و هستی خود دیده و دانسته با خود کویند که این منم که هر چه هست ظهور منست
 و با خود خواهد گفت که این منم که در مرتبه اطلاق و تنزیه خود هستم برودین هر دو صورت وجود سالت که در میان

تایید

بود و این هر دو آهنگار از خود خواهد بود و آهنگار سیوم آنت که کسی تصور کند و دانند که این خواص تن که در کشت
 و اعضائی دیگر است از من است و من اینها را گار میفرمایم و هم نام خود را میسازم و این وجود فانی را اصلی ^{اصی}
 نهاد و برین ملامت نهاده دل برین بندد و این آهنگار مذموم و ناپسندیده است که پنج زادن و مردن و
 و رفتن روح است و او همین خیال و به همین تصور در هر جنم و هر نشاء گرفتار زادن و مردن میگردد
 آهنگار را هر دو تا قوائی ترک دهد و اندیشه بالاتر ازین کند و تصور مرغوبش نماید که خود را در میان ^{نه سده}
 و در پی کسان کامل باشد و ای را چندی تو که بر سید بودی که آن هستی حق و جدا آتمان و بر هم روپ با آن
 لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه چیه چنین و بچه سبب درین کثرت عالم و تعینات دنیا مقید شده و کن
 کفایت کردید بدانکه آن جدا آتمان و هستی حق به همین کینان و به همین اندیشه بریشان گرفتار ^{شکست}
 و صورت همکار کردید و هرگاه این اندیشه را در وهائی نفسانی و هوایائی جسمانی کسی از دل خود دور کند
 و خود را در پناه کینان کامل نماند از دهرین کینان او را از کفایت تعینات برهانند و بوجه رسانند و بوی
 آن ابدی و آهنگار را تم که قسم اول است آهنگار و ابدی است کسی را بدی و آهنگار مذموم و ناپسندیده
 که قسم سیوم است خلوص میشود و باید که کسی درین شبهه نکند که این آهنگار و ابدی یا تم و سید
 چگونه باعث و سبب دور کردن آهنگار و ابدی یا تم نیستید میگرد و چه سان این یک اثر بر طرفین است
 تمثیل این حالت است که چرخ خامه مکرر و ناخوش است آنرا با لیدن اشعار و صنایع که آن هم نامی
 از خامه دور میشود و دیگر و کس که در برابر یکدیگر تیغ از ما میگذرد و بر یکدیگر میزند و در
 می نمایند بسیار است که یک تیغ تیغ دیگر بریده میگرد و دیگر کسی در دشمن دارد که هر دو در قصد
 هلاک است و هستند ناگاه این هر دو دشمن هم در گرفتند و یکی بدست دیگری کشته کرد و این قسم اول
 آهنگار را که پسندیده است یعنی تم است ابدی یا چو گفت بواسطه آن گفت که این کینان چو درین عالم دوی
 و دو کانی دارد و در ضمن این عالم و مقید به تعینات عالم است و از مرتبه کمال اطلاق و تنزیه و پیچیدگی
 فروتر است بدان سبب این کینان را ابدی یا نام شد و ای را چندی از فنا و زوال این وجود عنصر و مثبت ^{بیهوش}
 مایه یعنی حرکت خلوص یا فانی روح از قید تعینات روح را فایده کامل میشود و بعد از آنکه این آهنگار مذموم
 و ابدی یا بد بر طرف کرد روح کمال شادی و سرور یابد و بعد از خلوص ازین تصور و اندیشه تعلق و گرفتاری
 او را اطلاق و پیچیدی نصیب کرد و ای را چندی این قید و گرفتاری هوایائی نفسانی و تعلقات
 جسمانی را چه توان گفت که در نظر خودی دارد و این صورتها و شکلهائی که ناگون بنماید و در لحظه نابو
 و ناچیز کرد و بنظر کینان و پیش حقیقت این همه درین حال بود خود تا بود است و ای را چندی چون ترک کینان
 حاصل خواهد شد و دیدک پیش تو خواهد کشاد آتمان کو هر اصلی و عقیمتی که آن شناخت جدا آتمان و هستی
 حق است در نظر تو جلوه خواهد نمود و دست دران زده و آنرا حقیقت داشته ازین بودها و نمودها
 خف مدار گذشته از لم بر حقیقت خواهی گرفت و ای را چندی تا آنکه کینان بر هم روپ و شناخت حقیقی
 خالی تو شود و ترا آن کینان کامل حقیقت عالم و تعینات و معلوم و مشخص کرد و تو بر شاکین و قرار
 آویخته من ترا بر آن تلقین میکنم و از شادی بنیام و براه درست و راست رهتونی می نمایم تو گفته مراد دل ^{خود}

جانی و بهیچ خود را در ورز شان نسبت و مشغول بان دانسته آنا از دست زهی که بودا ناگه تو صاحب کینان
 شد و آن خالی تو خواهد کرد معلوم خواهی کرد که آنچه بدست گفته بود خود بود و مرا بر آه راست داشته بود
 سخن من نیست که این عالم هر چه درست بود خدائی بود است و چینی نیست نباید دل بر آن نهاد و از چینی لغت آن
 که وای را چندی کسی که عالم را ظهور ذات حق و بر هم بندد بلکه بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس جمال بر هم را مشاهده
 و یک ذات کامل من و بر هم را در تمامی تعینات و مجای و مظاهر عالم به بندد و غیر حق ما وجود تعهد بگو دانند و یکی ^{و یکی}
 جوید در حقیقت مرد کامل است و او است که موجه را آماده و مستعد و مهیاست و بر مرتبه موجه رسیدن حق او ^{مستعد}
 اوست و کسی که در حق و قوی مانده و نظر ازین تعینات و تقیدات برنگردد و او همیشه در گرفتاری مرگ و نیست
 و کفایت چو نمائی شریف و خیرین میماند و خلوص و محکم نیست تا آنکه کینان کامل حاصل کند و ای را چندی ^{کفایت}
 که طریقتان قید تعلقات این دنیا و گرفتاری روح در حق و قوی باشد در یا نیستی و کنا در پیش دیده اهل عالم
 و گذر ازین دریا استوانه مکرر بر کشتی کینان حق و جدا آتمان بر آید و بان کشتی ازین دریا می خونی و بگذرد ^{بگذرد}
 آن کنا را در دریا موجه است بسی کسی که کینان آتمان حاصل کرد که با ازین دریا تعینات و تقیدات عالم گذار
 و خود را بکار رسانید و بوجه رسید و دیگری را چندی زنها که در چینی اندیشه تیغی و این خیال کفایت ^{موجود}
 ابدی یا یعنی قید تعلقات عالم و گرفتاری مائی و قوی از یکجا پیدا شده و اصل این چیت البتة در مقام این باشی
 و درین کوشش سعی نمائی که این ابدی یا از نظر خود دور کنی و قید این ابدی یا را بکار کینان خود بر سبب و وقتی ^{کمال}
 تو روشن خواهد شد و ترا و کینان کامل خواهد بود و این ابدی یا حالا در کمال قوت است و ناطق خواهد
 کشت خود خواهی دانست که منشاء او چینی است و از یکجا پیدا شده بود بالفعل کار همین است که بنویس کن شیش
 باید که در قطع این ابدی یا شود و ای را چندی این ابدی یا قید گرفتاری عالم کو باصل تمام آنها و در دها و بر ^{باید}
 آن برای دور کردن در دین ابدی یا در پی علاج و دارو باید شد که آن دارو و این درد و بیماری در سازد و تو باید
 بوی علاج کنی که آن بیماری ابدی یا ترا با آن گرفتار در دو محنت زادن و مردن نشان دوی را چندی بدانکه چنانچه هو
 در آس بخت و جنبش خود بخود در دانی در می آید و یاد دهنی آتمان چو امش و جنبش خود بخود ^{در}
 جالوهی میکند و چندی صورتها و رنگها خود را جلوه میدهد و با این قیدها و تعلقاتها مقید میکند و چنانچه
 در یا به کمال حاطه و برتری خود هم بخود در دعوای بوج در می آید و جنبش میکند و چندی مظاهر باقی که روح
 و جناب و بخار و غیره باشد جلوه میکند همچنان هستی حق و جدا آتمان بخود در خود باعث ظهور و تجلی ^{باید}
 تعینات و مظاهر کو ناگون جلوه میکند و مقید و گرفتار عالم میگردد و ای را چندی در دل خود یقین ^{کمال}
 حق و بر هم است که در همه جالوهی میکند و چندی صورتها را در کنا ترک خود می نماید در حقیقت اصل ^{وجود}
 موجود است و غیر ذات او را وجود نبود نیست و کرد زوال و فنا و تعیین و تبدیل بدان برتری و غیره
 بر یک حال بود و هست و خواهد بود حالا با تو گویم ای را چندی که این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات کو ناگون
 بر همه نوع ظهور آورد و این عالم آنچه رنگ موجود کردید و در چندی مظاهر بنموده اهلای مختلف در نظر ^{باید}
 ذات پاک بر هم را در دنیای کنا روی نهایت و بی غور تصدیق کن اگر چه بالآخر و بسط تمام این نسبت را با تو ^{باید}
 باز میگویم که چنانچه در یا از جنبش و شورش خود در توج آید و از جوشدن با همان آب در بلیصوت موج و جناب ^{و غیره}

کون و موجودات از حد و نهایت بیرون از دریا و آدی و باقی تمام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه من
 می آید و پیدا میگردند و موافق مراتب خلقت کرده اند و غیبه و خیال و کذب و کبر و شرف و خسب و نیک و بد
 می یابند و به نشانهائی سرشت ظهوری نمایند و تا آنکه خیالات من باقی و برجا بود از زادن و مردن خلقتی
 و از بدخ و زحمت و شادی و غمی خارج نباشد و چون من با پروردگار خود تعلق گیرم و از آن زوها و خیالاتی
 بپرده باز دهد موجه حاصل کرد ای را چند نقاب دنیا را همچو آکا من همانم و نشان و صورت و وجود
 و بود خیال کن و بدانکه این مشغولهای دنیا هیچ مشغول خواب دیدن در خواب دیدن باشد که آن وجود
 نبود و اصل نداشته باشد و ای را چند اگر نظر بیننده روشن شده باشد به بیند و در آید که زادن
 و مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و کسی زاده میشود و ند کسی می میرد و رحمت آنکه همان در
 آفاتت که همه نا ظهور است و هیچ جا و هیچ چیز نمی آید و نبود و او شامل و درگیرند است هر که
 چنین را در همه جای را چند این دنیا که نزدی بود است جائی بودن ما و سیاه است که زنده آن زوها
 نفسانی و شهوات جسمانی است که هر کس از آن بیگانه و زبانی زده مسکود و تولد خود از این دنیا برکن
 مشغول اسباب این دنیا مده و ذوق و آسایش این دنیا را بر دل خود کرده آن که ترا اصلی و اعتباری نیست
 و حقیقت نفس الامر نبرد و مثل کبر هرب نکر صور خیالی و فانی و نابود است که حفظه نظر در آید و آن
 محو و ناپید میگردد که آنان هیچ بهره بر نتوان داشت و درین دنیا آنکه یکی را مال و اسباب زیاده میگرد
 و کس را با آن اسباب دنیوی محبت بسیار میشود همچنان برنج و کوفتاری کس از آن زیاده میگرد و محنت
 و کلفت می آید و در نگاه داشت آن و غیر خواری آن اسباب آسودگی و راحت از او می رود و پریشانی
 آورد و کس کوفتار داد و ستد معاملات این دنیا باشد در می ماند پس ای را چند تو درین دنیا نبوی
 زندگی کن و بطوری باشی که موه و مایا یعنی مشغول بدل و تعلق محبت با این اسباب کنی و آنرا دنیا
 شمی و در دل خود جا ندھی ای را چند مردم اکیافی و نادان را چند آنکه از تعلقات این دنیا و کوفتاری
 حظ و ذوق کوفت محبت و تعلق زیاده میگرد مقید تر میگردند که باقی را همان تعلق و هرجا حظ
 نفسانی باعث تنفر و دل کنیدی میگرد و آنرا اعتباری نمی نهند و از آن میگردینند و در حقیقت
 می آید و ای را چند حق حقیقت خال را معلوم کرده و شناخت بر هم و در یافت مبتلا حاصل نموده
 تو بیاد حق تعلق گرفته با وجود آنکه تو در میان جماعت و قوم و قبیله و توابع و وابستهای خود
 از زن و فرزند و خویش و قرابت آمیخته می باشی و روز و شب در میان ایشان میگردی و با آن
 که در جمیع اوغات چه روز و شب و چه ساعت و چه لحظه در بندان باشی که آنچه فانی و نابود
 باشد آنرا گذاشته و دل خود را از آن برداشته همگی خود را بیایا بی دهمی و محبت خود را در آنچه تا کس
 برندی و از وی شومی و زلفهان هزار زلفهان که چنین کنی و دیگر مردم هشیان و بی بدت و دانان
 باید که بهر چه از دنیا نصیب او شده و او را میسر گشته همان قانع گردید و طالب زیادتی نباشد
 و چنین هائی پهلوه را از روی کند و کسی که خال او این باشد و شناخت او این حد رسیدن باشد که
 سود مند از زبانی کار می شناسد و این از من و آن از من میگوید و تصرف خود را در میان نمی بیند
 طور کس را دنیا بتمامه بخود نمیتواند برسد و دل او را خیالات پهلوه و اندیشه های پریشان که از نامه نشنا

توان

تواند پریشان ساخت و ای را چند ذات بر هم که متوجه و لطیف است و آرایش و تیرک در و راه ندارد
 یعنی حقیقت هستی و سبب آفرینش است عقل خود را در دو بسته و همت خود را در متوجه داشته این تمام
 عالم را با اسباب آن که خویش و زادت او و پیدا کرده است مندی بی بودان و بنظر اعتبار در دو بین و بود
 آنکه تا این شناخت پیدا شود که حقیقت خال را بدانی ترا درین عالم بودن و بکار و بان دنیا وی مشغول
 بودن و ازین عالم بر آمدن و خود را از قید هائی تعلق دنیاوی وابسته گردانیدن بر این باشد و ترا مشغول
 با سبب دنیا بماند که اگر چه محسوس اعمال و کردار گذشته در بند این عالم افتاده باشی و از آنچه از بد
 و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بقوم رسد و احوال خود را بگذرانی بعینه چون برک نیلوفروشی
 که اگر چه او از آب پیدا شده و بی آب نبود اما بالا ترا ز آب بود و او را آب نتواند زین کرد و بر سر
 و ای را چند باید که خاطر پریشان نشود و خواس خمس زمین ترا هر سو ندانند و دل تو از زلفهائی
 که از سبب این خواس خمس می رسد و بسته شده باشد و خود را بزرگ آن زلفهائی نفسانی ندھی
 و شهوات جسمانی را از نگاه خود دانی بقیه بدانکه از دریا می حقیق و کنای این عالم تو بر کنی
 و دانش خود برآمده گذشته و بان کنای که عبارت از موجه باشد رسیدن و تر در راه حقیقت مانعی
 و برده نماند و ای را چند زلفان زلفان که بعقل کامل خود که شناخت مبتدا از و حاصل شود از
 خواهشها و از وهاء پیهوده عالم چنان خود را دوردار و خواهشها و از زلفهائی پریشان که
 بواسطه آنکس گرفتار زادن و مردن میگرد و از کف کاش تعلق دنج و راحت خلاص می باید
 بدل خود را مده و این خواهشها و از زلفهائی از من و خاطر خود دور کردن بسیار مشکل است
 چنانچه بوی را از کله دور کردن دشوار باشد اما تو این خواهشها و از زلفهائی خود بقوت کتیا
 خود دور کن ای را چند این عالم در بیایا است و کنای پر از آب گرفتاری و خواهشها و از زلفهائی
 نفسانی کسی که کشتی کتیا عقل کامل بهم رسانید بر این آید و ازین دریا بکنار رسد و چون
 یابد و آنکه کشتی عقل کامل نداشته باشد او همیشه در طاعطم امواج این دریای بکنار غرقه
 بماند بدان ای را چند که مردم کتیا و کامل که واصل آن حق اند خال بودن ایشان درین عالم
 و رنج و راحت و کم و سمر که پیش ایشان می آید و میگذرند و اوغات برای شان میگذرند
 چنانست که حضرت نبی اعظم بر خشک و تر این عالم میگذرد و بر تیک و بد بر تو می اندازد از تری
 عالم تر می شود و از خشکی خشک نمیگردد و دامن بر زکی او از هم تیک و بدان جهان آلاش میگرد
 پس آن مردم کتیا در شناخت مبتلا بند می دانند و هیچ چیزی از اسباب این عالم پیدا نمیشوند و از وی
 مشغول دنیا و من خال ایشان را می باید سخنان بشت که شناسائی حقیقت هستی بر روی کرده بوده دل
 را بچند که عقل با کون و بی آرایش داشت چنانکه کو یا سخنان او آب حیات بوده که را چند از آن که شرف
 و سیراب گردید و چنان تا میگرد که یک سره می از تن او بی نصیب از آن نماند و ازین سخنان آب حیات
 آثار را چند شکفته و خرم و محفوظ و مبرم میگردید چنانچه در ماه که از آب حیات بر سر آمدن
 که از دیدن جانب او نظر کردی و ذوق یابد از بشت با را چند بنیاد کرده که ای را چند آفرینش با نوح شرف
 و غلام بهر بر یک سرشت یافته آنان جمله من با تو از سرشت و آفرینش که از بر همان طاری شده بود و وجود آن کتیا

و الله اعلم بالصواب
 و به و من و بیت فس
 و الله اعلم بالصواب
 و به و من و بیت فس
 و الله اعلم بالصواب
 و به و من و بیت فس

۵۱

مستخرج گفته ام والا اطوار رشت و انواع آفرینش خلون نهایت نیست کاهی فریض از برهان شده کاهی از بهار کاهی
ازبش و کاهی از کبیران شده و بسیار بود که برهان آن کل نیو غراف حقیقت هست پیدا شده و کاه از آب و کاه از
برهمند وجود گرفته و کاه از آگاس پیدا شده و بشو که خلقت زمین کاهی بویع شده که بر روی زمین درختان
نبوتی دهر در بینک و شاخها در یکدگر بافته کرده بود که جای در آمدن نور و ما ن بوده و کاهی روی زمین
تمام کوهها گرفته بود که هیچ مسافت نبوده و کاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ گسترده
در رنگ خاک و کاهی زمین خاک سطح و هموار بوده که کوهی و سنگی نداشتند و کاهی چنان بوده که از
کرمه بلند قدر پیدا شده بودند و تولد و تناسل داشتند بجای کثرت شده بود که برای کبریتند
مجموع پهلوانهای یکدگر میسودند و بار و هال بالاکرده و برداشته راه می رفتند و کاه چنان شده بود که تمام
سطح زمین از طمان شده بود و کاهی چنان هم بود که زمین پشت از آگاس پدا شده بود و کاه آتش پشت پیدا
شده بود و من از جمله سرشته ها و آفرینشهای کوهگون با بقا خلقت و سرشت یکبار که از برهان شده مشرغ ختم
و بشو که در هر فریض و سرشت بعد از بر لول اول حرکت پیدا میشود با آثارها و خاصیه های خود و بعد از آن
ترتیب و بعد از آن دوا بر و بعد از آن کجک و این هر چقدر یک در هر فریض و هر سرشت درین عالم مانند کوهها
چرخ چاه کرده اند و می آید و میسودند و آمدن و رفتن این کجها نهایت نیست و هر پیدائی را که و پیشی نیست
که چون فانی شود و دیگر بدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت مایاست یعنی نمودی بود اول
و اعتبار ندارد از من حکایتی بشو و آن حکایت را که اسو لکھیان نام است و آنچه خوان بود که در وایت
مکه که بغایت آب و هوای سازگار دارد و کله های آن زمین بغایت خوش بوی و خوش رنگ می شوند و انواع
درختان سایه دار و میوه دار و خوش نما در آنجا اند و هر چه بغایت دلکش و ترعه خوش آید هست و آن
در دامن کوهی سرلوما نام برهنی بود با پر خود و اسور نامی بود و این سرلوما در تپسیا و ریاضت چون برهان
بوده و پس را و اسوزین در خوبی و کردار نیک و ماند و بود پس در یک خود که با پسر شری بوده و این
دو پسر و در دامن آن کوه و جنگلی بودند و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت
عمر سرلوما باخبر رسید جان او از تن انتقال نموده و رفته در سرک جا گرفت مانند مرغی که شیان را
گذارد و پسرین بجای دیگر رود چنان روح او برفت و تن او افتاده بماند بعد از آنکه پدر فوت شد پسر
فراق پدر کرد و وزاری و نوحه بنیاد کرد پسران و فات پدر که مادر او مرده بود و مرغ مادر باقی داشت
انها پدر هم مرد و اول مرغ بر غم از رود و تنها ماند و از سبب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردید
و در تنک کل نیو فر که او را سرلوما پسر و خشک و پژمرده میاند و ناله های زار میکرد چنانچه بر خود سزا
و خرابی در دنیا می آید و این دیوتا که عبارت از چینه باشد و در آن نزدیک بوده درم آمد بر خواهر کرده بود
تنگی و کسرت خاطر او بنیاد کرده که ای پسر من پسر برائی چه چندین زاری و بسطاتی میکنی و چون دختر
بسیار بینمائی که توان اوضاع و اطوار عالم و نباتت وجود خویش نداری و تبدیلی که بحسب کسرت فراق
دنیا جانی آمدن و رفتن جاندار است که یکی برزاید و دیگری میمیرد و تا بجهان بوده بهین رسم این را

مستخرج گفته ام والا اطوار رشت و انواع آفرینش خلون نهایت نیست کاهی فریض از برهان شده کاهی از بهار کاهی
ازبش و کاهی از کبیران شده و بسیار بود که برهان آن کل نیو غراف حقیقت هست پیدا شده و کاه از آب و کاه از
برهمند وجود گرفته و کاه از آگاس پیدا شده و بشو که خلقت زمین کاهی بویع شده که بر روی زمین درختان
نبوتی دهر در بینک و شاخها در یکدگر بافته کرده بود که جای در آمدن نور و ما ن بوده و کاهی روی زمین
تمام کوهها گرفته بود که هیچ مسافت نبوده و کاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ گسترده
در رنگ خاک و کاهی زمین خاک سطح و هموار بوده که کوهی و سنگی نداشتند و کاهی چنان بوده که از
کرمه بلند قدر پیدا شده بودند و تولد و تناسل داشتند بجای کثرت شده بود که برای کبریتند
مجموع پهلوانهای یکدگر میسودند و بار و هال بالاکرده و برداشته راه می رفتند و کاه چنان شده بود که تمام
سطح زمین از طمان شده بود و کاهی چنان هم بود که زمین پشت از آگاس پدا شده بود و کاه آتش پشت پیدا
شده بود و من از جمله سرشته ها و آفرینشهای کوهگون با بقا خلقت و سرشت یکبار که از برهان شده مشرغ ختم
و بشو که در هر فریض و سرشت بعد از بر لول اول حرکت پیدا میشود با آثارها و خاصیه های خود و بعد از آن
ترتیب و بعد از آن دوا بر و بعد از آن کجک و این هر چقدر یک در هر فریض و هر سرشت درین عالم مانند کوهها
چرخ چاه کرده اند و می آید و میسودند و آمدن و رفتن این کجها نهایت نیست و هر پیدائی را که و پیشی نیست
که چون فانی شود و دیگر بدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت مایاست یعنی نمودی بود اول
و اعتبار ندارد از من حکایتی بشو و آن حکایت را که اسو لکھیان نام است و آنچه خوان بود که در وایت
مکه که بغایت آب و هوای سازگار دارد و کله های آن زمین بغایت خوش بوی و خوش رنگ می شوند و انواع
درختان سایه دار و میوه دار و خوش نما در آنجا اند و هر چه بغایت دلکش و ترعه خوش آید هست و آن
در دامن کوهی سرلوما نام برهنی بود با پر خود و اسور نامی بود و این سرلوما در تپسیا و ریاضت چون برهان
بوده و پس را و اسوزین در خوبی و کردار نیک و ماند و بود پس در یک خود که با پسر شری بوده و این
دو پسر و در دامن آن کوه و جنگلی بودند و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت
عمر سرلوما باخبر رسید جان او از تن انتقال نموده و رفته در سرک جا گرفت مانند مرغی که شیان را
گذارد و پسرین بجای دیگر رود چنان روح او برفت و تن او افتاده بماند بعد از آنکه پدر فوت شد پسر
فراق پدر کرد و وزاری و نوحه بنیاد کرد پسران و فات پدر که مادر او مرده بود و مرغ مادر باقی داشت
انها پدر هم مرد و اول مرغ بر غم از رود و تنها ماند و از سبب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردید
و در تنک کل نیو فر که او را سرلوما پسر و خشک و پژمرده میاند و ناله های زار میکرد چنانچه بر خود سزا
و خرابی در دنیا می آید و این دیوتا که عبارت از چینه باشد و در آن نزدیک بوده درم آمد بر خواهر کرده بود
تنگی و کسرت خاطر او بنیاد کرده که ای پسر من پسر برائی چه چندین زاری و بسطاتی میکنی و چون دختر
بسیار بینمائی که توان اوضاع و اطوار عالم و نباتت وجود خویش نداری و تبدیلی که بحسب کسرت فراق
دنیا جانی آمدن و رفتن جاندار است که یکی برزاید و دیگری میمیرد و تا بجهان بوده بهین رسم این را

مستخرج گفته ام والا اطوار رشت و انواع آفرینش خلون نهایت نیست کاهی فریض از برهان شده کاهی از بهار کاهی
ازبش و کاهی از کبیران شده و بسیار بود که برهان آن کل نیو غراف حقیقت هست پیدا شده و کاه از آب و کاه از
برهمند وجود گرفته و کاه از آگاس پیدا شده و بشو که خلقت زمین کاهی بویع شده که بر روی زمین درختان
نبوتی دهر در بینک و شاخها در یکدگر بافته کرده بود که جای در آمدن نور و ما ن بوده و کاهی روی زمین
تمام کوهها گرفته بود که هیچ مسافت نبوده و کاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ گسترده
در رنگ خاک و کاهی زمین خاک سطح و هموار بوده که کوهی و سنگی نداشتند و کاهی چنان بوده که از
کرمه بلند قدر پیدا شده بودند و تولد و تناسل داشتند بجای کثرت شده بود که برای کبریتند
مجموع پهلوانهای یکدگر میسودند و بار و هال بالاکرده و برداشته راه می رفتند و کاه چنان شده بود که تمام
سطح زمین از طمان شده بود و کاهی چنان هم بود که زمین پشت از آگاس پدا شده بود و کاه آتش پشت پیدا
شده بود و من از جمله سرشته ها و آفرینشهای کوهگون با بقا خلقت و سرشت یکبار که از برهان شده مشرغ ختم
و بشو که در هر فریض و سرشت بعد از بر لول اول حرکت پیدا میشود با آثارها و خاصیه های خود و بعد از آن
ترتیب و بعد از آن دوا بر و بعد از آن کجک و این هر چقدر یک در هر فریض و هر سرشت درین عالم مانند کوهها
چرخ چاه کرده اند و می آید و میسودند و آمدن و رفتن این کجها نهایت نیست و هر پیدائی را که و پیشی نیست
که چون فانی شود و دیگر بدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت مایاست یعنی نمودی بود اول
و اعتبار ندارد از من حکایتی بشو و آن حکایت را که اسو لکھیان نام است و آنچه خوان بود که در وایت
مکه که بغایت آب و هوای سازگار دارد و کله های آن زمین بغایت خوش بوی و خوش رنگ می شوند و انواع
درختان سایه دار و میوه دار و خوش نما در آنجا اند و هر چه بغایت دلکش و ترعه خوش آید هست و آن
در دامن کوهی سرلوما نام برهنی بود با پر خود و اسور نامی بود و این سرلوما در تپسیا و ریاضت چون برهان
بوده و پس را و اسوزین در خوبی و کردار نیک و ماند و بود پس در یک خود که با پسر شری بوده و این
دو پسر و در دامن آن کوه و جنگلی بودند و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت
عمر سرلوما باخبر رسید جان او از تن انتقال نموده و رفته در سرک جا گرفت مانند مرغی که شیان را
گذارد و پسرین بجای دیگر رود چنان روح او برفت و تن او افتاده بماند بعد از آنکه پدر فوت شد پسر
فراق پدر کرد و وزاری و نوحه بنیاد کرد پسران و فات پدر که مادر او مرده بود و مرغ مادر باقی داشت
انها پدر هم مرد و اول مرغ بر غم از رود و تنها ماند و از سبب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردید
و در تنک کل نیو فر که او را سرلوما پسر و خشک و پژمرده میاند و ناله های زار میکرد چنانچه بر خود سزا
و خرابی در دنیا می آید و این دیوتا که عبارت از چینه باشد و در آن نزدیک بوده درم آمد بر خواهر کرده بود
تنگی و کسرت خاطر او بنیاد کرده که ای پسر من پسر برائی چه چندین زاری و بسطاتی میکنی و چون دختر
بسیار بینمائی که توان اوضاع و اطوار عالم و نباتت وجود خویش نداری و تبدیلی که بحسب کسرت فراق
دنیا جانی آمدن و رفتن جاندار است که یکی برزاید و دیگری میمیرد و تا بجهان بوده بهین رسم این را

مستخرج گفته ام والا اطوار رشت و انواع آفرینش خلون نهایت نیست کاهی فریض از برهان شده کاهی از بهار کاهی
ازبش و کاهی از کبیران شده و بسیار بود که برهان آن کل نیو غراف حقیقت هست پیدا شده و کاه از آب و کاه از
برهمند وجود گرفته و کاه از آگاس پیدا شده و بشو که خلقت زمین کاهی بویع شده که بر روی زمین درختان
نبوتی دهر در بینک و شاخها در یکدگر بافته کرده بود که جای در آمدن نور و ما ن بوده و کاهی روی زمین
تمام کوهها گرفته بود که هیچ مسافت نبوده و کاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ گسترده
در رنگ خاک و کاهی زمین خاک سطح و هموار بوده که کوهی و سنگی نداشتند و کاهی چنان بوده که از
کرمه بلند قدر پیدا شده بودند و تولد و تناسل داشتند بجای کثرت شده بود که برای کبریتند
مجموع پهلوانهای یکدگر میسودند و بار و هال بالاکرده و برداشته راه می رفتند و کاه چنان شده بود که تمام
سطح زمین از طمان شده بود و کاهی چنان هم بود که زمین پشت از آگاس پدا شده بود و کاه آتش پشت پیدا
شده بود و من از جمله سرشته ها و آفرینشهای کوهگون با بقا خلقت و سرشت یکبار که از برهان شده مشرغ ختم
و بشو که در هر فریض و سرشت بعد از بر لول اول حرکت پیدا میشود با آثارها و خاصیه های خود و بعد از آن
ترتیب و بعد از آن دوا بر و بعد از آن کجک و این هر چقدر یک در هر فریض و هر سرشت درین عالم مانند کوهها
چرخ چاه کرده اند و می آید و میسودند و آمدن و رفتن این کجها نهایت نیست و هر پیدائی را که و پیشی نیست
که چون فانی شود و دیگر بدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت مایاست یعنی نمودی بود اول
و اعتبار ندارد از من حکایتی بشو و آن حکایت را که اسو لکھیان نام است و آنچه خوان بود که در وایت
مکه که بغایت آب و هوای سازگار دارد و کله های آن زمین بغایت خوش بوی و خوش رنگ می شوند و انواع
درختان سایه دار و میوه دار و خوش نما در آنجا اند و هر چه بغایت دلکش و ترعه خوش آید هست و آن
در دامن کوهی سرلوما نام برهنی بود با پر خود و اسور نامی بود و این سرلوما در تپسیا و ریاضت چون برهان
بوده و پس را و اسوزین در خوبی و کردار نیک و ماند و بود پس در یک خود که با پسر شری بوده و این
دو پسر و در دامن آن کوه و جنگلی بودند و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت
عمر سرلوما باخبر رسید جان او از تن انتقال نموده و رفته در سرک جا گرفت مانند مرغی که شیان را
گذارد و پسرین بجای دیگر رود چنان روح او برفت و تن او افتاده بماند بعد از آنکه پدر فوت شد پسر
فراق پدر کرد و وزاری و نوحه بنیاد کرد پسران و فات پدر که مادر او مرده بود و مرغ مادر باقی داشت
انها پدر هم مرد و اول مرغ بر غم از رود و تنها ماند و از سبب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردید
و در تنک کل نیو فر که او را سرلوما پسر و خشک و پژمرده میاند و ناله های زار میکرد چنانچه بر خود سزا
و خرابی در دنیا می آید و این دیوتا که عبارت از چینه باشد و در آن نزدیک بوده درم آمد بر خواهر کرده بود
تنگی و کسرت خاطر او بنیاد کرده که ای پسر من پسر برائی چه چندین زاری و بسطاتی میکنی و چون دختر
بسیار بینمائی که توان اوضاع و اطوار عالم و نباتت وجود خویش نداری و تبدیلی که بحسب کسرت فراق
دنیا جانی آمدن و رفتن جاندار است که یکی برزاید و دیگری میمیرد و تا بجهان بوده بهین رسم این را

دولت که بجای آید و یکی برود و مادری و پدر تمام مادری و پدر بوده اند که از سر ایشان رفته بودند
مانند بودند تا لا اریضان برکت خود رفته اند و بنی مانده بماند که هرگز ناد آخری میبرد و هر که میبرد باز
جهان زاده میشود و بوجود می آید در رنگ حضرت نیرا عظیم که چون بر آید غروب می شود و بعد از
آنکه غروب شود با آن بر آید و ظالم کرد و چون ازین نوع سخنان نصیحت آمیزان بر دیوتا بگوش و
رسید در دل و کار کرد و حقیقت خال عالم را دانسته خاطر خود را از پیشانی باقی آورد و ترک خزع
و خزع مایع پدر نمود و با خود گفت که چون سلسله زادن مردن و آمدن رفت این دنیا از هم
گسسته نمیشود و این کارخانه خدا همیشه روانست کرمی و زاری در فراق مرده و فایده است
بعد از آن دل خود را بجا آورده و خاطر خود را جمع کرده فرو نشست و رو دست و پا را پیشانی
خدا بر زبان زنده کرد و است که غیره و تقییس و تبدیل در احوال او را نیاید بعد از آن آورد و در مشغولی
دایمی خود که داشته بوده آنچه بعد از مردن پدر رسم است که بکشد بجا آورد و از آن کار فارغ شد
و بر سر تپسیا بنیاد آمد و شروع در ریاضت نموده در یاد خدا جوی بود و بنویس که در دید گفته اند چه
نوع تپسیا باید کرد و بچه رنگ بر ریاضت و عبادت قیام باید نمود مشغولی می نمود چنانچه تپسیان
و سعادتمندان کار کرده اند و راه رفته اند کار کرده ترقی می نمود و صفائی تمام در دوزخ خود یافت
و آثار قدرت و معرفت که بعد از آن حال تپسیا بهم میرسد و حاصل کرده و باطن خود را نوازی
و خاطر او همه بجانب عالم لطافت و پاکیزگی مایل کرد و این طور حال او را روی داد که هر چند در روی
زمین صحرها و جنگلهها خوش آید و بقعه های نزع و بهای زوان بنظر دردی تپسیا کردن
انجا رفتی نمیشد و خاطر او قتل نمیکرفت که او را بجا بوده بر ریاضت مشغول باشد و اوقات بظلمت
و عبادت گذرانید بهر جا که میرسید از آنجا او را تفری حاصل میشد و خاطر او قبول نمیکرد که در هیچ
جائی ازین جاها نشسته بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهت آنکه هر جا نجیبی می نهاد و هر مکان را
بجزری نسبت نمیکرد که موجب کراهت خاطر او باشد و بجائی در کمال لطافت و پاکیزگی میخواست و این
بودن و قرار گرفتن و تپسیا نمودن همه جان خوش نمیکرد و آخر خاطر رسانید که چون روی زمین
این حال دارد که خاطر من بهیم جا فرود می آید و بجهت شبهه آرایش و غیره بدن جمع بجائی نمیتوانم
تپسیا کرد بهتر است که بر سر درختی بر ایتم و بر بالای درخت که بلند باشد و شبهه چیزی نباشد
کرده در یاد خدا باشم و به تپسیا و ریاضت خود مشغولی خود نمایم و این وقتی بیشتر کرده که من بیش
تن کردم چنانچه بر نه که آمد بر سر شاخ نازک درخت می نشیند و جامیکند شاخ نمیخورد و آن
جانم را بر میدارد همچنان من هم بر سر شاخ و برک درخت که نشینم آن شاخ و برک درخت
تاب آورده و چند بعد ازین نشوون و این خیال و اسوره هر چه جمع کرده و آتش در آن زد چون آتش
کشید اسور کارد بدست گرفت و از باز و هال می خورد گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد و بر کاله
پر کاله جدا میکرد و در آتش می افکند و رسم هومی بجای آورد و چون فرسودم که این کار و باز کردید
بسیاری از گوشت خود بریده در آتش افکند آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست از دیدن این حال
دیوان کردید و با خود گفت که این اسور هر چه را که میکند و گوشت و پوست خود را بریده بر نه در دهان

دولت که بجای آید و یکی برود و مادری و پدر تمام مادری و پدر بوده اند که از سر ایشان رفته بودند
مانند بودند تا لا اریضان برکت خود رفته اند و بنی مانده بماند که هرگز ناد آخری میبرد و هر که میبرد باز

جهان زاده میشود و بوجود می آید در رنگ حضرت نیرا عظیم که چون بر آید غروب می شود و بعد از
آنکه غروب شود با آن بر آید و ظالم کرد و چون ازین نوع سخنان نصیحت آمیزان بر دیوتا بگوش و
رسید در دل و کار کرد و حقیقت خال عالم را دانسته خاطر خود را از پیشانی باقی آورد و ترک خزع
و خزع مایع پدر نمود و با خود گفت که چون سلسله زادن مردن و آمدن رفت این دنیا از هم
گسسته نمیشود و این کارخانه خدا همیشه روانست کرمی و زاری در فراق مرده و فایده است
بعد از آن دل خود را بجا آورده و خاطر خود را جمع کرده فرو نشست و رو دست و پا را پیشانی
خدا بر زبان زنده کرد و است که غیره و تقییس و تبدیل در احوال او را نیاید بعد از آن آورد و در مشغولی
دایمی خود که داشته بوده آنچه بعد از مردن پدر رسم است که بکشد بجا آورد و از آن کار فارغ شد
و بر سر تپسیا بنیاد آمد و شروع در ریاضت نموده در یاد خدا جوی بود و بنویس که در دید گفته اند چه
نوع تپسیا باید کرد و بچه رنگ بر ریاضت و عبادت قیام باید نمود مشغولی می نمود چنانچه تپسیان
و سعادتمندان کار کرده اند و راه رفته اند کار کرده ترقی می نمود و صفائی تمام در دوزخ خود یافت
و آثار قدرت و معرفت که بعد از آن حال تپسیا بهم میرسد و حاصل کرده و باطن خود را نوازی
و خاطر او همه بجانب عالم لطافت و پاکیزگی مایل کرد و این طور حال او را روی داد که هر چند در روی
زمین صحرها و جنگلهها خوش آید و بقعه های نزع و بهای زوان بنظر دردی تپسیا کردن
انجا رفتی نمیشد و خاطر او قتل نمیکرفت که او را بجا بوده بر ریاضت مشغول باشد و اوقات بظلمت
و عبادت گذرانید بهر جا که میرسید از آنجا او را تفری حاصل میشد و خاطر او قبول نمیکرد که در هیچ
جائی ازین جاها نشسته بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهت آنکه هر جا نجیبی می نهاد و هر مکان را
بجزری نسبت نمیکرد که موجب کراهت خاطر او باشد و بجائی در کمال لطافت و پاکیزگی میخواست و این
بودن و قرار گرفتن و تپسیا نمودن همه جان خوش نمیکرد و آخر خاطر رسانید که چون روی زمین
این حال دارد که خاطر من بهیم جا فرود می آید و بجهت شبهه آرایش و غیره بدن جمع بجائی نمیتوانم
تپسیا کرد بهتر است که بر سر درختی بر ایتم و بر بالای درخت که بلند باشد و شبهه چیزی نباشد
کرده در یاد خدا باشم و به تپسیا و ریاضت خود مشغولی خود نمایم و این وقتی بیشتر کرده که من بیش
تن کردم چنانچه بر نه که آمد بر سر شاخ نازک درخت می نشیند و جامیکند شاخ نمیخورد و آن
جانم را بر میدارد همچنان من هم بر سر شاخ و برک درخت که نشینم آن شاخ و برک درخت
تاب آورده و چند بعد ازین نشوون و این خیال و اسوره هر چه جمع کرده و آتش در آن زد چون آتش
کشید اسور کارد بدست گرفت و از باز و هال می خورد گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد و بر کاله
پر کاله جدا میکرد و در آتش می افکند و رسم هومی بجای آورد و چون فرسودم که این کار و باز کردید
بسیاری از گوشت خود بریده در آتش افکند آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست از دیدن این حال
دیوان کردید و با خود گفت که این اسور هر چه را که میکند و گوشت و پوست خود را بریده بر نه در دهان

دولت که بجای آید و یکی برود و مادری و پدر تمام مادری و پدر بوده اند که از سر ایشان رفته بودند
مانند بودند تا لا اریضان برکت خود رفته اند و بنی مانده بماند که هرگز ناد آخری میبرد و هر که میبرد باز

مهره متعلق است که در کتابها آمده است
در کتابها آمده است که در کتابها آمده است

۲۰

آن که این عمل فاعل است
بمنزله شعاع آفتاب است
بیشتر چشم را در فرزند
عقل را بلکه است

که حاجت مایل بر روی و مایل مقصود دل برسانی و حالا مقصود من فرزند است و مطلوب خاطر من پسر است
مخولم و یقین بدان که حاجت من روا کنی و مرا فرزند عنایت نهائی من از حسرت عروسی و نامرادی
تن خود را یا بش در اندام و بسوزم و خاکستر کرده که بهر حال ازین غم که دادم خلاص کردم و دست از
دام تو بر ندادم تا مرا حاجت روا سازی یا در همین عرصه آتش فروزم و خود در نظر تو بوم
واسور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت و الخاج بن دیو تا بدان حد بدید بر حال و دیم آورد و دست
خود را متوجه او کرد و آید و کلی آنجا بدست آورده از روی بیست و مهری تمام بدست آن زن
و گفت که برو حاجت تو روا شد و بمقصود دل تو بکنار خواهد رسید این کل با بون که بقدرت
تعالی حاصله خواهی کردید و در مدت یکماه پسری خواهی زاد چون ماه چهارده چنانچه از شاخ
سبز درخت کلبه آید ترا فرزند بی نصیب نخواهد کردید و بوجود خواهد آمد تا بشو که چون تو در
آن روز بخاین فرزند بزبان آوردی و بچشم گفتی که اگر مرا فرزند حاصل شود و مراد من حاصل نکند
من خود را هلاک کرده ام و بیمم بدان واسطه چون این فرزند موجود کرد و قابل تعلیم و موافق
کرد بعد از محنت بسیار و کوشش بیش از حد و نهایت پس در صاحب کیان خواهد شد و اسور بولم
گفت این سخنان و حاجت روا کرد و فرزند آن زن او را گفت که بر و بجای خود زن هر چند گفت که من در این
در خدمت تو باشم و بملا زمت تو اوقات گذرانم ما بقی باشد اسور قبول نکرد و گفت که حاجت تو با
کرید برو و بکار خود مشغول باش که حالا من هر چه نیسیای خود مشغول کردم آنرا من دیو تا ازین
واسور با روی خرم و شگفته و با دل حاجت روا برآمده بجای خود بر رفت و واسور به تپسیای خود روی
آورده مشغول ریاضت و مجاهده گردید چون بن دیو تا از اسور رخصت شد بجای خود رسید چنانچه
داسور فرموده بود و آن کل نبود کرد و بقدرت الله تعالی حاصله گشت و بعد از مدت یکماه او را پسری
متولد شد و چون ماه چهارده بر زمین آمد و او بر پدرش سپرد و آورده تهر می نمود و تربیت او
می کرد و مشغول با وردن سپر بوده درین مدت پیش داسور نیامد و چون سپر زاده ساله شد پسر
هر چه گرفته بخدمت داسور رسید و آمد و تقظیم و حرمت او را بجا آورده و سر فرود آورده پسر دای
داسور آنگاه در پیش فرار گرفت و به نیاز تمام گفت که ای صاحب تقرب این آن پسر است که شما عنایت
کرده اید و این پسر از کرم شما دارم اما ای صاحب حال عجب اینست که این پسر که زاده ساله کرده درین
انچه داشتن و موافق آن ضرورت باشد او را تعلیم کردند و در موافق رنج کشیدند اما او را از شرم
ندید و کیان حاصل کرده حالا برائی این او را بخدمت تو آورده ام که هست و عنایت خود متوجه او کرده ای
و نفس مبارک را در کار او بکنی که کیان در نصیب او شود که شخص کیان فی شان تیر بخت است حالا او را ارشاد
و تربیت بفرمای و پدیس کیان بکن داسور بعد از شنیدن این سخن بن دیو تا را گفت که رفتی بر کرد و بر و بجای
خود این پسر را در پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین او انجام دهم و پدیس کیان کنم که او کیان شود بن دیو تا بر
داسور از آنجا برآمده بجای خود آمد و پسر با در آنجا بجای بنزدیک داسور بگذشت و بعد از رفتن آن بن
دیو تا پسر بن خدمت داسور که در معنی پدر او بوده ماند و در کمال ادب و ملاحظه در ملازمت حاضر و اوقات
می بود و بنوعی که آن ملازم حضرت بزرگوار عظم است و بخدمت داسور با بقدر با باین پسر گفته بود که بن پسر

مگره و پسر داسور

تاکید

یعنی بجهت و سگند
یعنی بجهت و سگند

یعنی بجهت و سگند
یعنی بجهت و سگند

یعنی بجهت و سگند
یعنی بجهت و سگند

تاکید و مشقت بسیار کیان حاصل خواهد کرد در مقام تربیت پسر شده با انواع حکایات و کتب و مشایخی شریف از آنچه در دنیا
و در زیارت دیدن ماهی باشد خاطر نشان آورده دل او را قابل تمیاز ساخت و بعد از مدت در آن راه گشت
تمام در با نظر آب و ششانی او را بر کیان آورد ابدیس کیان نموده او را کیانی کامل ساخت و چون سخن با آنجا رسید
بشست با آنجا چند بنیاد کرد و گفت که ای صاحب حال بشو که من یک مرتبه پیش از این برائی غسل کردن در آب
کنک که آن بالای کیان بر زمین می بیند متوجه بودم و آن بالای آسمان فرود آمد و رویکیلا سر بر زمین
ناگاه گذرد من بر جگر که داسور در آنجا می بود افتاد از میان درختان کنکب شاخ در شاخ بافته زخم
سخن گفتی شوم بر رسید بعینه همچون آن زن نور سیاه کرد درون کل نیلوفر جا کرده باشد و آن بنویس
شود چون گوش داشت و ملاحظه نمودم و معلوم کردم که داسور است که آن طفل با تعلیم حقایق میکند
و ارشاد و تربیت او می نماید با استاد و شنیدم که میگوید که ای صاحب حال و هو شد بشو ازین سخن
ناد که ترا بغایت سود میدهد و آن حکایت اینست که زوجه کامکار و جاکلی فیضان روانی عالی مقدار است
که حکم او بر ساکنان هر سه عالم روانست و هیچ کس را قدرت و قوت آن نیست که از حکم او سر قوت نکند
و سره از آن و بنا بظان بزرگ فرموده او را حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می بندد و در فرمان
بر داری او سر بر زمین اندک است سزاوار اطاعت و انقیاد او است که هر چه خواهد کند کسی او مانع
و بان داشت شود اندک و در آنچه او کند کسی مانع نباشد و نام آن راجه ششوست است و معنی ششوست
که آن قدرت و قوت خود بر سر برآمده و حکم ششوست که هیچ کس او را هیچ پیر را در بر سرش ساختن و بر
آوردن او داخل نباشد و او را کمال قدرت است و هیچ جائی تصرف او نبود و کارهای او در لحظه عقل هر چه حاصل
نیاید که چه می کند و چه میکند و همه حیران در آن باشد و او سلطنت را فی و عالی است که در آن
و بنا بظان هر سه عالم هر کس بر او غالب نیاید و با او مقابله کردن نتواند و او آن طور حکیمت داناکه هیچ
اوغالی از حکمت او حاصل نمی باشد و انواع اختراع کارهای او و بنیاد همه های او که در دیوان خانه قدرت
بوجود آید همه آسایش و رحمت و ذوق خلق کرد و هم موجب رنج و کفایت و مجاسات و درین هر سه عالم
شمار کارها و تعداد امهای نشانها و درمندان و نتوانند بشمار آورد که مثل ذرات ریزک و برهای درختها
و از لحاظ عقل و تصور خالقان پسر و آنرا بچشم کشان عالم باهل ستیز و هم بنزدان خود غالب است
چنین و بیخ و آلات دیگر چنگ نیست و از آنجا ایشان را موجب ظفر باشد و از آنچه قدرت خود ظاهر کند چن
سوفتن در آتش و عرق کردن در آب و مانند آن بود و اما قدرت بر کمال و غلبه و تصرف و پیروان ازین اسباب است
عقل هیچ کس دنیا یابد و بکارهای ایشان هیچ کس نتواند و مشا به نیست و عقلهای جمیع خالقان و اندیشهای
دانشوران از لحاظ در یافت حقیقت آن عاجز است و کارهای او از ضبط و شمار جمله پس و نتواند
آکاسه در قدرت و کف کسی و نظرها اندیشه کسی در نیاید و از آنچه او کند و آن قدرت و تصرف او را
بشن و عجز و اندک توانی نکرد و نتوانی بجا آورد و او را سه تن و سه وجود است که آنرا است و روح و تم
کونید است یعنی برات و درخت ریح یعنی شرف و افزون و آنرا درود یعنی غضب و غلبه و با بن هر سه تن
بزرگی آورده اطراف دنیا را در یک روز است و نظام و تربیت و ذوق تمام عالم با هر سه تن او بان بسته شده
و بر با و بر جاست و ذات کامل او این هر سه تن در کاس که بر هم روست خود بخود ظاهر کرده و چنانچه آن دنیا

کمال بر اولی صفت است
احد است چون کس

در کمال علم و معرفت است
و اولی صفت است

و اولی صفت است
و اولی صفت است

قال الله تبارک و تعالی او کان الی
مداداً کلمات رقی لغد الی قول
ان تنفذ کلمات رقی فنس

یعنی بجهت و سگند
یعنی بجهت و سگند

یعنی بجهت و سگند
یعنی بجهت و سگند

پیدا کرد و تختگاه خود آساخته مانند سبدها نام جانور است که عبارت از هاست که در هوا پیدا کرد و
 و زمین کافی هلیکند و فرود نیاید تا آخر عمر خود و آن را چه شود در کاس شهر می برسد نام بنا کرده در آن شهرها
 باز که محل و مکانها و جای خرید و فروخت باشد ترتیب داده و آن شهر را سه طبقه جای بودن و آبادی و بودن
 آسمان و یکی زمین و یکی تحت التری و در آن هر سه طبقه بعضی جای تکلیف بر درختان هر گونه و بعضی جای باغات
 و بعضی جای کوهها پیدا آمد پیران کانهها و انواع خصوصیات و بعضی جای آبهای روان شد و بعضی جاهت
 پیدا کرد که عبارت از هفت دره بای عالم باشد و برای روشنائی خانههای تمام آبادانها و چون مرغ
 از وقت که یکی تا ششویکی دارد و دیگر خانه بیت سردی و برای معموری و آبادانی خانههای هر سه طبقه
 باشند هارا آورده نگاه داشت که خانهها با ایشان معمور و آبادان کردید و این باشند هارا خوب
 حال و دینه خود بعضی بالبالاش شدند و در طبقه اعلی که آسمان باشد چاکر فتنه و بعضی ساکن طبقه
 که زمین باشد کردید و بعضی در طبقه پایین که تحت التری بود قرار گرفتند و برای این باشند هارا
 طبقه خانه راست کرد که آن خانهها از چار و در و دران باشند و سقف این خانهها بجای فی و خوش موها
 پیوسته و هر خانه را سه ستون قرار یافت از صغیر و بیه و بلغم و جویهای آن خانهها استخوانها و کل
 آن خانهها گوشت تن آمد و در آن خانهها از راهها از راههای تن قرار یافت که همیشه بار و خونی از آن راهها روانست
 و درونهای آن خانهها و سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و یک سوراخ بینی و سه منفذ یکی بالا که دهانت
 و یکی در میان و یکی ماه تارک سر مرتب کرد تا اینده و لایم با دهان از این روزنها روانست و برای این
 خانهها پنج رخ ترتیب داد از پنج حواس و در یافتن و دانستن که آن کیان اندکی گویند و آن پنج چراغ این خانهها
 روشن که میدارد بدانند که راجه بزرگ در آن شهر است و چون طوبی همان ظاهر و این پنج خانهها که گفته شد ترتیب
 و هر خانه را یک بانان معین فرموده که آن آفتکار و من و پرده باشد که چنانکه بگوید که این من و این نکر بانان
 خانهها همیشه در پس و پیش می باشند که از کیان حقیقت و در یافتن آنچه در یافت آن و لیبست و در هر
 مانده اند و همین آفتکار است که سبب قوام و بقای این خانههاست که اگر آفتکار نباشد این نظام و نسبی
 برافتد و خانه ویران کرد و پاییدانست که در دره آفتکار می رود و نگاهدار بر طرف میگرد و وی پیران راجه
 درین طوبی چاک گفته شدی باشد و کار خود را بجدالت و حکمت و نسق قرار داده روان میدارد و همیشه
 بفرمانت و آسایشی بود و مهمات و سلطنت و بزرگی او و نظام و نسق و بی پای باشد و هرگز خلل در آن راه
 ندارد و مانند او درین محل بعینه می یابند و چاکر فتن برنده است در آشیان خود و آن راجه که سه تن در آن
 در خانه در می آید و در آن خانه بدقی معین که خواهد قرار گرفته بان از آنجا بان نگاه بانان که آفتکار و من و
 باشند بر می آید و آن خانه را خالی میکند و بر آمدن و از آن خانه بعینه چون بر آمدن کسی است که او را چاکر
 باشد یا او را بار زده باشد که نگاه خاطر از آنجا که هست بجای دیگر کشد و باضطرب و ششای از جای خود
 بر نیز و بلند بجای دیگر رود که چاکر فتن بجای دیگر برائی او را خطایا و مهمتیا کرده باشد و یکایک رفته
 و از خانه قرار گیرد و بان بدقی معین از آن خانه زمین که در آمده باشد خاطر او بجای دیگر کشد و همچنان از آن
 خانه بر آید و در خانه دیگر قرار گیرد و بهمین طریق آن یکی بر آمدن و بجای دیگر در آمدن او نهایت نباشد و نگاه چاکر

باشد که در طبقه اعلی رفته و در خانه بالتر جا کند و مدت در آنجا باشد و بان از آنجا این بر آید و آن خانه را که در آن
 و در هر خانه که خواهد در آید و همچنین که در طبقه ادر هم رود و چاکر فتن و بان از آنجا هم گذارد و چون
 وی نیازی او او را بران دارد که آن غارت و آبادانها و شهرهای معمور را بر زمین و بر طرف سازد
 موافق خواهش او شهر بران کرد و در خانهها خراب کردند و نظام و نسق را از ایشان و بعد از آنکه
 کار کرده باشد بدقی معین موافق اندیشه و خواهش کامل و از عالم آس در بدنه بزرگی و عظمت
 جلالت او پیدا کرد و بان این سلسله عالم بترتیبی و نسقی غایبان و رونقی تمام در میان آید و معنی
 عالم و عالمیان ظاهر کرد و مهمات این کارخانه را از سر کرد و مانند در یای که سر قرار باشد
 باد برو و زدودن یا در حرکت آید و موج و عباب و کف پیدا کرد و چندین نامها موافق تعیینها جدا
 جدا صورت کرد و بین ای پسر که آن راجه بزرگ که عظمت و جلالت او را شنید با این بزرگی خود
 گاهی بر سر کاری می آید و بخواهد خود در جای و خانه در آمده میگوید که من هیچ نیدانم و من نهایت محنت
 گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندک و گاهی بار زده خود بخانه در آمده و کاری و مهمی را پیش
 گرفته خوشی بر آید و اظهار می نماید که من در کمال سودگی و راحت و هیچ کلفت ندانم که کسفته و قدر
 چو تن کل کرد و گاهی که هیکن و غم ناک و آن رده بنماید که بصورت زینا ظاهر شود و گاهی بکل پسر
 آن و گاهی پنهان کرد و گاهی آشامد و خورد و بخواهد رود و پیدار شود و گاهی آهسته راه رود و گاهی
 بچین در آمدن قطع مسافت و راه در آن نماید و ای پسر آن راجه بزرگ و غالیانان در کارهای متضام
 یعنی سفید و سیاه و بلند و پست و شغولها بجهت که در قید گفت و شنید نمی آید و آن حد در یافتن
 پرورن باشد کسی که آنجا است و برین کلمات او را بچه زبان و کلام بیان تقریب تواند کرد و شسته گفتی
 را چند بعد از آنکه داسوران شرح این حالات راجه شوقه فایز شد پس او با او بنیاد کرد که ای شایسته
 و ای مرشد کامل و ای جد تو که حکایت راجه شوقه بمن فرمودی و آن شهر بنا کردن و تجارت نمودن
 و مانند او بود او و کارهای او من از اینجا هیچ ندانستم و بی بر دم و بواجب و در نیافتم که این راجه که بق
 احوال او بیان کردی کیست و کارهای او چیست حالا میسران تو دارم که آن نهایت قوم چنانچه باید دانست
 او را بدانم و بحقیقت حال او بی برم باید که خوال او را بشن و تبرکوف که مر بحقیقت حال او اطلن و پیدا آید از
 داسود بنیاد کرد که ای پسر بچه از احوال و خاطر نشان منست و من از و من یافتم ام با تو شرح بگویم و ترا
 بان رهنموی کنم که ترا هر مان قدر که من دانسته ام معلوم کردی پسر تو که از من از حال راجه شوقه
 پرسیدی من از آنچه تو نام گفت و ترا بچه نوع بدی یافت او رهنموی تو نام کرد بدانکه او صورت و شسته و
 ندارد که در نظر کسی آید و او را مشاهده بکند هیچ نشان نیست که از چوین و چوین یکی پاکست که از آن توان نشان
 داد و خبر گفت و محل بودن او و بجای او معین نیست که بگویم که او را آنجا هست با تو بطریق تخیل چنان
 بدانکه دونه که از بر تو حضرت بیق اعظم از راه و در آن خانه بیاید و نمایان کرد معلوم که وجود آن در زمین
 و چه معین داشته باشد تا اینجا نیز وجود راه در معتدل و قیاس خود حد حصته و با هر حد حصته کنی از آن

حسته و این ذات او با یک و نماند کمتر است که هیچ وجه در نظر نیاید و این عالم با این تعینات و مظاهر
 و پستی که هست هم از پیدای آید و موجود میگردد و دیگر معنی لغظ شو و ته اینست که بخوانش و اندیشه
 کرده و آن را چه چون از آفتاب از روی خوانش و اندیشه خود ظهور کرده است و استکباب است یعنی محض
 خیال و اندیشه خود پیدا و نمایان میگردد و بخود پنهان کرده باین معنی نام او را چه شوق تعریف و دیگر
 پس بر هم و بشن و رد که در پرتوهای بزم کند و در سرشت و خلقت عالم دخل تمام دارد که کثرت عالم
 ایشان باعث میشوند ایشان را عضوی از اعضای بزم است و تصور کن چنانچه آدمی دست و پا و بازو و
 و غیره دارد و همانا چنانچه شوق به بان صفات کامل که مذکور شد چون از آکاس که بقایات منزه و لطیف
 و بی نشانست ظهور کرد و پیدا کرد بدین همه عالم را که عالم بالا و عالم زمین و عالم ته زمین باشد بدین
 و محض قدرت و قوه خود این عالم را که از زمین تا آسمان باشد از بر همد کویید پیدا آورد و در زمین
 چهارده طبقه که هفت طبقه بالا و هفت طبقه پایا باشد بنیاد نهاد و در هر طبقه خلق با انواع پدید
 و در هر طبقه بر همد انواع صحرها و کوههای کان دار و غیره و با غنای بیسیوم و چنگلهای پردرخت و شا
 و آبهای روان ظاهر کرد و هر کدام را نامی معین کرد و در هر صحرای و جنگلی و باغی محل بسو و گشت و تماشا
 موجود گشت و این دو چنانچه اخت کرد یکی تا آن کویید داد و دیگری تا آن کویید از زمین و با دهای تند
 که بوز این چنانچه از زمین تا آن کویید و اینچنین بر همد با اینچنین چیزها که مذکور گشت پیدا کرد
 اوست و در بر همد آبهای روان که از زمین تا آن کویید با دهای آن آبها موج زند و قطرههای آب که از موج زند
 و بر هم خوین آب همی و از این نظر دید و از این نظر حضرت بقی اعظم در نشان هر زمان بر یکی و
 صورتی نماید همه پیدا آورد اوست و درین بر همد هفت خواص است که یکی بر آن شیرین و یکی از روغن و یکی از آب شور باشد پیدا
 شیرین و یکی از می و یکی از جغریات و یکی از آب صافی شیرین و یکی از روغن و یکی از آب شور باشد پیدا
 اوست و درین بر همد بحسب خواهش که از این چیزها ذوق گیرد و این تماشاها نماید تا آنها پیدا آورد
 و وجودها موجود کرد تا این که بعضی از ایشان بالا باشند شدند ایشان را دیوتا گویند و بعضی را ملکت
 آدمی و غیره برائی بودن عالم مینامند که روی زمین باشد پیدا آورد و بعضی که ایشان را مار گویند برای
 بودن عالم پایا که زمین زمین باشد پیدا ساخت و این وجودها و تنهای لطیف و کیف همه را بقوه
 باد در جنبش آورده بکار آورد و آن خانهها که کفتم با روزنها و ستونها و کل دران مالیده و چراغها در
 روشن ساخته و با سه نگاهبانان که هتکار و من و دره باشند و از سبب اینها ترسان بودند عیار ترانه
 تنها بود که اینچنین خانهها محل بسو و گشت و بودن آمدن و رفیق خود ساخت و ذات پاک او استکباب
 رویت و عیان روی خوانش و اندیشه خود موجود کرد و پیدا آید درین خانهها چون چنانچه کاهی رقی
 و نمایان میگردد و کاهی پنهان می شود و من از این خانهها که کفتم ام تنهای آدمیان و غیره آن از موجودات
 مراد داشته ام که جان که هست انواع خوانشها و روزنها و خیالها از سر میزند که نهایت ندارد در درنگ نمودن
 در فشیده آب که از جنبش یاد و بر حق حضرت بقی اعظم بنظر درجی آید که جلوه یک نمود و یک در فشیده در فشیده

دری آید و همین جان از روی خواهش و خیالی که از سر زده باشد ناگاه مظهری و جای جلوه
 که در حال پیدا و موجود نیست و خواهد پیدا کردیدی یا بد و موافق اعمال و کرداری که در چشم
 کرده باشد درین تن ظهوری نماید وی باشد و چون خیال و اندیشه او حکم شد و تمام
 که بد نظر رفتن دیگر که ازین تن برآمده دران جا خواهد کرد و درخته و همت را در و نشسته
 دست دران زده و متعلق بان کردید و این جنم و نشاء را میگذارد و دران مظهر ظاهر میگردد و در
 مادر جا کرده زاده میشود و او بخود در محنت و غم که بصورت احوال اهل دنیا است از زن و فرزند
 و خوردن و پوشیدن می افتد و دیگری اول باعث نمیکرد که او درین محنت و غم میگردید
 و گرفتار محنت و غم میگردد بدانکه آن خواهش و اندیشه را که کفتم سه تن است یکی از آن است
 و آن پسندیده است دوم درج و آن میا ته است سیوم تم که آن نایسندیده است و آن خواهش
 بصورت تم میگردد و از معنی تم ظهوری نماید شخصی شکل که نمای پرده و خزنه و بصورت شک و گریه و
 و شغال و در و باه و لمار و جبار با بهای دیگران و خویش و طوبی بر آید و جنم و نشاء خبیثی نماید
 که در یاد مولی تعالی اوقات او صرف میشود و آن خواهش چون اثر روح میگردد جنم آدمی یا بد که خاطر و بر زمین
 و درین متعلق میگردد و ای بر زمین بدان تا آنکه حیوان آفتاب با خواهش و اندیشه اعلی و اوسط و ادنی ملکی که
 می باشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمی یابد و بعد از آنکه از خواهش بر آید و اندیشه را از تقوی
 دور کند تعلق او بر آفتاب میشود و بجز بر آفتاب هیچ چیز بند نشود و عجب راه او چیزی نگردد و همیشه
 و لذت و آسایش باشد و هر چه اعلی که مطلوب سالکان راه خداست او را ضعیف کرد و محو بر آفتاب
 مستحق بود ای پسر تو همت خود را بر آن دار که خاطر و من تو جمع کرد و بجاها پریشان نشود و چون
 جمع کرد و عیان من بدست تو دید و تو مالک خاطر خود شوی آفتاب تو خواهش خود را از آنچه از دل
 و آنچه در فتنه بجای دیکو تعلق میگردد از هر دو جدا و رکن و بجز خواهش را بس و بقیه بدان ای پسر که اگر ارسال
 ریاضت و تسبیح و در ریاضت مشقتها کش چه در روی زمین و چه در زیر زمین و چه بالای آسمان
 تا آنکه خواهش را از دل خود دور داری از ریاضت کفر خاری زادن و مردن خلاص شیبی و در آمدن وقت
 جنمها میقتد بمانی و از موجه دور باشی ای پسر اگر ذوق راحت و آسایش تمام و غشای ابدی و سرور
 بی خلی خویشی بکار جزد و کوشش خود همین خواهش را که باعث چندین کفر خاری میگردد از خود دور
 و بجز خواهش را از دل ببری و من خود را از تعلقات نگه داری و بدانکه این خواهش و از روی نفسانی که آسایش
 که تمام مهربانای قید و گرفتاریهای عالم و تعلقات دنیاوی و محتتهای کفتم زادن و مردن و بجهای ابدی
 و رفتن باین ریسمان سفته شده و او تعلق باین رشته گرفته و چون کسی این ریسمان و این رشته
 برود ناچار تمامی مهربانان برایشان کرد پس تو اگر ذوق ابدی و آسایش سرمد بکار بسته
 و موقوف بجز مهربانان طلب است و ذات پاک بر مینویس خواهش و از روی نفسانی را از خود دور کن
 خواهش و اندیشه شود و خود را از مردن و مدام خواهش و طلبی دور ساز و ذات بر هم باقی و پاینده داشته
 دل در دیو بسته از تمامی خواهشها برائی و خاطر خود را بریشان شدن مدع که نهایت مرتبه کلان و عارفان
 درگاه است پس اسوس بال از اسوس بر سید که می مرشد و ای پسر تو که مدار کار را بر داری و بر طرفت

تجلی

سابق

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

و هر که در واقع مژه من متوجه بالاشدم و داسور هماغها با نذاي دايچند سخنان داسور که در دست پيش بر خفته و
 اول با تو کلام در دل خود جادهي و اين عالم و اسباب عالم را نوي که داسور گفته که خودي بود است يقين کنی و دل خود
 متوجه بر هم کرانی و همت خود را در شناخت بر هم بندي و همه عالم را ظهور و تجلی ذات بر هم دانی و بر هم بر هم نوي
 شهي تمام شد مرتکب خودم بگشته با لايچند بنياد که کلي را چنين حکايت داسور با تو کلام مقصود
 بود که حقيقت اين عالم را که صورت ما يا خودي بود است بر قوشن شود و تحقيق بدانی کلام و ما تو بود عالم
 هيست و اصلي ندارد و کرختاري اين عالم زيانکاست و بعد از اين داسور که بيان است همت بر کون فناء اين عالم
 و شياقي او را نکونواي دانست و بر او چي معلوم تو خواهی کرد بد که عالم و اسباب آن هر چه در دست خودت است
 و اصلي و حقيقي ندارد بدن اي دايچند که بر هم که برورد کار عالم است و آخر بندي مخلوقات آفرينش موجودات که
 وابسته روز و شب و ماه و سال ساخته اين کارخانه اول نهايت نيست همچنان ظهور خود را که از شرم آفتاب
 حد و نهايت نيت عالم با اين في شياقي و فناء الطوايف دارد که انحصار بيان پس و نيت يقين بدان که اگر پس الطوار
 وجود نامد سال بیک هزار سال بگويم هي تکفته باشم و از عهد بيان آن بيرون نتوانم آدای دايچند عالم
 و هر چه در عالم بنظر آيد و وي پدي که بايد که از مطلق اعتبار شهي و از دل خود دور کنی يقين دانی که
 حقيقت اين عالم ذات بر هم است که تو مظهر في دل خود را نام عالم برداشته در بر هم بندي و همي که هست خود را متوجه
 او باش هر چه اصل و تا کن بر دست همان بر هم است و عالم ظهور و است و بدان که غير بر هم را وجود نيت و آنچه غير
 بر هم است او را در واقع اعتبار پس و نيت عرض کن که از بر هم را باقی و باينه و غير او را فانی و فانی اين عالم خودي بود
 دای را چيند خاطر تو برسد که بر هم آتوان خود متوجه و لطيف است و از آتش و خواهش و آرزو و نياز و آنچه ميگويد
 اين عالم پيد کرده است و از و بنظريه برسد پس بر هم آتوان که خواهش و آرزو است اين عالم را چگونه پيدا کنيد
 و چرا ظهور نماي د که او را هم عرضي و آرزو و نياز در ميان نيت از من بشنو که آي بر هم آتوان متوجه و لطيف و چي
 و چي عرض است حقيقت پيدا شدن اين عالم ان فاضل ظهور آفرينش از ذات او چنانست که نشان که هر نوراني
 آورده در جمع نهاد و نور ذات او اطراف را شامل کرده و بهمه جا برسد و همه کس متوجه در و شياقي او کرده
 که هر خود هم را وي و آرزوي در ميان ندارد و بنخواهد که در و شياقي او بهمه جا برسد و هم متوجه او کرده
 غايتش چون آن که هر بنات خود نوراني و روشن آمده و و شياقي او بهمه جا مي رسد و اطراف را بر نور ميگردد
 همچنان ذات بر هم بر هم آتوان خواهشي و آرزوي ندارد در ظهور عالم و آنچه الطوار است وجود نماي از روي
 بر هم و کالات دانی است ناکند و خواهشي و مدعاي درين داشته باشد تمام موجودات عالم در سايز علم بر هم
 او پناه گرفته ظاهر ميشود و وجودي بايد پس بر هم آتوان ترا بر همي پيدا آرنده عالم توان گفت و بويجي پيدا آرنده
 نتوان گفت پيدا آرنده و موجود سازنده عالم باين وجه توان گفت که عالم اثر است و تا بر هم که او در ميان نباشد
 و عالم را کيه و پناه وجود باو نباشد موجود نکرده و اين نود هائي که ناکون بنظر نياید و بواسطه آنکه بر هم آتوان
 خواهش و مدعاي در آفرينش ني باشد او را آفريننده عالم و پيد سازنده عالم نتوان گفت پس اين هر دو نسبت
 منسوبت بنات بر هم آتوان بدن اي دايچند که بر هم و نسبت ذات پاک او را بر بر داشته ياد او کنی و ده بيان نما
 اگر او را نيز و لطيف و پيچون و چگونه و بي تعلق در آفرينش خيال کنی و ذات او را کامل دانی و عالم را هم که
 باو موجود و باو وابسته ندانی برسد و راست و درست نماييد و اگر باين سبب عالمي پناه و تکذبات او موثوق کرد

57

اول
 نسبت
 فناء
 و شياقي
 او را نکونواي
 دانست

ملاي

و این جهانست که در سالهاست
 در دست خود را با فضل بخشد
 با لایق است نفس

پدای عالم را با نسبت کنی بنیالست و درست یکدی که است که عالم را پید میکند و عالم از و موثوق میگردد ای چيند
 آثار وجود را و اعمال و کردار آنچه بسبب او واقع ميشود و پيش آيد حواله بر هم نموده هم چيز را نسبت بنموده کن
 و فاعل باش و برده راه خود مسان و بهيچ چيز بنده مشو و در نيك آب روان که هر چه در واقع از نيتك
 و بد تمام را بر جا نگه دارد و آنرا بگذراند و ز نهار که با خود نکوفی که اين کار و اين عمل را بر هم کردم و با مکتوب
 هم فعلی و کاری هست که عمل او کار را بخود نسبت کردن آدمی را بسیار زيان نداد بد آنکه او را چون اول
 حال بر چيزي نظر کند و با چيزي را شنود و بعد از آن با چيزي مرعوب افتد خاطر او را في الجملة تعلق می نمايد
 و آن چيز در او را جای کند بعد از آنکه اندیشه آن حکم ميشود آدمی بان گرفتار ميگردد که بهر حال و بهر نيتي که باشد
 از آن نصيب بايد گرفت آخر آن چيز خط و همه بیکسرود و همين قید راه او می باشد و اگر اندیشه او چيزي چيند
 نتواند فاعل کرده کمال خوبی و در نيت که او را وارستگي ميدهد و دل را از جميع نسبتها و مخالفتها بر داشت
 و معتقد بخلق و پست و مغر و پوست و نيتک و بد نشدن و از جمع قیود فاعل و وارسته کردید مترا در او
 موثوقه و مایه خلص از اين عالم بدان و بدان که همين بر قید و وارستگي ترا بويجه ميباشد و ای دايچند نيت
 و کران نيتک و بدن اگر بخود بکنی همين قدر کنی که کشته حقيقي خداست هر چند بظاهر عمل و کردار از نيت
 میاید و از دست من بيرون می آيد و تو خود را در اعمال و کردار خود چون کلک بدست کاتبه مانا که در حيطه
 ان قلم بيرون می آيد اما در واقع و حقيقت بنيت قلم از دست کاتبه است و ای دايچند همين قدر عمل کن
 که بخود نسبت کنی که درين سبب که باعث انواع گرفتاري ميگردد درين نسبت بايکي و در نيتي
 ميگردد و با ديگری دشمنی فاعل ميشود و اين دوستی و دشمنی بر سر برق بانها و قید هائي بسیار آرد
 که درين صورت آهنگار در ميان می آيد و اگر هم چيز نسبت بخود نکنی فاعل و آزاد ميگردد بدان
 ای دايچند که هر چه که کشته حقيقي که آتوانست کند و تزلزل دران دخلي نيت بحسب بر نيت توان
 و کردار حالات رنگ رنگ بشو همی آيد متفانيک تن که کسی فايد او را از روی اعمال و کردار نيک
 که در چشم سابق کرده باشد و خالص پيش می آيد که چون زاده ميشود مادر و پدر با نياز غني کرده
 اول پرورش می نمايند و چون عمر او باختر رسيد و عمره ميوزند و اين هر دو عمل را که پرورش
 و سوختن باشد هم را بان می کنند پس کسی بکلام يك از اين درين دو عمل را غني شود و از کلام يك
 بر بخندارن و دعالت بحسب اعمال و کردار کس پيش آيد که کشته حقيقي حالات هر کس را با نسبت
 عالم وابسته ساخته و از آن نتوان گذشت عرض تا آنکه بر شياقي و سرگردانی تو در نامد اعمال است
 در قید اين عالم افتاده می باشی و چون در ميان اعمال و کردار تو بر بيرد شد و وارسته ميگردد و چي
 نصيب تو می شود ما حاصل آنکه هر عمل و کردار را بخود نسبت کن و خود را در ميان ميبين و سر تسلیم
 و رضا فرود آورده می باشی و همه احوال را با فعل حقيقي نسبت کن و خود را آزاد و فاعل کن و آنرا بکنند
 ای دايچند کسی که با جمع جان ندارد و مهربانی کند و همه را بزرگ ببیند و نداند که آنرا چه او را بکنند
 تخي دیگر هم چه از انسان و چه از حيوان از آن آتوان آتوان ريبکند چون در عقل خالص و کامل او اين نيت
 قول برده همه چيز و همه کس بايک چشم بيند و تفاوت و فرقی نکند و در همه کس و در همه چيز همين
 وجود بر هم بيند و ذات او در ذات پاک بر هم محو ميگردد و از آن بر هم ميشو و با او یکی ميشود و بسا نکلی آتوان

و این عالم را با نسبت کنی
 بنیالست و درست یکدی که است
 که عالم را پید میکند
 و عالم از و موثوق میگردد
 ای چيند آثار وجود را
 و اعمال و کردار آنچه
 بسبب او واقع ميشود
 و پيش آيد حواله بر هم
 نموده هم چيز را نسبت
 بنموده کن و فاعل باش
 و برده راه خود مسان
 و بهيچ چيز بنده مشو
 و در نيك آب روان که
 هر چه در واقع از نيتك
 و بد تمام را بر جا نگه
 دارد و آنرا بگذراند
 و ز نهار که با خود
 نکوفی که اين کار و
 اين عمل را بر هم کردم
 و با مکتوب هم فعلی
 و کاری هست که عمل
 او کار را بخود نسبت
 کردن آدمی را بسیار
 زيان نداد بد آنکه او
 را چون اول حال بر
 چيزي نظر کند و با
 چيزي را شنود و بعد
 از آن با چيزي مرعوب
 افتد خاطر او را في
 الجملة تعلق می نمايد
 و آن چيز در او را جای
 کند بعد از آنکه
 اندیشه آن حکم ميشود
 آدمی بان گرفتار
 ميگردد که بهر حال
 و بهر نيتي که باشد
 از آن نصيب بايد
 گرفت آخر آن چيز
 خط و همه بیکسرود
 و همين قید راه او
 می باشد و اگر
 اندیشه او چيزي
 چيند نتواند فاعل
 کرده کمال خوبی
 و در نيت که او را
 وارستگي ميدهد
 و دل را از جميع
 نسبتها و مخالفتها
 بر داشت و معتقد
 بخلق و پست و مغر
 و پوست و نيتک
 و بد نشدن و از
 جمع قیود فاعل
 و وارسته کردید
 مترا در او موثوقه
 و مایه خلص از
 اين عالم بدان
 و بدان که همين
 بر قید و وارستگي
 ترا بويجه
 ميباشد و ای
 دايچند نيت و
 کران نيتک
 و بدن اگر
 بخود بکنی
 همين قدر کنی
 که کشته
 حقيقي خداست
 هر چند
 بظاهر عمل
 و کردار از
 نيت می آيد
 و از دست
 من بيرون
 می آيد و تو
 خود را در
 اعمال و
 کردار خود
 چون کلک
 بدست
 کاتبه مانا
 که در حيطه
 ان قلم
 بيرون
 می آيد
 اما در
 واقع و
 حقيقت
 بنيت قلم
 از دست
 کاتبه
 است و ای
 دايچند
 همين
 قدر
 عمل کن
 که
 بخود
 نسبت
 کنی که
 درين
 سبب که
 باعث
 انواع
 گرفتاري
 ميگردد
 درين
 نسبت
 بايکي
 و در
 نيتي
 ميگردد
 و با
 ديگری
 دشمنی
 فاعل
 ميشود
 و اين
 دوستی
 و
 دشمنی
 بر سر
 برق
 بانها
 و قید
 هائي
 بسیار
 آرد که
 درين
 صورت
 آهنگار
 در ميان
 می آيد
 و اگر
 هم
 چيز
 نسبت
 بخود
 نکنی
 فاعل
 و آزاد
 ميگردد
 بدان ای
 دايچند
 که هر
 چه که
 کشته
 حقيقي
 که
 آتوانست
 کند و
 تزلزل
 دران
 دخلي
 نيت
 بحسب
 بر نيت
 توان و
 کردار
 حالات
 رنگ
 رنگ
 بشو
 همی
 آيد
 متفانيک
 تن که
 کسی
 فايد
 او را
 از
 روی
 اعمال
 و
 کردار
 نيک که
 در
 چشم
 سابق
 کرده
 باشد
 و
 خالص
 پيش
 می آيد
 که
 چون
 زاده
 ميشود
 مادر
 و
 پدر
 با
 نياز
 غني
 کرده اول
 پرورش
 می
 نمايند
 و
 چون
 عمر
 او
 باختر
 رسيد
 و
 عمره
 ميوزند
 و
 اين
 هر
 دو
 عمل
 را
 که
 پرورش
 و
 سوختن
 باشد
 هم
 را
 بان
 می
 کنند
 پس
 کسی
 بکلام
 يك
 از
 اين
 درين
 دو
 عمل
 را
 غني
 شود
 و
 از
 کلام
 يك
 بر
 بخندارن
 و
 دعالت
 بحسب
 اعمال
 و
 کردار
 کس
 پيش
 آيد
 که
 کشته
 حقيقي
 حالات
 هر
 کس
 را
 با
 نسبت
 عالم
 وابسته
 ساخته
 و
 از
 آن
 نتوان
 گذشت
 عرض
 تا
 آنکه
 بر
 شياقي
 و
 سرگردانی
 تو
 در
 نامد
 اعمال
 است
 در
 قید
 اين
 عالم
 افتاده
 می
 باشی
 و
 چون
 در
 ميان
 اعمال
 و
 کردار
 تو
 بر
 بيرد
 شد
 و
 وارسته
 ميگردد
 و
 چي
 نصيب
 تو
 می
 شود
 ما
 حاصل
 آنکه
 هر
 عمل
 و
 کردار
 را
 بخود
 نسبت
 کن
 و
 خود
 را
 در
 ميان
 ميبين
 و
 سر
 تسلیم
 و
 رضا
 فرود
 آورده
 می
 باشی
 و
 همه
 احوال
 را
 با
 فعل
 حقيقي
 نسبت
 کن
 و
 خود
 را
 آزاد
 و
 فاعل
 کن
 و
 آنرا
 بکنند ای
 دايچند
 کسی
 که
 با
 جمع
 جان
 ندارد
 و
 مهربانی
 کند
 و
 همه
 را
 بزرگ
 ببیند
 و
 نداند
 که
 آنرا
 چه
 او
 را
 بکنند
 تخي
 دیگر
 هم
 چه
 از
 انسان
 و
 چه
 از
 حيوان
 از
 آن
 آتوان
 آتوان
 ريبکند
 چون
 در
 عقل
 خالص
 و
 کامل
 او
 اين
 نيت
 قول
 برده
 همه
 چيز
 و
 همه
 کس
 بايک
 چشم
 بيند
 و
 تفاوت
 و
 فرقی
 نکند
 و
 در
 همه
 کس
 و
 در
 همه
 چيز
 همين
 وجود
 بر
 هم
 بيند
 و
 ذات
 او
 در
 ذات
 پاک
 بر
 هم
 محو
 ميگردد
 و
 از
 آن
 بر
 هم
 ميشو
 و
 با
 او
 یکی
 ميشود
 و
 بسا
 نکلی
 آتوان

بر هم و او برینیز و اصل کار اینست که در همان راه خدا باین مرتبه رسیدند و آنچه را آماده و مهیا اند
آنکس که نظر او با چنان رسید باشد و درستی و راستی در جمیع معاملات و کارهای که بخدا و خلق خدا داشته باشد
او کشته باشد او را باین جنم نباشد و از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص شود و او را خلقت آدم و هستی
و تعینات را بجا حق حقیقی نسبت کنی حق و نفس لامر و واقعت که هر چه پیدا میکرد و موجود میشد از آن
میکرد و وجود را او می بخشید و اگر در خلقت و آفرینش عالم او را متوجه ذاتی نینویسند بود این وجه در او
در آفرینش خصمدی و غرضی نیست یقین بدان که او را تا آنکه کوفی که این منم و آن تو خواند این کلام کرده
و آن عمل از من نیست و دیگری کرده و در وجودها فرق نمی که یکی را بد و دیگری را نیک گوید و در
اخبار کثرت و پیکار با شیعیان بدانکه در جناب دوری و هستی افتاده و از مقصود دور مانده باید
کاین وجود و همی خود را محو ذات بر هم ذاتی و هیچ عمل و فعل را نسبت بخود نکند و همه را از ذاتی
جا و در همه چیز تصرف او پستی و یک ذات کامل را ظاهر و پدید و کار کرداتی و بی هیچی و غیر او و بی
تیمی و همه چیز و همه کس که می بینی بخوبین و کما و تصور کنی و نظر بر حقیقت او داری و معتز سخن
که هر که نظر بر خود کند که این منم و این دست و پای باقی اعضا از منست و این کارها از منم یا این
اندیشه مایه مراتب و زینت و سبب دوری و جناب اوست و یقین ذاتی که اگر جمیع اسباب دوری
و جناب آن کسی دور کرد تا آنکه آهنکار بیوفی خود بدینی از دور شود او را هیچ ذاتی ندهد و کار
نکرده باشد که معتبر بود باید که گوشه در همین کند که آهنکار از دور شود و مردی که چشم نباشد
یعنی خفاها و موچه آنچه آن کس این آهنکار را بر قوت شده ندهد و همیشه در چاین بود که آهنکار
ضعیف کرد و خود پستی او تنگ و ذوب شود که بعد از آنکه لاغر و مست کردید با نیک سعی
او را دور ساختن برودش نمودن و بر زدن ساختن آهنکار این تیش از کسکی از گوشت سگ برودش
چندانی کند و او را فری که ذات هر چند چندل فریه و پر ذیب و جلوه کرد از آنچه بهر توان
و بدانکه این نظر خود پستی چشم او را که را چون پرده است که روی مردمک را که برود و آن پستان
بان دارد و چون پرده خود پستی او پیش پیش دور میشود و روشنائی پیدا میاید و حقیقت نفس
الامر نمایان کرد و با آن خود پستی کو یا غبار است و یا پرده است و پستی در پیش حضرت نیز اعظم
بعد از آنکه نشان و این از پیش دور شود حضرت نیز اعظم نمایان کرد و سالک راه را بعد از آنکه
برده خود پستی بنظر ادراک کمال روشنائی یابد و ذات پاک بر هم را در بجالی تعینات و مظاهر عجب
عیان و نمایان بر بیند و بیبید حاصل شده است نسبت از برودن پستی جهانی عالم و گرفتاری چشم
دنیا قول گذشت و بان کنان توان رسید چون مرد در کینان باین حد رسد که نظر او بر خود نیفتد و اعمال
و کردار خود را از خود نبیند و همه از بر هم بیند و ذات همه را ظهور و اندام و صورتها آنکه خود را
عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد کند که منم که ظاهر شده ام بهر و بهر تنگ و عالم ظهور منست و با آنکه
خود را تصور کند که یکسان آنها و آد میان منم و با آن او میان نیست جانوری عالم از خویش و بیرون دنیا
از مخلوقات بر هم پس درین مراتب ظهور کند که مذکور شد در مرتبه که اندیشه او باشد باینکه گوشه

و در این مرتبه در آن عالم
و در آن عالم در آن عالم
و در آن عالم در آن عالم
و در آن عالم در آن عالم

و نظر خود را از آن اعتقاد که کاملان راه خدا و رهبران آن اعتقاد و بآن نظر محو ذات بر هم شده اند
و اصل و حقیقت آن نظر آنست که بر هر تنگ و بهر حال در همه جا تصرف بر هم بیند و جمیع احوال و آنچه ظاهر
و مبادی میشد باشد همه منسوب با و اند که کمال سالک اینست و بدان ای را چنان که آدمی بسبب همین
آن روشنائی و خواهشهای شهوانی جسمانی در بند جنمهای کونی که ناگوار و مقید می باشد و گرفتاری
زادن و مردن میکند و چون خود را از روشنائی بهرود مخلوق کند بوجه برسد و کاملی که از آن
و مرادها گذشته و مستعد و آماده موجه شده باشد باید که خود را بنوعی بیغرض و قصد سازد
که از آن روی موجه هم بگذرد و خود را هم محو ذات بر هم گرداند و بچیون مکت رسد که انعام و دشنا
یکسان داند و در ریخ و راحت او را تفاوت نکند باید که مراد از آن روشنائی یعنی بیغرضی و بیغرضی
و مشتهی که نفس بآن غارت گرفته و در تنگ یافتند و پرورده می باشد بگذرد که اصل کار اینست
که مراد خود را از آن استکی این حد رساند که دوست و دشمن و ریخ و راحت بشناسد و بر کرد و در همه
بدشنام بر خند و بد انعام خوش دل شود و بهر نیک و بد متوجه نگردد یعنی از در هم و آدر هم با زبان
و این مرتبه مطلوب کاملان و نهایت راه سالکانست باید که خود را بران داری که از این هم
بگذری و این آن وجه ترا هم در میان نمائی و محو ذات بر هم کردی و نیز اگر در مشغول بیا و خود
به هم در خود آرزوی بی که خود را در میان پستی و بهر و آهنکار و من را واسطه و سبب آن مغفول
یابی آن مشغول و در هیان ظاهر بگذرد که آلوده خواهش و آرزوست و بی خواهش و مدعی خود
پاک بر هم باش و یقین بدان که خاطر منم که در حقیقت منظر ذات پاک حقاقت و هیچ آلودگی
در اصل ندارد بسبب خواهش و مدعیان آلودگی و گرفتاری پیدا کرده تو خود را بران دار که
از خواهشها و آرزوها و آنچه ماده آرزوها و مدعاست پاک گرفتاری که من توان بر حقیقت
آمد و بی خواهش و آرزو که آن سبب پریشانی اوست کرد و بعد از آنکه بی خواهش کردی آن
که بالاتر از آن مرتبه متصور نیست پس تو باصل خود رجوع نموده باشی و تمام مجاہدتها برده و در
ان میان برینیز و مقصود حاصل کردی و توشوی آنچه حقیقت حقاقت و قرار یابی بر اصل کار
و بدانکه مدار بر مشغول دل و صفای باطن است که کسی آرزوها و مرادهای نفسانی را انجام دهد
و در بخته باشد و در درود خود از خواهشها و مطلوبها پس داشته و خالی کرده باشد هر چند او را
از عمل نیک و در هیان بر هم دور پستی متکثر نشوی و یقین کنی که او کامل است و کار خود را تمام کرده
هر چند بهر نیک و در هیان مقید نباشد دست در دامن او زنی و محبت او را در دل جاده که بهر
و حقیقت رسیده است که دل خود را از تعلق خار و خش پاک کرده است عمل و کار او منظور نیست که از
آرزوها بر خواسته است و بدانکه کسی هر چند علم و دانش از ساستر کرد و نظر بر خود کند که من این
دادم و بهر چاهش و کمال خود ظاهر میساخته باشد او هیچ کار نکرده است که گرفتاری خود پستی کسی که آن
آرزوها و خواهشها بر آرم و دل خود را مصداق کرده بگوشه نشیند و خاموش باشد اوست که کار خود را تمام
کرده و به نهایت مطلب رسیده درین عالم هنرمند و پندت عالم و عالم بسیار دیده میشود تا مردمی که
بحقیقت رسیده و حق آرزو کرده اند بسیار بسیار کم اند و دیده نمیشوند و بدانکه اهل عالم آن باشند که

بگذرد

بگذرد

روئی زمین و زیر زمین و آسمانیان که تن دارند بهر چه مشغول دارند و هر کار که می کنند و محققانی
 تن خود میکنند که تن هر کدام مرکب است از اجزاء عنصر و اکاس و هیچ کس را غم جان خود نیست که در کس
 کند پس این تن دارند که زاده میشوند و می میرند و می روند و می آیند و بهر طریقی که تن پروری
 و آسایش خود خیال میکنند و بهبود خود دلان میدهند با آن روشن زندگانی می نمایند منجانست
 آن هم موجب کلفت و اندوه و باعث گرفتاری ایشانست که هرگز آنان گرفتاری و پریشانی
 ندارند و مردم کیانی که نظر ایشان بر حقیقت و اصل کار است و همت ایشان مصرف حاصل کردن
 موجه است کز شوق ایشان ازین عالم و اسباب عالم از روی تمهیل چنانست که پائی چار پائی کردن
 بنهین فرودفته و گذشته باشد و در آن قدر که از باران آبکی جمع شده باشد که زاه و از بالای
 آب بگذرد و ملتفت نگردد و نداند که در راه او آبی بوده که او از بالای آن آب گذشته مردم کیانی
 و غافل و نادانند دنیا و اسباب دنیا و گرفتاری تعلقات این کو با دریا نیست پیچید و کنان و در آن
 دریا که در اینها میماند که باشد و موهما داشته کسی بد بد آن حال و کز شوق آنانکه خیال
 کند در آب شود و مرتبهای در آن چیلها آنان نتوانند کز شوق و بدانند که در کیانی که خود را در
 کرده و از آن دهنائی شسائی گذشته باشد و دل او در دهنیان عیونات بر هم کرده بهر کوی
 آرزوها و هوس کرد دل پاک او متو اعانت و خاطر او را بخود کشیدن نتواند چنانچه مردی
 از حرمهای و پیچیدگی و سیرت و حرکات شیرین دل او را بخود کشیده او را و له و فریفته خود
 ساخته باشد و دیگر از حرمهای او که آن حالت نداشته باشد کی تواند کد دل او از آن حرم
 مایل خود تواند کرد ایند بدانکه ذات پاک بر هم که منزه و لطیف است او را در یاقی خیال کردن
 زمین و کوهها را که آن دریا که بر روی آب می آید تصویق کن و حضرت نین اعظم را و ششائی که
 او بدان و باقی آنچه از اسباب دنیا نیست که دل دی بان گرفتاری باشد چون سرب خیال کن معلوم
 که دنیا و اسباب دنیا را در نظر خار فان چه مقدار و مرتبه بوده باشد **باب پنجم** در بیان آنکه چون
 را چندان حقیقت آفرینش را بواجب داشته که همین خود دارد و بود ندارد دل خود را از جمیع تعلقات و اسبته
 ساخته عمو مشاهده جمال غیب کرده بدت کثیرا بهتد نام در شمع ایشم بر کن میگوید که من بالافت
 بر کن را یعنی که بدائی عالم و استهت بر کن یعنی که آفرینش عالم پیدا شده چینی عود و کاره عالم
 به شوق و ترتیب روان شدن را که علت و سبب این هر دو بر کن من است و این من را که افسوس کویا شوق
 و بسط کتلم حال ایشم بر کن را میگویم و معنی ایشم کرد آوردن هر چه خواست و خاطر آن پریشانی جمع شده
 بجهت متوجه کردن باشد بعد از آنکه کسی حقیقت بدائی عالم را بتفصیل در یافت و ارتق و ترتیب آن
 بواسطه و تفکر کرده بد و دانست که نمود و بود این چینی نیست و بقا و پایداری ندارد کز شوق غیری در دل
 او پیدا شود که خود را از ریخ و لذت و عمل نیک و بد این عالم فارغ کرده و از بود و بقی این دنیا از دست
 رو بیدار حقیقی کند و کیان کامل یافته در بقای ذات حق عیونش و در باب خاطر نشان کردن حقیقت ایشم

۹

والله اعلم
برکات و برکت
فصل

بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک

ده حکایت نیکین فطهم کت و این بر کن در در ضمن ده افسانه تمام خواهم نمود و نامهای آن حکایت اینست
 جنگ حکایت پن و پاون حکایت بل حکایت برهک و حکایت کاده حکایت اداک حکایت سرد حکایت بهاس
 حکایت بهمت بیون مکت که این هر که کس از بر کنان که نامهای ایشان مذکور شده بعد از اطلاع بر حقیقت
 و دانستن ناپایدار عیال دنیا از ریخ و لذت و شادی و غم و مردن و زینت و از کز آن نیک و اعمال بد
 و مانند آن باز مانده و خود را آزاد مطلق گردانید بیون مکت کرد بدست مستغرق مشاهده عیون
 دهیان بر هم شده بودند از جمله حکایت جنگ اینست که بشسته باران چند بنیاد کرده گذشت کوی
 را چندی بدانکه این عالم کس را صورت عقالت و معنی گرفتاری و بند و قید است و بر آن آدمی
 و طیور و جانوران بری و بحری از هر جنس و نباتات و درختان که یکی زاده میشود و نبات
 آدمی زندگانی میکند و دیگری می رود و ناچار می رود و این عوغمائی معاملات داد و ستد و خرید
 و فروخت و مانند و بود که هست همیشه از صنعت راجس یعنی صنعت چال که پیدا کردن و زرق دادن
 و پند و دند و نگاه داشتن باشد و مقتضائی صنعت راجس وجود و جاهها و طباع و نشان و سران
 باشد و از صنعت تاس یعنی صنعت چال که مقتضائی او معدوم و نابود کردن و بر هم زدن بود
 و مقتضائی این صنعت وجود و عیون و طیور بری و بحری و درختان و نباتات بود در پاست و
 و ترتیب این عالم از این دو صنعت که عبارت از راجس و تاس باشد چنانچه خازین ستونهای
 چار دیوارهای و برقرای باشد ای را چندی پندتان ماهر و صاحبک عرفانان که بر تبه حق و صدق
 رسیده باشند و بر درگان قرار گرفته اند و با حقا نیان و مردم صادق و طالبان حق کمال
 و محبت دارند و بر جانها و در دنیا هم بران مشغولند و از ریخ و لذت و کز آن نیک و زشت و از کز
 و گذشتن و شادی و غم و استه و بیدار کردن دیر انداز ایشان از بر کن فزاری عالم و از شغولها بر دنیا
 گذشتن با سانی دست کرده و چنان از قید و گرفتاری بریند که ما از پوست کهنه خود بلب و او را چنان
 گذارد ای را چندی تو که از خودی بر آمد و قابل دانش و ادراک تمام شده ترا باید که از شمار دوی و از حساب
 پنی و قوی برائی و این یقین را بدل خود له بهی که هر چه موجود شده و بتصرف دمی در حقیقت جلوه حال
 بر هم و ظهور هستی مطلق است و پوست که ذات خود له که یگانه و بی مات است چندان صورتها و شکلهای
 وی نماید و در همه جا همه چیز ظهور هستی مطلق و حق است و آن ذات حق که بود هست و خوا
 بود و در همه جا و در همه کس و همه چیز ظهور است و در سر بر ذوق و شادی و لذت است و کمال
 و عقل با و نسبت و شبت با و بودن و نبودن و مردن و زینت و بیضانی و پیدائی هم دخل ندارد و در
 و این همه احوال عالم نسبت با و چون نسبت موج و جناب و بخار است بدلت در ای را چندی باید که بر هم
 صنعت که یکی سوک باشد یعنی فکر و اندیشه در امور دنیوی و از موه یعنی مقید شدن با سباب دنیوی
 متفرق فرزند و زن و مال و غیره و از لویه یعنی طبع و حواس و از دریا شی و این احوال را بدو نه حق مطلق
 ندی ای را چندی بعد از آنکه از بر هم صنعت زشت خود را پاک باید که یقین خود کنی که آن ذات کامل و ان
 مطلق که در حقیقت هر چه هست است و هر چه می نماید جلوه کمال است و غیر از مطلقا دخل نیست نبات
 او به نشاء جنم و زادن شدن و این عالم آمد است و این اعتبارها هر دو کم است که روی نام و نشان و پیچیدگی و چگونگی

و الله اعلم بالصواب
بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک

بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک
بجز اعظم اندک

و چیزی ندیدم که بقا و ثبات داشته باشد و از چنانچه در نیوی بعضی در شرح و پیدای مطوع و خوشتر باشد
مثلاً شاخ و برگ نود دشت آنکه سر می کشد و بعضی در میان حال خوب نماید مثل عمر جوانی و بعضی باغ
زیبا باشد مثل گل که بعد از غنچه شدن بشکفت خوشایند بود و این همه که ستره شدن نیست
بسیب فنا و زال که پاینده نمی آید و در یک مردم غافل و آبیانی را ساعت بساعت بندی کافی پیش می آید
و روز بروز گرفتاری می آید و بنده ایشان که آن تر میگرد و هر روز و هر هفته و هر ماه در غم و غم
ایشان افزون میشود آدمی را ایام طفلی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی
عیش و مباحثت با نازان صرف میشود و ایام پیری در ریخ و فکر و غم اوقات گذرد و با احتیاج معاش
پس باید دانست که کاری که اول فایده دهد از آنچه وقت آید و دیگر هر چه درین میشود و بنظر
می آید مقرر است کرد وقت دیگر نماند و معدوم خواهد گردید آنچه درین شود که زیادت و حسن
نیز معین است کرد وقت دیگر حسن اوزار خواهد گردید و خوبی او بر طرف شود و در نظر کردن زشت
خواهد نمود و آنچه را بقدر تصور کرده می آید معلوم است که بجای آن راحت درخ اثم و فتنه است که
آن راحت آن ریخ خواهد آمد و دیگر آن نماند و آن کاملان کرد در یک چشم زدن ایشان بر هوا بگذرد و در
چشم زدن ایشان چند روز عالم پیدا کرد و بعضی در یک دهیان و مراجه ایشان بر هوا شود و عالمها
بهم رود این طود برتر که آنرا رفتند و معدوم شدند من چه کسی و چه چیز باشم و خود آنچه
اعتقاد کنم آن راحت و ذوق که مقرر باشد که بعد از آن ریخ و عالم خواهد بود آن چیزی نیست و آن ریخ
فالم که بعد از آن راحت خواهد بود آن ریخ خوب است در اصل این عالم مایه ریخ و غم است و درین عالم
این وجود که باعث انواع ریخها و المهاست پیدا شد مستحسن است که ریخ در ریخ و غم در غم است و دیگر
این عالم در ریخ تصور کن که انواع غمها و المها و ریخها میوه است و بیخ این درخت که بدان بر است و در
و ناز می باشد خواهش من و از روی نفسانی با بدای که بان خواهش من و بیخ این عالم موجود شد
و می باشد سعادت مند کسی که خواهد که این درخت خشک کرد بعضی گرفتاری دنیوی از دور شود او با
که خواهش درونی خود را که از من و بیخ است از خود دور سازد و بقیه است که بعد از آنکه خواهش درونی
او که ریخ درخت گرفتاری عالم است برید کرد و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها
گردید و از آدمی و پستی دست خواهد داد بعد از تصور کردن این حال را چه هشیار شد و او با
برسود و زبان خود اطلاق دست داد و گفت من تا غایت که با در خواب بودم و خواب از نیک و بد خود تمام
حالا بیدار شدم و در رخا کنی با که هر بار خاتم را تا از آن خود و زبان زده می ساخت گرفته ام و بروقاد
کردیدم ام و مقرر است کرد در چون گرفتاری شود او را سیاست میسازند و یکسختی من بی زبان در خود
بکشم و زبان او را از خود بان دارم و دیگر تا این زمان درین من و کوه برین خاطر ناسته بود حالا این درخت
داں سفته کردید یعنی بی مجال و پرده بر دست یافتند لم و قاعده است که در سفته را در کن می کشند
یعنی در سفته می کشند و با صطلح از راه چنانچه کن رشته را کو بند برنگی و هنر مندی را هم کو بند فقط
بد و معنی است یکی رشته و دوم برنگی و هنر مندی را چه گفت که چون در سفته را کن لازم باشد یعنی
رشته پس درین که غالباً سفته شد الیتم کن را یافته یعنی به برنگی و هنر مندی رسیدن و حال خود را با

و چیزی ندیدم که بقا و ثبات داشته باشد و از چنانچه در نیوی بعضی در شرح و پیدای مطوع و خوشتر باشد
مثلاً شاخ و برگ نود دشت آنکه سر می کشد و بعضی در میان حال خوب نماید مثل عمر جوانی و بعضی باغ
زیبا باشد مثل گل که بعد از غنچه شدن بشکفت خوشایند بود و این همه که ستره شدن نیست
بسیب فنا و زال که پاینده نمی آید و در یک مردم غافل و آبیانی را ساعت بساعت بندی کافی پیش می آید
و روز بروز گرفتاری می آید و بنده ایشان که آن تر میگرد و هر روز و هر هفته و هر ماه در غم و غم
ایشان افزون میشود آدمی را ایام طفلی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی و نازدانی
عیش و مباحثت با نازان صرف میشود و ایام پیری در ریخ و فکر و غم اوقات گذرد و با احتیاج معاش
پس باید دانست که کاری که اول فایده دهد از آنچه وقت آید و دیگر هر چه درین میشود و بنظر
می آید مقرر است کرد وقت دیگر نماند و معدوم خواهد گردید آنچه درین شود که زیادت و حسن
نیز معین است کرد وقت دیگر حسن اوزار خواهد گردید و خوبی او بر طرف شود و در نظر کردن زشت
خواهد نمود و آنچه را بقدر تصور کرده می آید معلوم است که بجای آن راحت درخ اثم و فتنه است که
آن راحت آن ریخ خواهد آمد و دیگر آن نماند و آن کاملان کرد در یک چشم زدن ایشان بر هوا بگذرد و در
چشم زدن ایشان چند روز عالم پیدا کرد و بعضی در یک دهیان و مراجه ایشان بر هوا شود و عالمها
بهم رود این طود برتر که آنرا رفتند و معدوم شدند من چه کسی و چه چیز باشم و خود آنچه
اعتقاد کنم آن راحت و ذوق که مقرر باشد که بعد از آن ریخ و عالم خواهد بود آن چیزی نیست و آن ریخ
فالم که بعد از آن راحت خواهد بود آن ریخ خوب است در اصل این عالم مایه ریخ و غم است و درین عالم
این وجود که باعث انواع ریخها و المهاست پیدا شد مستحسن است که ریخ در ریخ و غم در غم است و دیگر
این عالم در ریخ تصور کن که انواع غمها و المها و ریخها میوه است و بیخ این درخت که بدان بر است و در
و ناز می باشد خواهش من و از روی نفسانی با بدای که بان خواهش من و بیخ این عالم موجود شد
و می باشد سعادت مند کسی که خواهد که این درخت خشک کرد بعضی گرفتاری دنیوی از دور شود او با
که خواهش درونی خود را که از من و بیخ است از خود دور سازد و بقیه است که بعد از آنکه خواهش درونی
او که ریخ درخت گرفتاری عالم است برید کرد و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها و ریخها
گردید و از آدمی و پستی دست خواهد داد بعد از تصور کردن این حال را چه هشیار شد و او با
برسود و زبان خود اطلاق دست داد و گفت من تا غایت که با در خواب بودم و خواب از نیک و بد خود تمام
حالا بیدار شدم و در رخا کنی با که هر بار خاتم را تا از آن خود و زبان زده می ساخت گرفته ام و بروقاد
کردیدم ام و مقرر است کرد در چون گرفتاری شود او را سیاست میسازند و یکسختی من بی زبان در خود
بکشم و زبان او را از خود بان دارم و دیگر تا این زمان درین من و کوه برین خاطر ناسته بود حالا این درخت
داں سفته کردید یعنی بی مجال و پرده بر دست یافتند لم و قاعده است که در سفته را در کن می کشند
یعنی در سفته می کشند و با صطلح از راه چنانچه کن رشته را کو بند برنگی و هنر مندی را هم کو بند فقط
بد و معنی است یکی رشته و دوم برنگی و هنر مندی را چه گفت که چون در سفته را کن لازم باشد یعنی
رشته پس درین که غالباً سفته شد الیتم کن را یافته یعنی به برنگی و هنر مندی رسیدن و حال خود را با

حالا از زبان سخنان و مکالمات که عقلها را با ریاضت و بکار انداختن و ادراک آن است که درین حقیقت سیه اند
فرا گرفتیم و معلوم کردیم که بر عالم و مشغولی عالم چیزی نیست دل درین حیات دور و روز ناپایداری
و کوشش در آن باید بود که باصل خود سیه آید و آن اصل و آن حقیقت جز بریم آقان و هستی مطلق
همیشه دهیان برهم و مراقبه باحق نموده بجای باید رسانید که کس از صفات خود فانی کرد و به بقا و حق
باقی کرد که موجه اینست پس مراد موجه کردن در دل نشسته است بعد ازین مقصد و مقصود من نیز
موجه نباشد این کیان و در یافتن این تمیز که از خود فرقی در سود و زیان خود ستوار کردن من تر است اینست
و نیاید مندی میرسانم که بسبب مددکاری تو و برین سطره یاری تو من بر دشمن جانی خود که آن من است
ظفر یافتن او را ازین کردیم و این کار و این برین مشغول برین یافتیم که اندیشه منی و توفی از خود دور کردیم
تصویر کردن این خونم و آن پوشم و این کنه و آن نکنه را تراک دادم و در خواهش کردیم بیست با اینچند
گفت که ای با چندی را چه جنگ بعد ازین قرار داد و این سخنان خاموش شد و در رنگ صوت مسوزی
و بی حرکت و بی حرکت و بی خودی و بخت و زمانی با این حالت نماید آخر احوال عمر و زندگی و جان نماند
بخاطر کنایه و مشغولی دنیا را بچند خود آورده با خود گفت که حقیقت زندگی و اوقات عمر خود
که بقا و پاینده کردی ندارد و هیچ چیز این جهان لایق دلبستگی نیست حالا که من روی بیدار دارم و طلب
شناخت برسد در دل من و در پیشگاه کاکم و چه مشغولی پیش گیرم که ما سود مند اندیش
است که بر اوقات گذشته اصلاح افسوس نکنم و حسرت ننمایم و از آرزوی نیز اندیشه نکنم و حالا را
به بیم که هر چه نصیب من شود با آن قناعت کنم و سازم و آنرا سر نوشت خود دانسته در کی و در لایق
آن هیچ نگورم و دم نترسم و همه را از حق دانسته و از تقدیر آن تعیین نموده خود را در میان بیستم بعد ازین
سخنان و این احوال که مذکور شد با چه جنگ از آن خلوص نگاه و از آن کوشش برآمد و مشغولی حقیقت را بیست
صبح و غم و میانه روز را بیخ که در ساسنها مذکور کرده اند از غسل کردن و بیت و ذکر و شکر
و برت و روزی داری بجای آوردن همه را رعایت می نمود و اصلاح فتوری و خلدی در آن راه نمیداد
همچنان که قرار داده بود ندان گذشته و آید هیچ خاطر نمیگذرانید و حال برادر پیش چشم داشته
مشغولی یاد خود بودی را بچند بدانکه بر مرتبه حال که مقصد خدا طلبی است از محض کیان و غیر آن
توان یافت و در این آنچه من و نفس بهر سود و هر زمان چیزی اندیش آن سود مند نباشد آنچه باصل
همین کیان و غیر است که از عنایت خود دل بند پی کردی را بچند اگر چه این مضمون را بیشتر گفته ام و معنی
مشرح گفتم با آن مگر هر کس که آنچه نخر درخت وجود عالم است و آنچه خزان جمع محتشاه و کفتهای و جودها
نیست خواهش ازین من و بیخ است که این خودم و آن پوشم و فلان چیز داشته باشم و چنان زندگی کنم
و چنین باشم باید که خواهش ازین خود دور سازم و هر چه میسر می آید از آن بجزم که از چشم و زبان
شدن و مردن خلص کردی و هر کس که نه غم و کلفت کرد تو نکرد و مردم کیانی و بیخند را این اندیشم
و این خیال در دل همیشه چون حاصل شدن کوه چنتا من است که خاصیت او است که هر که او کوه
داشته باشد هر مایه و طلوع از تنگی او بر و نباشد و هر چه از آن کوه طلب نماید او را میسر می آید و هر کس که
و خواهش درونی را از خود دور سازد او را بر جمیع مرادات دست رس باشد و غنی و بی بر او گردد و دیگر

جنتان چنان

مدی عادتند که بر این دیشه و بر یکبار بر نصیب کرده و بهیچ آنرا خود را طالب شرع مشغول نیک و پستند
 کبره و خاصه وقت بوده غفلت نکند و دست در به افتاد و آخر کار بر نزد بعینه چون مری باشد که بجبهه و ذره
 کرده باشد و او را از زخم تری و تیغ دشمنی ملاحظه نباشد و باید دانست که آهنگار و خود بینی بری تیغ است
 که روی دل را گرفته است این بر تیغ جز آن یاد کیان و تمیز حق از باطل و دست خود و نکشاید با دست کیان
 و تمیز را باید برین بر تیغ سر نهاد که آن یک حمله او بر ایشان کرده و بعد از کشادن آن بر و شتابی بود
 نماید از معصفت بر این پیشتر که امر همی روی هوا را پیوسته و در و شتابی عقل بر او و نکند و آن بر
 روی در پیش آمدن تن چنانکه از آن سره ی لرزان و شرمگین گردانند و بر این آهنگار فرخ کی دانش آرد و لرزان
 در هوای آفتاب و آن بر بر تیغ و سیاهی میگردانند و این آهنگار هم سیاهی در ذات و شعور بر چرخ
 دنیوی می آرد و آنکه که مرتبه کمال و بلندی قدر خواهد بود که هر چه از لگت و هیج دانش را بداند
 یعنی اندیشه دور کردن آهنگار را شروع خود سازد و عقل خود را همگی بر همین آرد که آهنگار را
 ز میان کار شمرده آن و دوری جوید و باید دانست که مربع که میخوانند که تخم در زمین نیک کاشته
 بر آن بر دارد اول و مشغول زانند قلبه میگردانند و آن زمین را نرم میگردانند و نفس بخار و خاکشاک
 آخر بر آن خاکه قابل آن میزان در که در و تخم کاشته شود که زمین شود و حاصل دهد همچنان و خداوند
 که بخار حاصل کاشته اعمال خود را بر داد اول باید که آهنگار را از خود دور کند و چون آهنگار دور
 هر چه کند پسندید افتد و سودمند باشد از ایشم بر کس سرک جنگ ایا که با نام
 با تمام رسید بان بشت با را بچند آغاز کرد که درین حکایت با با شومی که از
 شلوک خواندن سارمان و کمانان راه را چه جنگ را جمعیت خاطر که عبارت از بشت
 باشد بدست آمد گفته شد حالا با ز در باب آنکه جمعیت خاطر بدست آید و بخت از بریشانی
 بان مانند حکایت بن و باور را میگویم ای را بچند بد که غفلت و نادانی و دانش بر عکس آید و
 گرفتار این عالم وقتی بر طرف شود که حقیقت و آن هستی که بالاتر و برتر از همه چیز و همه کس است بشت
 و بدانند بشناختی و دانستی که سرافراز است یعنی تا آنکه شناخت حاصل نکند از بر گرفتاری وجودی
 خلص شود ای را بچند این بشت بر عکس و دانش بود یعنی بدیدن ریمان کس از وهم خود آنرا نداند
 این دیدن و این دانش غلط که یا تخم وهم است که مشت او بر آن آن شده و او آری بر
 سوس و افتد که بر وید و سبز شده بر آید و او را بر اندوه و غم بدهد و با آنکه بر دیدن
 و این دانش و وهم نظر بحتها و غمها است سوس و ای را بچند سعادتندی که تفریق
 کردن میان حق و باطل در دل او پیدا شود و او بنظر تحقیق در احوال عالم دیده در باید
 و بداند که این عالم و این اسباب عالم هیچ بقا و پایداری ندارد و باقی و پائیند جز ذات
 حق نیست آن زمان مانند آنچه بیک هستی مطلق و آنگاه بحال او نظر لطیف نماید و او را بر کردید
 تفرقه شمار معنی و توفی بر آورده معرفت و شناخت ذات خود میسر گردانند و بدانند آنکه
 که در غر قاب این عالم افتاده و از خط غرق شدن تن سانس که دیده او را بمانی دست او بری
 جز عنایت حق و هستی مطلق نیست او باید که دست بدانان جمیع آنهم از نظر خداوند این خطی است

و یقین بدان که کسی چون از شکنجه معنی و توفی بر آید و از تنگنای خود بینی قدم بر روی زند عرصه فراخ هستی
 پیش آید و میدان وسیع گاه وجود باقی را در یاد کند و دیگر هر کس تنگی نبرد او نکردد و در زمانه گرفتاری عالم نشی
 یعنی از صفات تنگنای بر خواسته و فانی کردید و بیقنای خود باقی کرده و تمام عالم و عالمیان را آینه جمال
 و کمال خود دیده مراتب ظهور جلوه گاه خود دانند از تنگنای فنا پس بر وجه و این گرفتاری معنی و توفی
 کوبان یکی شب غفلت است بعد از آنکه حضرت یقرا عظم شناخت بر و در کار طلوع فرماید تا یکی
 غفلت نابد و معله و م کرد دای را بچند نفس غایت کبر است با آنکه هر چه سودمند ذات خود دانند دست
 دران زند و آنچه زیان خود دران بیند از آن بگریزد و بطول و خاطر خواه میل کند و خوش آید را نخواها
 کرد و مکر و خاطر خود را یعنی آنچه طبع او را نخواهد بگذرد مقید بودن آدمی برین بسیار ناپسندید است
 و در راه سلوک طریق حق این حال همی تمام بود و چون ازین بگذرد پسندید درگاه خدا و مقبول غامدان
 ای را بچند باید که توان رسم و عادت بگذردی و خواهش و میل چیز نمردن و از چیزی کناره کردن و غمناک
 بخوده نهی و صفت رسم را شعار خود سازد یعنی بدانش پاک و دیدن یقین در همه چیز یکسان
 و اختیار و تفریق خود را در میان راه نهدی و غافل و کینا فی شفه باقی ای را بچند کسی که کینا فی شفه و غافل و
 شناسائی حقیقت کردید و از این صفات دور میدهد و این حال مبرک کردد ناست یعنی اول آمدی
 نمی ماند و از نو و خواهش از نو بر میزند و هیچ چیز هوا و هوس کرد خاطر او نمیکردد و نوبت با یعنی اول
 از هیچ کس و هیچ چیز و هیچ و ترسی نباشد بهر آنکه او از صفت دوستی و دشمنی گذرشته است و همچنان
 بدخواه و دشمن نمیداند نسبتا یعنی جز بقا و پایداری در چشم او نیاید یعنی چون او از وجود فانی و صفات او
 گذرشته است و مقید و تعیین از نظر او بر خواسته در تعینات عالم بغیر از خود باقی جلوه گری بیندیش
 چشم او چون بقا و پایداری نماید سمیتا یعنی در همه چیز و همه کس یکسان پسند و تفاوت از او بر میزند کینا
 یعنی کمال شناخت و در یافت داشته باشد از بهشتا یعنی بهیچ چیز شعور و تعلق نکند و چیزی بیندیش
 نه که تریا یعنی ندیس وجود و نگاه داشت آن از بر خیزد و در خود دار و نکند سوسا یعنی هر کس بدیدن او
 خوشحال شود و خواهان او گردد و بر کینا یعنی در دهان و مراقبه یاد حق و هیچ خلل نتواند انداختد
 یعنی با رام و آهستگی باشد نسبتی یعنی با همه دوست باشد مشتفت من نشفت یعنی با قناعت باشد
 و هر چه غیب او کرد بان بسازد مره تا یعنی نرم دل و در جیم خاطر بود مره تا یعنی با همه کس سخن بوی
 کند آید با پس یعنی بی خواهش و آرزوی کرد ای را بچند باید که توان دام گرفتاری و چن پای خود را
 که خواهش و آرزوی درونی دست بگذرد کیان و در یافت اصل پسری و خود را آزاد و بی قید سازی و بدانکه
 از دام رسی باقی ها را بکس بدان نام خواهش درونی تو باقی های حری و هوا را شکل ری کند و نام رسی را از
 زبانه بسازند و پهن و دران کس در این نام خواهش درونی تو بر ریمان محکم و مضبوط از زو نفس بغایت
 پهن و دران سلطنته شرع و آن دام رسی را بقرآن کرده شود این نام خواهش بقسائی تو در حوض جهان از لگته
 میشود یقین دانی که چون اینچنین نام خواهش بقسائی را بکار دین در یافت عقل پسری در رنگ یاد است که نام
 پهن برینا برده البته بجای آید و مرتبه اینچند که آن عبارت از شناخت ذات بر هم و هستی مطلق است و سوسا
 اصلی تو حاصل کردی ای را بچند تعلق خاطر تو به چیز آید شدن هوا و هوس تو به چیز ندیده کو با بیکبار است

۷۴
 تریله کین غارستان و این جنگل بره برورد بافت کامل و بییزی شناخت حق بری و از پنج براندازی و خواهش خانی طلب بود
 که روی بلندی دارد خواهش نفسانی غزول که همه روی پستی دارد دور سازی ناچار مرتبه کمال یا ادا یا چند با بر کوش
 حالت راه رفتن و مخالفت ایستادن و در وقت خواب کردن و پیدای و در زمان سخن کردن و خاموش بودن در خواب
 باشی و این اندیشه میگرد باشی که این عالم بوی نیا و یا نیدی ندارد و همه حال او بر یکسان و یک قلم نیست
 و دل بستگی را نشاید و اصل دل خود را در دونه بندی و همه چیز این عالم را بخوابی و او را در دونه و در دانه و در
 خاطر از محبت او بر کخی را چند بد آنکه این من و چیت بذات خود اختیاری و استغناء می ندارد و از دست او
 نمی آید لیکن او تابع حیوانان کرده یعنی با خواهش جسمانی هر آه کشته و او را پیش کرده بهر سو می رود و بر
 خود می رسد در رنگ شغال و در باه و کر به دشت که قوت شکار کردن ندارد و دنبال شین میگردند و در پی
 او میروند تا آنکه چون شین شکار میکند و جانوری را میکشد این شغال در باه و کر به بطیفیل او کوش
 مرد آنکه مطلوب اوست شکم خود را سپر میسازند و ای را چند تا آنکه نظر بزین و خرنزند و مال و اسباب
 دنیا وی بند باشد و در وقت بختی دنیای متعلق بود یقین بدان که گرفتار از بختی حکم شده
 مانده و چون تعلق خاطر از دین و خرنزند و مال و اسباب این جهان بر خیزد قوارسته شده و آزاد
 کرده بیک یقین خود را برین بیان کما چیه در تن من میگردید که این منم چیزی نیست و گوشت و پوست
 و استخوان و مغز و رگ و پی ترا این رتبه نیست که کوشیده این عبارت بود پس آن هستی مطلق و این
 حقیقت که خاطر و من و پیت تو در حکم اوست او را دهیان نموده و مراقبه با او کرده خود را محو بک
 اوسان و در رنگ آن ذات بر هم و آن بود مطلق کما کاس نیتیه بر تریک اوست و بر همه چیز و همه کس
 شامل و در کین زنده است از همه آزاد و بی تعلق شده همان و ای را چند آنچه از چیزهای دنیوی
 تو در می آید آن چیز بیک شده است و تو ببینند اتی بنظر خود تو باید که آن حقیقت را که ما پس این
 هست یعنی آن بود مطلق که بهم رسانند این هر دو نسبت است منظور دل خود ساخته و دهیان
 آن بود غیب و آن هستی مطلق نموده محو بقائی او کردی و خاطر خود را بهر سو برایشان نشانی دیگر
 از آنچه از خوردن و آشامیدن تو بهر میگردی باید که آن حقیقت و آن قریب را که رابطه این هر دو
 و تعلق کردن این هر دو ذوق گرفته شده و ذوق کین زنده از دست قبله دل خود سازی و یاد او را
 نموده و خود را محو هستی و بقائی او کرده آزاد شوی و خود را در میان نه بینی و مثل این از تعلقات
 هر پنج حواس و در یافتها هر چه هست در آن نسبتها هستی مطلق را منظور داشته غیر او را بدل جانند
 دیگر هر چه از نسبت خود بینی بود یعنی در آنچه کوشی که این فعل و این کار را من کردم و این عمل ازین
 بوجود آمده و این از منست این همه مضموم و بد و زبولن کار است و در عالم معنی نهات عیب و غار
 دارد باید که تو ترک نسبت خود بینی کنی و همه احوال را حواله ذات بر هم نموده آزاد و فارغ باشی
 و ای را چند باید که تو دل خود را در ذات بر هم بسته و دهیان و مراقبه یادا و نموده دایم مشغول
 ذکر هستی مطلق باشی و همیشه از صحبت داشتن کردم عالم کزین بمانی و در دو هم باشی که مبارک
 مر از این کند و گرفتار اسباب عالم گرداند را چند با بدست گفت ای پشته فرمودی مرا که آنگاه که
 پی و هوا و در صورت نفسانی را بگذارد که مقصود تو حاصل شود ای که کمال خود معلوم نماید که گفتار او
 حقایق

نشانی

نشانی بنوعی با تن سرشته شده که جدا کردن آن مشکل باشد و چون تن و پوسته آنگاه و هوا و نفس
 بدانانکه کسی آنگاه را و هوا و هوس را ترک دهد لازم می آید که تن هم نابود و معدوم گردد چنانچه در
 چون کسی بخورد برسد البته درخت خشک گردد و سبزی و بالیدگی او بر طرف شود در معنی آنگاه و هوا
 و هوس پنج درخت تن است بشست با چند فرمود که ای را چند باستان تیاک یعنی ترک کردن
 هوا و هوس نفسانی و دور کردن خواهش درونی بر دو نوع است یکی با دمی کوی بند و دیگری این معنی دارد
 که مرز چیزهای دنیوی را از دین و فرزند و خانه و شاع و شیره را که از خود خیال میکند که این زن
 و فرزند و مال و مثال ازین و من از ایشانم نه من از ایشان جدا چیزی هستم و نه ایشان از من چیزی
 هستند و این اندیشه که میکنند جان باین تن کمال رابطه دارد و تن بجان نهایت وابستگی و هر چه هست همین
 و زندگی هست این هر دو تعلق و هر دو اندیشه بگذارد و دل ازین وابستگی و این رابطه بر کند و این
 قرار داد بگذرد و بعقل و دانش کامل در باید که نه رابطه جان و تن چیزی معتبر هست
 تعلق زن و خرنزند و مال و اسباب همه رو بقنا و ذوال دارد و دل بستگی با نشاید بلیوت این
 عقیده در دل او حکم شود این باستان تیاک را دمی کوی بند و نوع دوم باستان تیاک را کوش
 و کخی این معنی دارد که مردی که ترک هوا و هوس مطلوب او باشد باید که تمام موجودات عالم را
 ظهور بر یک نود ببیند و جمال وحدت و یکا یکی بنوعی در نظر جلوه کر بود که شمار نمی و توتی و دوتی
 و دو کتاکی از نظر او بر نیزه و این عقیده را حاصل کرده ترک هوا و هوس دهد و برین قرار دار
 او از تن او برود از کند ای را چند هر کس این هر دو نوع ترک تعلق را چنان آورد و خواهش درونی را
 بگذارد و تعلق بجان و تن و تعلق زن و خرنزند و مال و اسباب را دور کند او بی چون مکت شود
 یعنی در عین حیات و زندگی او را با عالم و اهل عالم هیچ کونه تعلق نماند و وارسته و آزاد شده
 و ای را چند این هر دو نوع ترک تعلق خواهش درونی که لغتم برائی حاصل کردن مرتبه موجه برابر است
 یعنی بجا آوردن هر کدام ازین دو نوع ترک تعلق کسی خاصه ذات بر هم شود و مرتبه کمال برسد
 ای را چند نشان مردی که مرتبه بیون مکت را یافته باشد آنست که نه بر سیدان رخ بخیزد
 کرده و نه بوسطه راحت خوشحال شود و نشان دیگر آنست که در چیزهای دنیوی نه با خواهش
 باشد و نه بی خواهش بود یعنی دانسته نه خواهش چیزی کند و نه ترک چیزی بخاطر گذرانند
 و با معاملات این جهانی و مشغول با کار و در نیاد در تک مردی خواب رفته بود که بخواب درین مشغول
 و بار باشد و اختیاری نداشته باشد و نشان دیگر آنست که از صفات نفسانی و خاصیت تن ذاری بر
 باشد یعنی هوا و هوس و بهر کفر قن از آنه غیر حواس و غضب و کبر و کینه و خود بینی و حسد کرد و او نکرد
 و در دنیای روشن چون ماه چهارده بود که کال کین و در یافت داشته باشد و در حال پرسون و از قوام
 در دینک مردی نباید که در حالت خواب سکوت بوده باشد یعنی در خواب کردنی با سایش باشد که در آن
 خواب کردن خواب هم در بیست و در نهایت آرام و قرار باشد یقین بدان که در کسی که این حالت و این صفات
 شی و او مرتبه بیون مکت رسیده است و ای را چند مرد چون همت خود را در مطلوبات نفسانی بندد
 و بگذارد که نفس او در پی آنچه که مطبوع و خاطر خواه او باشد برود دم بدم حرص و هوس او زیاد کرده و

یعنی در ظاهر با کام آلود
 نباشد نفس
 یعنی در باطن با انگار
 آلوده نباشد نفس

نفسانی و غیره و چون کسی چنان تصور کند که هر زمان بطلب مستحق و خالغ بوده و در هوا و هوس
 دفته کم شود و او آن آرزوها و نفسا خلاص گردد و ای را چند آرزوی نفسانی و هوا و هوس هر چیزی کردن آدمی
 بدی و زنجیری حکم است که بر کردن جان اوست ای را چند مرد چون تعلق آرزوی نفسانی باقی
 اول مرتبه است و آنچه بدست او نیست بگذارد و ترک آن تعلق و این خواهش در ناچار مرتبه کمال رسید
 و مقصود او حاصل کرد ای را چند میگویم که تقاضای متغایر بل بگذری یعنی در بیخ در حساب آری
 و در لذت را و در شکر نیک کنی و در بدی اعتبار نمائی و در اطلاع و پیغمبری را خواهی و در تقید و تعلق
 و در دست در فانی زنی و در کوشش در آن نمائی که آن فانی گذشته به باقی رسی و چون ترا این حالت دست
 و در راه تو چیزی و قیدی نماید ناچار آزاد و بی تعلق گردید چون مکت شوی ای را چند مرد مصل
 شود و در یافت را که چهار نوع آهنگار پیدا میشود من آن هر چهار نوع آهنگار را باقی مشرح میسازم
 و بیان اینها را می نمایم یکی آنست که مرد بر خود تظلم نماید و سر با آنچه خود را به بیند و با خود کو به بکین
 دست و پا و این اعضا و این صورت و شکل که مکت که آن مادر و پدر موجود آید ام این آهنگار روی خود بینی
 بد و معصوم است و در وقتید و بند دارد و دوم آنکه مرد بر خود نظر اندازد و کو بیکدیگر مکت که مر با هر کس
 و هم چیز و ایستکی و تعلق نیست و هم چیز و هم کس از من نیست و من از هر چه می بینم جدا هستم این آهنگار
 نیست و روی بیجا نبوده و وارستگی دارد و سیم آنکه مرد با خود کو که مکت که ظهور هستی مطلق و آتقان
 هستم و هر چه در زمین و آسمان و غیره هست همه ظهور و بحال نیست و غیره وجود در بود نیست این آهنگار هم
 خوبت و در بویچه دارد و چهارم آنکه خود را به بیند و بگوید که باین وجود من و آنچه دیده میشود در عالم
 هیچ بود و وجود ندارد و حقیقت ماهه جز فنا و نیستی نیست این آهنگار نیز اعلی و پسندیده است
 میرساند این هر چهار نوع آهنگار که شرح شد اولین قسم این هر چهار داخل هوا و حوس نفسا نیست و بندگی
 شرح میدهد و گرفتاری میدهد و در ذاتی آن هر سه قسم دیگر همه داخل جیون مکت است و از جمله آنچه
 قسم آن قسم کردن این اعتقاد کند که من ظهور آتقان هستم و تمام عالم ظهور منست بهترین اقسام
 ای را چند اگر کسی گوید که این عالم را فانی و سون اعتقاد کردن نیز داخل جیون مکت است و معنی
 بر نیک و نقش و نام و نشان و صورت باشد پس سون بگوئیم و بی بهستی مطلق سون این چون توانی
 بدانکه آتقان نیز صفت سون دارد که در نیک و صورت و بی نقش و بی نام و نشان است و در قید غی این
 سون و بر کربت بیعی یعنی آندک و در آن کتده بر کربت لفظ بر کربت نام نسبتی است که آن نسبت
 باعث ظهور هر چه عالم میشود و بر هم یعنی در همه چیز و در همه جا و همه کس ظهور داشته باشد و بکنا
 یعنی برابر دانست او دانست هیچ کس نبود و در یافت او بالا تر از در یافتها باشد شیو یعنی صورت
 فوق و سر هر چه بر که یعنی همه جا ظهور داشته باشد و همه چیز و همه کس را شامل و در کین نه
 بود و ایشان یعنی خدا و ندجه که بر تر از وی در کربت نباشد این همه اشائی و الفاظ هر جا که مذکور کرد
 از هر کدام اینها آتقان هستی مطلق معصی بود و اینها نام آتقان و جمال غیب هستی مطلق است و دیگر
 لفظ بر کربت که آن عبارت از قدرت پریم آتقان و جمال شیب و هستی مطلق است و باعث ظهور گردید
 و واسطه میشود میان ذات بر هم و خلق و بهر دو طرف نسبت دارد بنابراین او را نیز آتقان و بر هم توان گفت

و بقید

و اولی و بر هم گفتن دوران کار نیست ای را چند من با تو نشانیهای مردی که صفت جیون مکت او را میسازد
 مشرح کنم و بیان حقیقت آتقان هم کردم مکت که بگوید باید که تو هر چه از احوال دنیا تا پیش از آن سرخ و در
 و حاصل شدن مراد و فوت شدن معصود و انعام و دشنام و شادی و غم و عزت و خواری از احوال اعتبار کنی
 از هیچ کدام اینها باید که در ذات تو تفاوت پیدا نشود و غم و شحال و تکلیف نگردی و چنانچه این نسبتها را بذات
 خود مؤثر ندانی که جیون مکت شده باشی نسبت بذات در کربت هم بی اعتبار دانی و عقیده کنی که چیزی نیست
 و تفاوت از نظری تو بر چیز و اینست صفت مردی که جیون مکت شده باشد چون شوق و طلب مرتبه بالا
 که آن مرتبه فانی شدن از صفات خود و باقی کشتن بقاعی غناست دل ترا فری گیرد و در و نه توانی در
 کامل صافتر و روشن تر از بر تو ماه چارده کرد و با شناخت حق و در یافت هستی مطلق ترا آری و تسکینی
 حاصل شود که چون کو با بر جا باشی و بهیچ با در تدارک تقاب احوال و کرد شامه و سال و در غم و لذت و شادی
 و غم و لذت مرد و فوت و مقصود و مانند این ترا بچند نماید و از جا نبرد بقیین بدان که سر هر صورت ذوق و سرور
 و مایه لذت و شادی شده خواهی ماند و اوقات خوشحالی خواهی گذرانیدی و غمهای عالم هر کس کرد تو نکرد
 که از آن مطلق و وارسته عقیقی شده باشی چون مهر فانی و شفقت تو نسبت به دست و دشمن برابر شود و با
 چیز و همه کس بر حق و نرمی پیش آتی و نیکی رسان کردی و از آن از تو بر خیزد و در خاطر غمنا و مطبوع و درنا
 خوش آید و مکره از آن خواهش و ترک بزرگ باشی و کسی با مدح نکندی و نسبتا و عیب کسی نکندی و در
 خالی یک حسد برمی و از خواهش و غیر خواهش بر کنار کردی و خود را اختیار داری در میان نه بینی و آنچه از
 مشغول کار و در تا پیش آید آنرا از روی سرشت و سر نوشت سابق حواله خود دانسته پیش آتی و
 مشغول شوی و خواهش و آرزو را بهیچ وجه که خود را نه ندی دیگر از زاده شدن مردن و آمدن و رفتن
 این عالم خلاص کردی و هر کس جنم نصیب تو نشود و چون با همه کس بنری و خوب گفتاری باشی که همه کس
 ترا پسندد و هر چه از تو پرسید آید تو چنان سخن کنی و چنان کوی که هیچ کس را بر دل گران نیاید و بهیچ
 و در وقت همه را در یافته در مقام خیر خواهی و در ضایعی باشی دیگر از راه جنم این عالم رو نکندی و ترا با مکت
 و رفیق این دنیا کاری نمائی ای را چند حال من با تو طریق زندگانی و مانند بود مردی که مرتبه جیون مکت
 یافته باشد بگویم باید که توان خواهش و هوا و هوس نفسانی گذشته و خود را از جمیع مرادات و آرزوها
 و نیوی سپرد داشته و بی پروا و با خاطر جمع شده در عالم زندگانی نمائی که هر کس جیون مکت شود این چنین
 زندگانی کند و مرد جیون مکت هر چند بظاهر چون مردم رسمی بکار و بار این جهانی مشغول شود در نیک سازد
 در معاملاتی داد و ستد و خیر و بر خیزد بوده باشد باید که از روی در و نه دل بهیچ چیز دل نه بندد و اسباب
 و عدم عالم و اسباب عالم را اعتبار ننهد و هیچ کس را خواهشی و مرادی بخاطر او نکند و بی تعلق و آزاد مطلق
 گردید و اوقات را بگذراند و ای را چند هر چند از روی کار و بار عالم ترا کسی غضب باید کرد و او را بنا بر خطای
 و گناهی سیاسی باید نمود باید که صفت غضب را بدل خود را نه ندی و در دل تو چنین مهرانی راه نکند و از روی
 تکلف و دانسته خود را بر هم غضب نکند و در خیر خاطر بظواهر کنی و اصل در و نه خود را بصفت غضب نشوی
 و هستی و تحمل و وفادار کار فرمائی و بظاهر خود را مشغول مهمات مکت و کار و بار این جهان چون خا
 و از جاهای دیگر نمائی و خود را دانسته برین وضع آری لیکن مشغول کار و بار این جهانی را اصل بدل خود را نه ندی

باشد

خود را بهیچ چیز نشانی وای را چند باید که آهنگار را ترک داده و در مشغولی کار و یا در جهان چون مردی غول
 باشی یعنی بتوئی بکار و یا در جهان مشغولی داشته باشی که کسی در خواب دیدن کار و یا کند و مشغول به مراتب
 باشد و دل خود را چون آکاس صاف و بی نقش و صورت و رنگ سازی و بر آینه دل تو رنگ غفلت و
 مرادی و آزار یکی ستشینه و این نوع شعور زنده کافی کنی و ای را چند باید که تو در معاش کردن با نیک و بد
 و اوقات گذرانیدن با همه نرم و ملایم باشی و خاطر جوئی همه کس باشی و آزار اصلا بجا نطوق نرسد و باید
 که از روی درونه با هیچ کس اختلاف و آشنائی تمامی و هیچ چیز را بدل خود راه ندی و مراد بر بخوابی
 و آزار و بی تعلق شدن زنده کافی کنی و از روی ظاهر بکار و یا چون مردم رسمی و جاهائی عالم باشی
 ای را چند این گونه نظری باید که سوی تو راه نکنند و این خیال باطل بدل تو بگذرد که این من و این
 اسباب تجمل از من و این زن و فرزند من و خویش و برادر من و آن بگانه و غیر منست اصل منی
 و توئی را که خود کنداری همه را بر سر بیستی و جمله احوال را حواله ذات حق و هستی مطلق کنی و آزار
 و قاری باشی و بقیه بدان که مردی کردل ایشان با کمال برهم تعلق گرفته است و نظر ایشان
 روشن شده است حساب خویش و بگانه از ایشان برخواستنه است و اهل عالم همه خویش و بر
 و بگانه ایشان هستند یعنی هیچ کس با غیور و بگانه نمی بینند ای را چند کسی چه دانند که در و در
 بار بلکه بیرون از حد و شمار درین عالم آمده و رفته و هر بار از خانه بیرون قوی پیدا شده نسبت
 فرزندی و برادری و پدیری و خویشی در میان آمده و چندین کردار از جنس و خویش و طیور
 و حیوانات برتری و بجزی ظهور کرده و از نر و ماده ناده شده و از نر و ماده اند و همین نوع
 بیرون از حد و شمار از اقسام نباتات و درختان و سبزه ها ظاهر شده پس کدام یک نسبت را
 ازین کردار و نسبتها اعتبار کند و کیان کیان را از مراتب ظهور خود فرزند و پدیر و خویشی
 بگوید عزیز من اینست که این اعتبارات و این خیالات هر چه هم است و اصلی نذر کار اهل
 هر سه عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کند جادارد و اگر هیچکس را خویش و برادر
 و فرزند نداند نیز بحال است خال من در باب خاطر نشان کردن این نسبت حکایتی از ایام گذشته
 باقی میگویم که پیشین دار که درین اقلیم که آنرا جنبودیب گویند و این اقلیم را جنبودیب به نسبت دشت
 جامن گویند که کوهی مه اندر نام بیک طرف واقع است و در ایام گذشته در یکی از مغارهای آن کوه
 زاهدی و تپسی در کوه پانام جا داشت و این در کوه تپسی و مرنا من کامل بوده و زمانی که در دهها
 و مراقبه یاد حق برد و آن کوه جا میگرد توان گفت که آن کمال را داشت و پت خود پیشانی تمام پتیا
 و چاه های نفس با نهاده نشسته است و این در کوه پانام بود که یکی در و دیگری پانام
 نام داشت و این هر دو پسر و در کمال فرخندگی و پسندیدگی چون بپسر خویشی بودند و پدیر در
 در تربیت و تعلیم هر دو بچ می برد و کوشش می نمود تا آنکه پس کلان کردن نام داشت در خواندن
 تن قی کرد و علم بسیار حاصل نمود و کیانی و صاحب شناخت پی و رد کار کردید و پسر خود که پانام
 نام داشت نیز چندی خواند و کیانی حاصل کرد لیکن کمال نیافت در رنگ کل نیلوفر که صاحبان آن
 ثاب حضرت پیرا عظم شکوه شده باشد و هنوز تمام کفایش نیافته باشد و آن در کوه که صاحب کمال

و الله اعلم بالصواب
 سوکس نیم زایل
 میکند نفس

دعواس غریبا منبسط کرده و جمعیت خاطر بدست آورده با شناخت برود کار آنام و تسکین داشت بعد از آنکه
 عمر خود را تمام کرد و نصیب خود را ازین جهان بگرفت برکت خود بره و ترکش این وجود فانی نمود و رنگ
 آن جانفرو که آشیانه خود را بگذارد و بر سر و از آن آمده و رفته جائی دیگر خوش کند و یا در رنگ
 آن مرد حمال و سر یاری که بگانه گفته باشد بار از او و شو خود پس زمین بگذارد و راه خود را پیش بر
 و این جان فانی و جائی ناچا و ذانی را ترک داده و روی بگردا کرده بجائی و مقامی که بالاتر و برتر از
 آنجا و مقام نباشد رفته جا گرفت و بعد از فوت کردن و مردن پدیر پس کلان رسومی که پدیر
 بردن پدیران بجای آرد تمام بجای آرد و شرابطرا و فاکر و پس خود چون کیان و در یافت کامل
 حاصل نموده بود در اضطراب و زاری افتاد و کس به بنیاد نهاد و چون سوک و ماتم پدیر و در وقت
 او فر و گرفته بود بقلمری داشت و خود را از برادر کلان جدا ساخته فنیاد و فوجه کردن
 و برادر کلان بن نام بعد از فراغ رسوم مردکی پدیر با حوال برادر خود اطلاع یافته خود را با نجا
 که او رفته بود و زاری و فریاد میکرد رسانید و بر سر و سرسید و دید که در کمال اضطراب و زاری
 و پرتاب است در مقام دلاسا و خاطر جوئی برادر خود شده بنیاد کرده کسای برادر پدیر تو کیانی طلب
 شناخت کامل بوده و بعد از تمام کردن عمر خود چون بره رو باصل خود رفته در جائی بالاتر و مقامی
 بنزاکتی جا گرفت و از این سنگتائی دنیائی فانی گذارنده و بقیه سزای عالم باقی قلمر کرده و ذوق و سرور
 یافت و تو بر این طوری که کامل که بمقتضی اصل خود رسیده و مقامی دل خود را یافته چنان زاری و پرتاب
 می نمائی و اگر حقیقتی برسی چندین کردار کرد که بدنی آمده و زاده شده و چندین مادران و
 پدران هر با هم رسیده بود کدام یک پدیران و مادران خود را که از روی جنهای بیخدا داشتی غم
 و پشیمان خاطر میکردی و اگر ماتم این پدیر که حالا گذشته و از سر رفته میمانی چنان ماتم پدیر
 که بالاتر از پدیر بوده اند نشانی که همه پدیران نابوده اند و مرده و رفته اند و این پدیر که مرده و رفته
 نیز یکی از جمله آن پدیران است ای برادر خود و ای پسر این جهان فانی که سزای بران غفلت و نادر است
 ولایت ریکستان و تراست و چنانچه از ثاب حضرت پیرا عظم دران بر و دیکستان سراب را نمود باشد که
 بدیدن آب نماید و در واقع آن آب نباشد و نمودی پیش بود همچنان این جهان فانی را هوها و هوها
 نفسانی در رنگ سراب جلوه کنی نباشد و در اصل و حقیقت چیزی نباشد باید که ریخ و راحت این جهان را
 که از روی غفلت و نادانیت هیچ شناری و چیزی ندانی و اعتبار کنی ای برادر این نسبتهای پدیری و
 فرزندی و برادری و خویشی و دوستی و دشمنی که هیچ کدام اصلی ندارد اعتبار نیست یعنی خیالی خود چیزی
 دانستن و حساب در آوردن نیست و اگر نه حقیقتی و اصلی ندارد این نسبتها وجود گرفتن را لازم نیست
 و پیش آید و رسم و عادات این چنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری برادر فرزند باید گفت و یکی دوست
 و دیگری دشمن باید اعتبار نمود این همه اعتبار است و حقیقت ندارد و در اصل و حقیقت چون آسمان
 و هستی مطلق در همه ظهور دارد و از صورت تعبیه خود را نماید و غیر آن یکونور و یک حقیقت در اصل
 و بد نیست پس این نسبتها چه باشد و کدام یکی برادر و فرزند و مادر و پدیر و کدام یک دوست و دشمن باشد
 که این اعتبارهاست که از روی نشاء جنم ها روی میدهد ای برادر این کورشت و پوست و خون و استخوان ترا کین

سوره بقره آیه ۱۰۶
وَمَنْ يَخُفْ بِالْمُنَىٰ فِى جَنْبِ رَجُلٍ مِّنْكُمْ فَاصْبِرْ لَهُ لَا جُنَاحَ عَلَيْكَ عَلَيْهِ إِن كَانَتْ خَلْفَهُ يَدٌ وَارْتَمَىٰ بِرَحْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ

کوی با پنج ساخته شده و آنکه از پنج آن میدهد و میگوید که منم کسی چه داند که کوی این است که این
چگونه باشد و چه چیز بود پس چون نیکو ملا خطه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری و خویشی
همچو باشد و این نسبتها همه از روشی غفلت و نادانی محض در میان می آید و اعتبارات دانش باقتضای
ای برادر تو پیش ازین نشاء وجود که آدمی هستی در هر ای وسیع نشاء وجود حیوان یافته و هوشمند ظهور
بودی و در میان کله آهوان پرورش یافته با ایشان می بودی و ترا مادر و پدر و برادران بودند از پیش
و مرتبه دیگر که تو نشاء وجودی زندگی یافته بودی شش شش در دماغ کوی در نشانی می بودی و ما
و پدر تو و برادران و خویشان تو از جنس تو بودند و بعد از آن در ولایت و شان در جنگ نشاء وجود
یافته بودی آنجا نیز مادر و پدر و برادران و خویشان از جنس خود داشتی و بعد از آن در کوهستان نشاء
وجود انسانی یافته پس بنا چه شرح ظهور کرده بودی و مادر و پدر و برادران و خویشان داشتی و بعد از آن
در ولایت پدید آمدنش نشاء وجود پدید یافته و نافع شرح موجود کردید بودی و آنجا مادر و پدر و برادران
داشتی و بعد از آن در ولایت همی نشاء وجود پدید یافته و آنچه پیل شرح ظاهر گشته بودی و بعد از آن
ولایت ترک نشاء وجود خری یافته و شرح پیدا آمده بودی و بعد از آن در ولایت شال نام نشاء
سگی یافته و سگ پخته شرح جنم داشتی و بعد از آن در ولایت سر لهرتم نام جا نوری دیگر از جنس پدید
جنم یافته و وجود گرفته بودی و مثل این نشاهای وجود و جنمهای که شرح بسیار بار و بسیار جا
بصورت حیوانات برآمد و وجود گرفته درین دنیای تکامل کرده و هر باب که زاده شرح برک خود مرده و ازین عالم
رفته و بان آمده و در هر نشاء و هر جنم مادر و پدر و برادران و خویشان و فرزندان داشتی و از جمله جنمهای
وجود یکی نیست که درین جنس و پدید آید شرح از نطفه پدر خود که بر که پتانام داشت و از دم مادر زاده
شرح و موجود هستی این مختلاری و ماتم داری تو برکت ید از غفلت نادانی است که کسان کامل نیافته
جنمهای این جهان و آمد و رفت و زان شدن و مردن دنیا حق و نهایت ندارد کسی کلام یک این جنمها را
اعتبار کند و نسبت پدری و مادری و فرزندی و برادری و خویشی این عالم را بخاطر گذرانند باید که ازین
اعتبارهای غفلت و نادانی بگذری و دل ازین نسبتها بر داشته در دهیان آسمان و مراقبه یاد حق و پروردگار
که آسمان و هستی مطلق باقی و پاینده است و تعیین و پدید بل با بذات او را نسبت آنچه درین عالم از همه چیز
و همه کس بنظر آید همه نشاهای ظهور و کالات اوست و بعبارة دیگر چیز و هیچ کس وجود و بقی ندارد
و خود این همه چون خود سر است کرب نما میگردد و در حقیقت چیزی نیست ای برادران باید که آن آسمان و آن
برم را که اصل و حقیقت و هستی است و کل نیلور سینه تو بقی دل تو چنان جلوه ظهور کمال اوست و دهان
کوی مراقبه یاد او نمائی و این دهیان برم و این مراقبه یاد حق را بجای رسانی که از قوت این و در نش غفلت و
تو در خود و پرده عقیده باطل از زاده تو بر خیزد و عقل تو کمال روشنی یابد پشت با را چندان گفت بعد از آنکه
پن پس کلان دیر که بتا برادر خود خود را که با و ن نام داشت این نوع تلقین و ترسیت نمود و براه حقیقت
برای که با و ن یقین از جناب عقلت بر آمده کسان کامل در یافت و تا در یکی نادانی و اعتقاد باطل از دل و دوری
چنین و همه کس و همه حال بر عقل او باخیزد و روشن شد در رنگ آنکه چون شب بگذرد و صبا بخان طلوع خورشید
اعظم شود و از آن طلوع عالم روشن شود و نشانی از تاریکی نماند و در کبان و در یافت احوال گذشته و آینه کمان

بغ
من
برهن
پست
کتری
کیان
اندر
شهرت
پشن
غضب
سودن
چتستان
کرم اندک
سها و اسنا
وکیان
قن

سلسله

سلسله ذات بر هم دهر و برادر یکسان شدند و بعد از آن کمال حقیقت سینه از روشن ساخته در آن حکم و حکم
هر طرف میخوایستند سیو میگردند و می کشند پشت با را چندان گفت که ای را چندان بدید که گردن و ران
و چندان نشاهای وجود پروردان حد و شمار که کسی گذرانید و هر باب بدینا آمد و معیشت و زندگانی کرده
و بان برک خود مرده و رفته و بان آمده معیشت و زندگانی نموده کلام یک این جنمها را و هوش و برک
ازین نشاء های وجود را کسی گوید و همین هوا و هوس و خواهش دودنی و امید واری رسن کردن چنانست
بان بسته و بندگی بدید می آید و می رود و چنان ازین گرفتاری خلاصی نمی یابد و در معنی کسی خود باعث آید
خود میگردد و در رنگ چوب پاره که چون در چوب پاره را بهم بیایند از کوی آن آتش میخیزد و باعث پدید آمدن
چوب میگردد باید داشت و بعد از آنکه کسی آن چوب را با آتش در آنجا زد که تمام بسوزد دیگر باعث پدید آمدن
آتش ناپدید میگردد هرگز آتش بر نمیخیزد ای را چندان باید که بر قلعه بلندی ترک دادن خواهش دودنی و بر
و تحت روان دور ساخته هوا و هوس نفسانی بر آمدن و سوار شرح و نظر کردن بسوی هر بابانان بر هر
شعار و خوی و طبیعت خود ساخته با نام و قرار باشی بعد از آن بهر نوع که خواهی زندگانی کنی و بهر چه خواهی
باشی که پسندید و مطبوع خواهی بودی را چندان چون این نوع عقیده را برین روش پسندید که با تو گفتند
کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین با یاد حق گرفته زندگانی کند هر چند که بر دهان غفلت و نادانی
او را گرفته باشد بشاید و دیگر هرگز غبار کلفت و اندوه بر چهره خال و نشیند و هر کس مثل بد
یافت حق و ششانت برم یاری و مانند بنی خوار باطل و جدا کردن نیک از بد و فرقی کردن میان سؤند
و زنا کاران برادری داشته باشد هرگز غفلت و آویان راه او را نکیرد و او را زبان نتواند رسانند و اندوه
و غم او را نشویند نتواند آید ای را چندان صا در و ششانت حقیقت و همت و قصد مرده در سلوک راه یابد
عجب یاری مددگار نیست که بی یاری مددگاری او از گرفتاری این عالم خلاص نتواند شد و بی یاری مدد
صادق و همت و قصد هیچ کس نیست که از کردن جانان بند نشاء جنم و قیود هر باب زاده شدن و مردن را
دور سازد ای را چندان مره باید که از خواندن سانس و شنیدن مضمون آن که دل از دنیا سر کرده شوق
در یافت حق دهد بهر میکشته باشد و همت و قصد خود را در آن بندد که کاری کند که او را بیخود نکند که اند
و مرتبه حال رساند چون همگی جناب حق آید و از ناشایستگی دست بان دارد ناچار او را کشایش پیدا شود و جنمها
و کفتهای دنیوی از او کناره کند و بداند که خاطر که با ن یاد حق شوق و طلب ششانت حق خوی گیرد و در
و موع یافت حق و حقیقت که در یقین است که آن نیتیه و آن فرخ و آن حال او را بخشد که از حوصله هر عالم
پرورد باشد و نهایت خوبی و جمال بیسود مرده این بود و کسی که خاطر و من او را یاد حق پر شود و دل و در
او را بویق فرزند و هیچ چیزی برده راه او نشود او یعنی بود که احتیاج بگردا و نکرد و زندگانی یابد که بر
و در نظر پیشرو تمام عالم از آب حیات مالا مال باشد و از راه سلوک او ناهوشی بر خیزد در رنگ شش
که کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خار و خارفاکت کف پائی او را تشویش نمیداده باشد بحساب او
کوی با تمام زمین را در کم گسترده شرح باشد کمان ادریم کف پائی او را از خلش خار و سنگت رنجه مانع باشد ای
را چندان که کتم کمره باید که در خواندن و بشنیدن آن سانس که در آن از شغولی دنیا سرگردند و شوق
ششانت حق دهد خاطر خود را در حبس گرداند و بان مشغول خوی و عادت گیرد مگر این بود که آن خاطر
از آن و هواهای نفسانی سر کرده و از طلب و خواهش مطلوب بان ماند ناچار از نوبت بر کرد و بر قرار و آرام

سلسله ذات بر هم دهر و برادر یکسان شدند و بعد از آن کمال حقیقت سینه از روشن ساخته در آن حکم و حکم
هر طرف میخوایستند سیو میگردند و می کشند پشت با را چندان گفت که ای را چندان بدید که گردن و ران
و چندان نشاهای وجود پروردان حد و شمار که کسی گذرانید و هر باب بدینا آمد و معیشت و زندگانی کرده
و بان برک خود مرده و رفته و بان آمده معیشت و زندگانی نموده کلام یک این جنمها را و هوش و برک
ازین نشاء های وجود را کسی گوید و همین هوا و هوس و خواهش دودنی و امید واری رسن کردن چنانست
بان بسته و بندگی بدید می آید و می رود و چنان ازین گرفتاری خلاصی نمی یابد و در معنی کسی خود باعث آید
خود میگردد و در رنگ چوب پاره که چون در چوب پاره را بهم بیایند از کوی آن آتش میخیزد و باعث پدید آمدن
چوب میگردد باید داشت و بعد از آنکه کسی آن چوب را با آتش در آنجا زد که تمام بسوزد دیگر باعث پدید آمدن
آتش ناپدید میگردد هرگز آتش بر نمیخیزد ای را چندان باید که بر قلعه بلندی ترک دادن خواهش دودنی و بر
و تحت روان دور ساخته هوا و هوس نفسانی بر آمدن و سوار شرح و نظر کردن بسوی هر بابانان بر هر
شعار و خوی و طبیعت خود ساخته با نام و قرار باشی بعد از آن بهر نوع که خواهی زندگانی کنی و بهر چه خواهی
باشی که پسندید و مطبوع خواهی بودی را چندان چون این نوع عقیده را برین روش پسندید که با تو گفتند
کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین با یاد حق گرفته زندگانی کند هر چند که بر دهان غفلت و نادانی
او را گرفته باشد بشاید و دیگر هرگز غبار کلفت و اندوه بر چهره خال و نشیند و هر کس مثل بد
یافت حق و ششانت برم یاری و مانند بنی خوار باطل و جدا کردن نیک از بد و فرقی کردن میان سؤند
و زنا کاران برادری داشته باشد هرگز غفلت و آویان راه او را نکیرد و او را زبان نتواند رسانند و اندوه
و غم او را نشویند نتواند آید ای را چندان صا در و ششانت حقیقت و همت و قصد مرده در سلوک راه یابد
عجب یاری مددگار نیست که بی یاری مددگاری او از گرفتاری این عالم خلاص نتواند شد و بی یاری مدد
صادق و همت و قصد هیچ کس نیست که از کردن جانان بند نشاء جنم و قیود هر باب زاده شدن و مردن را
دور سازد ای را چندان مره باید که از خواندن سانس و شنیدن مضمون آن که دل از دنیا سر کرده شوق
در یافت حق دهد بهر میکشته باشد و همت و قصد خود را در آن بندد که کاری کند که او را بیخود نکند که اند
و مرتبه حال رساند چون همگی جناب حق آید و از ناشایستگی دست بان دارد ناچار او را کشایش پیدا شود و جنمها
و کفتهای دنیوی از او کناره کند و بداند که خاطر که با ن یاد حق شوق و طلب ششانت حق خوی گیرد و در
و موع یافت حق و حقیقت که در یقین است که آن نیتیه و آن فرخ و آن حال او را بخشد که از حوصله هر عالم
پرورد باشد و نهایت خوبی و جمال بیسود مرده این بود و کسی که خاطر و من او را یاد حق پر شود و دل و در
او را بویق فرزند و هیچ چیزی برده راه او نشود او یعنی بود که احتیاج بگردا و نکرد و زندگانی یابد که بر
و در نظر پیشرو تمام عالم از آب حیات مالا مال باشد و از راه سلوک او ناهوشی بر خیزد در رنگ شش
که کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خار و خارفاکت کف پائی او را تشویش نمیداده باشد بحساب او
کوی با تمام زمین را در کم گسترده شرح باشد کمان ادریم کف پائی او را از خلش خار و سنگت رنجه مانع باشد ای
را چندان که کتم کمره باید که در خواندن و بشنیدن آن سانس که در آن از شغولی دنیا سرگردند و شوق
ششانت حق دهد خاطر خود را در حبس گرداند و بان مشغول خوی و عادت گیرد مگر این بود که آن خاطر
از آن و هواهای نفسانی سر کرده و از طلب و خواهش مطلوب بان ماند ناچار از نوبت بر کرد و بر قرار و آرام

و آن خاطر که بر آن زمینها و آرزوهای دنیوی بود البته همیشه خالی ماند و خود را چنان حق و دانا ننگد بجهت آنکه نام
 و محتاج باشد چون یک مرد را بیاید طالب مقصودی دیگر کرده و هرگز سیر نشود و آن طلب و خواهش متعلق
 باز نایستد و روی و دردی و کوفتی بود در تک آس خونی که در ایام زمستان هر روز کم میشد و جوی که از
 امیرها و آرزوهای نفسانی بر باشد از صفای غیر و روشنائی معرفت و شناخت حق محروم ماند و آن نور
 و صفا که خاطر را میزد و آرزو با زمانه داشته باشد و آن زیبایی و جمالی که در خالی از لوهائی نفسانی
 و آرزوهای جسمانی را حاصل بود و آن نور و آن صفا در عرض ماه چهارده یافته نشود و آن ذیبت و آن
 جمال نه در در بای شین و نه در روی قبائل و دولت دیر شود و بد آنکه امین و آرزوهای نفسانی که چسبیده
 بود صفائی سرشت آدمی را بسوخت و عیب ناک گرداند در تک آن پاره ابر سیاه که روی ماه چهارده را بکشد
 و با قطع از سیاهی که در جام پر از آب حیات که چون شین سفید باشد بپفتد و بپسندد و آن آب حیات
 بی عیب و نقصانی پدید آید و بد آنکه امین و آرزوهای نفسانی بندی قویست بگردن چنانکه او بیست
 شود آن قید که در بهر هر آن بیچاره می آید و می رود و هر چنان زاده میشود و می میرد کسی این بند گردان را از گردن
 خود دور سازد یعنی امین و آرزوهای نفسانی را ترک دهد و آن خواهشها با زمانه بقیه است که او میباید
 دریابد و از صفات خود فانی گردید یعنی حق باقی شود و مقصود اصلی او حاصل کرد و دیگر هرگز این جهان
 آمدی و رفتی نداشته باشد از ایشم بر گردن پان ایگان که سرکش بستم باشد با تمام رسید
 باز پشت بار چندان آغاز کرد و گفت که ای را چندی تو که خاندان خود را ماه چارده هستی یعنی چنانچه
 ماه چهارده روی زمین را نور و صفا دهد همچنان ذات جامع کمال است خود و دمان خود را و شناخته
 چنانچه راجه بل از قوت عقل و روشنی دانش خود کیان و دریافت هستی مطلق حاصل کرده بود یعنی هم
 که تو هم بهمان نوع کیان و شناخت پروردگار خود را حاصل کنی و مقصود اصلی برسی را چندان با پشت
 گفت که ای را که بر کمال التماس من از تو اینست که با من حکایت راجه بل را شرح بگویی و طریقی کیان
 یافتن او را با زمانه و آرزوهای و روشنی که او بکمال رسیدن بود مرا بر آن راه و روش داری هر چند بر آن
 بهبودی آخر کار من و بجهت حاصل کردن کیان و دانش با رها بیان حقایق نموده ام غرضی بچنان سوخت
 و باز داشت از زبانتان کرده لیکن میخواهم بدان تو ذایم سخن آن حقیقتی شنیده باشم که مرا فایده
 دهد و عقل من روشن شود که سیرت کاملان درگاه خداوندی اینست که التماس بریدن و شاکردن
 دست در بر سینه می دهند و بموجب درخواست و التماس ایشان سخنان سودمند بگفتند و دروغ نمی
 دارند بنابر خواهش بر چندان پشت است سخن در آمد و گفت که ای را چندان بشو که در زمین زمین و تحت
 الشری علی آبادان هست که از اینست پان تال لوک کوید پس راجه بر چون بل نام راجه آن عالم است
 و او از اینست گویا است که تمام رکسان زبردست و عفریشان بر دوز سرطاعت و فرمان برداری بر خط
 حکم و نهاده اند و او از کمال قدرت و قوت خود تسخیر زمین زمین و روی زمین نموده بود که هر چه کسی را با او
 یاری مقابله و برابری نمائید بود و جمیع سروران و راجه مطیع و شفا دامن داشته و متابعت او
 میکردند و با این ضبط ملک و بر سر آمدن خود که در آن سال سلطنت را بد و حکومت کرد که یکجا
 گذشت و بعد از آنکه که چندین دیوتا و دستان در آن یکجا بر دنیا آمد و ولایت عمر خود را گذرانیدند بر کشت

سخت
 دیگر نیست که کام
 و هر یک از غلبه دیگری
 مغلوب میشود و دست
 و الله اعلم
 پدید یا
 تسو

بردند و رفتند و با آن آمد درین دنیا ننگی که در دنیا و دیوتایان با آن دراز می
 که از حد شمار پس و آن باشد در ایام سلطنت و حکومت او آمد و رفت کردند و سلطنت و مملکت
 او بر جا بود و فتوری در آن راه نیافت و این راجه بل که در عالم پان تال لوک سلطنت میکرد و آن
 انواع ذوقها از راه پنج خواست بهیچ میگرفت و مباشرت با آن تان صاحب جمال میبوی بعد از مدت در آن
 دل و از خطهای جسمانی و بهر هائی نفسانی گرفته شده و در مقام این شده که آن هوا و هوای
 مانده ترک شهوتها نموده و در عالمی دیگر نندرفته رفته این خیال در دل او حکم شد و او را اندیشه
 خاطر او را فریفت روزی بر بلندای خاکرزه بود و در آنجا خط و بیکند را دید و تصور میکرد که این
 سلطنت و حکومت که مرا میسر است و من با آن مشغول هستم تمام اهل عالم آرزو میکنند و درین همچنان
 میدهند که نوعی شود که این سلطنت و این کمال را ما بیایم چنانچه خالادین از مشغولی هم تمام ملک
 داری گرفته شده و شوق عالمی دیگر کسپان جان مرا گرفته من این مشغولی را که می بینم سر از سر
 و سودمند نیست و این عیش و عشرت جهان و مباشرت زنان و تمام حظها و بهر جا که آن را در خواست
 خمس نصیب میکرد هر چند اول خاطر آن میکرد و مطالب در تحصیل آن میکوشد و بعد از آنکه
 کس از هر نوع که باشد بهیچ گرفت همان خطه خاطر آن سر میگردان سر و خواهش و آن طلب
 بهیچ میلی و نا آرزویی میشو و صاحب آن بغزمت آن مشتاک میکرد و آن سرخوشی میبرد و خود
 باقی میماند مثلاً تا کسی شهوت زنده طالب هست بعد از آنکه بمغلوب رسید و شهوت را نهی
 از پشت فرود دید و در خطه دل گرفته میشود پس باید که کسی چون یک مرتبه از زمین بهیچ
 گرفت و محظوظ شد دیگر بر سر آن نرود و خواهش آن بهیچ باز نماند مرد را شرم با دان آنچه بگفته
 و دور مرتبه از کتاب چیزی خاطر خواه کرد و از هواهای نفسانی حظی گرفت و بهیچ برداشت و حقیقت
 رسید که بقای نداد و ملایم بر آن نتوان نهاد و باز بر سر آن رود و قدم پیش نهادن کز شستن شبها
 و روزها و ماهها و سالها و دور فصلها همه بر یکسان است و هر روزی که پیش می آید از مشغولی
 کار و بار و میدهد و این شخص خود را خود دانسته بهیچ خود می بردارد و با این بقیه میدانند
 که مردن لازم است و ازین جهان فانی رخت باید بست عجب که ازین حالت هرگز دل گرفته نمیکرد
 و مردی که صاحب دانش و کیان باشد نزد ایشان هزار هزار نفرین است برین حال و افسوس و دروغ
 برین اوقات و راجه بل با خود اندیشه میکرد که این مشغولی کار و بار دنیا داری و این پیش آمدن
 بهیچت ملک و دولت که خالادین هستم بجهت محبت زنی و فرزند و برادران و خویشان و برای آنکه
 داشت حرمت و عزت خاندان خود و ملا حظت ناموس و از ترس بی وفای این جماعت بر من لازم شده
 بر کردن من افتاد که ناچار باید کرد و بیچاره میدانم که این شغل و این حال آخر کار من از این دار دنیا
 هیچ مشغولی نگاری و ذکر و بند پیری و آن حیلها نموده باشد که از کردن آن کار و از مشغولی آن
 امر و از سبب آن تدبیر و آن حیلها من ازین مشغولی هم تمام دنیوی و دگر بر سر این کارها
 نروم و وارسته و می قید کرده و بعد از آنکه و نیز آنچه دیده میشود و خاطر آن میکند که بهیچ
 گرفت و محظوظ باید شد از هر قسم که باشد خواه از بوی کردی و خواه شنیدی و خواه خودی و خواه از دنیا

داری

است

اشارت بر کفر نفس

اول پاس گویند خود و پاس در شغولی کار و بار و معیشت و زندگانی و معاملات داد و ستد و بهر کس وقت از راه بیخ
 از خوبی و پوشیدن و مباشرت با زنان صاحب جمال و عیش و عشرت و انواع حظها و ذوقها و تفریحات مهمات
 خود بگذرانی و از آن دو پاس دیگر یک پاس را در خدمت استاد و ملان زمت مرشد و صحبت داشتن با اولاد
 و تربیت یافتن از او معین کنی که در بعضی او باشی و حاضر خدمت و رضا جوئی او بوده عقلت کنی و پاس
 دوم را در کوش داشتن بشنیدن مخفی ساسق و بید و عمل کردن بر حکمهای بید و ساسق مقرر مسان و
 مدتها در آن نفس بکشغول کار و بار دنیا و عیش و ذندگانی و انواع ذوق گرفتن و بهر بر داشتن از آنچه
 مطبوع و خاطر خواه باشد عادت کرده و عمر درین صرف نموده نبیند که سکار ازین مشغولها و ازین عیشهای
 فانی دل بر کنی و بجای ترک دهی آنچه خوئی و طبیعت توشه باشد آسان ترنگ نبیند تا داد بدان سبب گفته شد
 که چون این طور عمل کنی و رفته رفته بان عالم آشنا شوی مقصود تو حاصل کرد و بهر اصل خود بود و هر طوری
 باید که توجیه خاطر خود را در چهار حصه کنی از آن جمله دو حصه را مشغول مهمات و کار و بار خود و دو قیلا
 و حظهای نفسانی داری و آن دو بخش را صرف خدمت استاد و مرشد و فراق گرفتن حکمهای بید و ساسق است
 و بعد از آنکه این قرار داد و این مشغولی تو محکم شود و خوئی و طبیعت تو کرد باید که حصه روز را در یک بخش
 توجیه خاطر را بمشغول مهمات و نیوی و عیش و عشرت و ذوق قیلا و حظهای جسمانی بند سازی و دو حصه
 در خدمت و ملان زمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای ساسق و بید
 کنی و چون ذاتی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفسانی برخواست و باکیان و در یافتن کامل قرار گرفتن
 که دو حصه توجیه خاطر و من را بشنیدن و یک ساسق یعنی آن ساسق که از شنیدن آن شناخت
 حاصل شود آنچه داشتنی باشد داشته شود مقید سازی و از آن دو حصه باقی یکی را بمشغولی دهی
 و مرتبه یاد حق و دوم را بر ملا زمت و خدمت استاد و مرشد صرف ثانی ای پس این دو چیز را باید که پیش
 نهاد خاطر خود کنی برکی آنکه بعقل خالص خود مشغول یا آتما ن شوی و هستی مطلق را منظور نمود
 سازی و دوم آنکه همین خود را کار فرموده از هوا و هوس بگذری و خواهش نفسانی را بخورد راه ندی ای
 پر عیب و نقصان مشغولی حظهای جسمانی خاطر نشان شدن و تعیین متذ زمانه یعنی لازم یکد کرد
 یقین که هرگاه کسی دانست که آن ذوقهای جسمانی و هواهای نفسانی زیا نکار منت البتة همین هم رسد
 کسی تمیز حاصل کند البته عیب آن زوی نفسانی خاطر نشان شدن نشی آرزوهای نفسانی لازم بگذرد
 مدد و سعی عالم که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید که اول کار بی پیش کرد و از آن کار مال حاصل کند
 و باید که مال او از نا وجه نباشد و کسی را در تحصیل آن مال آزار نماند و بعد از آنکه مال بدست آرد آن
 مال خرج نموده صحبت با کتا بدست آرد و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان بشنود و بعد
 چون بحث این مردم در دل و جان کند و با ایشان خوئی کرد و چنان راه کیان و در یافتن حق بکشد و بعد
 او را مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شود و جز حق چیزی خاطر او نرسد و راجه بل بعد ازین اندیشه و این
 خیال باخفی کند که سخنان پدر که کینای و صاحب تمیز کامل بود خال در سن اثر کرد و من بواجب بان در وقت و در
 یافتن که بجز شناخت حق چیزی نیست واصل کار در یافتن حقیقت است خال در خاطر خود را برین آورده و قرآن
 و آیه پیدا کرده حکمت خود را در دهیان و مرتبه حق بدیدم و کیان کامل حاصل کنم و بچند کار که بدیدم که هر

این مشغولی است که در خدمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای ساسق و بید کنی و چون ذاتی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفسانی برخواست و باکیان و در یافتن کامل قرار گرفتن که دو حصه توجیه خاطر و من را بشنیدن و یک ساسق یعنی آن ساسق که از شنیدن آن شناخت حاصل شود آنچه داشتنی باشد داشته شود مقید سازی و از آن دو حصه باقی یکی را بمشغولی دهی و مرتبه یاد حق و دوم را بر ملا زمت و خدمت استاد و مرشد صرف ثانی ای پس این دو چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی برکی آنکه بعقل خالص خود مشغول یا آتما ن شوی و هستی مطلق را منظور نمود سازی و دوم آنکه همین خود را کار فرموده از هوا و هوس بگذری و خواهش نفسانی را بخورد راه ندی ای پر عیب و نقصان مشغولی حظهای جسمانی خاطر نشان شدن و تعیین متذ زمانه یعنی لازم یکد کرد یقین که هرگاه کسی دانست که آن ذوقهای جسمانی و هواهای نفسانی زیا نکار منت البتة همین هم رسد کسی تمیز حاصل کند البته عیب آن زوی نفسانی خاطر نشان شدن نشی آرزوهای نفسانی لازم بگذرد مدد و سعی عالم که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید که اول کار بی پیش کرد و از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از نا وجه نباشد و کسی را در تحصیل آن مال آزار نماند و بعد از آنکه مال بدست آرد آن مال خرج نموده صحبت با کتا بدست آرد و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان بشنود و بعد چون بحث این مردم در دل و جان کند و با ایشان خوئی کرد و چنان راه کیان و در یافتن حق بکشد و بعد او را مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شود و جز حق چیزی خاطر او نرسد و راجه بل بعد ازین اندیشه و این خیال باخفی کند که سخنان پدر که کینای و صاحب تمیز کامل بود خال در سن اثر کرد و من بواجب بان در وقت و در یافتن که بجز شناخت حق چیزی نیست واصل کار در یافتن حقیقت است خال در خاطر خود را برین آورده و قرآن و آیه پیدا کرده حکمت خود را در دهیان و مرتبه حق بدیدم و کیان کامل حاصل کنم و بچند کار که بدیدم که هر

پس این مشغولی است که در خدمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای ساسق و بید کنی و چون ذاتی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفسانی برخواست و باکیان و در یافتن کامل قرار گرفتن که دو حصه توجیه خاطر و من را بشنیدن و یک ساسق یعنی آن ساسق که از شنیدن آن شناخت حاصل شود آنچه داشتنی باشد داشته شود مقید سازی و از آن دو حصه باقی یکی را بمشغولی دهی و مرتبه یاد حق و دوم را بر ملا زمت و خدمت استاد و مرشد صرف ثانی ای پس این دو چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی برکی آنکه بعقل خالص خود مشغول یا آتما ن شوی و هستی مطلق را منظور نمود سازی و دوم آنکه همین خود را کار فرموده از هوا و هوس بگذری و خواهش نفسانی را بخورد راه ندی ای پر عیب و نقصان مشغولی حظهای جسمانی خاطر نشان شدن و تعیین متذ زمانه یعنی لازم یکد کرد یقین که هرگاه کسی دانست که آن ذوقهای جسمانی و هواهای نفسانی زیا نکار منت البتة همین هم رسد کسی تمیز حاصل کند البته عیب آن زوی نفسانی خاطر نشان شدن نشی آرزوهای نفسانی لازم بگذرد مدد و سعی عالم که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید که اول کار بی پیش کرد و از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از نا وجه نباشد و کسی را در تحصیل آن مال آزار نماند و بعد از آنکه مال بدست آرد آن مال خرج نموده صحبت با کتا بدست آرد و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان بشنود و بعد چون بحث این مردم در دل و جان کند و با ایشان خوئی کرد و چنان راه کیان و در یافتن حق بکشد و بعد او را مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شود و جز حق چیزی خاطر او نرسد و راجه بل بعد ازین اندیشه و این خیال باخفی کند که سخنان پدر که کینای و صاحب تمیز کامل بود خال در سن اثر کرد و من بواجب بان در وقت و در یافتن که بجز شناخت حق چیزی نیست واصل کار در یافتن حقیقت است خال در خاطر خود را برین آورده و قرآن و آیه پیدا کرده حکمت خود را در دهیان و مرتبه حق بدیدم و کیان کامل حاصل کنم و بچند کار که بدیدم که هر

داشته بود و تلقین و نموده بود که از تلقین پدر و از نموده پدر نظر من روشن کردید که همه چیز و همه کاره را این
 و تفاوت و نظایرین برخواست است و چون من در زمانه این شرف ام که بلازم که تفاوت منی و توئی چیست و آنکه
 در تن میگوید که این منم و آن دیگر است و این از من و آن از کونیند این عبارات و قراره هند این نسبت است
 میخواهم که این خال را از سکر چارج که برهن بر همت خاندان دنیا نشد بر سر من و از وی خاطر نشان
 کنم راجه بل بعد ازین اندیشه و این قراره در چشم خود ببینید و دهیان سکر چارج نمود و مرتبه یاد او کرد
 که خاطر خود چون سکر چارج صاحب کمال بود از روزی روشن خود در یافت و معلوم کرد که راجه بل
 یاد کرده است و حضور مرا بخود سکر چارج از بالای آسمان متوجه جای راجه بل شد در زمان بر زمین
 خود از راه روزن و تیر راجه بل بدمون انماخت و آمد و در پیش راجه بل قدر گرفت و راجه بل از آمدن سکر
 چارج مطلع شد و در تن دهیان خود برآمد و پیشانی تمام هر دو کف دست خود را بچوهر قیمتی بر کرد و
 بر پاهای سکر چارج نثار نموده و مقدم و از عزیز و محترم داشته کلهای پارچات را از باغ اندر که بالای
 آسمانست حاصل نموده مشت مشت و طبق طبق پر ساخته بر روی افشانند و رسوم و پوچا و پرستش او را
 بچای آترو و انواع حرمت داشت او می نمود و بعد از آنکه از شرایط تعظیم او فارغ شد با او از رفتن باز نماند
 و فریوتی تمام دنیا کرد که ای سکر چارج سخنان رکان مقبول نگاه خدا و ندی هستید و از عرق
 و احتشامی که دارد بر کمر حق است که با شما چیزی تواند گفت و از شما سخنی تواند پرسید مگر خود
 شوید و کرم خود را ظاهر سازد و در تنک آنکه چون حضرت نیر اعظم رو شنائی خود را شما را سال اهل
 عالم میکردند مردم بر زمین زهد و بکار و بار خود می برد از خال من از عنایت شما و کرم شما حیرت پیدا
 کرده ام که میخواهم که چیزی بر سر من و آن پرسید ایست که با من شرح فرمائی و موافق خاطر نشان
 من کنی که این عالم چه چیز است و هر هفت طبقه آسمانها و زمینها چه حال دارد و آن هستی و آن جوهر
 نمود عالم و بودن آن و این مظاهر و حکارنگ و این تعیبات کونیا کون است و از و پیدای آید و معدوم
 میگردد چیست و کیست و چه مقدار دارد و بنی این منی و توئی و این از من و آن از تو چه نسبت است
 و آنکه در تن میگوید که این منم و چنان و چنین میگم آن کو نیده کیست و برای چیست من در ذات این
 حقیقت و این مال بغایت حیوانم و در مانده این شناسائی کردید ام سکر چارج بعد از شنیدن این سخنان
 راجه بل با او گفت که ای راجه بل بغایت چیزی خوب از من پرسیدی و سؤال عجیب کردی شرح این معنی
 دلزد میطلبد و بیان شائی میخواهد بگویم من با تو این حقیقت را بعباری مختصر خاطر نشان میسازم و معنی
 در الفاظ کوتاهی تمام و آن اینست که هر چه بتظنری آید آن آسمانها و زمینها و موجودات عالم و تعیبات آن
 از هر رنگ و هر گونه سر هر نعل و هستی مطلقه و جملگی بر همت است و است که بچندین صورتها و شکلهای نماید
 و وحدت و یکا کنی و است که رنگ و قدرت و دوی و دو کا نگی ظاهر بشی و می نماید و این منی و توئی و این از من و آن
 از هم از است و کو نیده این عنایت که من نیز ذات بر هم و تو غیب است و غیر ذات او را در تمام مرا
 فظوق بود و تو نسبت و یقین بدان که جلوه های کمال او بیرون از حد و نیایست ای راجه بل چو نیک
 کامل باشد و در نه تو قدرل تو صفا داشته باشد این گفتن من و این شرح من در خاطر تو خاطر نشان
 و برکت من بقیان حاصل نمایی بود و اگر عقل تو روشن نباشد و منی و توئی چجاب و پرده راه تو باشد هر

و این مشغولی است که در خدمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای ساسق و بید کنی و چون ذاتی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفسانی برخواست و باکیان و در یافتن کامل قرار گرفتن که دو حصه توجیه خاطر و من را بشنیدن و یک ساسق یعنی آن ساسق که از شنیدن آن شناخت حاصل شود آنچه داشتنی باشد داشته شود مقید سازی و از آن دو حصه باقی یکی را بمشغولی دهی و مرتبه یاد حق و دوم را بر ملا زمت و خدمت استاد و مرشد صرف ثانی ای پس این دو چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی برکی آنکه بعقل خالص خود مشغول یا آتما ن شوی و هستی مطلق را منظور نمود سازی و دوم آنکه همین خود را کار فرموده از هوا و هوس بگذری و خواهش نفسانی را بخورد راه ندی ای پر عیب و نقصان مشغولی حظهای جسمانی خاطر نشان شدن و تعیین متذ زمانه یعنی لازم یکد کرد یقین که هرگاه کسی دانست که آن ذوقهای جسمانی و هواهای نفسانی زیا نکار منت البتة همین هم رسد کسی تمیز حاصل کند البته عیب آن زوی نفسانی خاطر نشان شدن نشی آرزوهای نفسانی لازم بگذرد مدد و سعی عالم که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید که اول کار بی پیش کرد و از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از نا وجه نباشد و کسی را در تحصیل آن مال آزار نماند و بعد از آنکه مال بدست آرد آن مال خرج نموده صحبت با کتا بدست آرد و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان بشنود و بعد چون بحث این مردم در دل و جان کند و با ایشان خوئی کرد و چنان راه کیان و در یافتن حق بکشد و بعد او را مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شود و جز حق چیزی خاطر او نرسد و راجه بل بعد ازین اندیشه و این خیال باخفی کند که سخنان پدر که کینای و صاحب تمیز کامل بود خال در سن اثر کرد و من بواجب بان در وقت و در یافتن که بجز شناخت حق چیزی نیست واصل کار در یافتن حقیقت است خال در خاطر خود را برین آورده و قرآن و آیه پیدا کرده حکمت خود را در دهیان و مرتبه حق بدیدم و کیان کامل حاصل کنم و بچند کار که بدیدم که هر

یعنی معنی آنها را که در مرتبه است
 برای تو و شکر کرده از دست برکت
 و الله اعلم بالصواب فانك

کوشش کنم و سعی نمایم که این مضمون در خاطر تو جای کند ممکن نبود و بهیچ وجه توانستی فکر گفت و درخ من درین
 بد فایده کرد و در آنکه در حالت هوم کردن چون آتش بود باشد هر چه در او نماند بسوزد و بکار نشیند
 آتش سرد شده باشد و خاکستر کرده باشد هر چند چیزها در او نماند فایده نکند در اصطلاح هندویان
 هوم عبارت از طاعت و عبادت باشد و آن آتشی که آتش از او نماند و در وقت و برنج و اجناس دیگر در آن
 افروزند و فشانند و بخوانند و در اعتقاد ایشان است که بهر حاجت و مدعا که هوم کرده شود حصول
 یوندد و بدانکه هر چه هست بر همت و شناخت بر هم و در یافت هستی مطلق مقصود اصلی است
 تا آنکه دهیان او نکرده و شنا سائی او حاصل ننوده باشد او گرفتاری قید عالم است و در بندهای جهان با
 و خلاصی او ممکن نبود و هر کس شنا سائی او بهم رسانیده باشد و کیان پیدا کرده از آثار کثرت و در
 برآمده باشد او از صفات بشری و آثار تنهائی بر خاسته بیغائی حق و بهستی مطلق باقی شود و آنرا
 مطلق کرده به باطلاق که صفت خاص حقیقت منصف کرده در این حال که عبادت از موجه باشد ای
 بل آنچه من با تو گفتام باید که عقیده خود را با آن محکم ساخته و بدل و جان بر آن قرار داده بود
 موجودات و بجای تقیفات آن هر کوی نه و از هر نیک بقوت عقل خالص و بهمد روشنی دل غیب را و با
 هستی مطلق ناظر باشی و کمال ذات بر هم را میدیدی باشی و من خالاً چون حقیقت را با تو گفتیم و معنی
 خاطر نشان تو ساختن بر بالائی فلک میوم که آن هفت که میسرین مشهور که بر بالائی آسمان و در
 سرک چادرند منتظر آمدن من هستند نامهای آن که میسرین است مرتب از بیست یک که کثرت
 امکست این گفت و متوجه عالم بالاشد هر وقت راجه بل بر از ارشاد و تلقین سکریا راجه
 و روشنی حاصل شد و بعد از آن از روی دانش کامل و در یافت اصل در مظاهر تقیفات بلکه در
 موجودات آن نور غیب و آن جمال هستی مطلق ناظر گردید و در همه چیز همه جاق را میدید
 کال بر هم چیزی در نظر او نمی آید و چون راجه بل را چشم روشن کردید و بر حقیقت خال اطلاع پیدا
 کرد با خود گفتی گرفت که سکر اچارچ در واقع هر چه با من گفت حقیقت گفت و نفس الامر و واقع را
 نشان کرد و من بطقیل او کیان کامل یافتم و براد خود رسیدم که هر چه می بینم بر هم می بینی و توفی
 و هر چه از آثار کثرت و روشنی بنظر من در می آید بتجسس در می آید که جن جلوه وحدت و یکا نکی بر همت
 تو آسانها و زمینها و هر سه عالم و اهل هر سه عالم هر چه و هر که هست همان نور خالص حق و جمال
 هستی مطلقست و غیر ذات پاک بر هم را در تمامی نشانهای وجود و مظهر بود وجود نیست چون
 بواقع دانسته شود که این منم که میگویم و آن غیر منست گویند این منم و خیا که کشد و غیر
 منست هر و نسبت از ذات بر هم است پس باید که او خود را بر هم دانسته و تمام عالم را جلوه ظهور
 خود تصور نموده این اعتقاد کند و در دل جا دهد که آنچه دیده شود و بنظر آید و آنکه در لایب و بی
 بصفت وجود هستی دیده شد که این کل نیست و آن خود و بلند و پست و غیره است که من از این
 مره و نسبت که دیده و بینند و اعتقاد کنند و در اینده حقیقت خال آن چنین باشد پس هر همت
 و ازین مره و یکی بیستم من از نام و نشان و رنگ و نقش و صورت منم همت و در نهایت و تقیفات
 و تبدیل اصل این راه ندارد و در عبارات و اشارات در نمی آید و نیز داخل دیدن تمام و از قید چوئی

۸

شده از کلان و غیره و نسبت
 ازین و نسبت که در شک و بیستند
 و اعتقاد کثرت در زبان و معتقد در باطن
 شده که بصفت خال آن چنین باشد پس
 هر همت

برتر همت

برتر همت و نور من و جمال من همه جا هست و هیچ چیز و هیچ جای نباشد که نور من شامل و در کینه آن نبود
 هستی و حقیقت که عینا و با بود وجود نیست ستم راجه بل موافق این مضمون اعتقاد کرده و خود را در دهیان
 این نسبت حکم ساخته و از عقیده و همی برآمده و از جمیع هواها و هوتهائی نفسانی پاک کرده بود
 و روشنی مانند شعله چراغی که این از آفت باد باشد و باد شعله او را حرکت ندهد و جنبان بر کشته
 فانی گشت و بیغائی حق باقی کرده به و هموشه مستغرق در بانی سرود و شادی سرمدی گشت نسبت
 با راجه آغاز کرده که ای را چند چون این مشغولی راجه بل و آمدن سکر اچارچ و تلقین و ارشاد
 نمودن او بخند ساعت کشید و راجه بل در دهیان خود مستغرق گردید ارکان دولت و اعیان نسبت
 و ملذذت و ملذذت زمان خاص او همه متعجب شدند و فکر میکردند که آیا این خال چه باشد و راجه
 درین قدر فرصت از مهمات ممالک چون بازمانده به با هم مجتمع شده بر بالائی آن قضا رانسته و خفا
 بر آمدند و بی اختیاران شده کرد اوصاف زدند راجه بل از بس که مشغول دهیان خود کرده بود غیب
 عالم و عالمیان نداشت و آمدن ایشان را احساس ننوده و در نیافت که این قدر جمعیت در کرد او شده
 چون از دهیان خود بر آمد ناگاه شعور یافت و بخود آمد دید که تمام خاصان در نگاه او بر و کرد آمد
 و او را در میان گرفته نظر بر رویه و خسته اند راجه بل با وجود آنکه صاحب کیان کامل شده از جمیع آرزوها
 و خواهشهای نفسانی با نمانده مشغول وحدت و یکا نکی بود حال خود را از ایشان پنهان داشته
 و بهیچ کدام از ایشان از آن نسبت هم اظهار ناکرده در مقام رعایت رسم و عادت شد و بدست
 سابق با ایشان سخن درآمده از مهمات ملکی و کار و بار پنهان گفت و کو بنیاد نهاد و گفت
 در میان او در بستن بنیاد کرده که ای را چند نشان مرد غار ف و شنا سائی حقیقت آت که عقل
 او دانش او در درج و زادت و شادی و غم و مرگ و زیست برابر باشد و او را این صفات متقابل تقا
 کند یعنی نه از درخ رنجیده کردی و نه از راحت خوشحال شود پس یک خال باشد مثل راجه بل و باید
 نکوئی که مردی نادان و بی تمیز کرد در نیک و بد فرق نکند و از سود مند تا زیاکار تمیز نماید او نیز
 داخل این حال باشد بجهت آنکه سخن در مردی شنا سائی همین است مانند راجه بل که او حقیقت سر
 بود و سود مند خود را از زیاکار فرق نموده بود با این وقوف و دانستگی از درج و زادت و شادی
 و غم گذشته بی تفاوت شده بود ای را چند این من عجب چیز است که او را هم نسبت با این عالم هستی و کثرت
 و هم نسبت با آن عالم روحانیت بلندی و لطافت غایتش چون چیزی مطبوع و خاطر خواه و بی
 در حال بان در می آید و از آن در نمیگذرد مردم کیانی و دانا که از اصل کار و وقوف دارند و سعی
 از زیاکاران بانی شنا سندیان کوشش نموده سعی کرده من را روی ازین بستی و گرفتاری
 که فانیه و از خواهشهای نفسانی باز داشته و جمیع ساخته در سینه خود بر قرار کرده میداند
 و پریشان شده نمی دهند و نفس چون طفل عادت کبر است هر چه عادت کبر شود بر همان چای
 ماند و پسر طفل را از جانب بازی کردن و اوقات به پیهوده گذرانیدند بان داشته بجانب آنچه
 آخر کار او را فایده گذراند و آن خوبی میدهند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس طفل
 از آنچه زیاکاران و ست با زمین دارند و او را بکارهایی که آخر کار سود مند است خوبی میدهند که ازین

و با علم احوال و عبادت
 و تقوی و بندگی بر سرش
 که از روی و بندگی بر سرش

کوشش کنم و سعی نمایم که این مضمون در خاطر تو جای کند مگر بود و هیچ وجه توفیقی فکر کرد و بیخ من درین
 بد فایده کرد و در آنکه در حالت هوم کردن چون آتش بوده باشد هر چه در او اندازند بسوزد و بکار نشیند
 آتش سرد شده باشد و خاکستر کرده بود باشد هر چند چیزها در او اندازند فایده نکند در اصطلاح هندوان
 هوم صیارت ان طاعت و عبادت باشد و آن آتشی که آتشی از زمین و روغن و برنج و اجناس دیگر در آن
 اندازند و افسانههای غیرانند و در اعتقاد ایشان است که بهر حاجت و مدعا که هوم کرده شود بوصول
 بوند و بدانکه هر چه هست بر همت و شناخت بر هم و در یافت همتی مطلق مقصود اصلی است
 تا آنکه دهیان او نکرده و شنا سائی او حاصل نموده باشد او گرفتاری قید عالم است و در پند این جهان با
 و خلاصی او ممکن نبود و هر کس شنا سائی او بهم رسانیده باشد و یکبار پیدا کرده از آثار کثرت و دوی
 برآمده باشد و از صفات بشری و آثار تمدنی بر خاسته بیگانه حق و بهستی مطلق باقی شود و آزاد
 مطلق گردد بهر باطلاقی که صفت خاص حقت منصف کرد و در این خاک که عبادت از مویجه باشد از این
 بل آنچه من با تو گفتیم باید که عقیده خود را با آن محکم ساخته و بدل و جان بران قرار داده بود
 موجودات و بجای تعینات از هر گونه و از هر رنگ بیثبات عقل فاعل و بعد روشنی دل و غیب را و با
 هستی مطلق را ناظر باشی و کمال ذات بر هم را میدید باشی و من حالا چون حقیقت را با تو گفتم و معنی
 خاطر نشان تو ساختیم بر بالائی فلک میروم که آن هفت که بر بالائی آسمان و در این
 سرک جا دارند منتظر آمدن من هستند تا مهاجرتی آن که بر بالائی آسمان و در این
 امر است این بگفت و متوجه عالم بالا شد هر وقت راجه بل را از ارشاد و تلقین سکرتا را در
 و روشنی و حاصل شد و بعد از آن از روی دانش کامل و در یافت اصول و مظاهر تعینات بلکه در
 موجودات آن نور غیب و آن جمال هستی مطلق را ناظر گردید و در همه چیز همه جا حق را میدید
 کمال بر هم چیزی در نظر او نمی آید و چون راجه بل را چشم روشن کردید و بر حقیقت حال اطلاع پیدا
 کرد با خود گفت گرفت که سکرتا را در واقع هر چه با من گفت حقیقت گفت و نفس الامر و واقع را
 نشان کرد و من بطفیل و کیان کامل یافته و براد خود رسیدیم که هر چه می بینم می بینم و توفی
 و هر چه از آثار کثرت و دوی منظر من در می آید تحقیق در می آید که جن جلوت و جدت و بیگانگی بر همت
 تو آسمانها و زمینها و هر سه عالم و اهل هر سه عالم هر چه هست همان نور خالص حق و جمال
 هستی مطلقست و غیر ذات پاک بر هم را در تمامی نشانهها وجود و مرآت بود و وجود نیست و چون
 بر واقعی دانسته شود که این منم که میگویم و آن غیر منست گویند این منم و خیال کنند که و غیر
 منست هر دو نسبت از ذات بر هم است پس باید که آن خود را بر هم دانسته و تمام عالم را جلوه ظهور
 خود تصور نموده این اعتقاد کند و در دل جا دهد که آنچه دیده شود و بنظر آید و آنکه در یاد و
 بصفت وجود هستی دیده شد که این کل نیست و آن خود و بلند و پست و غیره است که من ازین
 هر دو نسبت که دیده و بینند و اعتقاد کنند و در یادند حقیقت حال آن چنین باشد بر همت
 و ازین هر دو یکی نیستم و من از نام و نشان و رنگ و نقش و صورت منزه هستم و جد و نهیات و تقوی
 و تبدیل اصلاقی بین راه ندارد و در عبارات و اشارات در نمی آید و بنیاد اصل دیدن تمام و از قید بیخ و

۸۱

شده الکلان و غیره و نسبت به غیره
 ازین هر دو نسبت که درین است
 و اعتقاد که در یادند و معتقد و در یادند
 شده حقیقت حال آن چنین باشد بیخ و

بر همت

بر همت و نور من و کمال من همه جا هست و هیچ چیز و هیچ جا نباشد که نور من شامل و در کبرند آن بود
 هستی و حقیقت که غیر او را بود وجود نیست مگر باجه بر موافق این مفهوم اعتقاد کرده و خود را در دهیان
 این نسبت محکم ساخته و از عقیده و همی برآمده و از جمیع هواها و هوسهای نفسانی پاک کرده و بهر
 روشنی مانند شعله جلالی که این از آفت باد باشد و باد شعله او را حرکت نهد و جنبانند که
 فانی گشت و بیگانه حق باقی کرده بود و همیشه مستغرق در بایستی سرود و غاری سرمدی گشت نیست
 با راجند آغاز کرده ای را چند چون این مشغولی راجه بل و آمدن سکرتا را درج و تلقین و ارشاد
 نمودن و بخند ساعت کشید و راجه بل در دهیان خود مستغرق گردید از کلان دولت و اعیان مشغول
 و ملایمت و مملو زمان خاص او همه متوجه شدند و فکر میکردند که آیا این حال چه باشد و راجه
 درین قدر زحمت از تمامت ممالک چون با زمانه همه با هم مجتمع شد بر بالائی آن قصر راسته و مختار
 برآمدند و بی اختیار شکر کرد و وصف زدند راجه بل از بس که مشغول دهیان خود کرده بود و در
 عالم و عالمیایک نداشت و آمدن ایشان را احساس نشود و در نیافت که این قدر جمعیت در کردار او شده
 چون از دهیان خود برآمد ناگاه شعور یافت و بخند آمد دید که تمام خاصان درگاه او بودند و آمدند
 او را در میان گرفته نظر بر رویه و خنده اند راجه بل با وجود آنکه صاحب کیان کامل شده از جمیع اراده
 و خواهشهای نفسانی با زمانه مشغول و حودت و بیگانگی حق بود حال خود را از ایشان پنهان داشته
 و بهر کلام از ایشان از آن نسبت هم اظهار نکرده در مقام رعایت رسم و عادت شد و در دست
 سابق با ایشان سخن درآمده از تمامت ملکی و کار و بار جهان گفت و گو بنیاد نهاد و گفت و شنید
 در میان او در بیست بنیاد کرده که ای راجند نشان مر غارف و شناسائی حقیقت آتشی که عقل
 او دانش او در بیخ و زحمت و شادی و غم و مرگ و زینت بر او باشد و او را این صفات متقابل تقاضا
 کند یعنی در آن بیخ و زحمت خوشحال شود بر یک حال باشد مثل راجه بل و باید
 نکوئی که مردی نادان و بی تمیز کرد در نیک و بد فرق نکند و از سود مند تا زیاکاران تمیز نماید او نیز
 داخل این حال باشد نسبت آنکه سخن درمندی شناسا و تمیز است مانند راجه بل که او حقیقت بر یک
 بود و سود مند خود را از زیاکاران فرق نموده بود با این وقوف و دانستگی از بیخ و راحت و شادی
 و غم کنش به بی تفاوتی شده بود ای راجند این من عجب چیز است که اولم نسبت با این عالم هستی و کرم
 و هم نسبت با این عالم روحانیت بلندی و لطافت غایتش چون چیزی مطبوع و خاطر خواه و بیست
 در حال بان در می آید و از آن در نمیگذرد مردم کیانی و دانا که از اصل کار و وقوف دارند و سقند
 از زیاکاران با بی شناسند ایشان کوشش نموده وسیع کرده من را روی زمین هستی و کرم فکاری
 که داند و از خواهشهای نفسانی با آن داشته و جمع ساخته در سینه خود بر قرار کند میباید
 و پریشان شده بنمیدهند و نفس چون طفل عادت کبر است هر چه عادت کبر شود همان چنان بود
 ما در و پسر طفل را از جانب بازی کردن و اوقات به پیونده گذرانند با آن داشته بجانب آنچه
 آخر کار او را فایده کند میگردانند و آن خوبی میدهند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس عقل
 از آنچه زیاکاران را وست با زمین دارند و او را بکارهایی که آخر کار سود مند است خوبی میدهند که از این

و این عالم الصواب معنی است
 که از آنکه در این عالم بر این است

و الله اعلم بالصواب
دهیان فکس

و الله اعلم بالصواب
آهنکار به ر دست
فکس

و الله اعلم بالصواب
کذا شته یعنی او یک روز همه
کارها را کند شته کار او یکروز
و همه از خطا که گذشته از روی
او داشت فکس

باز منده بر قرقر و آرم می آید و باید خود آشنائی گرفته از کفر قاری عالم خالص سویشی ای را چند باید که آدمی این سخن
که چنانچه در مست بزنجیرهای مشغول دهیان برهم و پندهای مراقبه یاد حق بسته ریاضت فرمایند اول بر خاک
داشته از سر کشی هواهای نفسانی باز دارد و بعد از آنکه این کار کند و نفس خود را زبون سازد و با دهیان مراقبه
خوبی دهد تا چار بر مرتبه موجه رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد بل یا که بیان نام که بست و یکم سر کش از پیش
پر کن باشد با تمام رسید
باز بست با را چند آغاز کرد که ای را چند من حکایت راجه
بل که گفته از مضمون این حکایت معلوم شد که چون کرد از نیک و اعمال پسندید در نامه اعمالی از دنیا
سابق نبش بوده باشد بسیار بود که استیغائی لذات جسمانی و مجال توقع گرفتن و بهر بر داشت از زبانه
بخر خوسرود را باعث شود و بسبب خلوصی از کفر قاری عالم کرد مانند راجه بل که از پس که سالهای
بسیار از راه بخر خوسرود مظهر گرفت و بهر جا برداشت از خون و ن و پویشیدن و میباشش کردن و عیش
باز نمان صاحب مجال آخر دل و از لذات جسمانی و هواهای نفسانی سر کش و دید که این کفر قاری چنانچه
و بقا و پایداری ندارد و خاطر خود را از فانی برداشته و روی سوئی باقی و پایداری کرد و کیان کامل یافت
از کفر قاری عالم خالص شد حال این میگویم که فای آنکه کرد از نیک و اعمال پسندید در نامه اعمالی
ناگاه عنایت الهی شامل حال او کرد و در کرم خداوندی نظیر بسوی او فرماید یکبار دل و از مشغول عالم شد
شود و همت او بیاد حق بسته شود و مشغول دهیان برهم و مراقبه یاد حق را پیشه خود سازد و آخر
از آن دهیان و از آن مراقبه کیان کامل نصیب او شود و از هواهای نفسانی بکلی باز رسته و از
خود فانی گشته بقای حق باقی شود و مقصود اصلی حصول پیوند و در پی باب خال از من حکایت بر آید
که راجه دهیان و حکام جتین بوده بشو که بسبب عنایت خداوندی و واسطه اعمال نیک و کردار پسند
که در نشاء جنمهای سابق از و بوقوع آمده باشد و کیان کامل یافته بود از جمله رستگاران
از قید عالم پرورن جسته بود میگویم که بر همان دسپهر بکست دیت را که قصه ایشان مشهور است
و حق بخاطر رسید که با او جلد و برترکان من که همه دهیان زبردست و غفریشان پر زور بودند
و از تکلیف خود پیشی نمیدانستند که از ما برتر کسی هم باشد و از حد خود با پرورن نهاده تبه کاری
میکردند برهم ایس و حق تعالی جمله ایشان را بود کرده و معدوم ساخت و ایشان همه بر تند و خورند و
ایشان ایشان از مردن باز نداشت حال آنکه آنرا خود در آن می بینم که سرخز و بیایان را برد که او
بشهم و خورد با او سپایم و مشغول دهیان او و مراقبه یاد او شیوه خود کنم و از عنایت خداوندی
او کیان کامل التماس نمایم و دهیان و مراقبه چون بحق کمال رسید خود را دانست و حقیقت خود حق
نموده مشغول بجائی رساند که تمام عالم را ظهور و کائنات خود بینم و خود را همه کس و همه چیز ناانته غیب
خود را موجود ندانم بر همان در چون این اندیشه و این خیال در دل حکم شد همت خود در پوچا و پرستش
برهم و یاد و کوهستی مطلق بست و اول حال برای آنکه خاطر او بی یک طرفه با باید و پریشانی و بهر سو
از و برود و نظاهران روی صفت تشبیه و تقید صورت و تمثالی با دست و بائی و باقی اعضا ساخته
در پیش چشم داشته آنرا صورت برهم ایس صورتی نمود و پوهائی خوش بر می مالد و کلها بر روی
و چو مجال نمود و عنبر می سوخت و قریط پوچا و پرستش را که متر است بجای او بر و بدل و جان دهیان ذات

و الله اعلم بالصواب
کذا شته یعنی او یکروز همه
کارها را کند شته کار او یکروز
و همه از خطا که گذشته از روی
او داشت فکس

ایس و مراقبه یاد او میکرد و در روز و شب خود را مشغول دهیان و مراقبه می داشت و پیشروی کامروا بود
که دیوتا و روحانیان و فرشتها همه بر خال و ریشک می بردند و با هم می گفتند که سبحان الله بی بیاید که این برهان
دیشان سرکش است و خال او از توفیق که یافته عدوت و دشمنی حق را از دل خود بکوشه نهاده و تکبر و متعذری
خود را از سر به ساخت سرخورد بد که حق مانده پیشروی و موثقی پاکیزه اعتقاد کرده بد که خدا بر سرستش
و پوچا را حد کمال رسانید جن دهیان و مراقبه یاد ذات برهم کاری میکنند تمام دیوتا و فرشتها یکجا شده
و با هم جمع کرده و متوجه عالم قدس گردیدند و خود را رسانیدند بان در یای شکر که محل جلوه کاه کمال
برهم ابراست و همه آفتاب تقظیم و سجده بجای آورده و صف زده با ایستادند و عرض رسانیدند که ای خدای
خداوندان وای برهم ایس و حکام و فرمان رما چه چیزی بینیم که باعث عجب شده و دلان جبران مانده
و آن است که دیتان و جتینان بر از و فرمان بران همه دشمنان درگاه خداوندی تو باشند و آن
کس و حق خود بر حق که صفت ذاتی ایشانست مرده و مد و معصوب الهی هستند و از قدیم بر غضب عیبی
و تابود شده آمدند حال این برهم که یکی از فرشتگان و اولاد ایشانست پوچا و پرستش ترا پیش
گفته و کس و موقی ذاتی خود را از خود دور ساخته و موثقی و پیشروی کامل شد و دهیان ذات تو و مراقبه
یاد ترا بوی خود بدل جانی داده که آن ما که دیوتا و روحانیان هستیم نمی آید جانی عجب است که این
دیت و جتی متکبر و در و از نسبت دهیان و کیان چه نوع توفیق دهیان تو یافته و چه طور که بی کامل
کردی و نیلایم که آخر کار او چه شد و این دهیان و کیان او را بقع رساند و با موجب زوار انقلاب
او کرد که دیت و جتی بر از را بر این حال چه نسبت او را بر این شغل چه کار باشد چون غرض حال دیوتا
و روحانیان تمام شد برهم ایس یک کام و زبان فرمود کرای دیوتا وای فرشتها وای روحانیان در حق
اصلی شریک نیست و شرت او نیست اگر میوه شریک می دهد محل تجلی نیست و نیز در حق که تلخی سرشت
است اگر میوه تلخ دهد هم باقی تجلی نبود و جای تجلی آن باشد که درخت تلخ سرشت میوه شیرین دهد
از قسم دیت جتی کار دیوتا آید بین باشد که این اثر عنایت خداوندی ماست که ما اگر چه اولاد دیتان
بوجود آورده ایم لیکن در از ل خواسته ایم که از او این مشغول و این کار و بار خواهد آمد ما او را تو نصیب
خواهیم و در هر چند که در خاندان دیتان زاده شد او از مقبولان درگاه خداوندی ماست برهم ایس پوچا
دیوتا و فرشتگان فرمود و در نجاب قدس محبتی کردید و روحانیان تقسیم درگاه خداوندی بجای
آورده متوجه جاهلای خود شدند و بعد از آن رفته دشمنی با که میان دیوتا و دیتان از قدیم بوده بگو
کرده محبت بر همان در زد دل گرفتند و بر او فرین کردند بست با را چند گفت که ای را چند بعد از آن
پر هلاک خود را برهم ایس سپرده و همت خود را در پوچا و پرستش برهم ایس بسته چه زبان و چه
و بار و کردار و چه بدل پرستش و پوچای برهم ایس را بجای آورد یعنی بزبان ذکر برهم ایس یکروز و بدل
هم در یاد او بود و بکار کردن دست و با هم پوچای و دلجای آورد و از برهم ایس خاصه نگاه کردید زندگانی
میکرد لیکن چون مذهبهای مدید نفسان با عیش و عشرت و میانه زنت بان نان صاحب مجال خوبی گرفته بود
و مشغول این جهان داشت هر چند دل او از تمامی خطایان و ذنوبهای جهانی سر کشیده و فواید از هواهای نفسانی
گذراند و یکی با پوچا و پرستش برهم ایس آمده بود که گاه خاطر او بر بیان میداد و بهر چیز تعلو میکردند

و الله اعلم بالصواب
کذا شته یعنی او یکروز همه
کارها را کند شته کار او یکروز
و همه از خطا که گذشته از روی
او داشت فکس

و برداشتن

مشغول و خلی واقع میشد و از این سبب بسیار متفکر و مکنز میبود پدیم ایس که احوال تمام عالم و عالمیان
 و دانش او چون دانه با دام بر کف دست کسی باشد حقیقت حال پرهان در علم و دانش او ظاهر کردید که در
 که بر دستکار خاشاکه درگاه منست و خود را به بندگی پرستش من سپرده و به آن پرستش و پوجای
 من چینی نزد او نیست او را این حال پیش آمده که پریشانی خاطر او از وی میبود و من ویت اولتغی
 میدهد و بهر چیز متعلق میگردد و آن تعلق باعث خلل و فتور مغز او میگردد و لایق آنست که او را
 در یام و این پریشانی را از او و رسانم بجال کم خلد و ندک خود از آن در یائی شکر که محل خلی کمال او بود
 بر آمد و از آنرا تحت الثری که ز پرتره بین و پانال باشد روان شد و بخانه پرهان در رسید و به صورت
 معین مشتمل گردید نزد پرهان در ظاهر گشت و پرهان در چون از مدتی با صورت پدیم ایس که از روی
 تشبیه و تقییس معین و مقررات آشنا بود و همان صورت او را در پیش چشم داشته پرستش نماید
 و بر پوجای او و ناگاه در برابر خود بدید از جای خود بر جست و در پیش او صورت او را در پیش
 نهاد و بنیاد ستایش نمود و زبان در نشانی ذات پدیم ایس بگشا و گفت که ای خداوند که هر ستم
 ظهور و وجود از تست و سینه بر رخ و کمال تو خزینه تمام موجودات تست و تمام عیبها و بدیها که توان
 تصور نمود از عنایت تو در کن و در هر کس و هر چه چیز بیکه گاه و پناه تو نمی رسد و تقی آنکه همه کس
 پناه و تکیه گاه هستی و تو در بر رخ انسانی که بر رخ ترا زوال و انقلاب نیست و بلند تر از این نیست
 و وجود کثرت و موجود شریف از تو در هرست که در رنگ اهل عالم زاده نشوی و بخیری من عنایت ترا
 میخواهم و سر بر درگاه تو نهاده تمام از دنیا و خود میمانم و ذات تو وجود تو جمع خوبها و خستها را
 جامع است و از حد تعریف بر وقت مانند آتاس و هوادر نهایت صفا و لطافت هستی و میگویند که
 سیاه چهره بود یعنی رنگ او سیاه و در ذاتی بود و خسته وجود او ویداشدن او در کتب معتبره هفت
 و اعتقاد ایشان اینست که ذات بر هم هستی مطهر را از جمله ظهو هر ایک ظهو کس بود و اولیها
 او می نمایند و میگویند که ای پدیم ایس که من سر بر خاک تو می نیم و تو جانی که در بیک دست تو کل نیلوف
 بوده و در دست دوم گزیده و در دست سیم جگر و آن چکر چون شمشیر بیت تین که هر دو سر او هم آرد
 و چوین این ساخته شده باشد و هم او و تیزی از بیرون باشد و در دست چهارم سکر یعنی خون
 سر بر رنگ و آن خون در صورت مانند است بفتحه کل نیلوفر سفید و ای خداوند من ترا سر فرودی
 آورم و من بر یکا دتوی نمایم و میگویم که سینه من که کل نیلوفر است و آن کل بغض و عنایت تو خون
 است و کل نیلوفر از نیلوسیاه لازم باشد کل نیلوفر سینه مرا یاد تو کن زدن نیلوسیاه است و یکایوت
 و ای پدیم ایس که من سحره تقییم تو می کنم و میگویم که رنگ تو در صفا چون رنگ و صفاها
 ماه کاتک و کتوا است که آنرا بغاری شهر بوس و هر کوید و عقد کلهای که عمایل کند که تو چون
 کنک و روشن و صاف نیست که آن آسمان بمنزله است و چون بتسم بفرماید و در شیخندان
 شما بر و شنائی ماه چارده غالب یاید و ای خداوند و ای صلب من نشانی تو میگویم و تو چون خاک
 هر سه عالم را ما تک کل نیلوفر هستی که از تو زب این هر سه عالم است و برائی و در ساختن تا یکی عقلمت و آکیا

بالا نوزاد بسیار بزرگ و کوبیده شد

مرتب اول مرتبه برین
 اعیان ثابته سیولم شایع
 اعیان ثابته بذات حق
 فک

مرازان بن کل نیلوفر
 آهنگار است فک

سینها

سینها لطف حق ما چند چنانچه رو شنست که در بر حق آن اثری از تا در یکی نماند و تراست که کرم ای سر در کرم که در حق
 کند و غم و محنت تمام اهل عالم هستی و اقبال و عدوات نزدیک لطف تو ما اند صفا ای کل است در اندازد که کل ای
 و اقبال را بسته لطف و عنایت تست و عنایت گم با نعفران سائیه و بریدن غما ایدر باشد مانند نمود
 ابرهای شام است سرخ رنگ و لباس از بر حق تو مانند و برق طلا زب داراست و از بدین عالم و تعیینها و
 صورتها ای جمیع موجودات را پیدا آوردن و ناپدید کردن و معدوم ساختن بر قدرتی و تصرف و اختراع قوی
 خداوند بینه چون صورتها ای حیوانات ساختن و شکلها آنها آراستن آن کل است از دست طفل خود
 که بان بازی کرد و باز در هم کوبد و آن همه را با نوبد سازد یعنی از پیش عالم از پدید کردن و باز فانی
 ساختن آن بر تو در کمال آسانست و چون بازی طفل خود بر ساخت و ترا صفات غریبه است از این
 جمله آنکه در تو صفت بالیدن و قرائش نیست و هر کس بلندش و افزوده تر از تو نبود و آنکه همه از تو
 بر آید و پیدا شوند و تو آن کسی پیدا نشوی و با وجود آنکه هزاران جگهها بر تو بگذرد تو هرگز کینه نشوی
 و پیروی و کلان سالی بجو ز راه نیاید و ملا یفته دستان و جنیان بر آن را در در نابود ساختن مانند هوای
 وی هستی برای خرابی کل نیلوفر و برای سنگت خاطر ساختن و خردم کرد اینند دیوت و مر و خاشاک
 ذات تو چون بر تو بپای اعظم است بر ای شکفته ساختن غنچه کل نیلوفر بر می و دیگر کلمات تو کویا
 خوشی و وسیع و کولالی است که در آن خوش و در آن کولاب کل نیلوفر ذات پرهان شکفته و بر آمد
 است و فرارده دهنو است که پرهان مظهر بیت لطیف و خاتی که سبب آفرینش خلق میشود و واسطه
 فیض وجود موجودات میگردد از مبدای فیاض و دیگر عقل کرم نیلوفر است بر ای جیفان خوشی است
 و پرهان در چون ستایش پدیم ایس بسیار نمود و نشانی او را زنده کن ز پدیم ایس بجال کرم خداوند تو با آن
 درآمد و گفت که ای پرهان در کذات تو در خاندان دنیان و کسان جوهری نادر است که مثل تو دیگری پیدا نشود
 بر کل عنایت دارم و در حق تو لطف من از حد زباده شرف حالا از من چیزی در خواه و مدعای خاطر خود را بر من
 شان کرم ترا برادر سانه و حاجت ترا بر او گرانم و لطیفی در حق تو بر آنم که در حق آن غمضانی عالم خالص شوی و دیگر بر عالم
 آمد و رفت نداشته باشی و زاده نشوی و نیوی و فرموده من تا پیروی دهد که گرفتاری آن خال تو بر نیزه پرهان در
 عرض کرد که ای پدیم ایس و ای خداوند جمیع مرلهای خاطر تو یافته شد و مدعای دل از عنایت تو بجز سول برسد و تمی
 هه و در دو نهر کس بر تو بنهان نباشد من در حضرت توجه کنای می توانم کرد و با تو چون توام گفت که مرا این به
 و این بخش توان عنایت کرم خداوندی خود آنچه در حضور حال من ذاتی بود بخش و چیزی که مناسب من ذاتی بود
 عنایت فرمائی و در آنچه میبود آنرا کرم بود خواه من نام ایس فرمود که چون اینجین کتف من در حق تو این
 فرمودم و در باب تو این عنایت نمودم که از غیب در کار تو روشنائی پیدا شود و ترا کتف بشی دهد که اعتقاد
 و حیاتی تو بر طرف کرده و آنچه عین واقع واقع خیال میکنی و خود بی بود را بود میدانی از تو بر طرف شود و ترا
 بر کادی بر لپی دروشی دارد که مرتبه کمال شناخت بر و در کار خود بیای و ترا کتفانی و در یافتی کرم فرماید که خاطر
 از پیشانی با نماند و من بیت تو آن تعلق کردن بهر چیز گذشته و آن هواها ای نفسانی پاک شده بر در یافت شنائی
 چشمه فرماید و از صفات خود بر آمدن بقایای ذات بر هم باقی و با نیک کوی پدیم ایس بود از فرمودن این سخن آن تو
 برده درآمد و نظر پرهان در حجاب عزت عجب کرم بود در رنگ موج در که به صلابت و عظمت از در بر آمدن از در لطفه

یعنی در صورت و تویبت
 عرضی نمدای فک

حضرت ۳

یعنی جان عقل اهل عالم است
 و در سحر از کمال این طبیعت
 و در سحر از کمال این طبیعت
 و در سحر از کمال این طبیعت

ان تلمیذان شود درین اثنا برهان در موافق برهم و بجای پرستش هرگز دست خود را از جواهر حق و کمالها بر کرده بر ندانم
 کرده و پیشاند برهان در فراغ بوجای پرستش نشسته یعنی مرتب کردن برده و هر دو کف دست خود را بر پیشانی
 رانها پوسته ساخته روی کفها را کشاده بداشت و بزبان اعتقاد بنیاد و شاکوفی کرده و شایسته برود کلام
 کرت و بعد از آن بخاطر کز آمد که چون برهم ایستد حق من این سخن فرموده و نفسی در کلام کرده که تو ما شاکف
 پروردگار کردی و ترا در یافت جمال غیب نصیب کرد و اینقدر میدانم که فرموده او بجای نشیند و حکم او مانع نشود
 فرموده خدا و خدا در حق خود بسیار زمام و فکر و صفات برهم ایستد تمام و به برهم که تمام چاره یعنی در یافت هستی مطلق است
 نموده با خود در فکر شد که آیا این آواز این مسم که از زبان می برآید این چه معنی دارد و این نسبت چیست و کویست
 کسیت آیا آهن یعنی این مسم عبارت از وجود جهانست و یا عبارت از شخصیت که میخیزد روی نشیند و کار میکند
 میگوید آتش با خود گفت که این مسم کفتم عبارت از جهان نباشد و مقتضی ازین عالم نبود چه آنکه درین عالم کوه و سنگ
 و درختان و خان و خس و خاشاک باشد که هیچ شعور و دریافت درین چنین نماند و این مسم عبارت از حق است
 برائی آنکه این تن با پادشاه و ناپائنده و زمین و مثل و بر جانمانه و کنگست حرکت و جنبش این از یاد است که با
 هر جانپوشی میرود و نیز این مسم کفتم حرف و صفتی و آواز نم باشد بجهت آنکه آواز را بریده گوش توان دید
 کرد و از جای خالی بیرون می آید و نیز این مسم کفتم ساس دست را یعنی بیستی دست را م نتوان گفت بجهت
 آنکه در یافت نرم و درشت از سبب چت و خاطر هم رسد و نیز دوقی که قوت از راه زبان هر این مسم کفتم باشد
 بجهت آنکه بواسطه زبان او در ک دوقی طعام توان نمود و این دوقی لذت آتش در زمین میوهها و چیزهای دیگر است
 که سبب ظهور و نظر باشد و وجود میدارد و نیز قوت پشائی و آنچه انزل به ببیند و تعلق بان دیده شده را هم
 نتوان گفت بجهت آنکه در لحظه ناپدید میگردد و نیز قوت بویایی را م نتوان گفت که به از زمین پیدا میشود
 و بعد از این فکر و اندیشه بخاطر توفیق آمدید که آهن یعنی این مسم کفتم سزاوار است به نسبت کردن بدانی
 که از جمیع فیهتبا و نامها و نشانیها و چونی و چوکی دور باشد و چیزی از چیزهای این عالم را با خود نداشته
 باشد و از جناس خمس و در یافت آن منزه و متبر بود و از آنچه در یافت بان تعلق کند و آنچه در پائنده باشد
 باشد و هستی مطلق و وجود خالص بود و بیرون و درون و حضور و غیب را شامل و در کبر و نه باقی و پاینده
 باشد و بقیه من شده که آن ذات همیشه باشد و در او هیچ کوه خواهشی و آرزوی نگیرد و نور غیب باشد و
 توان گفت و آهنکار و خود بینی با نجات او نسبت کردن سزاوار است و لایق است که گوید که این مسم و خالادانتم
 که ذاتی که وجود تمام عالم و بسته است و این نظام و ترتیب جهان از اوست و با اوست و زمین و آسمان را از
 بنیاست آهنکار را با نسبت کردن لایق است و این مسم کفتم کفتم او را می سزد و دیگر بر این غیر ذات او می سزد که
 آهنکار و خود بینی را بچند نسبت کند در رنگ آنکه در پیش ظهور و در حق حضرت نیر عظم هر دو نشانی و ظهور
 و وجود بنود و در حقیقت از آهنکار آن ذات برهم و آن واسطه وجود کامل او این خمس خود ظاهر میسازد
 و هر یک بر جان کار خود مشغول می نماید چنانچه از وجود آتش بر مرکب بر سر شراهای جهل و ظاهر میگردد
 و در حقیقت این آهن یعنی خود را کفتم آنکه این مسم از برهم لوک یعنی از عالم و بر همان برتر است و بر جهان
 اولست که آن هستی مطلق و وجودی و حقیقی را پیدا کرد که آن کامل و در حقیقت واسطه فیض پشائی
 باشد در میان آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدائی و علت وجود جمیع عالم و عالمیان بود و آن هستی

و آهنکار خود بذات او نسبت

و آن نور غیب ذاتیست که تکیه بر چیزی و حقیقی دیگر ندارد یعنی وجود او از اوست و در ظهور او هیچ حقیقت عینیت
 نیست و او از کسی پیدا نشد یکن تمام موجودات با او تکیه دارند و از ظاهر میشوند و در حقیقت آن نظایر آن
 پشائی که هستی مطلق را می بیند و با او روشن شده از تمام موجودات بالاتر و برتر جلوه دارد و بقوت و برتری
 خود از او سبب است و باید دانست که این موجودات در کنار تک که هست و آنچه از قدرتها و تصرفات
 و روشناییها که دیده میشود چه جلوه و قدرت و کلمات برهم و ظهور هستی مطلق است و آن قدرت بر کلمات برهم
 و هستی مطلق از تعریف و توصیف پس و نت و از او چیزی نتوان گفت لیکن آن قدر توان گفت که هر چه بنظیر
 می رسد و آنچه موجود میگردد از اوست و هیچ قدرت و کمال ظاهری و باطنی با وجود و ظهور نیست و مردم
 کجای و عارف که آن ذات برهم و هستی مطلق را شناخته اند و عقل ایشان همه پذیر و همه کس را بر این می بیند
 و از جمیع آرزوها و خواهشهای نفسانی با نماندند ایشان ازین عالم و اوسته شده اند و مردم ناشایسته
 و اکیلیان کرده معنی و توفیق و قید دوستی در دشمنی این عالم در مانده اند ایشان هرگز از این گرفتاری خلاصی
 یابند و ذم در کس و در رفتن و زاده شدت و مردن باشند در رنگ جانوری بر تک که چون در ذم می آید
 افتخار بر او را با نماند و گرفتاری شود و مردم نادان که در خواهشها و آرزوهای جسمانی و در دست و پستی
 گرفتار باشند ایشان در رنگ گرفتاری مزبله و کوشش در این بودند که می بیند و از بر و بالا می رود و خلا
 ای ذات برهم و او هستی مطلق آن کلمات و آن قدرتها و تصرفها که در ذات است و توفیقی که ظهور همه چیز
 و همکس از است و تری و ستایم و تن را با می کشد و ذات ترا قبله همت ساخته و فکر و سپاس تو می گویم و چون
 پاکت خود چیز و هیچ کس را تکیه و بنیاد خود نمیدانم و ای ذات کامل و ای توفیق شیب که بالاتر از جمیع مراتب و چیزی
 و ظهور هستی و جمیع دریا و در خانیان خاک درگاه تو هستند و حق وجود بخشنده هستی و این مسم کفتم
 دنیا آن تو وجودی آید و با انواع ظهور و اطوار جلوه ظاهر هستی من بغیر تو هیچ کس و هیچ چیز تعلق نمیکنم و هست
 من بسته است و سر نیز آن مددی بر پاهای برتر که قدرت تویی هم و الحق بنیاید تو برائی دور ساخته و کمال
 غفلت و نادانی چون ظهور ذات حضرت نیر عظم است که جمیع تاریکیها را بر طرف میسازد و ای خداوندی که
 ظهور ترا جلوه کلمات ذات ترا بجز آن تو کردی سبب پیدائی نیست و توفیق که بجز خود خود را ظاهر میسازد
 و کلمات خود را جلوه میدی و دیگر موجودات از تو ظهور و وجود دارند من سپاس تو می گویم و ترا با دمی بنیاید
 و جز تو هیچ کس و هیچ چیز متوجه نمیشوم و تو این طود ذاتی هستی که تمام عالم صورتت است بلکه تویی که
 بصورتهای موجودات ظاهر هستی و در عرشه وجود غیر ترا بود و وجود نباشد و با وجود این ترا این
 عالم و موجودات این عالم هیچ کس که تعلق نیست و ذاک پاک تو منزه و متبر است و در کمال اطاعت و بقراری
 و نهایت تنزیه و تقدیس هستی ذات ترا بسبب این ظهورها و تجلیها هیچ آید تعلق پیدا نیست
 کمال تو قدرت تو تمام خاطرها در جلوه می آید و هر چیز تعلق میکند و این کن مکن در میان می آید در رنگ پاک
 و نیدن او سبب جنبش برک درختان میگردد و برک و شایخ را متحرک میکند و چنانچه را نشاء بهار را
 بر بهل سوار شده کار و از نام برآید و بهل را بهر سو میزند و میرود همچنان ظهور حق و قدرت تو این بر خور را
 پیش کرده باعث میشود که بهر چیز متوجه میگردد و بهر سو میرود و ذات تو که سر را در یافتی ذوق و سرافراست
 و تمام فقهها و توفیها با منسوبیت و اولست که هر کارها و عملها از او بوجود آید را تکیه یا تو در هدایت تو بنشیند

و آن

دروشن سازند درونه است و یاد تو و دهیان محمد را از ضعف و پیری و مردن و زینت خلایق اختیار نموده
 و اگر کسی کوپد که بختین حقیقت و این نور غیب را که این همه بزرگ و کمال دارد چه منبع توان یافت و چه طور
 با او توان نمود باید دانست که ذات کامل از بزرگ و کمال خویش نیز دیگر است همه که در کمال آساق بدست
 و در نهایت خویشی توان آشنائی او شد که او ملایب خود را از جمیع برادران و خویشان آشناتر و از پدر و مادر
 مرابط تر است و هر چیزی که باشد در حاصل کرده آن تنه بیوسها یا بد که در لیکن برائی شناختن این ذات بزرگ
 هیچ حیل و تدبیر در کار نیست که هر که بسوی او روان کرده و بسوی این دو ان آید و باید دانست که چنانچه
 و زین بود سیاه با کل نیل و فرما بطله و آشنائی دارد و لازم صحبت است همچنان ذات پاک او کو یا کلبه ای است که کل
 نیل و فرما وجود از خود و پیونده با او باشد و من چون دل خود را با این بستم و خود را با او پیوستم و دیگر را
 با آثار تن داری هیچ گوید باز گفت نمائید و آن خفیهائی نفسانی و آرزوهای جسمانی باز ماند آنرا ذکر کردم که در تعلق
 منسور ایمنی هم در بی تعلق اولی باطن یکدیگر نام و مراد و اوقات گذشته بغایت افسوس و دروغ می آید که تا غایت این
 غفلت و نادانی نفس راه مراده زین کلبه من رسالتیک بود و باید دانست که راه زن چون بر کسی دست نیاید
 اقل آنقدر جنس هر چه با خود داشته باشد از او کشیده میگرد و اول از دم میزند و میکشد از غفلت نفس
 و نادانی که در حقیقت راه زن من شایع بود نقد تمیز و در یافتن از منم گرفته و عادی سرگردانی سر داده
 و خالاس بقوت در یافتن حق و شناختن اصل کار عقل خود را در روشن ساخته و خاطر ما از بزیاری و هر شی
 باز داشته و از آهنگار و خود پی با زمانه و باقی و پاینده را از فانی باز شناخته برین غفلت نفس و اکیانی
 که دشمن جانی بوده است دست یافت و او را زین بود که بانیه از خود دور کرد و بی آگاهی و بی تعلق خویش
 و آرزوی نفس شده با شناختن پروردگار آلم گرفت و زندگانی میکنم و مراجع گوید نسبتی و آرزوی و تعلق این
 عالم نمائید و شناسائی حقیقت کردید و با اصل خود پیوسته کرده و از روی شده چون طلاق کامل میان کردید بوم قول
 و غش طبیعت از من دور شده و یکجانش آهنگار و خود پیوسته من که بسته ریسمان حرص و هوای نفسانی بود
 این ریسمان و این قیدی بائی خود را برید و بی از من پروردگار که بگما رفت و تمام مرادات دنیوی که خوا
 نفس آن میکشد و جانان بواسطه تعلق نفس با آن اخذ دور و همچو میکشد و در نظر پیش من هیچ نمیدانم دل
 من هرگز بسوی هیچ چیز این جهان نمیکشد و خوب جهان بر من جلوه گویند و شایع شد چنانچه خوبی روی و موئی
 و زلف و خال و شاهد بن نایت هیچ نمود و زیباتی ندارد بشت گفت که بعد از آنکه برهنگ از این بیان
 فارغ شد در مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق و دلخواه بنیاد کرد و گفت که ای نور غیب ولی پروردگار
 عالم ذات توان تعریف و توصیف پس و نت و از آنچه در ساساترها و بیها وصف تو کرده اند و ترا
 ستوده اند مرتبه توان بالالت و برتر است که هیچ نام و نشان و صورت و رنگ نداری و عیالات
 و اشارات را بتو بره نیست که از هر چه ترا گویند متوجه و مبتلاستی و این پیدها و ساساترها از تو پیدا
 شده و تو هرگز در هیچ چیز و همه کس و تن بر همه غلبه باشد و هیچ کس بر تو غالب نتواند شد و همه
 از تو پیدا شده و توان کسی بدائی نداری و همه موجودات را توان بود و فانی کردی و هیچ چیز و هیچ کس بر
 فانی تو نتواند شد و نتواند ترا نابود ساخت و برهنگ چون پروردگار خود را شناخت و از جمیع
 خواهنها و آرزوهای نفسانی باز ماند و اولد را در حقیقت هیچ مانع و برده نمای مشغول دهیان برهم و شکر

یاد حق را بشوید خود و شاعر خود ساخته بسوی مستغرق دهیان برهم کردید که همگی یاد حق شد و اولی خستی
 نمائید و بعینه چون صورت دیگر کردید محو مشاهده جمال مطلق شد و مدت پنج هزار سال برین دهیان
 و درین مشغولی گذرانید و آن کمال دهیان و مراقبه که داشت اصل بلك او به بلك هم نمیرسید چون برهنگ
 که دلچه بن برك بود درین مدت در آن مشغول یاد حق شد و کار و بار مملکت معطل گذاشته و ولایت او که عالم
 پایان و تحت الترقی بوده باشد و منبسط کردید و استحکام و نسق و نظام نمائید قوی بر صغیف ستم بنیاد کرد
 و افراط و تفریط در کار ممالک او پیدا شد و بعد از آنکه برهنگ در این حالت و این مشغولی پیش آمد و ولایت
 او منبسط و نسق کردید و تمثیب و نظام در کار مملکت او نمائید و زین نام و زین دستان از چون و ستم
 شمس بچکان و قوی بان و ان نالش بشیاد کرد و کسی نمائید که بعد از ایشان برسد بریم ایس یعنی ذات
 حق از علم قدیم حق این حال معلوم فرموده از عالم اطلاق و پیدیدگی با بزرگی و کبریا و جلال و تنوع
 کردید و در علم خود مقرر فرموده که بطریق تمثیل بر برهنگ جلوه فرموده او را از آن دهیان و از آن استغراق
 بلذ و بر عذالت و دادگری داشته کار ولایت او را در وقتی بخشد و بر همان ظاهر داد خود را بر برهنگ دظهار
 ساخته از آن سفید شده با بگوش و رسانید و چون برهنگ در مدت پنج هزار سال از کار و بار مملکت
 بی تعلق شد مستغرق دهیان ماند بود و از آنستکه یعنی سفید مهره راشنید شیشه ذوق و سرور
 تمام گرفت که جان هر کس را با آن سفید مهره مناسبی تمام است و سفید مهره از این است و خاصه
 بیش است بنابر آن جان و از آن از آن حال خود آمده و بهر پنج حواس هشیارا شد و هر وقتی از وقتی
 بدن او بسوی که پیشتر بود بکار و بار درآمد و بسوی که از طلوع حضرت پیر اعظم شکفتگی بکل نیل و فر
 دودهد و هر برك کلجای خود را فرآورد همچنان تمام لوازم تنهاری او بکار خود رو کرد و بیضا در دست
 آمد و یادهای کرد تن جان را هر کدام تلیم علییه دار و جنبش و حرکت دو آمد و خاطر او بر جای خود گما
 چشم را کرد بریم ایس بقدرت خود آواز داد و او را مخاطب فرمود و گفت که ای برهنگ دوی ستوده هشیار
 شو و بخود دای و برخیز و تو چو دل از زندگی خود بی داشته تن خود را تا بود کردن مشغولی و مشغولی
 ز با نکل دانسته از آن گوشه میکشید هرگاه که توجیون مکت شده و غش و آلودگی کردید که ترا هیچ مشغول
 و هیچ کار زیان ندارد و هیچ گونه اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه نداده با دل جمع بگاری که ترا فرموده شد
 مشغول باش و در بنده های خدا عذالت و تقانون راست روی میزان نهاده مکارا که قوی برضعت ستم
 توان کرد و فیلی بر زود برهنگ تا توان پانواند نهاد که من ترا از روی حکمت خداوندی خود بگاری
 داشته نام و مشغولی کار و بار و ولایت پانال حواله تو کرده مقرر فرموده ام که تا آخر مهرا برهنگ زنده
 که آثار مهابر بلو موجود نشاء و معبود و نیابود شده تمام موجودات نزدیک نشاء تو چو را بیخود
 فانی سازی و جان توان تن تو برآید و مردن خود کسی خواهد که تا مراد باشد و تن او بیخود و تا تو از سر کرد
 باشد تو چو را در چه عالم پانال هستی و عقل تو بکل روشنی دارد و آهنگار و خود پیستی از خود شده و نظر تو در
 همه چیز و همه کس برآست و کار و بار آن ولایت بگوشش تو و بسته است با بیک که مراد خود را
 نخواستی و این عقل کامل خود بکار و بار خود مشغول باشی و ندانی کسی که از دوستی و دشمنی بیخود فارغ
 و زاده شده باشد و او را هیچ خواهشی و آرزویی نمائید باشد و از آن مطلق کردید باشد و چو را در

و درین مشغولی گذرانید و آن کمال دهیان و مراقبه که داشت اصل بلك او به بلك هم نمیرسید چون برهنگ
 که دلچه بن برك بود درین مدت در آن مشغول یاد حق شد و کار و بار مملکت معطل گذاشته و ولایت او که عالم
 پایان و تحت الترقی بوده باشد و منبسط کردید و استحکام و نسق و نظام نمائید قوی بر صغیف ستم بنیاد کرد
 و افراط و تفریط در کار ممالک او پیدا شد و بعد از آنکه برهنگ در این حالت و این مشغولی پیش آمد و ولایت
 او منبسط و نسق کردید و تمثیب و نظام در کار مملکت او نمائید و زین نام و زین دستان از چون و ستم
 شمس بچکان و قوی بان و ان نالش بشیاد کرد و کسی نمائید که بعد از ایشان برسد بریم ایس یعنی ذات
 حق از علم قدیم حق این حال معلوم فرموده از عالم اطلاق و پیدیدگی با بزرگی و کبریا و جلال و تنوع
 کردید و در علم خود مقرر فرموده که بطریق تمثیل بر برهنگ جلوه فرموده او را از آن دهیان و از آن استغراق
 بلذ و بر عذالت و دادگری داشته کار ولایت او را در وقتی بخشد و بر همان ظاهر داد خود را بر برهنگ دظهار
 ساخته از آن سفید شده با بگوش و رسانید و چون برهنگ در مدت پنج هزار سال از کار و بار مملکت
 بی تعلق شد مستغرق دهیان ماند بود و از آنستکه یعنی سفید مهره راشنید شیشه ذوق و سرور
 تمام گرفت که جان هر کس را با آن سفید مهره مناسبی تمام است و سفید مهره از این است و خاصه
 بیش است بنابر آن جان و از آن از آن حال خود آمده و بهر پنج حواس هشیارا شد و هر وقتی از وقتی
 بدن او بسوی که پیشتر بود بکار و بار درآمد و بسوی که از طلوع حضرت پیر اعظم شکفتگی بکل نیل و فر
 دودهد و هر برك کلجای خود را فرآورد همچنان تمام لوازم تنهاری او بکار خود رو کرد و بیضا در دست
 آمد و یادهای کرد تن جان را هر کدام تلیم علییه دار و جنبش و حرکت دو آمد و خاطر او بر جای خود گما

سفید مهره بر بیان سفید گزشت
 شکر خواند و فکر

خود را بخواهد ای چه دستان بر نیزه بر میسند سلطنت خود بنشیند که من دست قدر بر پیشانی تو نم و نما
 و تمیز از هر که کنه که خالا آواز سنگه که بر لبی تو کنم و او را بنوا در او هم تمام دیو تا و صاحب نظران
 که هر کدام بکارهای عالم متعین اندیشیدند آن آواز از هر جا رسیده اند جمع شده منتظر تو که خدایت
 برترک کاری حواله کسی میفرمایند و یکی را بشو از ش خاص خود ممان میکنند در حال بر تخت
 حکومت خود چاکر چون در اچان س رایجه نو بر تخت سلطنت شریکست که آب تپن تها ان
 و برهنا ن بدت افسونهای پید را خوانند خوانند بر سر و روی راجه نوحی فشانند بریم
 ایس و خداوند هر سه عالم دیو تا که حاضر شده بودند حکم زد بود که هر کدام یکی از هر تپن ته
 در کوچه کرده آورده و چون آنهائی تپن تها حاضر شد حکم شد که جمیع دیو تا افسونهای پید را
 خوانان آن آب تپن تها را بکنها گرفته بر برهنا دیفشانند و چون از افشانند آب فارغ شد
 بریم ایس خود هم بدست قدرت آب را بر گرفت و بر لبی بیفشانند و در حق او فرمود که ای برهنا د
 تا آنکه حضرت خوشبخت و ماه بر فلک باشند و کوه سیر و کوهها بر زمین باشند تو را چه ولایت خود باشی
 و نیک نای و عدالت تو در عالم باشد بشت گفت که ای را چندی بریم ایس بعد از اجلاس بر برهنا د
 و بر تخت نشاندند او متوجه عالم اطلاق و بیخود خود شد و دیو تا هم هر کدام بجایهای خود رفتند
 تمام شدند این حکایت را چندی با بشت گفت که ای که بر کوهها بر برهنا در اچون دل به عالم اطلاق تو رفت
 بر هم تعلق گرفته مرتبه کمال یافته بود با وجود آن از شنیدن آواز سنگه و نواهی سفید مهر چگون
 باز متوجه این عالم ظاهر شدی و چه نوع هوش آمد و چو این طرف آمد با من این حال را مشرح فرماید
 بشت گفت ای را چندی مدتی که بیرون مکت باشند و حال ایشان مانند حال تخی باشد که او در بیان
 کرده باشند که بر سر و برهنا در اچون مدت نهم هزار سال در دهیان گذشته بود و در عالم
 اطلاق و مانع بود هیچ کونه نسبت با این عالم نداشت لیکن چون در سر نوشت او چنین واقع بود که او را
 چندین مدت دیگر مقید بکمال و با عالم باید بود بشنیدند آواز سنگه که از تو چه بریم ایس و
 هر سه عالم بود هوش آمد و دیو تا با این عالم کرد لیکن در کیمان و مرتبه بیرون مکت او هیچ کونه خلل راه
 نیافت برهنا د با کیمان از ایس هم بر کوه که بشت دوم سرک با تمام رسید بشته
 با بچند افغان که کرای را چندی از حکایت رایجه برهنا د مقصود من این بود که چون از عنایت
 حق برهنا د اول امکان میسر شد بیرون مکت کردی که از گرفتاری این عالم خلاص شد
 و دل و را با این عالم هیچ کونه تعلق نماند خالا اصل سخن اینست که تا آنکه کسی با جمعیت خاطر بعضی
 بر جا آمدن چت بدست نیاید و بر خاطر خود غالب نشود و از هوا و هوس نفسانی باز نماند از
 گرفتاری این عالم و بسته نگردد مانند رایجه لون که بشتی کنشده کاده را میگویم ای را چندی
 بدانکه گرفتاری این عالم که عبارت از تعلق خاطر است با درونهای نفسانی و هواهای جسمانی چندی
 و تعلقات است و کسی تا بر چت غالب نشود و عنان خاطر دست او در نیاید ازین در ماند که خلق
 و من درین باب با تو حکایتی از زمان سابق میگویم که شوشن داد که درین عالم بوجودی نام شهرت و در آن

و ظاهر آن است که
 و ظاهر آن است که
 و ظاهر آن است که

شهر کاده نام بر هم وطن داشت و میبود آن بر هر با از عنایت الهی در بافتی و کسای حاصل شد و کشف
 دل او را یکشید و بخاطر او رسید که گرفتاری این عالم و بخت زند و فرزند و جویس و مال و است
 جهان چیز بی نیست و بقای ندامت خود را از میان مردم بگشا که شدی و از شهر بر آمدی بخت
 و ریاضت و تپسیا پیش گرفته مشغول کرده و ریاضتهای مشکله میکرد روزی در جنگ
 میکرد که در او بر جوی فتاد که کلهای نیلو فرسوس شگفته بود و در آن حوض در آمد و در آب آن
 حوض که تا بکوهی او میرسید دفته با پیشاد و مدت هشت ماه در آن و شبان در آن حوضی بود
 چون مشقت و ریاضت او از حد گذشت خداوند هر سه عالم بر حال او عنایت نمود و در عالم اطلاق
 و پیغمبری تو چه فرموده بطریق تمثیل یعنی بصورت مردی بزرگ بر او ظاهر شد و از کتا حوض او از یاد
 کردی برهن ریاضت و تپسیا او قبول شد و عنایت غیبی نظر بحال تو فرموده خالا از این حوض
 بر لبی و نزدیک من آمده هر چه مقداری بخوره که حاجت تو روا گردانم برهن داشت که آنکه
 بر او ظاهر شد خداوند هر سه عالم است از آن آب بر و ن تا آمد سر بر زمین نهاد و بوجا بر
 بجا آورده بنیاد ستایش کرده که ای بر و در کار عالم این هر سه عالم که چون بن نیلو فرات از تو ظهور
 و ذات تو چون سوخت این بن نیلو فرها و با آن کلهای نیلو فری این بن را تو خود مانند کلب و نه بود
 سیاه هستی که ازین کلهای خدای نداری من چه زبان ترا ستایم و شنای تن چگونه توام که خالا
 چون میفرمائی که مدعی خاطر خود را با من بگو که بتو سر ما ای بریم ایس وای خدوند عالم و عالمی
 من میخوهم که حقیقت مایا که عبارت از بخت زند و فرزند و گرفتاری اسباب عالم باشد بر
 سازی و من پی برم آن که اهل عالم چگونه گرفتاری این مایا میکنند بریم ایس فرمود که ای برهن تو ازین
 آب بر و ن آج تا حقیقت مایا با من تو ظاهر گردانم و بعد از آنکه این سخن فرمود از پیش او غایب
 گردید و بعالم اطلاق قول گرفت کاده چون عنایت بریم ایس در حق خود بیدید و بدید از جمال
 چشم خود را روشن یافت یا خود گفت که مرا از آنکه بریم ایس عنایت خود بر من ظاهر کردی هیچ
 مرتبه و مزاد ن یاده نخواهد بود مقصود من حاصل شد و بگام دل خود رسیدم که جمال بریم ایس
 بدیدم نتیجه این دیدار آن کار خود خواهد کرد این ایسه کرد و از آب بر و ن آمد و با خود سخن گفت
 خندانندی و حاصل شدت مزاد دیدار پاک در آن جنگلیس بر میگردد و خرم دل و شکفته خاطر
 بهر طرف خزانان میکشت و درین تصویر میبود که بریم ایس که التماس مقبول فرموده و
 اظهار حقیقت مایا یعنی اطلاع بر حال قید زند و فرزند و تعلق اسباب دنیا کرده است آیا وقت
 بوعلم خود و قافریاید و بگدام زمان مران حقیقت اطلاع بخشد در همین تصویر همین خیال
 ناگاه که برهان حوض و کولاب افتاد و او بکنار آن حوض رسیده بقصد غسل کردن جامهها از
 تن بر او و آب درآمد و بنیاد شستن بدن کرد و خود داشت و شوی میداد و بر سر غسل
 بجای آورد و در آن اثنا غوطه در آن آب زد همین که غوطه خورد و سر با آب زد و بر یکبار غسل از سر بر
 رفت و آنچه از کیمان و در یافت و تمیز خود داشت کم کرده و این حالت آب در آمد و مشغول غسل کردن

این چند خاوند بزرگ روی نموده بواسطه من این همه خانه سوخت و نابود کردید و چه ناز بنیان
 رخساران که با ایشان خوبی کرده بودم و انواع عیش و عشرت می نمودم در لحظه نابود شد و معدوم
 حال از بخت من لایق نیست و مرا از زمین می رسد چه بوم باشد بهتر است که من هر خود را نابود سازم تا
 خود بسوزم این اندیشه کرد و بکار آن کو آمدن بر جست و خود را در آن آتش افکند و وجود او در آن
 معدوم و نابود کرد بد کاهه چون خود را در تصور خود سوخته و نابود شده بدید در زمان پرده غفلت
 از پیش او در شوق و بعل و هو شامد خود را در آن خوش بدید که بجهت غسل کردن بآب در آمد
 در حال آنان خوش بر آمد و جامه های خود را بر گرفت و پوشید و روان شد چون سخن را بشنید شسته
 با نچند گفت کدی را نچند کاهه را چون در عالم خیال آن حالت پیش آمد بود و آن نوع خیالات در پیش
 بود تا مدت دو ساعت در خود فری شده حیوان آن احوال کرد بدید آخر چون دو ساعت گذشت بخاطر
 رسید که این همه خیالات از هر کوی که پیش من آمد بود از روی چه باشد و این چه خالالت بود من چه
 بودم و نچند بودم و چهارم حیران و متفکر می بود و این اندیشه و این تصور آن خاطر در می شد درین
 اثنا سنا سی مسافر از راه دور رسید کاهه او را دید و تعظیم و حرمت داشت او نموده در مقام دل جوفا
 او شوق و طغای پیش و بنهاد سنا سی چون بسیار زرد و لاغر و ناتوان بود بجهت تمام لقمه را بر می
 داشت و در دهان کرده میخاشد و فری می برد کاهه از او پرسید که ای مرد این ناتوانی و لاغری
 تا سبب چه باشد و چون این طور ضعیف شد او گفت ای کاهه قصه من بغایت عجیب و غریب
 چون پرسیدی ناچار با تو باید گفت بشنوی کاهه که من مسافر بودم و بقصد نیابت
 تیرت ها و معبد های قدیم عالم گری پشه من است اتفاقا پیش ازین چند ماه گذر من بشهر آن
 شهر طائی ولایت دکن که آنرا کنگر گویند افتاد در آن شهر همان تیرت های منبع و قصر های رفیع و خانها
 آراسته دیدم یکن هیچ دیار یعنی باشند تیرت های آن خانها و قصرها بنظر من در نیامد و آن آدمی نفا
 ندیدم مگر بعضی از مردم بازان و فقیران و بناجران بنظر درآمدند که بهر طرف میکشند تا کاهه
 برهمنی از پیش پیدا شد و با یکدیگر آشنائی کرده در حرف و حکایت در آمدیم و پرسش احوال در میان
 آمدن من از او پرسیدم که ای مرد آزاد شهر ترا دیدم که عمارت عالی و قصرهای بانوی بهر سو در
 و لیکن هیچکدام از آن باشند تیرت های آن قصرها را ندیدم آیا این ویرانی را سبب چه باشد او گفت که
 قصه نادری پرسیدی و حکایت غریبی از من در خواستی تو ظاهر احوال این شهر را شنیدی و کسی
 با تو نگفته است و آن است که مردی غریبی پیش ازین درین شهر آمد بود مجیب کردش زمان
 او سلطنت این شهر میسر گشته بود و جمیع امر و ارکان دولت و اعیان بخواست این سلطنت سراوی
 فرود آمده اطاعت او کردند و او مانند راجهای قدیم بر تخت حکومت نشستند ملک را پیش گرفت
 و بعد از آنکه مدت هشت سال سلطنت کرد ظاهر شد که او از قوم چندان و از نطایفه خبیث ترین
 مردم دنیا است جمیع مردم و امر و ارکان دولت و سپاهیان و اعیان ولایت که سر او فرود آورده بودند
 و بر سلطان این که در وقت جلوس او پیدا خونی نموده رسم دغائی تحت پنا آورده بودند و حربه ها که لوده

بستم خواب او شده بود ندیدم آن ماندند و آن حالت را و بال غلیم خود شرد و هم قرار دادند خود
 با شوق را کرده بسوزند که از آن وبال و عزامت پاک شوند آخر همچنان کردند جمیع مردم از خواب
 و اعیان لشکر او و کارکنان و حربه ها او و بر همان بیدخوان آتشی عظیم برآفرین شدند و یک
 یک در آن افتاده تنهای خود را سرا با سوختند و نابود کرد بدید کسی نماد که از جمعیت آن
 بار و خور و دشمنائی بنظر آید ایک شهر را خالی بی آنان واسطه است من چون این سخن بشنیدم
 بر خود بلر زیدم و چون در آن شهر بود و بال را دیده چند خورده بودم با خود فرامده ام که به
 تیر گرفته کاری کنم در یا بختی نمایم که ازین وبال برایم بیاورد بشهر بیایک رفته و آنجا بآب
 کنگر در آمدن غسل کردم و چند روز برت نمودم یعنی روز چند را این نام نچند آوردم و حقیقت
 آن است که از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنیادی کشید و هر روز یکان یکان لقمه می فریید
 تا آنکه به تاریخ چهاردهم چهارده لقمه می رسید و بعد از آن هر روز یک لقمه می رساند تا
 تاریخ سیزدهم یک لقمه افطار میکنند و روز را میکشند من آن برت را بجهت پاک کردن
 خود نچند آوردم و این لاغری و ضعف مرا سبب است کاهه چون این قصه شنید حیران
 ماند و در تصور شد که موی آن واقعه را از عالم خواب و خیال میسر مردم حالا این صورت پیدا
 کرده و وقوع داشته بهتر است که پیروی نمایم و تحقیق این خال کنگر کاهه از آنجا را شنید
 و با خود گفت که من اول آن هون مند نام شهر چند آن برسم و ببینم که آیا آن زاده شدت من
 خانه سران قوم چند آن و پرورش یافتن و کلان شده زنان خواست چه صورت داشته باشد
 رفته رفته خود را آن شهر رسانید و دید که آن همان شهر است که در آن متولد شده بود و چون همه
 کوچه ها و راههای آنجا آشنا بود بخانه ماددو پدر رسید و جاهای بودن خود را یک یک بدید و
 بنگار رفت و جاهای و سیرگاههای خود را و محال عیش و عشرت خود را و آن کلبه های ساخته خود را
 بدید که برآورد روزگار خراب شده بود و دیوارهای اطراف برجا بود با خود گفت این قصه و قوی
 و نفس لامتناه داشته بعد از آن از آنجا برآمد و متوجه شهر کنگر شد که در آنجا لقمه شوق بود تمام
 کوچه ها را سیر کرد و قصرها و جاهای نشست خود را یک یک گفت و آن جاهای را آشنا خود یافت
 و بعد از آن که در آن همینم انراخته و آتش در زده مردم لشکر و حرم او سوخته بودند
 و ز کله را بیافت و دشمن استخوانهای خاکستر شده را بدید و حیران این کار و بار کرد بدید همچنان
 از لقمه رجعت نموده نا خود را پیش گرفت و روزان و شبان قطع نماز کرده بجائی خود رسید
 و بعد از آن از مشغولی عالم و کار و بار عالم دلگیر شده بگوشه پشت و هر یکت و تپسایش
 گرفت و احوال جهان را چون واقعات خواب و خیال بدید دیگر هیچ چیز این جهان دل نداشت و ایم
 در دهیان بره و مشغولی مرا قیه یاد حق اوقات میکند برآید چون مشقت و ریاضت او از آن گذشت
 و او را در راه سلوک حجابی نماید با نیرم ایسر و خدا و ندم سه عالم از روی عنایت خداوندی خود

تتمثل شد و بصورت با حشمت بر ظاهر گردید کاده سر سبز به نهاد و ستایش پروردگار کرده و اسم بخدا
 و پس شش بجای آوردم ایس با کاده خطاب فرموده گفت ای کاده حقیقت آن واقعات و آن
 احوال از مردن و بان بخانه خندل زاده شدن و بعد از آن از آنجا برآمده بشهر رسیدن
 و آنجا را چه شد و هشت سال سلطنت را ندید و کامرانی کردن که بر تو گذشت و آنرا دیدی
 هیچ معلوم کردی که آن واقعات چه بود و آن احوال از روی چه چیز بود گفت ای خداوند
 بزرگ ای بزبان پاک من چه دانم و عقل ناقص من کمالهای ترا چه در یاد برم ایست
 که بخاطر نداری که از من التماس نموده بودی که حقیقت ما یا را یعنی مشغولی زن و فرزند و علق
 اسباب جهان را بر من ظاهر ساز و مرا بر پسر نکسانی عالم غیب خود اعلان کن آنچه ترا پیش آمد
 و دیده بودی سر سبز جلوه ما یا بوم و از پسر تک خانه قدرت من رنگ یافته بود ای کاده پسر نکسانی
 عالم غیب را بر تو ظاهر ساختم و دیدی آنچه دیدی ما را هنوز اگر میخواهی که جلوه ما یا را یعنی
 بانواع بر تو ظاهر کنم و ترا معلوم شود که این احوال که بیجا نکرده ام و در آن اختیاری نیست
 و بحسب سرنوشت اول حالات پیش می آید و هیچ خال این عالم بودی آن بقا و ثبات ندارد آنچه
 و پایت است ذات حق است کاده سر بر خاک نهاد و بجز تمام بنیاد کرده ای خداوند هر سه
 عالم من باین عقل ناقص و این چشم ضعیف خود جلوه های کمالات ترا چگونه توانم دید و چنان
 توانم در یافتن کمالات ترا و تجلیهای ترا حق و نهایت نیست و جمیع کمالات را در روی شنید
 تو ظاهر کن عجز نموده اند بعد از آن بد و پید و آب پاشویی و کل و اسباب بوجای رسمی را حاضر
 پرستش و بوجای آورده گفت ای خالق اسما و زمین و هر چه در اوست من که نهایت نادانی
 دارم ملتقی دارم از حضرت تو و آن است که من خود آنچه دیدم در عالم خیال دیدم که لعل
 و مردم و عمل برده با کشت بسوختند و بعد از آن جان من رفته در رحم زنی از زنان چندال
 که سر از قوم خود بود قرار گرفت و مدت حمل چون تمام شد زاده شدم و بتدریج پرورش یافته
 و از طفلی گذشتم جوان شدم و زنا می خوردم و مرا از ایشان فرزندان حاصل شدند بلکه فرزندان
 فرزندان شدند و سالها بیسیان در آن نشاء زنی کافی کردم و آنرا بر آمدن بولایت دگر بستم
 و بشهر که بنام کرکس باشد ترا چه شدم و اسباب تجمل و سلطنت بهم رسید و خاص و عام
 اطاعت من کردند و حرم خانه برای من موجود ساختند و چندین زنان و کنیزان را در تصرف
 کردم و عیشها را ندیدم و مدت هشت سال کامرانی کردم و بعد از آن از سلطنت معزول شدم
 و بر زن و کنیزان و امرا و سپاهیان و توابع من واقعات گذشت چون از آن عالم خیال
 بر آمدم و هشیار شدم دیدم که جامه های من در کنار حوض است برآمده جامه های خود را
 پوشیدم و قیاس گرفتم که همگی مدتی از آمدن من در کنار حوض و غسل کردن و غوطه
 زدن و بعد از آن بر آمدن جامه پوشیدن زباده از یک ساعت نبوده باشد بقایب حیوان مانند
 مستغرق در بانی اندیشه کردیم که این چه حال و چه اندیشه بود که بر من گذشت این
 در عالم خیال و در عرصه وهم پیش من آمد بود بعد از آن که در مقام تحقیق شدم و پرس و گویدم

کرد خیال

که در دنیا گذر شده بودم باین تن و این است و با این صورت رسیدم سراسر احوال بر سر گذشت خیال
 دیدم که وقوع و نفس الامر داشت ای برم ایس و ای خداوند پاک بر من ظاهر کن که حقیقت
 ما ما مله بواجبی خاطر نشان شود که اگر آن حالات محض و همی و خیالی بود پس این نفس الامر و وقوع
 بود و اگر در حقیقت از روی نفس الامر و وقوع بود پس آن وهم و آن خیال در فریب یکسا
 بوده باشد برم ایس کاده را مخاطب فرموده گفت ای بر من آنچه درین عالم ظاهر میشود که
 عکس آن در آینه عالم شهود ظاهر میگردد و آنچه در جنت نباشد ظهور آن ممکن نباشد چنانچه کسی را
 هر چه در خواب و خیال پیش می آید آنرا او پیش از آن دیده است و مشغولی بان کرده است و چیزی
 نآید و مشغولی بان نمانده در خواب و خیال پیش می آید و نمی نماید پس یقین بدان که آن حالات
 در عالم خیالی دیدی از روی وقوع و نفس الامر علم چت بود که در طول وجود و ظهور و نشانی
 جنه های گذر شده من و چیت تو بان متلبس بود و آشنائی داشت و جلوه های کمالات من و چیت تو
 و سیمائی او را حد و نهایت نیست و در احوال در یافتن کسرت کند و آنچه بر تو گذشت و تو آنرا
 گذراندی آن جان ترا گذراندی بود و همچنین هر که راه چه پیش می آید آنرا سخی و مستی
 و دشواری و آسانی و از روی جنه های سابق و از روی سرشت او حواله می باشد و آنچه تو ندانستی
 و خیال کردی من از برم ایس التماس کردم که حقیقت ما یا را یعنی گرفتاری غفلت هر عالم را برین
 ظاهر ساز برم ایس آنرا بر من ظاهر کردی نسبت و وقوع آن حالات با این التماس بینه نسبت مثل
 کاکتالی ایست و شرح مثل کاکتالی است که تال درختی است درخت است درخنده شهود و آن درخت میوه میدارد
 و چون آن میوه بوسم خود بچته می شود و جانوران بر نه و خنزه را که نصیب میکرد و نصیب
 خود هر کلام می خورد باری چنان واقع شد که میوه آن درخت تال بچته و در سینه شکر بود
 و بتقدیر و حکم آفرین آن میوه نصیب یکی از جانوران زمین بود و آن جانور را ترا چشم میداد
 که هر که بر زمین افتد گرفته بخورد تا گاه ذغی آمد و بران شاخ بنفشته و همان زمان میوه
 از شاخ جدا شد بر زمین افتاد و آن جانور منتظر آن می خورد و در تصدیق با این نقش است که این
 میوه با و در سینه از سبب آن حرکت شاخ بود که بسبب نشستن زاع کرده و آن میوه از آن حرکت
 و از آن جنبش جدا شد و بیفتاد و در حقیقت و نفس الامر آن میوه بان جانور رسیدنی بود و آن
 زاع را حرکت نشستن او را در آن هیچ دخل نبود بعد از آن در جانی که چنین صورتی می بند که امری
 بهفتضائی تقدیر خداوندی بودنی باشد و واقع شود کوناه بین آنرا بسببی حواله کند و در آن
 کاکتالی راست می آید و میگویند که این کاکتالی است پس بدانکه آنچه بر تو گذشت و تو آنرا دیدی آن
 بحسب سرنوشت و حواله جنه های سابق بود و تصدیق کردن تو آنرا بوجوب التماس برم ایس
 و ظهور آن احوال نسبت بتو بینه مثل کاکتالی است یعنی آن احوال واقع شدنی بود و بر تو گذشتنی
 بود که دیدی و کشیدی بعد از آن برم ایس فرمود که ای کاده مشغولی و این از من و آن از آن تو
 از روی نادانی و غفلت است که شناختن پروردگار حاصل نشد بنابر آن جاندار که فطرا برین دوئی
 و در کاکتالی میگرد و بعد از آن که کسی کیان و در یافتن کمال حاصل کرده برود کاکتالی را شناخت

درین مورد از این جمله
 درین مورد از این جمله
 درین مورد از این جمله
 درین مورد از این جمله

و آنچه در میان زمین و آسمانست همه ظهور خود می بینند و عالم را بر آن جلوه های حالات خلق می نمایند
 که چون کسی کیمیا کامل و عارف و شناسای هستی مطلق گردد و او را هر چه ممکن پیشتر آید در مانند کسی که در
 از بر می بینی و ای گاه ظهور مایا که دیدی و گرفتاری و در مشاهده کردی همین طور مایا یعنی جلوه
 کثرت و دوی و گرفتاری مشغول کار و بار دنیا در بایست که کنار نماند و ازین دریا آن مانده که در
 و بان کنار موی که کشی انگلیان یعنی در یافت هستی مطلق بحکم رسائی که آنکشی تر با آن کنار این دنیا
 رساند و طریق حاصل کردن انگلیان اینست که کسی بهر چیز این دنیا نظر نکند و بهر جلوه و خفتی و دل
 ند و همت خود در ذات بر هم بندد و بعد از آنکه در با بر هم شناسا شود آن هواها و هوایها با نماندگی
 نهمای عالم وارسته گردید و دیگر کن محنت عالم کرد او نگر دای گاه هستی که کیا فی کمال نصیب تو
 که گرفتاری و خیال مانده چون کیمیا تو بخندد شود آن زمان ازین همه خاکن ص کردی و بدانکه چنانچه
 چرخ کلان بر آن میخ میگرد و در گردش می آید همچنان چرخ ظهور کثرت و جلوه مایا بر گرد میگرد
 و بواسطه من و چیت در گردش می آید و چون آن میخ چرخ کلان را کسی بر کند چرخ آن گردش با نماند
 همچنان چون کسی من را ندویدن بهر سو با نماند و بحقیقت فرود نشیند ازین پریشانی کثرت با نماند
 و از زاده شدن و مردن خالص شود بعد از این سیزدهای پریم ایس فرمود ای گاه تو بر خیز و در معارف
 کوه در آمدن مالت ده سال بر باضت و تپسیا مشغولی بگو که کیمیا کامل با نی این بگفت و از پیش چشم
 او در پرده غیب در آمد گاه موافق فرموده پریم ایس از همه چیزها و همه هنرها دل خود را برداشته
 رفته در معارف و کتب کوه مشغول دهیان گردید و ریاضت و تپسیا پیش گرفت و چون مدت ده سال
 روزان و شبان خود را فراد و آرام نداد آن کیمیا کامل را یافت و دل خود را در ذات بر هم بسته و آرام و شکنج
 حاصل کرده از جمیع خاصیتها تنگداری جدا شده با دهیان بر هم و مراقبه یاد حق در مجال ذوق و سرور و یاد
 ماند و ازاد و فانی از غنیمت های جهان شدن زاده و مرده شدن این جهان با نماند گاه با کیمیا است
 سرک از جوگ با شست با تمام رسید
 دیگر پشت با را چند بنیاد کرده کای را چند
 و در کردن پریشانی خاطر و بجا آوردن من و چیت جلوه مایا و ظهور آثار کثرت را در زمین حکایت گاه شرح
 کردم و مثالهای همین معنی یعنی من را از پریشانی شدن با نماند تن و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت
 ادالک رخصت میگویم و از آن حکایت معلوم همه میمانم که چون کسی بجان و دل جوگ اقبیاس کند یعنی
 بزم دست و قصد بجزم سلوک زاده حق را پیش گیرد و بنوعی که فرموده اند و جو کیمیا و خدا طلبی آن
 کرده اند مشغول کند و ورز شود آن نسبت با کمال رسائی ناچار خاطر و از پریشانی با نماند و عنان
 ترس سرکش من و چیت بدست او درید که آن ترس رام کرد و جمعیت حاصل شود حالا بدانکه این مایا جلوه
 کثرت که تجلی بر هم و ظهور رجال نجیاست رسیدن بحقیقت آن اولی الامر بر سر آن بغایت دشوار است و کاملاً
 در گاه درین مایا حیرانند اصل سخن اینست که کسی تا آنکه با تدریس و علاج غبار این مایا و بغایت آثار کثرت را
 فرو نشاند چشم برینش و روشن نشود و جمال غیب را نتواند دید و مرده ای که گرفتاری طبیعت و در دنیا
 تعلقاتی هواهای نفسانی است و بیماری دوری از حق دارد و در وی دفع این بیماری جمعیت خاطر و با ن
 ماندن من از پریشانی تعلقات آرزوهای جسمانی باشد هر کس که از لطیف خاکن فرود آید و اشاد این ترسین

در این صورت که در این کتاب
 در این صورت که در این کتاب
 در این صورت که در این کتاب

مجن را حاصل کرده و یکبار و بخوبی ازین بیماری خلاص گردد و دیگر هیچ گونه علت طبیعت و فساد مزاج
 در ذات او راه نیاید و طریق جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان من است که باید که کسی خرد در دو
 ساختن هوا و هوس ببرد و بیصدق ط باقی خرد را بر زمین راستی حکم کند و از و هوا و هوس را
 مطلق بخرد زده نهد و خیال هوا و هوس را از خاطر حق ببرد و فراموشی کند و اگر کاهی بر سم و غایت
 یاد هوای و خیالی آرزوی بدل اوله کند آنرا در زمان دور میان با ده هوا و هوس و دل خود را بویار
 برادر البته چت او بجا آید و پریشانی و بهر سو و بدید و تعلق کردن آن خاطر و دود شود ای را چند باید
 داشت که اصل کار اینست که چون چت از نگر بیخ بسوی آرزوها و هواها با نماند و تعلق کردن را
 بهر چیز بر طرف کرد و از غل و غش آلودگی پاک شود و در کمال عیار کرد ای را چند یقین بدان که
 چون ننگ آینه خاطر عیب من و چیت از نگر دور شود و دور شدن ننگ آینه چت آنرا در شدن
 آن هواها و هوسها و بی تعلق شدن از آن حظها و ذوقهای جسمانی است بعد از آنکه توان حالت پیدا
 کنی که خاطر ترا کنی بچای آرزوها و هواها غمان و توان خواهش و هوس پاک شوی بدانکه آنچه دانستی
 آن بر همه واجب باشد دانستی و هیچ عیبی و حالتی در حق نماند و اصل حق شدی و هستی مطلق را با حق
 رسیدی که با ما آنرا از همه مرتبه نباشد و حیوان مکت شدی و بدیده مکافا ترا حاصل شد یعنی این حالت
 که کسی با وجود ننگ کانی و حیوانات از صفات بشییت و تمداری برآمده و فانی شده باقی ببقای حق شود
 و آن حالت که کسی ازین تن فانی آژاد شده و روح او از قالب برآمده موجه را یابد و بیقایی حق باقی کردی
 این هر دو حالت را با ذوق و واصل شدن مرتبه بر هم و محو شدن و ذات او همین خاطر را و چت را از این دنیا
 هوا و هوس بکاهد شدن و آثار زوها پاک کرد دست این من و چیت چون از پریشانی خواستن و آرزوها
 با نماند خود در بدان که من بر هم شدم و تمام عالم منظر جمال و کمال من است و هر چه نظر دیدی دیده خلق
 من است و در ذوق و سرور بادی باشی ای را چند مرد باید که من و چیت خود را از مشغولی چیزها که
 نقلت و فانی با ن آورد با ن داشته او را متوجه کن ذاتی بسیار ستری که آن حق نماند و چه در آید است
 کیمیا کامل حاصل شود ای را چند باید که چه در حالت پریشانی و چه در وقت خواب و چه در آید است
 در نشستن و سخن کردن و خاموشی و در حق و آمدن چت خود را در خیال کیمیا نگه داری و لحظه و لحظه
 از یاد حق و دهیان ذات بر هم غافل باشی و خاطر خود را از پریشانی و از حساب کثرت با نخریده در یکی که
 دوی با واده تمام بندگی ای را چند امیر آرزوهای خاطر دلم چنانست باید که دلم آمیخته و آرزوی
 بهری و خود را آژاد و فانی ساخته با یاد حق فراد و آرام گیری ای را چند این قید زن و خرنز و مال
 دنیوی همه چرک دل است باید که این چرک را بپا بوی کیمیا دور کرده در و نشو و دل پاک ساخته
 همیشه با سرور و شادوی باشی ای را چند آنچه خاطر خواه و مطبوع باشد آنچه بر دل تو ناخوش
 و مکرر و بدهد و در گذار و از دوستی و دشمنی آژاد و فانی کرده و فانی آنچه کوی که این ازین و آن از آن
 گذشته ذائقه که وجود تمام عالم با او جاست است و بر پا و بر جاست و از و خود دارد قبله همت بکن
 و دل خرد را در دست است از همه چیز همه کس یکسو باشی چیت دنیوی و گرفتاری هوا و هوس
 علت پیدا فی عالم است که جان تا گرفتاری هوا و هوس است همیشه زاده میشود و با این عالم آید و ازین دنیا میرود

حق

این گرفتاری و وقتی در شود که دل خود را در ذرات بر هم نهد و محو مشاهده جمال غیب و پریم آنگاه که بر آید
 و فارغ شود و بیقرار بدن کرسی را که نفس او مقید به هواها و هوایها باشد و گرفتاری پست او چنانچه غایب
 محکم بود جان او از آشنائی عالم قدس و محبت بهم آنگاه دور است یعنی چون نفس قوت گیرد روح که مرغ
 بیستان سرای عالم بالاست متعریف و نا توان کرده و تیرگی غفلت غالب شود و پیش او را بگیرد در پیش
 آنکه چون این سیاه روی هوا را بگیرد و روشنائی آن جهان بگریزد و تعلق نفس محبت زن و فرزند و مال
 و اسباب دنیوی و بیک روی بیک جوت شدن او در آن مشغولی موجب فریبی اوست و نیز هنگام رفتن
 پستی و دل بستن بچیزهای دنیوی در محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو کردن از اسباب
 بالین و بزرگ شدن اوست و در این اندیشه بودن که من این داشته باشم و آن بوشم و چنانچه
 درنگ کنی و محبت بردن بر مال و مراد دیگران و مقید بغم خواری تن بودن و پروردگار کردن نفس
 فریه میسازد و بر قوت میکند و بند و قید او محکم تر میگردد و دیگر مایل به مشاقت زنان با حسن حال
 بودن خواه در حباله عقدا و باشند و خواه از دگری باشند و دل در جلوب حسو آن دلبران بستن
 و غم در شهوات نفس نمودن و ماتن درین ذوقها و خطبهای جسدی را چینی معتاد دانستن
 در استیغائی لذات فانی بستن این همه موجبات بر قوتی و فریبی است و بند و قید است بر محکم
 میسازد و بدانکه این نفس چیت ساریت کند و چنانچه ما را پیش غریب و با در بهر وقت کشید
 فریه شود چنان این ما را نفس و چیت شیرا میدرد از این نوعی ما را این طور چینیها میترسند
 و من چنین و چنین مرادها و در زوهارا خواهم یافت و صاحب سامان و اهل عشرت و اعتبار خواهم
 کردید یعنی در با دخلت گرفتن و بهره برداشتن از راه بخر خواص فرس و میکشد و چنانچه ما ر پوست
 میداند و آن پوست او در مجال نازکی و سفیدی و روشنی باشد همچنان قید این ما را نفس و چیت
 بجا میماند لطیف و پویشهای نازک و نرم پوست اوست ای را چند چنانچه پیش ازین آن دلگ
 نام رگبیر مشهور هر پنج خواص خود را زبون خود کرده و در نهایت نا قوتی و بی قوتی ساخته
 مطلقا مجال سر بر آوردن نداده بود و مانند چنانچه بود که در آید بود همچنان باید که
 نیز هر پنج خواص خود را بدست آورده و زبون سر بچیه قرین و کز آید بی زور و بی قوت کنی که اصلان
 نتواند هیچ طرفه دیده و نتواند چینی مقید شود را چندان بسته برسد که ای استاد کامل عالم
 عنایت کرده باش مشرح فرماید که دلگ رگبیر در جا بود و چه حال داشت و این هر پنج خواص نفس
 چه حیل و تدبیر زبون ساخته و چه شیوه برودست یافته و چگونه بر خود گردانید بود تا من بین
 پروری خال فرخته مال و نوده و شایع طریق او کرده همچنان که در رعایت سیرت او را لازم
 گرفته از همان راه در آیم و این دشمنان درونی بوشید حال از زبون خود سازم بسته بنیاد کرده
 کای را چندان با تو احوال ادلک را از قرار واقع بگویم و حقیقت مغلوب کرد ایندند خواص نفس
 خود را مشرح سازم و از زبون سلخه این خواص خسوس مرتبه که او را میترسند در ویشی که در کال
 او بر آمدن این باقی بگویم خالایش که بر روی زبونی کوهی است که در هاون نام و بر آن کوه در یک
 طرف آن تهنکاهی و کوشه بغایت خوشی است و در لکش است که در رفتن آنجا مانند درخت کلب برجه باشد

این گرفتاری و وقتی در شود که دل خود را در ذرات بر هم نهد و محو مشاهده جمال غیب و پریم آنگاه که بر آید
 و فارغ شود و بیقرار بدن کرسی را که نفس او مقید به هواها و هوایها باشد و گرفتاری پست او چنانچه غایب
 محکم بود جان او از آشنائی عالم قدس و محبت بهم آنگاه دور است یعنی چون نفس قوت گیرد روح که مرغ
 بیستان سرای عالم بالاست متعریف و نا توان کرده و تیرگی غفلت غالب شود و پیش او را بگیرد در پیش
 آنکه چون این سیاه روی هوا را بگیرد و روشنائی آن جهان بگریزد و تعلق نفس محبت زن و فرزند و مال
 و اسباب دنیوی و بیک روی بیک جوت شدن او در آن مشغولی موجب فریبی اوست و نیز هنگام رفتن
 پستی و دل بستن بچیزهای دنیوی در محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو کردن از اسباب
 بالین و بزرگ شدن اوست و در این اندیشه بودن که من این داشته باشم و آن بوشم و چنانچه
 درنگ کنی و محبت بردن بر مال و مراد دیگران و مقید بغم خواری تن بودن و پروردگار کردن نفس
 فریه میسازد و بر قوت میکند و بند و قید او محکم تر میگردد و دیگر مایل به مشاقت زنان با حسن حال
 بودن خواه در حباله عقدا و باشند و خواه از دگری باشند و دل در جلوب حسو آن دلبران بستن
 و غم در شهوات نفس نمودن و ماتن درین ذوقها و خطبهای جسدی را چینی معتاد دانستن
 در استیغائی لذات فانی بستن این همه موجبات بر قوتی و فریبی است و بند و قید است بر محکم
 میسازد و بدانکه این نفس چیت ساریت کند و چنانچه ما را پیش غریب و با در بهر وقت کشید
 فریه شود چنان این ما را نفس و چیت شیرا میدرد از این نوعی ما را این طور چینیها میترسند
 و من چنین و چنین مرادها و در زوهارا خواهم یافت و صاحب سامان و اهل عشرت و اعتبار خواهم
 کردید یعنی در با دخلت گرفتن و بهره برداشتن از راه بخر خواص فرس و میکشد و چنانچه ما ر پوست
 میداند و آن پوست او در مجال نازکی و سفیدی و روشنی باشد همچنان قید این ما را نفس و چیت
 بجا میماند لطیف و پویشهای نازک و نرم پوست اوست ای را چند چنانچه پیش ازین آن دلگ
 نام رگبیر مشهور هر پنج خواص خود را زبون خود کرده و در نهایت نا قوتی و بی قوتی ساخته
 مطلقا مجال سر بر آوردن نداده بود و مانند چنانچه بود که در آید بود همچنان باید که
 نیز هر پنج خواص خود را بدست آورده و زبون سر بچیه قرین و کز آید بی زور و بی قوت کنی که اصلان
 نتواند هیچ طرفه دیده و نتواند چینی مقید شود را چندان بسته برسد که ای استاد کامل عالم
 عنایت کرده باش مشرح فرماید که دلگ رگبیر در جا بود و چه حال داشت و این هر پنج خواص نفس
 چه حیل و تدبیر زبون ساخته و چه شیوه برودست یافته و چگونه بر خود گردانید بود تا من بین
 پروری خال فرخته مال و نوده و شایع طریق او کرده همچنان که در رعایت سیرت او را لازم
 گرفته از همان راه در آیم و این دشمنان درونی بوشید حال از زبون خود سازم بسته بنیاد کرده
 کای را چندان با تو احوال ادلک را از قرار واقع بگویم و حقیقت مغلوب کرد ایندند خواص نفس
 خود را مشرح سازم و از زبون سلخه این خواص خسوس مرتبه که او را میترسند در ویشی که در کال
 او بر آمدن این باقی بگویم خالایش که بر روی زبونی کوهی است که در هاون نام و بر آن کوه در یک
 طرف آن تهنکاهی و کوشه بغایت خوشی است و در لکش است که در رفتن آنجا مانند درخت کلب برجه باشد

و الله اعلم بالصواب
 بدان معادوت کند
 قید کند هاون کزانی است
 و خطبهای

و کلهائی آن سر زبون که شکفته و خرمی باشد که بوی آن کلهها اطراف را معطر میدارد این ادلک رگبیر
 جا داشت و میسود و بر ریاضت و تپسائی خود مشغولی شود و هر چند مشتتها کشیده و ریاضتهائی
 مشکله میکند هیچ کفایش در کار و ظاهر نمیشود و آن ساستها که از خواندن و شنیدن آن کلهها
 و دریافت پیدا شود بخواند و در ریاضت خود بیفزاید و در سجده و سجده بسیار انجام دهد
 کفر کار او را تین پیدا شد و بر اندیشه کردن گرفت که آیا هیچ مشغولی و هیچ کاری بوده باشد که
 آن کار کرده آید و آن مشغولی نموده شود خاطرنا جمعیت حاصل کرد و بر ریاضتی پست بر طرف شود
 و در کارهای و قراری روی دهد یا هیچ جنگلی دکش و هیچ پشه توان یافت که چون کس پشه بان
 برد و با جان و د پست و خاطر را در آنجا در آمدن محکم نباشد و نتواند با آنجا رسید و مرایان جنگل و آن
 پشه در آمدن میترسد که در خاطر جمع بنشینم و دیگر دل من به هیچ جان و د و به هیچ سو که نکند
 و مقصود او از نام بردن آن جنگل عالم قدس و مرتبه بر هم بود که من چون حاصل آن مرتبه کردم
 و بان عالم رسم دیگران آمدن و در خن با نامم و آیا این نفس مرا که خواهش بهر کس رفتن از راه
 پنج خواص هست و هر زمان بخاطر چیت میکند که این خودم و آن بوشم و چینی و چنان از
 مرادات دنیوی داشته باشم و زدن کانی با سامان میگردد باشم هر کس این نوع توان بود که نفس
 من از خواهش و آرزو بازماند و هواها و هوایهای پریشانی از خاطر من دور شود و من با دل
 جمع در کوشه بوده از تفرقه و پریشانی باز رهم و آیا این در بایستی حوص و از که در راه منت و از
 امیدها و آرزوهای هر کوه هر سوسج میزند بهر نوع کشتی کیهان بدست من در آید که من بر آن
 کشتی برآمده ازین دریائی خوشنواں قاتم گذشت و آیا کاهی ما این طور حالت میسر خواهد شد
 که من از جمیع گرفتاریها دنیوی بازمانده و از مرادات و آرزوهای نفسانی خال فرشته آزاد و بی
 تعلق گردیده و محو مشاهده جمال مطلق و مستغرق در غیب خواهم شد و آیا هر کاه این نوع خواهد
 که من از جمیع پریشانیهای نفسانی و گرفتاری عالم کنگ و کور و کس شده مانند سنگ آن کوه که من
 انام زمین است بی تعلق و بی نسبت خواهم بود آیا این مراد کی بدست من خواهم آمد که بی رنگ و وضو
 و نقش گردیده و از خودی خود برخواست و محو جمال و کمال هستی مطلق گشته و همگی از خوشی
 و آزاد و بی تعلق دنیا نسبت گشته و جمیع حسهای خود را کرده و از فتنای خود بچیز گردیده
 درین دنیا خواهم بود که در میان حریفی در میان موهای زواید من آشنایان کرده بصدقه نهند
 و اصلان ندانند که این درخت خشک و یاجیزی دیگر است و مراحتی و حرکتی و شعوری و چینی
 نباشد دیشست کنت ای را چندان ادلک رگبیر با وجود این خیال و این اندیشه بهر بود و آخر
 کار خود در آن جنگل میبود و ده میان بر می نمود و مشغول مراقبه یاد حق میگشت و زمانه در آن
 دهیان خود بر می آمد و برین خیال بی پستی و همین اندیشه میکرد و لیکن با وجود این حال و وقت
 او چون بوزینه که هر زمان از جانی بجای میجهد و هر خطه دست دیشانی زند بهر روز و میقتد
 میشد و بهر خواهش متعلق میگشت و چینی را از مطلق بات و مرغوبات نفسانی برائی خود
 میخواست کاهی یک چینی را که نفس او بهره برداشتن از آن چیز را زود داشت و آنرا با ظاهر

و الله اعلم بالصواب
 غرض از این است
 بر شکست است

و الله اعلم بالصواب
 غرض از این است
 بر شکست است

و الله اعلم بالصواب
 غرض از این است
 بر شکست است

بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها
بسیار است و در بعضی جاها

ی یا نت پنهانی خود را وقف آن میساخت و بهر چیز دیگر توجه نمی شد و گاهی چنان بودی که
آنکه پنهانی او متعلق بخیزی که مشتها و مرغوب نفس او باشد بوده و در درون خود اندیشه
یا فتن چیزی خیال حاصل نمودن مرادی و لذی آن نمود و همه وقت گفتار کثرت نفس کردید
و فی قولی بود در رنگ جانوری که نظر خود در میوه درختی بسته معین بخورد آن
میکرد و در عین آن تعلق ناگاه دل خود را از آن برکنده متوجه میوه درختی دیگر کرد و در
آنجا که بود بریده بدست دیگر رود و باین حال گفته شد و با این پیشانی دهیان برهم
میکرد ناگاه در دامن کوه کشتن و سپردن آغاز کرد و رفته رفته رسید بغار و کوه
خلوت که هیچ جنبیده را هرگز برانجا گذار نیفتاده بود و صفت آن مغار و جای خلوت با
از من بشنوی که گویا آن نمونه موجه است در آن مغار او با دل جمع در آمد و برهائی
در نشان با ناخود بوده در ته بیفکند و گلهای هم رسانیده بر سر میباشند و بعد از آن
بر بالای آن بر گلهای پوست تخته آهوی یکسند و بر آنجا بنشیند و بنویسند چاکر که درختی
چاکند دیگر با آنجا گذار شده میل جای دیگر نمی نماید همچنان در آن مغار بنشیند و خود را با آن
مکان باز بست که من بعد انتقال نماید و بعد از نشستن کول آس بنشیند و طریق
نشستن کول آس آنست که کسی مرتب یعنی چهار زانو نشیند و هر دو بازوی خود را بر پهلو
بسویخته ساخته کف دست راست را بر بازوی چپ و کف دست چپ بر بازوی راست
گشاده دارد و تا یکدک که باد و دم او از هیچ متدی بر سر نزود این مراقبت و دهیان باشد
باید دانست که چنانچه آهوی محلی در کشت سبز مرغی در آید و آن مرغی خردا شده آن آهوی
از آن کشت بر آید و بر آندهیچان آن اندیشه خالص جان فکری و خاطر او را از دیدن هر چه
می شد و میگذشت که در بی هواهای نفسانی آواره کرد و خاطر او را از دیدن هر چه
می بود و میگفت که ای غافل و ای کوتی که فتناری هواهای نفسانی و تعلق آن نوی جسمانی جان
دارا در دنیا کجای اندازد و پشیمانی و حیالی با روی آرد چرای دوی و چیزهای که در آنجا
و ناسود مند است باید که از چیزهای فانی دوی خود را که اندک متوجه باقی و پانیده شوی و از
آنچه ترا ناچار است دست در آن زنی و چرخ خود را مانند میسای بر روی کسای باغ در نشان بر لایک
بر چرخا گذار شده متوجه شود چنانکه در آن جنگل سرگردان زهر بود یعنی لقمه و در روزی که
کوهی متدن نام است و در انواع در نشان کلب چرخه باشد در قرار آید از دست است که در روی زمین
که هر کس با آن رسد هرگز وارد نکند و نخواهد بیاید و نام آن درخت کلب بر جهات و مقصود از درخت
کلب چرخه باد حق و دهیان بر هم دارد یعنی این نوع دل و درونی را که گشته و روز مشغولی حق که در این
جنگلی میشود که جز در نشان زهر دارد و در غایت آن از در و آن دارد و در نشان زهر هواهای نفسانی
و آرزوهای جسمانی باشد یعنی چرخ مشغولی حق نمیکند و گرفتار بریشانی هوا و هوس میگردی و آنکس
خود را گفتای غافل و نادان و کوتی اندیش که تو بر آسمان دوی و یاد زمین را کوی و یاد تحت آفرین
جانلق هرگز از بریشانی با نترسی تا آنکه خاطر خود را و دست خود را از دیدن هر چه بر آن چرخ و از غیلهای بریشانی

نذری سات نشوی یعنی بواسطه شکر که آورده آلم یا یاد تو نکسی تو میدک که عالم سر بر این حال کرد که بدین
و ناده میشود و دیگری میبرد و از دنیا انتقال میکند و یکی شاد است و دیگری غمناک و یکی غمناک و یکی فقیر
یعنی هیچ چیز را پانیده و بقا ندارد و همه فانیست دل درین جهان بساطت غیر از بریشانی و محنت با رخا و چرخ
نبردی بهنگام باقی و پانیده است و ترا چند سر و شادی و آزادی از گرفتار پنهان باشد و آن ذلت
حق است و چنانچه صفا در شب در تکلیها بدستی بگیرد و بدستی دیگر چرخ روشن کرده بگیرد و در
جنگلی بداید آهوی همراشیندن آواز زنگله فریفته کرد و پنهانی خود را وقت آن روشنا سازد
و مستغرق ذوق شود ناگاه سیاه تیری از کمان مکرها کند که آن آهویان تیر کشته کرد و بر زمین
میفتد همچنان جاندار از ذوق و از نهای خوب و باستماع سازهای مرغوب بخورد و گرفتار چیزهای
دنیوی گردانید آخر زبان زده کرد و چنانچه فیل است جنگلی بر ماده فیل آموخته کرد در جای
بسته باشد نایل شد نزدیک او رسد و بخیز طوم خود مساس بدن او کند ناگاه در آن کوی
عقیق که در آنجا کند و خسر پوش کرد و با باشند برفتد و گرفتار آن کوی در همچنان آدی گرفتار ذوق مساس
بدن زان با مسون و جمال کردید اندک از چرخ نذری نه بیند و چنانچه ماهی جهت لذت زبانی گرفتار
شست شود همچنان تو بسبب ذوق گرفتن زبانی آخر در بلا افتی و گرفتار کردی و بنین چنانچه بر فانه
روشنائی شمع زاده نذری یک آید و سرا پا سوخته میگرد همچنان تو بسبب ذوق و طرب زان
و نذیر آخر زبان زده شوی و جز بدست نه بینی و چنانچه کلب و زنبور سیاه که بسبب بو کردن کلنگ
وقت شام در آن کل دادید و در بند افتد همچنان تو هم کرد زنده را بسوهای خوش بدهی آخر گرفتار شوی
و همان ذوق تو موجب محنت تو کرد این جانور آن که شتره شده اند هر کلم بسبب تائیس یکی زخوس
پنجگانه که در دو غالب می باشد گرفتاری می بیند و همچنان میگردند باید اندیشه کرد که نتوانی
هر چه خواست غالب باشد و خود را گرفتار این خواست پنجگانه نموده باشد خلاصی و از زبانی کبابی
و گرفتاری چه نوع میسر میگرد بد آنکه چون لذتها را ترک کرد و دل ترا بخود گشت ناچار در
رنگ هر چه جانور که گشته شد گرفتار کردی و زبان بدنی و جیون خود را ازین هر چه لذت بگذرانی
و معتقد نشوی البته بر تبه دسی که بالاتر از آن هم مرتبه نباشد ای چت وای خاطر من بد آنکه
مکتوب باعث لذت و ذوق خود دانسته دل در آن بندگی و آنرا خواهی که بدست آید بقیون تو باشد که
چیز جز گرفتاری تو با نیاورد و ترا در بنداندازد و آنچه تو که زبان با شی و از کتاب آن و مشغولی آن
کران آید بقیون بدان که در مشغولی آن فایده کلی باقی و آن چیز ترا خرد کار موجب لذت و سرور گردد
ای چت و خاطر من برای چه ترا در کن من دادم و کوی هم که چنین باش و چنان شو و بخت آنکه مرا با حق
کار نیست و با حق سودایی و معامله ندانم که مردم صاحب تیز و کیلانی با خاطر و چت هر کار نباشد
و خوبی ایشان در آنست که چت نداشته باشد و با خاطر هر کوی که مشغولی در میان نباشد و چت
بوده جهت ایشان در ذات بر هم بسته شده باشد و مقصدی و مقصودی بخیز دهیان بر هم و در مقام
حق نداشته باشند بدانکه مردم و صاحبان در یافت قول من و خاطر من میان کم میشود و از باقی غیبت
و باید که ترا درین گفته من شبهه نباشد و تو کوی که چون مردم کیان را همی مردم دیگر تمام و جوی ایشان

نذری

نذری

۹۰
 بق تفاوت در نظر باشد خاطر ایشان چگونه معدوم و نایاب کرد از این درین باب تشبیه کوشش کوشش
 درخت بیل را که مانند جوی زهدی باشد یک یک از درخت میکند و با آنکه بناید فری برود و بعد از آنکه
 سرکین را با ناز و آن برهائی درخت بیل همچنان در دست و تفاوت از شک او بیرون آید و آن برهائی
 داری باشد ولیکن کسی چون یکی از آن بسله هارا که همراه پس فکند و سرکین او برآمده باشد بشکند
 که یک ذره از آن مغزی که در نده او برآمده باقی مانده و بجز آن است که در آن برپیل بینه چون کوفت
 میان خالی باشد که بر سر سوزنی منفذ نداشته باشد این مغز او بخارفته و یکدم زده برآمده در ده
 فیله هم شده باشد همچنان هر چند تن مردم کینافی با اعضا و دست و پای تفاوت و نقصان ظاهر است
 لیکن من و خاطر ایشان بقدرت اینز تعالی از میان کم می شود ای خاطر ای من هر چه می بینم از زمین و آسمان
 و هر چیز و هر کس از بیرون و درون و در کوشه و خلوت و بران و جمعیست سله روی در هر دو حالت
 غیر از نوبه و وجود نسبت نمیکند لیکن درین حین کم در وجود آدمی و صورت او که او را بر عین و این
 قدره است که این منم و این دست و این سوزن من صاحب این قدره و او کویک این است
 چیست و کیست من بحقیقت این خالی بی غی برم و خالی و با هیچ وجه در غی بام ای من و ایست موی
 میان من و تو نیست که آن ذات بر هم و آن هستی مطلق که بی چون و چگونه و بی نام و نشان و نسبت
 دنک و صورت است و او را حد و نهایت و زوال و انقلاب بوده و آن ذات بر هم و آن هستی مطلق من
 و هر چیز و هر کس جلوه ظهور من است لیکن تو موجب خلاق نسبت من شده مرا مقید و با نام و نشان
 و نسبت می سازی و میز و در ماندگی پیش من می آری من بدان سبب ترا دشمن خود داشته بگرد
 ادراک و تمیز سر قیاد در هم میگویم و میخوهم که با بود مطلق شوی که مقصود اصل من همانست ای من
 و ایست تراجم قدر غی تو نام داد و نمیشوایم گفت که ذات تو نیست و نمیشوایم گفت که کوشش و تن توئی
 و با خون و با استخوان و با پوست و با داک و با پی و با مغز و با روده و جگر و کبد و دل توئی تراجم است
 هر کلام ظاهر است که چه چیز است لیکن حقیقت تو چه معلوم نمیشود که تو گفت که توانی با این
 قدره داد و گفته تو و قرار داد و گفته من اختلاف بسیار است جهت آنکه تو میگوئی که این منم و آن
 دیگری است و این از آن من و این از آن او و قرار داد و گفته من است که چه چیز همه کس ظهور است
 که چندین صورتها و شکلهای بر آید و غیر ما بود و وجود نیست بهمان سبب من دشمن تویم و تا غایت
 مرا گرفتار ندادنی و عقبت کرده زبانی زده ساخته بودی و چون در ذات خانه مرا تا از ای غی توئی خالان
 بر بداندیشی و زبانی که ای تو توقف یافته ترا گفته ام و چون در ذات در بداندیشی بدان کردی
 آن دست تو با زنی تویم و کرد تو بگردم ای من و چپ توئی که در خوس بچکا نه در آمدن هر کدام را بعد از آن
 در می آری و آواره و بیچاره میشوی و زده زنی جا بداران میمانی و ایشان از دست تو زبانی زده میشوید
 خالابیا و آن پریشانی و تبه کاری را بگذار و روی بسوی آن ذات بر هم که کینافی با مانده است بکن
 و در هر طرف را بگذار که سر رشته کار خود را بیایی و بمقصود خود سعی و در مخالفت کنی و در تق
 محنت پستی و سرگردانی شوی ای خاطر و ایست من به بیماری بسوی جوی عقبت و دوری از خود که قرار
 شده بودم و آن بسوی جوی رسمی با شون خواندن دفع می نمایند من آسون دفع این بسوی که عبارت است از

فقط
 درین
 درین
 درین

میکنم

آنچه بلادت آن دل کشد خواندم یعنی انجم خود دنیاها برهنه نمودم و بسبب این برهنه ز بسوی جوی کشده خلت من
 و خان من ازین بسوی جوی برتبه بالاتری میرساند که زبانه از آن هیچ مرتبه نباشد و اعتماد بر کم اینز تعالی نموده
 که او بسواست مرا که با این مرتبه و ساندای من و چپ بدانکه من چنگل بر درختان خار دار را که عبارت است
 که فتنها و هر آن با این دنیا آمدن و دفن بوده باشد به تیر کینان و در یا است حق بر پیوسته میدانی ساخته
 نا هواری داد و کرده ام که دیگر هیچ خاری از خرس و از نمانه و هیچ شاخی و برکی از هوا هائی نقسافی
 و لذت هائی جسمانی پیدا نیست و حال که ترک هوا و حرم نموده بخوارش و آن زوشه ام میدانم که
 برتبه بالاتر رسیده ام و مزاج قیدی مانده و نشانی و نام و نسبت و حد و نهایت که لازم است در لایت
 از من بر طرف شده و من هستی مطلق گشته ام و من چون دل خود را در یک ذات بستم و از خودم بدان
 واسطه در من این نشانه پیدا آمد که اول پاک و بی عیب و غل و غش کردیدم و محبوب و محبت همه
 شدم و صدق و راستی یافتم و ترس و بیم گشتم و صاحب ادراک و کینان کامل شدم و صورت سرو
 و شادای ابدی کردیدم و در زمین پاک از جمیع اندیشه هائی باطل و فکر هائی پهلوه کشت و دست
 عمل و کار را نیک کردیدم و نزدیک همه بستریه آمده ام و بر همه بصورت خوب برآمدم و حسن ظاهر
 پیدا کردم و عقل روشن یافتم که همه چیز همه کس بر من برآید شده و تفاوت رفته و دوری خود
 بیفاز من جدا شده و این حق بر ماهه برای من بهم رسید و در رنگ آن شخص شدم که بعنائت با او
 همه زنان با حسن و جمال را میباید یعنی این صفات بستریه مایم رسید بشته آغان کردی
 را چندان آنگه با من و خاطر خود را گفت و کوهها کرده و عقل خود را خلاص ساخته با آن کولاس
 که گشته بود مشغول دهیان بر هم کردید و چشم هائی خواب آلوده ساخته نکشاده و نه بسته
 ی بود و همگی خود را بر آینه یاد حق فاده و بهیچ چیز دیگر متوجه غی شد و باید دانست که در سلوک
 طریق جوی که از او در کینان و سالکان است که بدم آسن گشته اول در هم فری کشیدن این
 رعایت کند که تا آنکه یکی از حرف بهیچ سه بار بوزبان زانده شود در آن فرصت را بتمام در دون
 آنرا بزان ایشان بویک گویند و بعد از دم بیرون کشیدن بهمان قدر فرصت سه حرف گفتن
 دم را بیرون نکه دارد آنرا کنبهک گویند و بعد از آن در همان قدر سه حرف گفتن دم آهسته آهسته
 بیرون گذارد آنرا بویک گویند و چون باین طو و در مش غادت کبرد و او را آن طریق آسان شود
 که فرصت شش حرف را منظور دارد که در هم دردم فری کشیدن و هم نگاه داشتن و هم بیرون
 دادن فرصت شش حرف گفتن معمول باشد و همچنین بعد از کامل کردن بیرون آن مرتبه با آن عدد را
 دو چندان سازد و این در شش رساند تا آنجا که تواند رسانید چون جویک ابعیاس او بیک لرسد
 او خالصت جان کبرد و در بلندای و پستی هر جا که خواهد رسید که خواهد رساند تا آنجا که نوزد
 بیاید و اگر خواهد بر زمین در رود و او را بهیچ چیز مانع نتواند شد ادالک که بهیچ چون در شش حرف
 ابعیاس را نهایت رسانیدن او از لطافت چون خاک کردید و مقصود او حاصل شد و او را خالدم و او را
 چون دم و باد سراسر جان تو را بود با آنکه در و زوشی آن بیکل رسانید بغایت سوده مند و او مانده
 یکمیکاره بد کس وجود او بسبب آن ز شد و او این هر چه خواست از بون خود ساخته بنوی مقصود ساخت

خورا

۲۵

۶۴
 قبلیان قبل ازین برین طایفه که به بندگی بهیم جا نتواند رفتن آن رخ باد که در تن او اذیت هر کدام با بجای خود
 جدا جدا متباعد ساخت که هر یکی بجای خود بوده در جای دیگر باد نتواند در آمد و راه خود گذارفته
 دیگر نتواند گذر نمود و نامهای آن پادها اینست بر آن آیان سمان آذان پیمان و محل هر کدام را بشود
 که میگویم بر آن در سینه جا دارد و آن در محل پایان سمان در ناف باشد آذان در کله و جایان در
 پتان در تمام تن سر پا جا دارد و متعجبست و او هر نه منفذها را کرده تن باشد بنوعی است که
 هیچ باد از هیچ منفذ نتواند بیرون رفت و او در آن کول آسن بنوعی راست و در دست نشسته
 بود که یکسوی او نمیچیند و هر دو کتف او چون کوه برجا بوده حرکت نداشت و او غلط و
 از پریشان شدن باز آورده در سینه خود یعنی در دل خود که مانند آکا ساست نگه داشت
 چنانچه صیغه قبیلان قبل ازین برین طایفه و بندگی از بندگی و جنگل آن کوه بدست آورده
 به بندگی حکم به بندگی که از آنجا نتواند بجای دیگر رفت همچنان او غلط خود را جمع کرده مصلوب
 ساخت و بعد از آن غلط او را پیش کردید و هیچ غل و غش در او نمانده و چون در کمال عیار کردید
 یعنی او در کمال عیار او را و خواهرش از غلط او دور شد و چون غلط او را و خواهرش را نگاه اگر هوای
 نتسالی غلط او را میگردید او بهمان غلط پاک و صاف ازین حظ غلط نتسالی را از خود دور میکرد
 در رنگ مرد شمشیر زن که بشمشیر خود شمشیر خیم جتک آورد او بر او ادا لک چون دل خود را از هوای
 نتسالی و از آن وهائی جسمانی پاک ساخت و هیچ کوه خورش در او نماند و با وجود آن در
 تخیل حال درون خود شد و دل خود را از آن تیرگی و غفلت و آکیان پر یافت بعد از آن در و در کرد
 آن تیرگی غفلت و آکیان که شش خود را از آن تیرگی گذرورت غفلت هر از او بر طرف شد و او در
 خود را روشن و تابان یافت بعد از آن خواست که آن روشنائی و صفای آن دل خود دور سازد یعنی آن
 آگاهی و شعور که ببقای حق داشت آنرا هم از خود دور کردن خواست که مرتبه فدا فنا
 که نهایت مطلب غار فان آگاهست او را میسر کرد در آن روشنی و صفای هم که حاصل شد بود
 طرف ساخت و بعد از آن او را خالقی دست داد که از آن حالت عبارت نتوان کرد مگر آن کت که غلط
 در خواب امن و آسایش یافت که شعور و آگاهی کردید و بعد از آن آن حالت خواب کردن هم از دور
 کردید یعنی او را هیچ نسبت و نشان نماند و او از صفات خود مطلق فانی گشته ببقای حق باقی کردید
 و از روشنائی نماند و مانند قطره در ذات دریا محو گشت و کمال ذوق و سرور با بدی یافت و کمال آرام
 و تسکین حاصل کرد و هر یکی حق گشت و او فی نام و نشان چون ذات بر هم شد و سیر از آن نقطه
 وحدت در رنگ دایره شد که آخر دفته رجوع بجای اصل خود کرد و از آنجا که بر آن بود بهمانجا بسته
 کردید و از ذات بر هم بر بسته و خود بس کردید آخر بودیت زانی رجوع نمود در رنگ آن طوفانی
 و یاده که آنرا از طایفه خالص سازند و نام و نشان و صورت و رنگ پیدا کرده باز چون آن صورت
 بر هم نشد و در هم کو بند همان طلا خالص کردید و هیچ تقیینی و صورتی در میان نماند و بیت او چون
 صفا یافت و از خواهرها و آن روهها باز ماند آخر هات بیت او بیت بر هم نام یافت و بر مرتبه کمال رسید
 در رنگ قره که کل کمال چون آنرا بعل دارد و بر پنج نشان کوه بسان دکل مرتبه کمال با بدی

و بعد از رسیدن مرتبه کمال شعور در یافت غیر غیریت را گذاشت و محو ذات بر هم کردید و بوحدت اصلی خود رسید
 و از شمار دوی باز ماند و محض سرود و شادی که لازم ذات بر هم گشته او را چه صفت دیدن
 دیده شدن هیچ نماند و در آن مرتبه آرام گرفت و آن ادا لک که بر هم بعد از رسیدن مرتبه بر هم خلاصه
 روشنی ماه چنان شده شد که سر سر بود و صفا کردید و تمام چون شعله چراغ در حالت بی وزنی
 باد شد و یا مانند آبروی که بعد از بارندگی بسیار در حال آرام و قرار بود که در یک مرتبه غرق
 در وجود او را از صفائی درونه ابر خالت دست داده که با وجود آنکه او بر زمین نشسته
 می بود بیرون او روحانیان و کامران که بر افلاک واقع میشد میدید و بر مملکت و قری
 ایشان اطلاع می یافت و با وجود آنکه ایشان بر آسمان میدیدند لیکن در نظر ایشان اعتباری
 نداشتند و ایشان را بلندتر و بزرگتر از خود خیال نمیکرد و نمیدانست و نظیر بذات بر هم
 بسوی بزرگی در آن فرشتهها و دیوت و سدهان نگاه نمیکرد اگر کسی کوید که از دیوت او در و خائیا
 و سدهان هم کسی بر بزرگی نباشد و چون ایشان را بنظر دوی از در جواب است که صفت حیوانیت
 یافته بود و تمام دیوت و روحانیان و سدهان آن روز متد مرتبه چون مکت باشند پس او که حیوان
 مکت باشد چنانها را اعتبار نهد و ایشان را در نظر او قدر و مقدار بوده باشد و او را
 در دهیان بر هم بود کاهی چنان ماه از دهیان بیرون می آمد و کاهی بر تان ماه و شش ماه هم
 مستغرق در دهیان می ماند باری مشغول در دهیان شده مدت شش ماه در دهیان بماند و بعد
 انشا تمام سدهان و دیوت و سدهان و کنگر کند و کراسام دیوت با باشد جمع شدند و با آن زمان
 خود هر آه آمد و در پیش او ایستادند و منتظر بر آمدن او از دهیان ماندند چون بعد از شش
 ماه دهیان او با خبر رسید و او در شعور مدینه سیک زبان عرضه کردند که ای قلد که دیوت با ماه
 آن روز مندر و مشافی ملان زمت تو بزم آمد و ایستاده ایم که بنظر عنایت در مانگرید و او را
 روان و انواع محافها که آورده ایم مدعای ما است که خال سلوک شما تمام شده و مرتبه کمال
 یافته اید برین تختها روان و محافضائی سوار شده عروج بر آسمان نمائید و بعالم بالا خرام
 فرمائید که برائی ذوق گرفت و حفظ یافتن بجای بر سر سرت و عالم بالا یعنی بهشت نیست چون
 پسندائی شما تمام شده و نوبت حفظ گرفتن و ذوق کردن است بیاید و از بهشت نصیب
 خود بر گیرید ادا لک که بر هم بسوی ایشان بدید و تعظیم و حرمت داشت ایشان نموده و پوچا
 کرده اصل تقاضا در رسیدن شد و بجای تختهای روان و محافها و آن چیزهای بهشت
 که خاص او در بود در اصل نگاه کردید و ندانست که این چیزها مطالب همه است مگر
 و همچنان با بی برائی خود بوده با ایشان گفت خاطر که بسوی ذوق گرفتن و بهر برداشتن
 از بهشت مایل میسید خاطر جوئی را خیال کرده اید لطف می نمائید حالا خود چنانها را خود بروید
 هرگاه ما میل این چیزها خواهد بود متوجه شده بهی خواهم برداشت این گرفت و مشغول
 دهیان خود کردید دیوت و سدهان چون دیدند که او را اصل میل بنوعی گرفتند و بهی برداشتند بنوعی
 هر کدام از آنجا بر آمده خود پیش گرفتند و رجوع بجای خود نمودند و رفتند و حیوان مکت شده

و مشغول مقامات این جهان کنایه کرده و در گوشه خلقت با هیجان بر هم و یاد حق بوده باشد و با هم تفاوت نکند
 با سره داری و شادی و ذوق سرمدی باشد و او را هم مشغول و هم حال ظلم هیچ زبان ندارد ای را چندان
 همین است که در و نه او را از ذوقی دنیوی و خواهشهای جنهایی خانی شده و بیخ و زلفت و انعام
 و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند و در نهایت آرام و تسکین بود ای را چندان باید که همین طریق
 همین روش را پیش داشته و از آدم مطلق کردیده باشد تا حق و شهود جمال مطلق آرام گیری
 و در و نه خود را چندان حق هیچ چیز و هیچ ذوق و لذت متوجه نشانی و حساب کار و بار خود را
 خود میکرده باشد چون اینچنین بشوی دل و در و نه تو صاف و روشن شود ترا هر چند که کار و بار
 ملک داری مشغول باشی هیچ زبان ندارد ای را چندان من ویت بحسب برایشان روزگار و غیره آرام
 که هر زمان بخالی رود و هر لحظه چیزی متعلق کردی نهایت کار در جوتک اینها سر یعنی در سلوک
 راه حق اینست که جوکیان و سالکان درین میگویند که چیت خود را بی آیش و بی تعلو ساخته
 هست خود را در ذات بر هم می بندد و جمعیت خاطر و عنان چت بدست در آمدن در حال سلوک
 راه حق اعتقاد دارند باید که در خاطر خود را از برداشتن شدن و مهر شود و بدست جمع ساخته دل
 خود را متوجه ذات من کردانی و با شناخت هستی مطلق آرام گیری را بچندان من و آن
 نفس که او را در وهائی نفسانی و خواهشهای جسمانی بان ماند و تعلو او را ذوقها و مظهرها
 دنیوی دور شود کوی بها و بعضی تعلو نظر بیشتر یک نوع مطلق او را حاصل کرده که از ذوق
 در و نه در تمام تعینات و محکم موجودات عالم جلو جلال حق میند و غیر هستی مطلق را موی
 ماند و آن نفس که آن تعلقات حقیقی جسمانی با زمانه مرتبه کمال نصیب او کرد و حاصل
 سخن اینست که آدمی از گرفتاری آن وهائی نفسانی و هواهای جسمانی بخت عذاب ابدی مدتی
 بعد از آنکه خود را از هواها و آرزوها بگذراند و بی تعلو شود تعینات ذوق سرمدی ابدی
 را چندان چون تو جمع موجودات را پیش ظهور نور حق مستهلک بدی و غیر حق را موی
 و از هواهای نفسانی با زمانی تعین تو باشد که بهر نوع که زندگانی کنی پسندیده بود خواه
 با امور ملکی و مهمات جنایی مشغول باشی و خواه ترک مشاغل دنیوی نموده و دخت در کوه و کوه
 با تپسیا و ریاضت بگذرانی بر تو بر او باشد و ترا بهره نک که تو باشی زبان نکند و کسی که از
 هوا با زمانه جمعیت خاطر بدست آورده باشد و معتقد بدوستی و دشمنی این جهان را نبوی
 او هر چند که با زن و فرزند و خویش و تبار زندگانی میکرده باشد و نعمات و کار و بار مشغول
 بوده او سالک کامل و بیسی واصل حق است و کوی با بی تعلو کرده در کوه و کوه است ای را چندان
 چنانچه مردمان خدائی که از جمع تعلقاتها و آرزوها گذشته و از آرزوهای جادو معانی کوه و جنگل بگذرند
 و با هر کس آشنائی و ارتباط ندارند چنان باید که تو هر چند در آبادانی شهر و ولایت زندگانی کنی
 ارتباط و ارتباط نمائی و آشنائی نشود در درنگ راه کندی باشی که از کوفت راه و ماندن نمائی در
 سایه دینی آرام کردی و در آنجا دل نبندد و عمارت ناندیشد و کسی که دل و در و نه و آن تعلقات
 کنشده با یاد حق آرام گرفته باشد ناچار او را آبادانی و برتری تفاوت نکند و همیشه با دل جمع بوده
 و آنکس که در دل او ذوق و هیجان بر هم بوده باشد و در همه کلمات بر هم را مشاهده کند و غیر مطلق

میت باشد و مرتبه است
 یعنی آرام گرفته باید حق
 که بجای دیگر نرود او

در مظاهر موجودات نپند چون در و نه او پریشانی داشته باشد هرگز جمعیت نیاید و در زیر بار کثرت
 منی و تنگی بوده باشد و باید دانست که مردی که دل و روشن شده باشد و کیمیائی کردیده تمام جانها
 در آنرا و ولادت تن خود خیال کند و راحت ایشان راحت خود و غم ایشان غم خود تصور کند و حق دیگران
 چون سنگ بی نفع داند و آنرا از بهره گرفتن دور خیال نماید این نوع کس را نیست درست کرده جمعیت
 خاطر بدست آورده باشد و خواه بیود و چنان از تن او بر آید و خواه سالهای دراز زندگانی کند و در آن
 باشد در ذات او تفاوت پیدا نشود در درنگ طلاق خالص در هر چند در زمین افتاده باشد آنکس
 یکسان باشد هیچ گونه آیش روی پیدا نشود و تفاوت از ذات او دور باشد ای را چندان من با تو صاف
 بگویم باید که بگوش جان بشغوی و در دل خود جادهی روان ایست که پیش خود را از مظاهر موجودات
 گذرانیده و هوای هر کس کرده دل خود را در هستی مطلق کار و بیخ و زلفت و انعام
 و انتقال بست بدیندی و غریب را از همه چیز و از همه کس در نظر داشته باشی که نصیبت سلوک کوه
 راه حق نیست ای را چندان درین باب با تو حکایت سردار قوم بهیل سره نام میگویم کوی من دار و بشو کوه
 کوشه از کوه سیمیر کیداس نام کوهی است و در دامان آن کوه طایفه بهیلان می باشند و آن طایفه
 سره نام سردار می بود در نهایت قوت و دور و کمال ضبط و فرمان روائی آن طایفه را محکوم خود
 و حکومت میکرد و سلطنت میکرد و یکی با بسیاست میر میانید و دیگری را می خواست و انعام میکرد
 و کار و بار سرداری را روان می ساخت روزی بخاطر او رسید و با خود در گفت و گو آمد گفت
 من چرخ خود را مقبل حکومت این طایفه کرده ام و بر آن چه یکی با میکیر نام و معطاد میفرمایم
 یعنی مال کده کاری میگیرم و دیگری را در بند میگیرم و بسیاست میر میانم و ایشان چنان و دل
 از من در آنرا می باشند و من عجب دل را درین کار و بار بسته از اصل کار خود غافل شده ام و بر تو بگو
 فرعون اگر در آنرا این طایفه خود را بنا کردیم و از سیاست نمودن و بند نمودن با آنم و خاک و بلجه
 باشم نیز نشاید بجهت آنکه حکومت و سلطنت و آزار و رنجانیدن نمیشود و مرا راجه می گفته باشند
 چون جوکیان از آنرا و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم شق و نظام کار ملک
 میجو و غفل و فتور در مهمات راه می باید درین اشکار و با خود این گفت و گو میکرد و این اندیشه در دل
 او راه داشت تا که مانند ب نام رهبر میفرمود و مشهور بر سر وقت او رسید و بمنزل او قدم نهاد
 بدین آن رهبر شادمان گردید و مقدم او را از نیر و بخت مراد داشته بر بوی او پرستش او قیام نمود
 و شایسته خدمت بواجبی بجای آورد و بعد از آن زبان در شائی او کشوده با انواع و اقسام بزرگ ذات او را بشو
 و از کفایت کس را در تعبیر کمال آمدن شام سرافراز کرد و بیدم و بیعتایت شما عثمان شده چون سایر پادشاهان
 در حساب آدمی این بزرگ مقدار بخاطر من مقدم کرد که قدم شما در خانه من رسید و من چند کاه است
 که تیرا که بر میباید اندیشه دشوار کردید ام و آن فکر و آن اندیشه روز و شب در خسته من بخت
 امین خادم که ما از حقیقت حال واقف کردانی و این مشکل مراحلسازی و این تیرگی از حاصل
 که مانند طلوع حضرت پیر اعظم است این پیش از من بر طرف کنی و بهبود مرا بر من روشن کردی که کجایی

و در این مضمون است
 و در این مضمون است
 و در این مضمون است

۹۷ شناسان غار شبهه ان باقی در دم غافل بسوزن دانش خود بیرون میکنند بعد از آن سخنانی را که
 باره افغان کرد که سینه چوبی گفتی معلوم میشود که جذبه عالم غیب کر بیان جان ترا گرفته کشیده است
 بشوق مردم عاقبت اندیش و بهیچ طلب آن تدبیر صواب خود پریشانی و اندوه از دل دور میکند
 برف از طلوع حضرت پیر اعظم نابود میشود ای سرده چون کسی در فکر شود و بپوشد و اندیشه را بخورد راه
 که من گیسوم و چه میکنم و کجا بودم و کجا آمدم ام و بخانقاهم رفت همین فکر همین اندیشه دل و دل روشن
 و او را بر راه راست آورده بر بهیچ کار او ننگه دارد و اصل سخن اینست که کسی چون بهوشی نفس کلان میگردد
 باشد از هوسهای جسمانی پاپیرون تهنید و هیبتش که قمار بماند و اندک مشغولی او را زبانی
 کند و نابود گرداند و چون خود را بر خلاف نفس قرار دهد و بر مراد او نبرد کشایدی در کار او
 پیدا شود و هرگز گرفتاری و بیدی نه بیند و چون سالک و طالب حق روی بهیچ خود کند
 که خود را از همه چیزها و همه آرزوهای بگذراند و فراموشی کند مطلقاً نفسانی خوی و طبیعت
 خود سازد که درفته درفته دل او قفل را ببرد و بر یک ذات بر هم و یک مقوم مطوع و بعد از آنکه در
 نظر او جز هستی حق نمماند و کار او تمام شده باشد و برده در راه نماند و باید اعتقاد کرد
 که تا آنکه مرید یا بر جمیع مراد ذات تهنید و از هر چه باشد نکذرد آن یکتور کامل را در نیاید و
 هستی مطلق از آن او نشود و چون کسی از همه چیز خود را بگذراند و در هیچ ذوق و لذت و مزه
 دنیوی نه بیند و ناچار او را بجز لذت بر هم هستی مطلق تعلق نماید و بغیر خود چیزی در نظر حقیقت بین او
 در نیاید این مرید از برای حاصل کردن شناخت حق باید که اسباب دنیوی را پشت با بنزد و همت در ذات
 حق بندد و از آن اوشوی و بعد از گذشتن هر که و هر چه در دنیا است و ترک آن را در مسأله حق که
 رود در زوال و فنا دار آنچه باقی و پاینده است و بقا صفت ذات اوست حقیقت حق را باید قبل از
 خود سلطنت و دل در دو و باید بست و پرستش کرد و بندگی او بر خود لازم باید گرفت مانند یک
 گفتن این نوع سخنان و زبانت و ارشاد سرده را و ادعای خود متوجه جای بودن حق شد و روید
 ذات بر هم و مزاجیه یا در حق نمود و سرده را که سخنان مانند بد دل کار کرده بود و در نه او را متوجه
 حق گردانید بود بعد از رفیق مانند خود را ان مشغول مقامات سلطنت گذرانید و فکر بهیچ
 کار را پیش نظر همت داشته بگوشه خلوت در رفت و در آنجا قرار گرفته در اندیشه شد و با حق
 گفتن گرفت کردن جانداران که و آنچه این نسبت بخود می نماید و میگوید که این منم و آن کیست
 بیقین میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون و بی و در کار این حالت نیست که توان گفت که این
 منم و این سرده با و هم عضو ان اعضای او را و لگو جسور با این نسبت ساز او نباشد و دیده و در یافته
 میشود که خویش خویش خود چیزی نیست و اختیار و استقلال ندارد و بی صاحبان نسبت نمماند
 مگر حق تحقیقت و اتقان و وجود و حق را با اتقان و هستی مطلق یعنی نسبت در سمانت با عقده که
 چنانچه در کاران بسیار در محیط و نظم دارد همچنان آن اتقان و هستی مطلق وجود را بنیت و نظام
 دارد و جوی و تن و با بر جا و حالت خود است و آن اتقان را بعضی اتقان و بعضی چیز و بی شک یعنی قهر

کامل آن خانه ذات حق میگویند و هر چه و هر که هست همه از وی پدید میشود و وجود میگیرد و او است که
 او را او است و باقی و پانده و بی زواست و او را طلوعی و غروب نباشد و از جمیع نسبتها بی نام و نشان
 سرده این اندیشه کرده و ذات حق را قبله همت خود ساخته و در میان ذات بر هم نموده عی شاهد جمال
 شده بماند و بنوعی که بر سر کرده بشو مترکیان کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات حق حاصل
 چنانچه کسی در خواب کردن سکونت باشد یعنی در حال آرام و قرار و آسایش که در آن خواب کردن هر
 خواب در نیت همچنان سرده کیان یافته و محو بقای حق گردید در حال تسکین و آرام بماند و غلبه
 نفس و لوازم تن از او دور شده و از دست و دستهای جهانیان فارغ گردید و از گرفتاری و کدورتی
 و مانند و بر رویه و غضب و مهر و محبت ظاهر آن زد شد و از صفات متقابل یعنی درج و از انعام
 و دشنام تمام بگذشت و او را تعلق نمماند مگر با ذات حق و شسته باران چند گفت کرای را چند سرده را
 بعد از حاصل شدن کیان خالق دست داد در ترک حالت بر نادر یکی من آن حالت را با تو مشرق سازم
 و مگر تو غریبی با تو بگویم که شومین دار و بشوق و ولایت که آنجا مغرب که آنرا پارک گویند و آن
 ولایت را حکمی و راجه بود بر که نام راجه مالیشان کرد در رسم جهانیانی و این ملک داری تا خود ندان
 و در شجاعت و دل آوردی نظیر بود اتفاقاً او را این سرده سردار بهیچان کرد ولایت او در سرده
 ولایت راجه بر که واقع بود رابطه مودت پیدا شد و این بیکدیگر یکی دلی در میان آمدن صاحب کروش
 فکلی در ولایت راجه بر که خشک سالی پیدا شد و باران نیامد راجه بر که چون دید که آن سبب
 غلقت مردم ولایت او را بخت افتاد و بی مایگان مردم که قتل او را بران مردم دل بسوزند
 غناک و اندوختن شک با خود قرار داد که چون من مردم ولایت خود را در محنت و عذاب و کسرت
 و شدت غم غمیتان دیدم بهتر است که ترک سلطنت و سرده ای نموده در گوشه جنگلی نه بسیار
 مشغول شوم که بی توانی از اینم آخر مافوق این قرار دار خاطر خود تراک حکومت و سلطنت کرد
 و رفته در جنگلی مشغول گریه و ریاخته های مشکله کشیدن گرفت و خوردن و خفتن
 و آرام گرفتن را بتمام بگذاشت چنانچه اگر آن کس که بجان می رسید بر کفایت شده راجه
 کرده در هم میگویند و آرد ساخته فرو می برد و سده حق نموده و از سبب خوردن بر کفایت درختان
 نام او بر نادر شد برک لاکویند و آخرش باشد یعنی برک خوار و بعد از آنکه قط از ولایت
 او بر طرف شد آرد وی سلطنت و سرده ای نکرد همچنان در بسیار بماند تا آنکه مدتی بگذشت
 بر باصنت و بسیار بگذراند و از سبب صفائی در نه او را الحالی دست از او کدورت تن از او زد
 لطیف رومانی کردید که درین مرهه عالم بهر جا میخواهی است در محله میرسید و بان آمد و نظر پیش
 او روشن شده و وی و وی از پیش او بر طرف شد و چون بکتور کامل در چشم شهود او نمماند
 و در آن جنگلی بود روزی سرده بقصد ملایقات بر نادر متوجه شده بجای او رسید بر نادر
 چون از خود را بعد از مدت مدیدی دید با این جاست و هر چه و بشوق تمام بیکدیگر گفتند
 و بر ستون احوال همگرمی نمودند پس نادگفتی سرده بدیدار خود چشم مرا روشن ساختی و از دیدن
 تو خوشحالی تمام ببرد و من راه یافت من آنچه در باصنت و بسیار کرده و محنت کشیدم بودم اینک دولت

و الله اعلم بالصواب
 و صغیر فسر
 در سن و عملی و عملی نتیجه

و الله اعلم بالصواب ایام پیری
 و صغیر فسر
 در سن و عملی و عملی نتیجه

مرتب شدن
 فسر

یعنی ثابت به سرده
 رسید فسر

چون تو بار و فادان را یافته میدانم کرد یا حجت و تپسی آن نیتجه ترک داده کفالت غلطی و شادی و سرخند
 بدل کرده بعد از آن کت کرای سزه جوف و چسبان راوی تخی صحت ذاری که هیچ پیمانی و نشو و نیخی غایب نیست
 و اندرون تو دل قنار از زوها و هوای سبائی دنیوی پاک کرده بدید چینی را میخورد و پیدایش نمیکرد با من
 بگو و نیز بگو که تپسیا و ریاضت و مشغول خود چنانچه بود هستی و خلی و فتوری در آن راه غی دارد و با نام
 و قرار هستی و سعاد داری یعنی خیریت و خوف و راهیت داری سرده با او گفت که از عنایت تو بجهت
 و خاطر من به چه چیز میل نمیکند و در تپسیا کمال هر فتوری واقع نیست لیکن توان من بر سیدک که سعاد
 با من معنی سعاد را بگو که چه معنی دارد بدین ناد بینا کرده که معنی سعاد اینست که آدمی هر چند مشغول به مقامات
 دنیوی بوده دقیقه آن در قاف کوار و بار خود را فرزند دارد باید که از روی دل و چیت مشغول یا دحق باشد
 و هم آتمان و هستی مطلق را بنقله همت خود کرد این خطه و لحظه غفلت نکند و در دونه و دل خود را
 بچین هائی دنیوی نهد و چون جمیع خواستهها و مرادها و امتهای او از زوها را چون خرد را نشتر کین
 خود بسوزد و باور کند یعنی او را هیچ هوای و هوسی و خواهشی نماند آن اسماوه گویند و نیز چون کس
 مشغول دل و در دونه با یاد تو و دهنیان بر هم بختی دست دهد که سبب و هم واسطه آن آن حالت
 لغزش پیدا شود و آنگاه در دونه ماند و بی و دو کالکی و کثرت آن نظر بر نیز و چون کتب کامل را نیندیشد
 او به چه چیز کند آن حالت را سعاد گویند سرده گفت ای پسر ناد که کمال خود را در کینان نصیب گویند
 و دانش و ادراک را یافت ناچار در دونه او با یاد تو و دهنیان بر هم بوده او را غلبه مشغول واقع نشود
 و چون با تو انس و آرام نکند پس باید دانست که این نوع طالابان حق و سعاد تو را همیشه با سعاد باشند
 پسر ناد گفت ای سرده از سخنان تو من بغایت خوشحال گشتم و دل من که حالت خواب الوکی داشت که بیدار
 کرده و خاطر من روشن شد و در دونه من جمال سرده و آرام یافت و هر چه از آلاش لغتکار و خود بینی
 با من بود سر بر طرف شد و از تائیس صحت تو من نهایت ذوق و خوشی یافته و ای سرده من با تو از سنگ
 راه حق و دهنیان حقانیه قهر میگویم که بعد از آنکه خاطر و چیت کسی نخواهد با نماند و از روی بد
 از دور شد نهایت ذوق و سرور نصیب او میکرد و کار حال سالک همین است که خاطر او از روی بد
 بهر سو با نماند سرده و پسر ناد بعد از آن گفت و گو هر کدام بچاهای خود رفتند و مشغول کار خود
 گشتند سرده اپاکه بیان نام نیست و نیز سرک از ایشم بر کن با تمام رسید
 و کبیر میفرماید که بالاتر گفته شد که جمعیت خاطر بر جا ماندن چیت و دل بر ترک و مقدمه است
 بیون مکت است و حال گفته میاید که از سبب پریشانی خاطر که جمعیت نصیب نشود باشد و چیت
 بهر چه تعلقی میکرده باشد صحت بسیار رو میدهد و چه تا سعاد تمددی است آنکه خاطر او چنان
 نباشد و چیت او بهر جا میاید باشد ای را چندان بداند که این حیوانان که عبارت از جان جاندار
 من است در حقیقت همان برم آتمان است و او را با عالم لطافت و ذات بر هم نسبت خاطر است و از فیضی
 می باید و از دوری ندارد لیکن سبب پریشانی چیت و در خون او و بیجا بستی و الوکی و بلایاست
 لب و کل و در حجت یافت و سلسله عذاب او برائی نیست که حیوانان مرغ است که در دام هوا و هووس
 افتاده است و از گرفتاری خود او در مانده بلهها و محتتها میشود این حیوانان میوانی چار پاست که چنانها و تشوینها

و اما بعد از آنکه
 و از این حکایت بیان شود که
 و تان و بیوانان گوی که
 بیان برسد و بیوانان با هم
 متصل شود

تعدادی که با پشتهای کز نه است که از هر طرف بروی نشیند و میکند و نیز هوا و صوفی گویند اوقه است که
 دو پارچه میسازد و عذاب میدهد و نیز گویند این حیوانان کاویست که از سبب حریر خود که با آب
 خون در بدن با آب اعمال زشت در افتاده و با هائی او در کل فرورفته و در مانده شده و نیز این
 حیوان آتمان جانوری وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف میگردد و چائی کرد و با آرام و آسایش
 باشد غمی یا بدو پریشانی باشد ای را چندان چنانچه صاحب آن کاو که بطبع آب خوردن در مانده
 کل و لائی کردید باشد نیز کرده او را آن کل و لائی پسر و میکشند باید که روح و جان خود را که
 گرفتار اعمال زشت و در مانده کرد آن نامقوب گشته تدبیر خاطر خود از آن در مانده که بر هائی
 او را از گرفتاری خلاص سازد ای را چندان باقی تدبیر خلص جان و کز شوق از دور با نماند
 با تو میگویم بشنون تدبیر و آن علاج آنست که مرید باید که کوشش نموده و سعی کرده خود را بصحت
 خدائی شناسد و در امن کاملی با بگوید که ملائمت خدا داناتان و عارفان کشتی است که کس
 بطبیعت آن کشتی بواسطه او ازین دریای غمناک جهان بسلامت بگذرد و مرید خدای ملایمی
 کز شناسد و راه دانست که مرید را بر کشتی خود جا داده از دریای بگذراند ای را چندان
 که بشهر هائی آبادان او بصورت کوه هائی بر درخت است پس باید تقصیر خود در هر کوهی از آن
 شهرها که درخت سایه و در میوه و در امر در خالی نباشد لحظه در اینجا نباید قهر گرفت و زود تر
 باید اینجا که کینت ای را چندان آنسو که چون کاو گرفتار کل و لائی هوا و حریر این جهان گشته
 یقین باید کرد که هیچ برادر و خویش او و نه هیچ یار و هم پیمان او را از آن در مانده که تواند
 بر آورد و خلاصه قاف ساخت و نه مال و اسباب او را از آن گرفتاری بر هاند بغیر از من او
 و چیزی نفس او مددگاری و تنقذ نمود او اگر بر این بدمد من تواند بر آمد و پس ای را چندان بداند که
 تا آنکه مرید تن برود باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت بوئی بد مانع او برین
 از جمیع حظهای نفسانی و از زوهاای جسمانی بگذرد و تن خود را چون سنگ و چوبی خاک
 تصدق کند ناچار او را با عالم بقا آشنائی میسر میشود و بهر برم آتمان رسد و ای را چندان کس
 که این مرتبه میسر کرد او از همه چیز بگذرد و آزاد مطلق گردد بخود هیجان بر هم شود و ذات
 او در بائی باشد بر آن کوهها و چینه زبان و صفا و توان کرد و او را بچه تشبیه توان نمود او از
 عالم بقا دوری گرفته که دیگر هرگز بر ننگ نشود و بر ننگ و کمال او را نقصان لاحق نکرد دیگر
 همین قدر توان در حق او گفت که او از اصل این درگاه جوهری برده و محو مرتبه بر هم شده و بسفا
 کمال برم آتمان متصف گشت و عالم بیونکی و پیچوفی و پیچوفی با در یافته و ممانند آگاس شده
 که از کمال بیونکی و چیت نام و نشان خود همه جا روهه چندان در کس و شامل بود ای را چندان
 کسی که آنگاه که او بر طرف شده خاطر او را من او را هیچ گونه تعلقی و تفرقی نماند باشد
 و جمعیت باطن را یافته باشد بیون بر آنکه او بر مرتبه کمال رسیده که هر مرتبه بالاتر از آن است
 بلکه ذات او همی قشور و بصفتان کمال بر هم متصف گردیده که هیچ زبان و صفا و تنقذ کرد و چنانکه

اول
 وجود

99 نشان نتواند داد کلاوز سوم و عادات گذشته است مگر از راه دل و درون بی خیال و توان بود و اول شناخت ای را بچندان سعادت تدقی که ذات بر هم را که تصدیق او در همه چیز همه که هست بشناخت و از صفا تنهایی بگذشت او را اگر از روی تو با بگوئی سزااست او را قبله تو چه نمود غائی بسیار بچاست و بیقین بدان که دل کس بنات بر هم بسته شود و تو چنانچه او بعلوم بقا بند کرد در دیگر او را روی این دنیا و چیزهای دنیا غافل و غفلت خفها و ذوقهای نفسانی بخاطر غفلت منکر بود و از آنکه آن روز و خواهش آن کسی دور شود و او را هیچ هوا و هوای بر نماند او بر خدای شود و او را صفائی و نور خالص کرد هر مانند صفا و نور حضرت بزرگوارم که آن کمال عظمت و بزرگواری او نتوان در نگاه کرد و او را بوی خالص کردن این حالت ستاد و کوهی ست است که در نظر او همه چیز همه کس برابر باشد و او آن یک نور کامل را در همه جا و همه چیزها پس در نظر او همه مظهر نفیستدای بچندان صحنی است که فشاری دنیا سرسخت و بیخ باری در مرد چون خود را در اسباب جهان فارغ کرد از این راه درون بیاید بر هم مشغول شود و بهم آمان از قبله هست خود سازد از عجزها و غمهای جهان خلص شود و هیچ ریخ و کلفت کرد او کردی را چنان درین باب با تو حکایتی از ایام گذشته میگویم تو باید که گوشه ای از این حکایت است که در زمان پیشین بهاس و بلاس نام دو کس با هم آشنا بودند و محبت و دوستی را بناط داشتند و از جمله هفت کوه مشهور بر بالای زمین هست نامهای آن کوهها اینست آمده ر بلی شنتیجی سگتنت رجه پربت سره پل پاتر شنتیجی نام کوههاست و وصف آن کوه را چه تو آن گفت در بلندی و پهنائی که سر او با ستار و پنج و تحت اثری در دفته جانب شمال بر ذوق آن کوه از نام رگه پربت که در آنجا داشت و آن کوه قابل بودن بسیار و کیه پربت و در آنجا دو تپسی آمده جا کردند و با زبان خود می بودند و این تپسی مانند دو ستاره روشن بودند و بعد از آن مدتی آن هر دو تپسی با دو فرزند شد یکی بهاس نام کردند و دیگری را بلاس و این هر دو پس از حالت طفلی بچوانی رسیدند و کلان شدند و با هم خیال از بناط و اختلاط پیدا کردند و یکجای بودند و از اتحاد و یک تکی کو با ایشان هر دو یک ذات بودند و بدمان این هر دو با جل خود میزدند و ایشان بغوث بدمان زاری کردند و رسوم مرده سوزی و ما بچا آوردند و تالیط آن فارغ کردند و چون دیدند که دنیا جای بودن نیست و هر که بهمان آمده است مردن لازم است که البته خواهد مرد و دست و غیر را با خود خواهد برد این هر دو را حواله نیاد گرفته کردیبه از خفاهای خود بر آمدند و هر کدام رفته جدا جدا بکوشه جا ساختند و به تپسیا مشغول گشتند و در باشتهای مشکل کشیدن گرفتند و بادی فارغ از کار و بار جهان می بودند و مدت های مدید بان مشغول گشتند و از جاهای مشغول خود بر آمدند سبب و کشت عالم پیش گرفتند و بهر جا رسیدند اتفاقا در آن سر وقت با هم رسیدند و با یکدیگر مکالمات کردند و پرسش حوال آنان نمودند اول بلاس با بهاس گفت که من ترا بمقتل جان عزیز دوست میدادم حالا بعد از آن وقت در آن ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و چون درین وقت که ریاضت و تپسیا کردی آیا مشقت و بیخ کشیدن تو را نتیجه نداد و تو بهر چه مشقتی را اعمال بکردار خود با من بگو که بدی هیچ غمی و کلفتی نداری و عقل تو بچاست و چون مقصود از تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن آن کیان و در یافت شناخت پروردگار است بگو که آن کیان یافته و شناخت مبداء خلک کرده و کس از روی تپسیا

بهاس در خواب بنیاد کرد که کمال نهایت بختیالی من این بود که در وقت دیوار تقسیم و ترا دیدم کس این است آنجا و من آنجا میروم کمال آنکه آنچه دانستی است نماستیم و آنچه تا کن بر ماست باور کرده همگی از نشان این و ازین در بانی خود خود که فشاری نیابان کنار ترسیدیم ایم کسل از کجا باشد و ای کامرا آنکه قدر آن روز و بچند نرسیده ایم در رنگ بریدن خس که بهاس در وقت و برین کسل از کجا میسر شود و ای کامل تا آنکه ما را کیان حاصل نشد و در خود را بر ذات بر هم بسته همه چیز همه کس با یک نظر دیدیم و در مظهر تپسیا و عجزی موجودات آن یکنور را مظاهر نمودیم ایم کسل از کجا باشد و ای کامل تا آنکه که فشاری دنیا و مشغول زن و فرزند و اسباب جهان که علت بسوچکا و بیماری و بدبختی و کشنده است بر کس دفع این علت معلوم حاصل کردن آنهمگیان بکار نبرده ایم کسل از کجا بود ای کامل مادر رنگ آن کس درختیم که از درخت اگ خشک کردیم بر زمین افتاده ایم که با حوادث و وقایع ما را بهر کوشه می نماند و بهر مظلومان و افتان میرویم و هر روز زمان گه و غریب میگردیم و با خاک بکسان می شویم ای کامل جاندار تا آنکه زاده شد با این دنیا می آید و محنت و غم گرفتار میگردد و بیمار خواهد شد می کشد و باز می شود می میرد و می رود و از گرفتاری این آمد و رفت آزاد میگردد کس کجا می آید بلاس با بهاس بیست و ششم سرگ از اینم بر کون تمام شد بسته با رنجید گفت که من بالاتر حکایت بهاس و بلاس که با تو گفتیم ایشان چون کیانی و ضابط عرفان بودند چنان ابد ایشان رسید ازین عالم رفتند و پیوچه رسیدند پس باید دانست که کسی تا آنکه کیان حاصل نکند از گرفتاری این عالم خلص نشود پیوچه نرسد ای را چندان اگر کرد عوی شناخت خود باشد و او خود کیانی را بگوید و مشغول گرفتاری اسباب جهان بوده در ماند هوا و هوای بوده باشد او در عوی خود کاذب و ناراست باشد و تا آنکه کسی خود را از مشغول این جهان نکند برین جمعیت خاطر را بدست نیاند و از پریشانی باز نماند کیانی و عارف نباشد پیوچه نرسد و اصل سخن آنست که مرد را چون دل و درونه از هوا و هوای نفسانی پاک شود و با پروردگار رفقه نسبت درست نموده باشد مظهر هر چند مشغول کار و بار دنیا باشد معتبر نسبت اعتبار دل و درونه راست را چندان بسته آغاز کرد که ای می شد و ای ستی کامل فرمودی که درین عالم آمدت و گرفتار مشغول زن و فرزند بودن سرسخت و عذاب است و این مشغول جهان در معنی بسوچکا است که معلوم ندارد مگر کیان و شناخت مبداء علاج آنست حال عایت نموده با من احوال گرفتاری دنیا مشحون بگو شد و فرزندان او را با ن تا شید و با ن بسوی کیان و شناخت مبداء عرفانی کنید و حقیقت حاصل کردن موجدیم بگو شد که بی نوع توان با ن رسید بسته بنیاد کرد که ای را چندان نرسیدیم حال آنکه من جواب آنرا بشنویم که آن ترک از آب و گل نماند و کس از آن کس که نیست و جان از عالم ولطافتت و این تر که همی بود بیتی و الودی دارد و گرفتاری لازم آنست که سرسخت است بلکه آنچه از جنس آب و خاک و لوازم آنست مثل زن و فرزند و مال و اسباب دنیا همه موجدیست مرتب باید برود تن با قبله هست خود نشان د و پرورش جز این پیش تلو داشته در آن کس که او را هیچ هوا و هوای نماند و آزاد مطلق گردد و جمعیت خاطر بدست او در آید و چیت و من او بهر جا برایشان نشود و رشته می آید و کس مگر مرد و بعد از آنکه رشته می آید و از همه کس و همه سو پدید کرد باید که او در جمیع مظاهر موجودات و عجزی تعینات

مشغول این است از این هر دو کس با هم آشنا بودند و دوستی را بناط داشتند و از جمله هفت کوه مشهور بر بالای زمین هست نامهای آن کوهها اینست آمده ر بلی شنتیجی سگتنت رجه پربت سره پل پاتر شنتیجی نام کوههاست و وصف آن کوه را چه تو آن گفت در بلندی و پهنائی که سر او با ستار و پنج و تحت اثری در دفته جانب شمال بر ذوق آن کوه از نام رگه پربت که در آنجا داشت و آن کوه قابل بودن بسیار و کیه پربت و در آنجا دو تپسی آمده جا کردند و با زبان خود می بودند و این تپسی مانند دو ستاره روشن بودند و بعد از آن مدتی آن هر دو تپسی با دو فرزند شد یکی بهاس نام کردند و دیگری را بلاس و این هر دو پس از حالت طفلی بچوانی رسیدند و کلان شدند و با هم خیال از بناط و اختلاط پیدا کردند و یکجای بودند و از اتحاد و یک تکی کو با ایشان هر دو یک ذات بودند و بدمان این هر دو با جل خود میزدند و ایشان بغوث بدمان زاری کردند و رسوم مرده سوزی و ما بچا آوردند و تالیط آن فارغ کردند و چون دیدند که دنیا جای بودن نیست و هر که بهمان آمده است مردن لازم است که البته خواهد مرد و دست و غیر را با خود خواهد برد این هر دو را حواله نیاد گرفته کردیبه از خفاهای خود بر آمدند و هر کدام رفته جدا جدا بکوشه جا ساختند و به تپسیا مشغول گشتند و در باشتهای مشکل کشیدن گرفتند و بادی فارغ از کار و بار جهان می بودند و مدت های مدید بان مشغول گشتند و از جاهای مشغول خود بر آمدند سبب و کشت عالم پیش گرفتند و بهر جا رسیدند اتفاقا در آن سر وقت با هم رسیدند و با یکدیگر مکالمات کردند و پرسش حوال آنان نمودند اول بلاس با بهاس گفت که من ترا بمقتل جان عزیز دوست میدادم حالا بعد از آن وقت در آن ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و چون درین وقت که ریاضت و تپسیا کردی آیا مشقت و بیخ کشیدن تو را نتیجه نداد و تو بهر چه مشقتی را اعمال بکردار خود با من بگو که بدی هیچ غمی و کلفتی نداری و عقل تو بچاست و چون مقصود از تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن آن کیان و در یافت شناخت پروردگار است بگو که آن کیان یافته و شناخت مبداء خلک کرده و کس از روی تپسیا

چونکه مطلق کامل با مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه چیز بر حال بر هم نیندند و تفاوت آن پیش
 بر داشته شود و چون او این مرتبه حاصل کرد و بیقین بدان کرد و بیقین مکت شده و موجه تصیب اوست و نشان
 صفت بیقین مکت آنست که اعتقاد او بر چیزی و خود را در میان نه بیند و جمیع احوال و حرکات و سکات را حواله
 بخلقت خود قرار دهد و بیقین از خودی با او نماند و عمل و کردار و پیکار و باجمیع معتبرین و آنچه از اعمال خود
 انوی واقع شده و غیره آنرا چشم ندارد و بداند بخوبی و باید که هیچ مرد و از خود از این عالم و بیچارگان عالم بخمال
 او نکند و در آن آثار تمدنی فارغ شده آنرا مطلق کرده است نشان آن آری و ایست صفت پستی و بیقینی
 و بدان ای را چنانکه مشغول این جهان و اسباب جهان بتمامی عظیم است و علاج دفع این بیماری آنست که بزرگ
 کار دل و دونه هم چیزها بخورد و محبت زن و خرنه را و غالب نشود هر چند بظاهر مشغول کار و دین باشد
 چون از راه دل تعلق و آزاد بود علاج دفع این بیماری که در حق در اصلاح آید و تن درست سازند
 ای را چنانکه چنانکه از آن که در بائی حقیقت امواج و تاب بر خود حضرت خود شده است و نمودارهای پیچید
 دارند و هر کلمه از آنها که بصورت آدمی و گاهی بشکل حیوانی پیوسته و بر نده و انواع و اجناس که در آنها ظاهر
 میگرد و هر ای پدید میبرد و این کارخانه در کردی باشد میدانی که این همه آنجا است و این آمدن وقت
 از من بشود که خدای تعالی را قدرتی کامل است که آن قدریت و متصرفان را هر زمان بصورتی نماید
 و بشکل ظاهر بسیار دور رنگ و متقلد کردن نمودن و ظاهر کردن او بچند و بی نهایت بداند که
 آن قدریت و آن تصرف این زدی نسبت به بعضی بنده میامیزد و نسبت به بعضی ایندها حال از من
 شرح این بشود که بندهها و بندهها چه معنی دارد بندهها عقیده و نماند و بیقینی که در تری و این
 والد یعنی زدی زاینده پس باید دانست که آن قدریت این زدی در معنی ما در موجودات است آنرا که از هو
 و هو با نماند کیان کامل و در یافت حقیقت حاصل میماند و ایشان را روی با این عالم میماند
 نسبت ایشان آن ماد و نماند میگرد که ایشان را با این عالم می آید و مردی که غافل و نماند و نسبت
 ایشان و بسته مشغول زن و خرنه می باشد و گرفتار هواهای نفسانی باشد نسبت به ایشان
 ناپسندی باشد که هر با ایشان را با این دنیا می آید و میبرد و بداند که آن قدریت و تصرف این زدی را اینقدر
 قوتست که صاحب همه عالم را که ایزد باشد با این دنیا آورده بود و او با آن کمالی ذاتی خود در این عالم
 نمانده شده بود و جمیع دیوهای برترک سبب آن قدریت و تصرف کامل با این عالم می آید و نماند
 میشوند و این من و حیت که در رنگ عقاب از هوا بطبع طبع بر زمین می آید و اقتدر و هر روز
 میگرد و همه آن تصرف آن قدریت و چنانکه در کفر فتنه انواع در کائنات و در زمانه ترک میگردد
 نیز از سبب آن قدریت و تصرف است ای را چنانکه کسی که از هوا و هو با نماند و محو مشاهده خمال
 مطلق کردید و این گرفتار بهائی عالم را بهیچ دانسته خود را آزاد و فارغ کرد و آید و از آن در این
 قدریت با نماند و هر جا که باشد بیقین مکت شده باشد و از این عالم رفته و موجه را یافت و بیک
 با این عالم هرگز نیاید ای را چنانکه من از مشغول کار و با عالم مطلقا منع نمیکند و بیکدیگر که کسی سناسی
 و دنیایان بر هم کند و بیکدیگر که کسی هر چند مشغول کار و با خود باشد و در معامله داد و ستد بود باید که دل
 خود را بچیزهای دنیوی نماند و از لطیف و خیس و بلند و پست فارغ کرد و به خاطر خود را مشغول است و دل

و نورست
 ظاهر کمال باشد و پرورد
 و اشتمال با تصور

و نکند از در که هر کوبه آن زوی و هو می بداند و بگذرد و از همه چیزها مرادها بی دور گشته از بیانی و لذت و لذت
 نام او زبان و کام خود را شین بگرداند و چون جز حق چیزی پیش نظر هست و نماند و او هر که از حق
 بیقین باید کرد که آن بیچارگان بصفت ذات بر هم بر آید و چنان بر هم چیزی نباشد و بعد از آنکه او را این
 نسبت حاصل شود مشغول کار و با ظاهر هم او را هیچ زبان نکند و اعمال غیر و کردارهای زشت همه
 از او محو شود و اثری نماند باشد بمرکز که باشد از حق باشد بلکه حق باشد ای را چنانکه در هر چند
 بر او حق خالص نماند کرد و هست و در هستی مطلقه بیند نتواند شد باید که در آن که غیب کرد و نه خود را
 و خاطر خود را از دور گرفته چیزهای دنیوی با نماند و با مشغول کار و با این جهان آرام نگردد و اود کیان
 مشغول دنیا و اسباب دنیا است چون دل خود را کسی از چنانکه محبت مال و مثال با نماند ذات و چون
 کوه منور و با طلاق کامل عیار باشد ای را چنانکه مردم کامل و اصلان در کاره حق بظاهر مانند نس
 و خفا کتب اعتبار باشد لیکن از دور چون کوه با برجا باشند که بهیچ وجه نمیند و نماند
 ای را چنانکه مردمی که در وی و دل ایشان بچیزهای دنیوی که بنظر آید بند نشود و بیاد حق باشد بلکه
 ایشان در شناخت و معرفت ذات حق کمال آرام و خستین حاصل شده باشد مانند کسی که در خواب
 سکیبت باشد که در آن خواب کردن خواب بر نه بیند و چون این حالت کسی با دست دهد سکیبت
 گویند و او در این حالت قرار گیرد و مستی که در البته او را حالت تر یا میسر گردد و تر یا خالی است
 که بنده از صفات خود بر خیزد و محو بقای حق گردد و چون حالت تر یا را در یاد هم که حق شود
 و در یاد وقت و سرور با بدی بوده آن تقییر و تبدیل فرای داشته باشد و صفات و کمال حق او با
 ثابت شود و موجه نصیب او شود که مرتبه بر هر را بد یا بد و مرد چون با این مرتبه حال رسد و آن
 شعور و ادراک بخود با نماند و ذاتی مطلق شود و در همان قید جنبها از کردن او برود کرد و بیقین
 بداند که ذات او چون تمکی بود که در انواع خود شها و خود دینها بهر آن او یافته شود و حفظ آن و گرفته
 آید بعضی از صفات بشریت برخواستند بذات حوالی شود و تمام موجودات و قیاسات را مظهر حال
 و کمال خود اند و نمود خود را در همه چیزها و همه کس ظاهر می بیند ای را چنانکه در حقیقت یک ذات
 کامل است که چندین ذاتهای نماید و بیک نور است که در چندین جا ظاهر دیده میشود و مردم کو تا به این
 صورتها برده و جناب آن معنی میشود و می و قوتی در میان آورده در کثرت و برایشانی یافتند و کثرت
 و کمال آن را از چندین آیینها جز آن یک روی نمی نماید و از تفرقه و شمار دوری مانده و تقصیل حال
 وحدت و کثرت در بر سر آن یک ساسته مگر دوست ای را چنانکه دیده میشود و بنظر دینی را چنانکه
 باشد از جنهایی عالم ظاهر گرفتار همین تحمل مایند و انتقال از این نگارند قید است و او چنانکه
 دیگر بی بختی برده معنی یاد یافتن کار برترک و حصه و بهره است از عالم لطافت و مکت
 بقا که از آن نظر موجه حاصل شود ای را چنانکه درجه هست آتمان و هستی مطلقه است که همهها از حق
 اوست لیکن از آتمان هم نشان نتوان داد و از او عبارتی نتوان کرد بجهت آنکه نه آتمان را ظاهر از حق
 گفت و نه باطن که در ظاهر گویم پس دست او نیز سد و او نتوان دید و اگر باطن گویم پس این خلق
 آنجا باشد و نه از حق نتوان گفت و نه برترک و او از حق و نصیبت پر و دست و آن آتمان را با شعور نتوانم

کفت و نشی شعور بمرتبه که اگر شعور کویم بر این شعورها و ادراکها و دانستهها که دیده و در یافتن شعور
 از دست او شعور چون باشد و اگر شعور با و نسبت کم شعور و علم و در خورد ذات او خواهد بود شعور
 اهل شعور که باشد هم بطفیل و بچیزی درمی باشد پس آنگاه از این شعور که است شعور کفت در حق او مگر آنکه
 او برتر و بالاتر است از علمها و داناینها و عبادتها و اشاداتها و آنچه که بکلی و کیفیت بیرون است از شعور
 چون حقیقت آنگاه از شعور کفتم حالا از موجه سخن کنم بدانکه موجه مرتبه است که اگر بطلد به
 بر آسان و سرکش و نندیشند و اگر در پائین و تحت اثری در دو نیم شعور یافت و اگر بروی
 زمین از و نشانی جویند کس نشان ندهد مگر چون کسی آمیخت و از زوی نفسانی را از خود
 بیخوشی و مراد کرد و محو مشاهده نمود مطلق کرد موجه را باید و با یافتن موجه از لید و آرزو
 و از مانده باشد را بچند هر چند کسی از مرتبه موجه دور باشد و خواهان و جوینان موجه باغ
 و در دل از زوی مرتبه موجه باشد این طلب و خواهش هر نشان بر نکت برائی و حصول حالت
 موجه که از این معلوم میشود که شعور موجه نصیب شد نیست او را و همچنین ای را بچند هر چند
 از مراد و آرزوی خاطر دور بود و از حفظ نفس چینی در میان نداشتند باشد لیکن چون خاطر
 خواهان حفظهای جسمانی باشد و آرزوی بهر کس رفتی از لذات بخاطر او بوده باشد بقیه بدان
 که او در مانده بند دنیوی است و در پیمان رفتاری اسباب جهان در کلونی او محکم است
 ای را بچند هر چه که جمعیت خاطر بدست آورده باشد و من و چیت او از پریشانی با نماند
 و بهر چه بیخوشی میکند که باشد و این عالم را جلوه ظهور کمالات خود تصور کند که ممت ذات بر
 که بچندین صورتها و شکایا برآمده و غیر مبر بود و وجود نیست این نوع کسی از قید و بند
 جهان و از موجه و وارستگی فارغ است او را چه موجه و چه بند و رفتاری شعور آسان
 دنیا ای را بچند آنسو که دل او با ذات بر هم و نور هستی مطلق نیستند از جمیع قیدها و اهریته
 گردیده او را هیچ مرادی و آرزوی نماند باشد او را هیچ در با نیست و مراد در میان نبوده و این
 طود کسی آرایش تعلقات نفسانی را از خود شسته و از دست و سخی و دشمنی این جهان گذشته
 بود بقیه بدانکه او از در مانده کجایه خویشاں جهان گذشته و بان کنار رسیده است و هر چه
 و بی در راه او نماند است باید ذات که ضلح این حالت بمرتبه رسیده که همه که چون
 آن مرتبه هستند و کوه قوی با یاب نصیب و شده و بر صاحب این حالت گذشتن از این در زوی
 بی کمال جهان در نهایت آسائی باشد در رنگ آنکه هر چه که از آن گوید که از نشان
 ستم ماده کا و در راه او شده و آب باران او را بر کرده باشد بگذرد و نداند که از خلق مشکلی گذشته
 و بی در آن گذشتن کشیده باشد ای را بچند آنسو که آمیخت و آرزو از خود دور کرده باشد و آند
 و فارغ شده باشد در نظر هست او کوه طلا که سیر باشد مانند کلونی بودی مقدار و حاصل هر سه عالم
 پیش و نشی بیرون ای را بچند مردم کیانی و اهل معرفت که با حق آشنائی یافته باشند ایشان تن و
 خود را دوست نمیدانند و آسایش و ذوق آنها با حق خواهد بود ایشان از زمان عالم را که از برای
 آسایش ذوق تن است چکنند و این همه چیزهای که بطفیل تن کسی بچند ایشان نخواهد بود ایشان

که در دونه

که در دونه او با حق آرام گرفته از چیزهای دنیوی و آیدها و آرزوها گذشته باشد هیچ کس بچند
 نتواند برقیقت که و بجانب لذات دنیوی کند در رنگ کسی که طعم شکر را بعد از خوردن دریافته
 باشد و هر چند در درازک و دانش او فتوری واقع شده باشد و اگر برای مزه او هر چند کوزه
 مزه شکر تلخ است او هرگز از آنچه از لذت و طعم شکر دریافته باشد نکند و نلغزد و با زحمت
 و بر همان عقیده خود بود و نیز بچند زنی جوان که با مرد بیگانه آشنائی نموده بحیث اولاد
 خود جا داده باشد خاطر او متعلق آن مرد بود و از شوهر و اسباب خانه از راه دل
 بیگانه باشد همچنان آنکس که دل و در دونه خود را با بر هم متعلق ساخته آرام داده باشد
 غیر بر هم و هستی مطلق را در دل خود جا نهد و با همه بیگانه و آند و بی تعلق باشد و هر چند
 بقا هر مشغول کار و بار جهان بود که ما تدریم رسی در عادت و سنت و تعلقات بنماید
 لیکن لذت او از بحیث حق باشد و آرام و قرار در دونه او با یاد هستی مطلق بوده باشد
 و در همه حال چه در خواب و چه در بیداری و چه در نشستن و چه در خواستن و چه در دل
 و چه در رفتن در همان اندیشه و همان خیال بود ای را بچند هر چه که در بالا عالم او که در
 زشت از خود دور شده باشد او را این حال نصیب میکرد و آنکس که صاحب این حالت شده
 خواهد جان او در حق او باشد و خواه بر آید او موجه را یافته است و صفت موجه آند
 و ای را بچند کسی که از بحیث چیزهای دنیوی و تعلق کیدن خاطر او بلدات نفسانی
 گذشته باشد او را با همه مراد و آرزوی و تعلق نماند باشد و این حالت زندگیانی
 کند صفت جیون مکت او را حاصل شده و بیخون مکت او را کفایت لایق باشد و غیر و با
 نسر و مردی که بی بحیث و تعلق شده در این جهان زنده باشد و بیخون مکت باشد و آند
 بود و کسی که با تعلق خاطر زید و در دونه او بر زهوا و هوسهای دنیوی باشد او که در آن
 قیدها باشد ای را بچند هر چه که در این حالت دست دهد که هر چه نصیب شود و با و برسد با نشان
 و قانع گردیدن زیاد طلبی نماید و مرادی که او را حاصل نیست خواهش و آرزو گمان کند و بچند
 از اولتلف شده باشد آسوس و خود و با مردم بهر و شفقت آشنائی نماید و با خود خورد و
 با کلن کلن شود چون کسی او را بتواضع و بحیث پیش آید و تواضع زیاده نرکند و تذلل
 نماید و بدر و غم دیگران در دمنه و تحکیم شود و غی و خواه همه بود و خواهد که مردم آند
 را حق آشنایین نوعی که آند موجه است و بیخون مکت که حالت جیون مکت داشته او را بچند
 و لذت و انعام و دشنام بر این باشد و تفاوت کندی را بچند چنانچه موجه و خیابان از راه بیخون
 آند و بیخون کرده او را مشاهده نموده چیزی عیب آند و وجودی جدا از آند در آتش و در حقیقت
 موجه و خیابان را هر چه بود و وجود نبود مگر در راه چنان این عالم و نفسان عالم هر چه و حق باشد از جهت وجود
 میگوید و بظن می آید و مراد کوتاه بن آنرا بود و وجود نسبت میکند لیکن در حقیقت وجود وجود بر هم بود و بی
 صحتی مطلق باشد و این نمودهها و بقیههای عالم بعینه ممتی موح و خیابان باشد نسبت وجود در را بچند با داشته
 بنیاد کرده که می باشد کامل این حقیقت خالص و خاطر را بیان فرماید و همه چیز تعلق کردن او را و هر چه بود

اولا

۱۰۴

دوشن و کیمان کامل از جمیع قیدیهای دنیوی آزادی بود و بعد از مدت دل زنجار و اسیر کرد مرا از دست
 باطن لغو از جفایای گذشته و حال آید خود بواجبی معلوم کرد بیه بود من هر پنج خواست خود جمع
 کرده و از پیشانی باز داشته کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حال با ز ریاضت و تپسیا
 از سر کیم و آنچه با من بوی از نشان غیر غیبت و آثار نکوت بوده باشد از آن خود دور سازم و دل خود را
 در ذات بر هم بسته مانند کوهی با برجا کردم که هیچ با دشمنی من در سلوک کردم و با عنایت و تپسیا که در تمام
 دور زنده هیجان و مشغولی یاد حق را تمام رسانیدم دور تک اختیاری بودم که طالع نشد بودم و بعد از آن
 غایب شدم یعنی برآمده بودم آخر فرودم تمام یاد دیگر نوبت طلوع نیست که بر لایم و از و شقی باطن و در وقت
 برخال خود بر تو اندازم و من در اول نوبت سلوک کو با یبدا شده بودم و کار و با کرده راه حق باطنی
 نموده و کیمان و معرفت یافتم خال تهتیب شدم یعنی قرار و آرام یافتم با یاد حق مانند آنکه کسی بخواب رود
 در آن خواب در فتنه هر خواب هم نه بیدار و مقصود آنکه بجای از وصلات خدمت عالم کلون و تسکین و نصیحت
 خالایم چون که بر آن بیدار کردم یعنی راه سلوک حق را از سر کیم تا آنکه در زنده هیجان و مراقبه نموده بشنا
 میدارم و آن مرتبه رسیدم خال تر که عبارت از خود شنیدم در بقای حق که از سالک نشانی نماید
 و خدا در فکار خود در بقای حق خالی شوم که از فانی خود هم هیچ شعور و در بقای حق که از سالک نشانی نماید
 داد و بعد از آن شرف و در هیجان نمود و در هیجان کرده و در وی مستغرق هیجان بنویسند که تمام شد
 شش روز در در هیجان خود نماید هفت روز در در هیجان برآمده و هیجان شد و چون با ریاضت و تپسیا آشنایی
 تمام داشت و از آن خدا را طی نموده به نهایت رسانیدم بود مرتبه با آنکه مشغولی و مشقت کشا دی در کار
 پیدا شد و چون مکت کردید و او با صفت جیون مکت درین دنیا بود که رفت و هر سویر مکت می نمود
 مدید زنگ کفای کرد و او را این خال روی داد که بر هر چیز می رسید قانع بود و اگر چیزی می رسید خوشحال نمید
 چیزی فوت میشد هیچ غم نمی خورد و هر مردی و مقصودی نه داشت نه با کسی دوستی میکرد و نه دشمنی و نه از این
 در نتیجه میشد و نه از لذت آسوده میگشت و در او اصل از تنه لای و نفسا نیت اثری نماند بود که کویا
 مره بود که هیچ خواهش و آرزوی نداشت روزی رسید در زین کوه بیه و در معانی آن کوه در راه بودم
 بنشست یعنی مرتب نشستم بر قرار بنام و از زبان حقیقت خود با صفاست تر در سخن آمد و گفت که رفتی کوی
 صفت دوستی و دشمنی و ای صفت دوست و عیب گرفتن نفس و ای صفت دوستی که از آن شما بریدم و این
 که زبان هستم شما در تبار مرا نمیکند آید و پنهانی با من هر چه دارید در دست آن سگ شکار که هر چه سوار باشد
 که سوار رسد سگ هر چه کند و چندان شود چون از مدتهای دور دور از زمین هر چه بوده آید و مرا غم خواری کردید
 و عجز و طاعت داشته آید خال با یکدیگر بگردید و معجزه آید که کجایی نمودن اظهار نامه شده و ای صفت لذت
 و شادی تو هم بروی بگردان که از سبب صحبت تو بسیار وقت از بجهت هر چه مانده ام و از عالم صفا و لطافت و دوستی
 کرده ام خال از آن خدا یافته ام و این راه میروم و با صفت حرص و آز بنیاد کرده کلی حرص تو مدتهای مدید چون
 بروی زمین نموده با من بوده خال بره خود می دهم و نشانی از مقصود خود یافته در پانی شامم باید که تو بنیاد
 فراموش کنی و مرا هرگز یاد نکنی که از دست تو زبان زده گشته ام من ترا تعظیم میکنم و سر فرود آورده و با بی تجاری
 که زنجار نشان با من تمامی بعد از آن بالخط نفس و مراد خاطر بنیاد کرده که ای خط نفس و ای شهوت من مقتهای بسیار

باید که در تمام این راه سلوک با خود
 در تمام این راه سلوک با خود
 در تمام این راه سلوک با خود

و اما علم انصاف
 آن مقام مرتبه حقیقت است
 که از آن مرتبه متعالی تر است

و اما علم انصاف
 آن مقام مرتبه حقیقت است
 که از آن مرتبه متعالی تر است

۱۰۱

خود ساختی و با من بودی با جمیع خود کرده و صلاقی بر شریک باشد خال امر باطنی تو شریک آید و از صحبتها از گرفته گشته ام و
 و هر طایف از لغویان نموده و ذکر کرده ام باید که تو بنیاد ترک من دهی و بخت صحبت در سینه که دیگر هرگز با من نمانی مرا اینک
 خاکبوس می کنم و تعظیم داری تو نموده از تو دفاع می شوم این بگفت و خط نفس و شهوت را بدو کرد و بعد از آن با اعمال و
 کردارهای نیک سخن در آمد و گفت که ای حال پسند بیه و ای که دارهای من بیه از این کوههای شرف کجایم که بسیار آمده
 من کرده آید و مراد ز کلمات و زخ و کفر فشاری ترک خلاص داده و بر بالای سرک آسمان برده آید خال من کوشی
 کن بره ام و از جمیع باران و هر طایفان کناره نموده ام شامی ترک من دهید و بر وید بعد از آن هر کدام از باران و هر طایفان
 و ذره کرده با همه بنیاد کرده که ای جمیع باران من و ای تمام مطایبان من شمار این بر آورده شمار بود که من هم سوختی
 خود ازین قالب خاک بر روان می کنم و ترکش خانه و آب و گل می بخام بعد از آن متوجه استغفار از بیه عالم گردید و انصاف
 برقت مرز خواند خواند از جمیع آرزوها گذشته و تعلقاتی درونی را گذاشته ختم و نذران از تمام برآمد و بی
 عالم قدس و ملک لطافت و صفا را دید و هر چه چیز من کبریا و شد در دست باد که بود کاش گشته بگذرد و با گذشت
 بر آمدن ازین قالب خاک با عالم بالا رفته از غل و غش پاک شده بماند او آثار تنزاری و صفات نفس را ترک داده
 در عالم بقا که گرفت در دست بادی و زنده که زنده و بی حسی و حرکت خود را بگذارد و او را در عالم صفا و تعالی
 سکونت حاصل شد و مانند کوهی بلند که هیچ صحرای بر سرش قرار گرفت و او مرتبه رسید که بالا تر از آن مرتبه
 و دوشانی و صفای یافت که هیچ زبان و صفای خال نتواند نمود و باید دانست که جمیع از لعل متحابان مطایبان از این
 و عرفان که در شناخت ذات حق و صفای اعتقاد خود سخن گفته اند آنقدر است و باز ده قیل و کوفه آنکه او بگانه دنیا
 و چسبند و نهایی است و چوئی و چوئی که در دوازده نداد و در درجت او شقی گشته ایمان رکب از این عالم گشته
 شده و رفته بیخای آن بگانه باقی گشت و عوذا ت او کرده و او مرتبه و اصل شد که در آن مرتبه اقل و نحو و حد و تقا
 و زین و مره و نه بجا ایش نداد و در هر کلمات بر هم شد و هفتم نیز از ایشم بر کون با تمام رسید

بالاتر از باب جمیعت خاطر او برجا ماندن است و سنگ است ای که یعنی ترک صحبت و ضبط کردن دم و یاد و زبان و در
 ساده یعنی بیخوبت خوف بیان کرده ام خال حقیقت آثار فتنه شخص چون مکت با کاس یعنی چون مکت که با کاس نمون
 خواهم شرح گفت و آنچه حقیقت خاطر حاصل شود و چت تا بود کرد و خواه بیان نمود و بجز در آن وقت برسد که در
 کامل با من فرمایید که در میون مکت چنان با کاس می خورد و دیشته بنیاد کرده که ای با بخت بر کاس رفتن و بر خطام
 نمودن چندین کالی بر مکت نیست نیست نیست که کسی بر مکت بر آید و هستی مطلق را نشناخته و طایب سوخته
 بر کاس رفت و مکت بر آمدن بعد از مرتبه میگوید که در کالی که کمال میرساند آن خاصیت پیدا میکند
 چون کسی در دهان کند بر هوا بر آید و هر چه خواهد از راه هوا برسد و هم مرتبه کسوفت را می در زدن بجای
 میرساند که بر هوا بر آید و سوم از کجک اینها که در کمال رسانیدن آن نسبت به هوای برسد و بر آسمان
 می رسد و بعد از آن کمال سکونت یعنی بحسب وقت و نصیبه زمان از ریاضت و تپسیا و رطابتی دست دهد که
 اگر خواهد بر فلک بر آید می تواند بر آمدن و مغالین و ای را بجز کسی که اتملیا ترا یافت یعنی حق مطلق را نشناخته
 و در زنده هیجان بر آید و بر آسمان رفتن چه قدر که با آن است هر گاه او بیخای حق را می گوید و ذات او
 بر هم گشت بر کاس نافرقتی و آنچه زبان داد و چه نقصان میکند و نیز مردی که صاحب کیمان کامل گشت او را

و اما علم انصاف
 آن مقام مرتبه حقیقت است
 که از آن مرتبه متعالی تر است

و اما علم انصاف
 آن مقام مرتبه حقیقت است
 که از آن مرتبه متعالی تر است

و اما علم انصاف
 آن مقام مرتبه حقیقت است
 که از آن مرتبه متعالی تر است

معنی بودیم معلوم شد
که چه معنی دارد نفس

مردمان را داده باشد
بیشتر عقل که نیستند
کرامت صفات و اعمال را
بیشتر عقل که نیستند
و الله اعلم بالصواب
فیقول الله عز وجل

المؤمن حق الدانین

بوی عقل و در
یاقت فی

از پس بدین و از بر رفتن هواها است که این کار برتر یک خدا دانان چندان مقدار و اعتبار ندارد و آنکه اگر گفتن این
و عو مشاغل هستی مطلق گشته و با غیر از ذرات هم چیز خوش نیاید و او جز هیات هم نیست و هر چه
و صاحب نفس از رسوم و عادات مثل بویجا و برستش و غسل و چیت و تسبیح و برت و روز و داشتند گشتند
و او هرگز مقید این نوع چیزها نگردد و مردی که صاحب تمکینان کرد که بعد از آن خواهد که او داشت سینه
هر هشت قدرتی و تصرف میسر کرده و میتواند بدست آورد و داشت سینه بجای خود مذکور خواهد شد
و حال صاحب اشست سینه بجهان آشت که اگر خواهد در حقیقت قد کلان تر میشود و اگر خواهد چو کوه کوه کوه
کرده و با چون شریکیت شود حاصل کرده شده تمکینان از این نادر در این چهار چیز از آن مرد بهر
و با آسمان رود چنان هائی است که سینه می بخشد یعنی قدرتی و متغیر و لیکن در جنب یافت مرتبه بقای بقای
ذات حق انبیا را اعتبار نباشد و نسبت بویجان نگاه خداوندی چیزی نیستند مردم تمکینان و صاحب عاقلان
ان خواهش و مراد دنیوی دور باشد و آن مردم که خواهش و آرزوی داشته باشند با این که سینه را بخواهند
و قدرتی را آنچه از دنیوی خواهند خواهان شوند بجهت آنکه هنوز با تمکینان نرسیده اند و تا آن زمان که خواهش
و مراد از مردم دور شود با تمکینان نرسیده بود تا آنکه کسی تمکینان نیاید و دیگر سینه را چه کند و سینه را بخواهد
خواهد سخن چون با پنجاه سید با آن چندان باشد به سید که ای تمکینان کل این بگو که بگو که ای تمکینان که مراد
دانا میزند از چه سیاست حقیقت این حال را با من مخرج فرمایید شسته بنیاد کردی و بخواهد که بد
و جان راه جوگ رفت و باضت و مشقت بشه کرد من و چیت او بخوف و بیگونی آنکه او گوشش در آن کند
بگاهد و ناتوان شام معدوم کرده چون من و چیت که دشمن قوی و نه زنی بر ذرات است از راه برخواستن
آنچه انا و صاف و خاصیتها تدری او بوده باشد همه در بخوفی نمودن و بیگونی پیدا کند در آنکه در موسم
در دنت در شاخ او از رگها و کلهائی زینا نما بد عمر در آن شود چون من نابود میشود مردی عیب و نقصا
بیکر و ذرات او چون آیه مصقلی در تکلیف می شود و او بدیده و بیگونی مکت شود بدیده یعنی با وجود تن داری
خاصیتهای تن از دور میشود و آن چیزها تعلق درونی نفس که آن سبب آن درین جهان آمده که قابل استیسا
بجانی میکشت از دور و میگرد و بعد از آنکه من و چیت که در دخت نفسا نیست باشد معدوم گشت جمیع
خاصیتهای انا و نفسا نیست از نابود میگردد و او بی دناش و صوت شود و نه هنر در دنیای عیب و نه عقل
تیک و نه کردار زشت و نه درو اقبال و نه او بار و نه طمع و نه فی طبعی و نه طلوع و نه غروب و نه غیرت و نه رف
غیرت و نه مراد و نه دروشنائی و نه تازیکی و نه صباح و نه شام و دل و اعلو و کنده مرتبه
که از آن مرتبه بالاتر نباشد هر که بان رسد دیگر کمزب این جهان نیاید و همین نوع مردمی که چیت ایشان
فانی و معدوم میگردد و ایشان از آن مرتبه حاصل میشود که در آن مرتبه هم غم و درد و گرفتاری نباشد و هر چه
تعلق بجهان و اسباب جهان نبود چون سخن با پنجاه سید را بچندان است که آنان که غم و درد و گرفتاری نباشد و هر چه
این جهان که فراق در دنت انور باشد با من بگو که آنان که غم و درد و گرفتاری نباشد و هر چه
میگرد و نیز بگو که آنان که غم و درد و گرفتاری نباشد و هر چه چیت بشسته آغاز کردی را بچندان چنانچه هر دنت که اول از زمین
میرود با و بر یک از خاک بر می آید همچنان این تن را در مقابل آن دو بر یک نیکی و بدی است که آن خلقت ذرات
و مرشد طبعی غنی آن بنی و بدی را از زمین آفرینش آنچه هر طریقی آید و همین غم پنداری درخت عالم است و چو

کردی که غم درخت عالم این تن مرکب از عناصر است حالا بشنو که غم این تن من و چیت است که بواسطه این
من و چیت این تن موجود میگردد و آن من و چیت خدا نه وجود و عدم است و نیز این من و چیت حقه جوهر
و در دهاست ای بچند وجود و عدم و تیک و بدانین من و چیت بریدی آید و آنکه برسد که غم این تن را بچند
باشد بدنگه این غم را یعنی من را دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت با دینان باشد و دوم نسبت تعلق
در و خدا که آن جنفاتی سابقه را دارد و در دخت پت و من از این دو تخم موجود میگردد بدانکه یکصد و یک است
در تن که بخوان رگها در دل باشد چو با دینان در اول خلقت وجود تن با این رگها در جای یاد آمدن آن
با دینان من و چیت یاد یافت و کیان پیدا آید و جنبش این با دینان من و چیت و عقل با بهوش می آید و پیدا
می آید و چیت با عقل بهر سو و دیدن آغاز میکند و ای بچند یعنی بدان که این طوری من و چیت را کسی چون
نابود سازد مقصود حصول پیوندد و نهایت مرتبه کمال که مطلوب عاقلان در کمال است میسر کرده و بدان
ای را بچند که این من و چیت که با در یافت پیدا میکند و در راه هر چیزه میشود چو او را کسی نبود سازد
میشود از گرفتاریها و آذای تمام می یابد و اگر من و چیت با در یافت خود در سلامت باشد خدا نه غماهی در نهایت
که در هزار گرفتاری را سبب شود و بدانکه مرتبه کمال که مطلوب جمیع سالکان درگاه باشد از خواب
عقل میسر کرده و چو کس عقل و در یافت خود را در خواب سازد یعنی کوه که او با آن مرتبه رسیده
و خواب کردن عقل عبارت از آن است که جمعیت خاطر هم رسد چون من بهر جا از و اشته عقل
در خواب باشد ای بچند چون داشتی که جنبش با دینان که عبارت از آن باشد و با ستار که عبارت
از تعلق درونی نفس باشد بچین هائی دنیوی جاننا را از این دارد و باعث چیت همگی که در باید که توان
هر دو کرداری و تعلق درونی را دور کنی و من را نابود سازی که بیسان جنم که فتن بریده کرد
و گرفتاری عالم برود ای را بچند باعث بریشائی و گرفتاری همین در یافت و شعوب عقل و تعلق کردن
من و چیت باشد بهر چیز چون کسی در یافت خود را در نیاید و من و چیت را از این هائی دنیوی دور
کردن نشان در و بریشائی و گرفتاری مرد در رنگ شاخهائی درختان بیکل در آن شود و مساقهات را
فردی که بود و بعد از آنکه کسی این مرد و را که در آن انقراض عینتها خلاص کردی را بچند مردم طالب جوگ
برای نابود کردن من و چیت جنبش با دینان در و میسازد و آنرا که در آنجا آن جنبش با دینان نیز درخت
منست درخت را چون بچ بود که در ناچار درخت خشک و نابود کرد و ورزش بر انا یا م که عبارت
از کرد آوردن و ضبط کردن با دینان باشد برایش این معنی میگردد و بیگونی باید کرد که آن ضبط کردن با د
پتان من و چیت مرغی بر میگرد و بهر چه جانم خواهی رفت و نهایت آرام و کمال سکون از ضبط کردن با د
پتان بدست آید و عاقلان از اینست با آن آمده اند در حقیقت همین که گفته شد یافته اند ای بچند
سبب پنداری من و چیت را که الا که تم شنیدی حالا حقیقت با ستان یعنی تعلق درونی نفس را از اینست
بشنو که به چون بطلب خواهش حکم چیزه از جن هائی دنیوی را فی آنکه شمع و زبان او را نسبت بقوی عقل
و تحقیق کند بدون خود جا دهد بان را با ستان او کوی و بدان که من که عبارت از آن نفس ناطقه باشد چو بچین
تعلق کند و متعلق بر آن حکم نماید بهینه همان چو کرد و کما آن که بر دینی که چو جنم که در همان چو بشود ظریف
کند و صورت در رنگ جنم ساتو را بکند و همان رنگ و صورت بر دینان تعلق کرده باشد و دانسته تعلق فی انا فی

بوی عقل و در
یاقت فی

۱۰۷ باشد و آنکه بمال غیب ذات برهم در دل و بنویس جلوه کند که آثار همه عالم و همه چیزها را در زیر ذره و شامل است و غیر
 که در لحظه او برین بنویسد که از روی و در زینت نبوت چو شک عقل و فاله کند و از شعوب کسی برین بنویسد و او را در
 چیزها نماید و در ذات برهم بسته کرد و شعوب و ذراتی که ازین طرف در بسته باید تا عالم بقا را در خود کند و آن یکی
 از صفات خود فانی شد و باقی بقای خود کرد و چون ما در قطره کرد در دریا افتد و او در شست و شوی حق و در غیب و پیدایش
 و لاه و رفیق و ایشاد و جمیع اجزای او و فانی ازین شعوب در می گذرشته در ذات خود را بجای غیب کار فرمایید و پدید شود
 و مستغرق در ذاتی شادی و سرور پدید باشد و مردمی که گمان کامل را با او نظر مشاهده نور غیب یافته و از در پائی
 نقشان با آن کنار و زینت در پائی حال شعوب و ذراتی و همه منور و خفته و غوطه زنی و هم غم و محنت کرد و او که در ذات
 من با تو یک سخن میگویم که آن سودن است و آن آنست که تو از جمیع صورتها و رنگها که از تعینات و موجودات عالم بشنوی
 بگذرد و اصلان عالم خود را در مد و دل خود در ذات برهم و هستی مطلقه که در حق و تعینات است و بچون و چگونه و بی رنگ
 و صورت و بی نام و نشان است بی بند و اگر کسی گوید که موجود و شرف آن را بی چیز و در تکلیف و صورتها که با تو از نظر خود
 بیندازد چیزها را جمالی غیب را که درین رنگها و صورتها جلوه است در بحالی و بی رنگ و بی نام و بی تعینات مشاهده و ظاهر بی
 و جمال و حریف و خرم درین صورتها که درین بی رنگ است که چه چند موجود را ازین کثرت و از بی رنگ
 متعدد همان یکدیگر بنظر باشد که چون کثرت و کثرت و در و کثرت و در و کثرت و در و کثرت و در و کثرت و در و کثرت
 و از حالت او دان مرتبه که کسی ازین قدر و شمار گذرشته آن نوریکانه را قلمه در آنچه سازد و میرنگرد چون او را بخیر
 و عدد که نقصان دارد در میان باشد تا با او بر مرتبه ناقص از آن مرتبه جمع و یکدیگر و یکدیگر برسد از این جهت
 ذات پاک که باقی و پاینده و بی زوال و تغییر است باقی و پاینده دانی و محی مشاهده او کردی و آنچه بی نام و بی رنگ
 و بی شکایت یقین کنی تا از ذات قوم از صفات خود استیفاست و فانی کردی به بقای حق باقی کردی و در مرتبه جمع
 برهم را باشد تا میسر کرد و در همه چیز و در همه کس و در همه جا جلوه و خود بی غیر خود را بی سرور و شادمانی
 باشی بدانکه آن حق پاک است شاهد غیب که بقا و ثبات صفت ذات اوست و از زوال و فنا مرتبه است
 همه چیز و همه کس تا و پیدای آید و او از کسی پیدایش کرد و بی شک و شبهه و بی خط و کما و میگرد این همه غنی
 از او موجود میگرد و درین عالم پیدای شود و بود و وجود منسوب با او بود و غیر او نبود و حق نبود و آن ذات
 که عالمی باین مرتبه و عظمت ترتیب و نشی پیدای آید و در پیش سزگ و برتر و از این عالم چیزی در دنیا
 نباشد و او را باین مویذات هم احتیاج نباشد و او بمان مرتبه برتر خود بود و از او بر همه موجود آمده است
 و اولت و سبب پیدای این عالم باشد و پیدای او وجود او را هر چیز و هر چه که علت و سبب نتواند شد بدانکه
 او حقیقت و خلقت هر چه باشد هست و این صورتها و رنگها از خود دارد و او برتر و بالاتر و برتر از
 که بر صورتها و رنگها در پیش برتر و باقی و مقدر است و پیدایش و پیدایش و پیدایش و پیدایش و پیدایش و پیدایش و پیدایش
 ذات پاک او آنچه است که کس از آنها را نمیگوید در رنگ خویشی که در احوال خود در نشان داشته باشد و کس
 این در نشان در آید آن خویش نماید چنان تمامی آنها را وجود و سیاهی آفرینش در منعکس نماید آن میگرد که
 ذات کامل را قلمه است خود سازد تا چنان او را در باین جهان نیاید و هرگز زاده شده برید از این جهت چون تو را خود را
 باین ملوک برتر که او را پوری و ضعیف شدن و مردن نباشد و ندانم لاجل موجه را باقی از این جهت داشته پیدای کردی
 است نشان کامل و ای مرتبه زاده عالم را بر علما و اسباب پیدای عالم را وجود و تن را که به استیفاست و در دلت را که در شرف

۱۰۸ و اسباب فانی عالم را و با وجودش و وجود نام بر آن کردی و ایا انوار است که از مرتبه و صفات و کما و حق و آن فانی
 زودتر خود می کند نوع و حصول با مرتبه بیشتر که در بر فرموده تو عمل کن و خود را بر آید و غده نور است
 و من برسم آنچه مقصود از پیدایش من باشد بسته با آنچه گفت کردی را چندان چیزها که با آن
 باعث غم و محنت بی شمار کرد من با تو شرح گفته ام باید که تو از آن چیزها برتری و یکی با از آنها
 بخود زاده ندی و چون اینچنین کنی تا چنان تو بر مرتبه کمال و یکی از اصلان کردی که دیگر باین جهان
 نیایی از این جهت چون تو آن کمال را با کنی و تهنود خود تعلو خود بشود و در این جهت که در بیان سه کثرت
 باستان گویند از خود در سازنی و دل و در دونه خود فلک با است برهم و برهم آسمان کثرت نقش و رنگ
 و چنان و نهایت است بندگی و محو بقای او شوی تا این مرتبه برهم بیشتر کرد و تو هم چنان محو شامل
 چنین همه کس کردی و عالم را منظر حال و کمال خود یعنی از اینجهان ذات حق و آن برهم آسمان کثرت و پاینده
 و در همه جا و همه چیز همه کس جلوه ظهور و با بر باشد چون تو در خود با و بندگی و او را قلمه است خود سازنی
 دست در زده از صفات خود برینزی و بیقائ و باقی کردی یقین تو باشد که تو بنوع شوی و ما شاهد
 خود را با ذات برهم آسمان کردی و ای را چندان ذات برهم و آن برهم آسمان کثرت که گمان و دهیان کاملان
 و مقصود از آفرینش شناخت او باشد چون همگی از او شوی و خود را با و سرود و ضراب او بود و وجود تهنود
 تو محو بقای او شوی و از تو اثری نماند و کلمات ذات او در خود ظاهر یعنی از اینجهان تعلو شعوب و درک
 در سیم چیزها کنی که با عرضتها وجود گرفته آنها میگرد و نه از هر از اینها که در آن است و شعوب
 خود را از خود در سازنی و در یافت و شعوب خود را مستقی مطلقه ذات حق که از جمیع کثرت
 آمدن با زمان و باستان تیرا که کنی یعنی خواهش درونی را ترک کنی و ای را چندان با تو بیشتر از حقیقت گمان
 گفتارم و ترغیب دهیان و مرتبه با حق بر این نوبه سلوک این راه را بر تو روشن ساختم بدانکه مدار گمان
 و دهیان در درون باستان یعنی تا آنکه کسی تعلو خواهش درونی بقای از اینجهان دور کند و او را بگذرد
 و باستان تیرا که غده یعنی ترک تعلو خواهش درونی نفس کردن بغایت مشکل است بهر آنکه باستان از خود دور
 ساختن وقتی میسر کرد که من ویت ناهود کرد و چون من ویت ناهود و معدوم کرد تا چنان باستان هم دور
 و باید دانست که باستان و من این هر دو زبان کارند دست در گردن یکدیگر دارند و مدد و پناه یکدیگرند
 چنانچه از ناهود شدن من باستان دور شود همچنان از دور شدن باستان من بین معدوم و فانی
 کرد و درین باب دانست که گمان کامل یعنی بسته شدن دل بذات حق تا کسی نامیتر کرد در این
 ناهود نشود و تا کسی من را معدوم و ناهود نشان داد او را گمان کامل حاصل نشود پس معلوم شد که
 گمان کامل را فقط و ناهود شدن من ویت شرط یکدیگر و لازم یکدیگر است که گمان کامل فانی
 من ویت هم میرسد و از فانی ویت گمان کامل پیدای آید و این باقی گمان کامل یا ترک تعلو
 خواهش نفس من نسبت دارد که تا ترک باستان یعنی خواهش نفس نموده نشود گمان کامل نیست
 و تا گمان کامل میسر نشود ترک خواهش نفس حاصل نموده است شد که گمان کامل و ترک
 خواهش نفس و ناهود شدن من ویت هر سه لازم ملزوم اند که حاصل شدن یکی بگری هم رسد و گمان
 دست رس باین هر سه شرف و آن کمال و مرتبه که جمیع سالکان و کیمیا کنندگان این یافته میسر کرد و اینچنین

و ذوق

آن خزانة و از آن تقدیر خروج کردن و فکند و بگردد و او استغنی و بی نیاز از همه چیز و همه کس بود و با شادی و بختی
 کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق و باطل و در غایت است با زبان کسی در باغ دل کاشته و میوه او در باطن
 و صراط و بخت هر چه و هو است چون انکس از هر چه و با شوق و اوج بخت با بختی تمام با روی بر خاک کلفت
 وضاع کرد ای دلچسب باید کرد و هوای نفسانی را بخورد راه ندی ای دلچسب کسی که در نشست و غایت و در غایت
 و در پنداری و خواب و غیره دل باغدا نباشد و او غافل از حقیقت بود او کو با مرده است کجانی ندارد ای دلچسب
 کمال کجانی همین باشد که کسی بر فزوده ادهیات ساسق و موافق مشغول طالبان راه حق و کمال درگاه حق راه
 و درین فکر و اندیشه مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کار و این چه کار و این چه کار و این چه کار
 چه شود و چه خواهد آمد و چه میبینم و این کجا آمده ام و چه میگویم و این کجا آمده ام و این چه کار و این چه کار
 پنجه درون و این چه کار و این چه کار و این چه کار و این چه کار و این چه کار و این چه کار و این چه کار
 یام و انگه که این طور کجانی و در یافت کندیقین با یکدیگر که او دانستی با دانسته و یافتنی با یافته و آنچه
 مقصود از این روش پرورده و در حاصل شدن و مردی که این طریق کجانی نماید و این روش را بشاعر حق سزاوار
 هست مطلقه و این حال غیبی که بچند و بی نهایت و بی نام و نشان است و مستغرق است از همه چیز و از همه کس
 آن کسی در کارش مشغول نشاند تا آنچه او را چیزی دهد و در آنچه او را بر او دهد و در آن روز و در آن روز و در آن روز
 نباشد و در کار او واسطه و سبب و بخت و غایت خال و شود و عنایت خود را شامل حال او سازد و او را بر
 که توفیق و خاصه در کمال خود سازد و باید دانست که کسی که در خدای شود و هر چه خود را بخواهد هر چه در دنیا
 ذات خود بود اوقات و نهر یکی شود و پاک و ناپاکی بر وی کسان شود بدو نیک و بدو بد و نیک و بدو بد و نیک و بدو بد
 او همه چیز را حق و جمال غیب داشته بلکه حق را درین و غیر حق را موجود ندانسته ای از بختی لعل و معنا
 مردم کجانی و غار فان درگاه را با تو شرح کفتم و دانستی حال احوال مردم غافل و کجانی را بطریق تمثیل
 بر تو روشن کنم بد آنکه مردم کجانی و غافلان از حقیقت کار را این نحو سرچنان تا بود میسازد و آن نوع خود
 و بر هر که کوهی و مشی آن سز و توان از زمین بگردد و بر کجانی و فروردی دلچسب از بدبختی پرسید
 که ای مرشد کمال این کجانی غفلت که فرمودی بجهت سبب پیدا میشود و آنجا هم می رسد بدبختی فرمود که
 ای دلچسب این و دانستی از بختی هم می رسد و آنرا خلط به نیک و بد پیدا می آید که اکثری در کجانی اسباب دنیا
 می پسند و هم زندان و هم کار از مشغولی نباشد است بنظر می آید ناچار رفتن میگرد و چنان مستغرق
 میشود که سر بر میخورد و آنرا سر بر میخورد و در کجانی خود پیدا کند و این کجانی را از نامزد و پند و عقاب و بزرگان کس
 می نماید چون دانستی که ازین استک ازین بخت آرزو می آید در کسی پیدا شود و انواع بخت و غم هم رسد پسند
 که ترک استک بخت کبری و خود را بخوبی و گوشه خودی که میجوید بیای و با آن عالم نیاید و زاده شد
 ای دلچسب آنچه درین دنیا می بینی و آنچه و آنچه می باشی همه را ترک کن و بدل و جان از همه جدا کن
 که مقصود اصلی حاصل کرد و در بخت کفتم ای استاد و ای مرشد ذات تو برائی دور ساختن کوههای برف غفلت
 و نادانی چون باران و مرصرت که آنرا نبود سازد باید که شیشه دل را در در سازی و مرا بخت کمال در همونی
 کنی باید که فرمائی که آن بخت ز با کجا چیست و حقیقت آن چه باشد بدبختی فرمود که ای دلچسب استک بخت
 ز با کجا این با کجانی که تعلق کنی با اسباب جهان که بر می رسد چیزی خوب و حاصل کردن مطلوب خوشی از مشغولیت

و بخت

و تعلق چیزی از حق و دلکس و غمگین شوی و از ذل و شرف فرزندان مرادانی و از زمین برادی ناری غایب است
 و همین است ملتان باستان یعنی تعلق نفسی برینها نیست و مگر آن از قسم دنیا و نیست باید که ترک است
 دهی و این تعلق را درود سازی و دلچسب کسی که این صفت شود که تعلق شدت چیزی غمگین نشود و بیافت مرادی
 خوشحال شود او را بیبوی و بخت بدان کسی که چون مکت کرد و درین جهان زاده نشود و غیر درین حالت است
 باستان کو نیند یعنی تعلق نفس به عالم بقا و صفای می که بخلاف صفت بیبوی مکت باشد و گرفتار اسباب دنیا
 صفت ایشان از من بشود که ایشان با خلوه در حق و حق و ملک برت باشند و ما به کنند بخت مرادی از مرادهای نفسانی
 و گرفتار این فکر نباشد که چون با شیعی و زندگی مانع شود و مال را بر باشد و آن نباشد و در زمانه کجانی
 رخ و لذت بودی ای دلچسب چون از دوستی و دشمنی و صفات نفسانی آزاد کردی و هر چه از اسباب دنیوی
 بخاطر او ندی و آن روز و مراد شوی و بیم و امید را دور کنی و آن رخ و لذت بی تفاوت باشی و مال را دور
 بر تو کسان کرد و در عزت و خواری بگردی و هر چه در عیب باشی و بطلب نشوی و زیاده خواهی کنی
 آسمان استک یعنی آنکه بخت باشی ای دلچسب از نیاز زنها برینها غایب این جهانی را که تعلق و بی تفاوت
 خود را ندی و همه لعل و اوصاف را دور کنی و هر چه از دوستی و دشمنی و صفات نفسانی دور کنی و هر چه از اسباب دنیوی
 ذاتی و خود را بچیزی ندانی و در حساب نیاری و کمتر از همه چیز و همه کس تعلق کنی و در همه حالات دل خود را
 با حق و بی توجه و تفاوت از نظر داشته آرزو و فانی باغی و محو بقای هستی مطلق کنی و بتو چون حال
 غیب نیفتد و غیر حق را موجود ندانی و نه بینی که هر چه با سر و پایی و ذوق و سر می بینی بود آنگاه
 پروین نام که سرک است و هشتم از ایشم بر کون باشد با تمام رسید

باب هشتم
 در بیان علم بگوشت و شرح دقایق آن که مدانات سر شناخت راههای در آمد و بر آمد آن یاد است که بقای حیات
 باشت و در ذوق نسبت با سر نفس و جمع ساختن خاطر از بریشانی که آنرا بر زبان سنسکرت بر زبان
 بر کون کونید حال این است که تمام شد شروع در بر زبان بر کون کرده میشود و گفته می آید که بر کون
 بر کون مشتعل بر پانزده حکایت است بدین تفصیل بختد ا پاکهیان دیو پوجا پاکهیان بل بعل پاکهیان
 شل پاکهیان ارجن پاکهیان شتود پاکهیان تیا پاکهیا بهیا کونتها پاکهیان کرات ادا پاکهیان
 سکهد پاکهیان چوا پاکهیان بهر کجی پاکهیان اجهر ک پاکهیان بیاده پاکهیان بهو ک پاکهیان
 مهیشتا پاکهیان بشوند علم و کوه و کوه کون تصرفهای یاد و شناختن راههای در آمد و بر آمد
 که قوام و بقای آن با نماند بدشت و بر قدر ماند بخت یعنی خاطر بر یکجا ماندن و پریشان نترسیدن
 کونید و این بر باز در ضمن حکایت بخت نام غایب شرح داده می آید ای دلچسب در بیان حقیقت و سبب حال
 عارفان و خدا شناسان که نام بر شتوی که پیش ازین عارف و دهیان کامل بوده عبارتی گفته و بختی ادا
 نوده و او نیست که او و خود در دهیان خود بود او از بس که محو ذهین بر کشته بود و مستغرق مراقبه
 با حق شده بود گفت که نظر حقیقت این من حال بجائی رسید که غیب ذات بر هم و بر هم آثار آنرا موجود
 و این عالم و بیانات عالم بسبب غلبه ظهور و خیال بر هم و بختی بر هم آثار آنرا در نظر من پوشیده شده چنانچه
 چون بر لو می شود و موجود عالم معدوم و ناپدید میگردد و این زمین سر در ته آب پنجان میگردد و در هر طرف
 آب پیوسته میزند و چنان ظهور بر هم و بختی بر هم آثار آنرا می بینم و این عالم آنچه درین عالم است بتلفظ در می آید

دهیان نوده و موذ شده یعنی انجم شغلها و کارها تمام اعضا و اجزای انجمش و گوشه و زبان
 باز داشته و غیر ذرات بر هم گردیده و هیدیه سایه دوت و شادی و سرور شده بان و غایت و مقبول در میان
 این حالت را چینی مکتوبند که در حالت زندگی موجه حاصل شود و یقین بدان را ایچیکد که تا آنکه مرد را از دهیان
 پیدا نشود و این شیت هم نزد قی نازا و فطرت است و در کثرت و راحت و یقین و توفیق و غایت و غایت و غایت
 عالم گرفتار مانده که زاده میشود و می میرد و می آید و می رود و گردن جان از بسته در میان جنه های آید و غایت
 و پریشان از حالات پس چینی در کتاب افتاده می ماند و غایت خود را از بر هم بکانه می آید و بدان ایچیکد که در
 چینیست جدا و نه جان و نه عقالت و آکیانی و این اعتبارها و شمارها را می نداد و غایت با که بر هم است
 بعد نمی ظهور میکند و چینی می آید و این احوال که جان را از این شیت ایچیکد تمام حیوانات ظهور است و ظهور آنها
 و غایت و این ذات بر هم که اول و آخر وحدت و نهایت ندارد و چینی در ذات که حیوانات و تعانات بسیار و بیجان
 و بصورت موع و بخار و ابر و زبان و جناب از و پیدا میگرد و ظهور می نماید و بدان ایچیکد تا آنکه آید تا ظهور
 و بر غایت خود یافت و در تفرقه و پریشانی باشد که در منم و او دیگر است و این چیز از من است و این چیز از من است
 خود را که مظهرات بر هم است و یکی از حیوانات ظهور او بکند و چینی شیت همان بر هم است که با این صورت
 کرده است که داشته و این خال غایت شده صورتی که از استک و غایت که در آن است که با این صورت
 همت خود سازد و در آن بعد که از بر هم است آن مر فایده شود او گرفتار قید نازا نیست و در پریشانی
 و سرگردانی بی نهایت در مانده از این آکیانی خلاص نیاید و با این نظر که تا به پیش خود همیشه در تحت و در
 از مبتلا نماید و بدان که این پریشانی خاطر بر هم چیت و وقتی از مرد دور شود که هر سه عالم را ظهور ذات بر هم در آن
 بر هم را درین هر سه عالم موجود نداند و ذات خود را ذات بر هم اعتقاد کند و تصور نماید که مومعه جا و زمین
 و همه کس در هر سه عالم ظهور نیست و مومعه که بر هم یکی و بر هم یکی بر آمد ام و می بر آید از این تصور و در سر ظهور
 که از دل و جان کند که با آن شخص از شیت تصدیق بر هم خود صورتها و مظاهر موجودات هر سه عالم را مانند چینی
 و خاشه و چینی بطریق هوم انلاخته و سوخته و با شیت دهیان بر هم وجودها و تعینها هر سه عالم را نانوید
 و چینی بی تجلی بر هم در دل و هیچ باقی نمانده چون کسی بر تصدیق کند و داند که آن ذات بر هم با صفات کمال
 بچون و چگونه مومعه که اول و آخر نیست وحدت و نهایت ندارد و بهر جا و هر صورت و هر رنگ بر هم ایچیکد این
 بر هم و این حالات ذات خود را که نباید دید و فهمتی نباید کرد که چینی نهائی اندک فانی تعلق باید بود و دل در
 نفسانی و آرزوهای جسمانی نباید بست و از روی برتری خود چینی را بنظر نباید آورد و کار فرودان و شیت
 همتان و پست نظر تان نباید کرد که بر هم چینی که گرفتار باید شد پس مرد باید که از هم که همه چیز بگذرد
 و کوه اندیشی هم غمی از خود دور دارد و غالی مقدار و بلند نظر و بقیه و تعلق بر بند و هر گاه مرد با این شیت
 و تصور رسد دوست و دشمن را بیک نظر بند بکند بغیر حق کسی را در میان نه بیند که در رخ رسد و اگر راست همه
 از خود داند و کسی که سبب درخ و راحت شده باشد او را بنظر در ریا دوی و وسطه آرا از خود داند و کسی که از غایت
 شده باشد و این ربه حاصل کرده باشد اوست صاحب نظر بنش و اوست بره شناسائی و اوست از سپردگان
 درگاه حق و آن کسی که نهاله و سستی و دشمنی مردم را از زمین را خود بر کند و از پنج بر نازد چنانچه در بالای زبان
 و تظنیان آید در سخنان کنان را از پنج بر کند و با ب روان در اوست که مالک خود شده و عیان بنس خود بد است

که بر شدت و کرمی غضب کینه و بره و و شادی و نرمی و آشنائی و محبت غالب آمد و زبور این صفات نیست
 که نازا کرمی غضب کینه کسی با آرا ناز و نه از نسی و ملامت و آشنائی و محبت مغز و در کرد و پیشوای را چینی
 کسی گوید که تا آنکه کسی هوایهای نفسانی و آرزوهای جسمانی و حرص و هوای آرزو و در کرد و در حالت او با
 دست نهد و در دو ساختن این صفات هر چند کسی دهیان کند و این شیت هم زود این سخن او است و مطابق
 واقع است پس خال نشو که تدبیر و علاج دور کرد در حرص و هوای خود آنست که ساسات کربان حقیقت
 دائم بخار دور و موقر است شنیدن و بچان و دل کو شنیدن و کوشی کردن آنچه در نوشته اند و بزبان
 اعتقاد بودن که با افسوسیت که از آن افسوس مار کن بره حرص و هوای زهر آزار تن دور شود و تا تیر حرص
 از بر طرف کرد و در شنیدن سخنان کیان و حقیقت کو با ترکیب دار و شیت که از غایت آن علت بسوی
 حرص و هوای آرزوی برود و او چینی المزاج که در دو این حرص و هوای آرزوی برود و زایل کرد که خاصیت ذری
 و تا تیر کرمی در ماه مهر و آبان از عالم می رود که درین دو ماه که از بر مندی اکنون و کاتاکت کو بند هوای عدل
 میشود که در کرمی آرزو در هر سه سردی و در شنیدن ادبیات ساسات کربان حقیقت در دست شرط آنست
 که دل را زنیار داشته در هوای ایفاس بوده باشد و از حرص و آرزوهای نفسانی دور بود از چنین کسی شنیدن
 بیان ساسات خود است که مؤثر شود و تپیه بخشد که حرص و هوای آرزوی شنیده دور شود و بیان شده ادبیات
 ساسات چون از هوای حرص نفسانی و آرزو باشد و خلقت و پیشه بد و اوصاف که برده حاصل کرده باشد
 و بیان آکیان از روی تحقیق دل کند ناچار بیان او زود در خاطر مومعه و شنونده در رود و در دل او
 کار کند چنانچه قطرات آب در دیک تقصیر و زمین کرم در رود و بیان کننده ادبیات ساسات کربان حال
 نداشته باشد و آکیان یعنی شناخت حق از مرید کلام استاد ماهر و دانا گرفته باشد سخن او در دل
 سامع کار نکند و خاطر نشین نشود و شبهه را دور سازد پس مومعه که بیان آرم کیان و شرح حقیقت با آن
 استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشد و خود بحقیقت نرسیده باشد و چنانچه باید و شاید تحقیق
 نگردد باشد بیان و شرح ایشان که در دیک و محکم بود و شبهه از آن بر نخیزد و مانند شریع که با ندرک
 با بچیند و از جا رود و محکم بر جان شود و آنان که از روی شناخت تمام در یافت نیک سخن حقیقت از
 استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشد و از روی تحقیق بدل جا کرده باشد سخنان ایشان مانند کوه
 پا بر جا بود که از هزار با صبر بخیند و نلغز و ای را چینی اگر گویند که چون همه کس مظهر ذات بر هم است
 و بود همه از حقست و کسی از خود چیزی ندارد پس بر تفاوت از یک پیدا شده که عقاید دانش کرمی است
 و عقل آن دیکر عاقلان از این پیشوای هر چه گفتید راست است که تعلم چنانچه مظهر چید روپ و تجلی بر هم است
 حقیقت تفاوت عقلا و دانشها مردم را بگویم تفاوت را سبب آنست که هر چند جانشان اصل یک است و از
 یکجا نوده و بود دارند اما آنها که از روی سر نوشت خود شناخت بروده کار حاصل کردند و یکجا چینی
 ایشان شد از روی آن کیان عقل ایشان در وحش کشت و آکیانی که بریدند و تا آنکه شناخت آفرین کار حاصل
 نکردند و یکجا نصیب ایشان نشود تا یکی عقالت و آکیانی ماندند و بحقیقت و از رسیدن بدان سبب کرمی
 مدار و اصل نمیدارند و بیان ایشان خالی از شبهه نبود باید کسی از مردم آکیانی و عاقلان گرفتار حرص و
 کیان چشم نلغز و سخن ایشان عمل نماید چنانچه چون ایشان خود در بیان عقالت و آکیانی سرگردان مانده اند

شیت

ایشان

و در آنگاه سخن استقامتی بنویسند
و در آنگاه سخن استقامتی بنویسند
و در آنگاه سخن استقامتی بنویسند

چامدرصو کرده اند بگری باین ایشان از عیسا کفکی زها نود در دل سماع تا پیش غوره فایره چه سنا و در حدیث
بیا غافلان و اکیانیا محض از برای زیباکاری نشود هاست مانند حرکت و آواز جان کزان جز آرزو و زیان
در برابر باشد نباید حاصل آنکه شرح و بیان کیا و حقیقت که مردم اکیانی و غافلان در حدیث تا سوسه افتد
و چنانچه خود کرده و روح روا شده اند از ایشان کسی براه راست نیند بجمع مردم اکیانی و غافلان که دعوی کیا دارند
نمودن و سخن حقیقت از ایشان که گرفتار حصر و هو اند که گویند چون که آمدت برهنه که بر سر و سخن
اوشنیدست سلسله باطل و ناسود مندی فایره خواهد بود و آنچه کسی از قسم مردم بدهد که با سخن در سخن
زمین افکند که هرگز نرود و شرح نهد بدانکه سر پایه سر کفاتی و برایشی و کفایش و کفایش بدست زان
مردن و هدف تیر و لخت و ریخ شدن در بر دنیا همی که در حصر و غفلت و اکیان و غافل بودنت تا آنکه
کسیکیان کامل حاصل کند و تمام عالم و اسباب آنرا فانی و غویب بودا داشته و در دریا ندره هر که هست
خود بر هم بنده و محو و نکودان گرفتاری زادن و مردن و ریخ و زلخت دنیا کشیدن آزاد نکود
نیاید بدانکه غفلت و نادانی منزل تمام محتتهای دنیا است و چه عزایها و بلهائی که تاکنون و محتتهای آن
حد و نهایت از خون که با بسته جان اکیانی نیست مثل آنکه مدتی در ریخ مادر ماندن و خون خوردن
شدن و زان حالت نفع و نافع و انواع آرایش دیدن و بازی بیکو دیدن و ریخ و ضعف کشیدن
و زبون نشدن و در مدتی طفلی تا پیری در دهائی پیماری و در ریخوری دیدن و از مرگ آشنا یان
و دوستان و خویشان از رده بودن و در آخر حال بان بی جان کشیدن و بدین و هزار هزار ازین گونه
محتتهای و بلهاست که این همه از سبب غفلت و اکیانی بکس روی دهد و در اصل این عالم پر از غفلت
و کف و کوی و انواع زاد و ستدی و آمد و رفت کفست خانه و منزل اکیانیا و غافلانست و محم و اهل
و نادانی که هرگز از روی غفلت و نادانی خود در این عالم می آید و می ماند و بر کاغذ دنیا که گاهی آمد
و رفت است از غافلان و اکیانیا بر با و بر غوغاست و سبب حقیقت و در وقتا و در وقتا سر ایشا
که بچین و بر عیال و کردار خود گرفتار این منزل فانی میشوند و این عالم و اول این عالم نزدیک دریافت
و عقل کیا نیان مانند نشان ستم چهار یان است که در کل فرودفته باشد و فی الحقیقه کوی شده باشد
و در آن کواب با آن جمع شده باشد که هر کس از بالائی آن گذرد او را هر تغذات بار نیاید و نراند کزان
بالائی آن گذر شده است و بر اکیانیا در دای عمیق و معقول و کنار بود که گذشتن از آن دریا ممکن نبود
مگر کسی که شکیکیان هم رساند آن زمان توانا زین در دیا گذشتن حاصل ازین گفتار است که با حقیقت
و تغلیظ و ارشاد اکیانیا اول از زبان مردم کیا کی کامل آید گرفت و با آن اعتقاد درست باید نمود بود
آن دهیان نموده بر سر و زیشان باید آمد که نتیجه دهد و سود مند افتد و مردم اکیانی و حریص دنیا
بجهت این معنی رجوع نباید کرد و گفته ایشان را در در لیا نیاید داد و ازین قسم مردم بریز کردن خوبت
بماندان بدست گفت که آن هستی حقیقت که منزه و پاکست از آنچه نصورت و ذک بنظر بیند
در می آید و بر کف اول است و تغییر و تبدیل را با و نه نیست و نهایت ندارد و نیز هیچ چیز هیچ کس را
ندارد و نیز کجا و همه را در کس و شامست و نیز از جلا و در نیست با این حال او مقید و با دست هیچ
ذک و صورت نیست آن هستی و انبیتت که همیشه با ذوق و لخت و سر و ریخ است بر است و اکیانیا و غفلت

و اکیان

و اکیان از این چنین ذاتی کامل پیدا می کرد و در دنیا می آید و غفلت و نادانی که از نایب که گرفتاری صورت و قید
و موجب گرفتاری و قید عالم می کرد در سه قسم است یکی ازین بغایت نازک و بار بکست و دویم میانه
و سیوم بغایت بر و تیره و غفلت و نادانی قسم اول که بغایت نازک و ضعیف است نام آن استقامت
که خاصه دیوهاست و نادانی و غفلت میانه نام روح است که خاصه آدمیت و نادانی و غفلت قسم سومی
که بغایت بر و غلیظ و تیره است سخن گویند و آن خاصه و حوش و طوب و سایر چار با ناست و یکجا است
هر سه صفت با یکدیگر کفست و سبب پیدا می انواع موجودات که در به با صطرح و قرار در این
یکدیگر را کلان گویند که مایه غفلت و نادانی و اصل هر مایه وجودهای اصناف مختلفت که در این
در میان که نشان این طرف آن دریا که دنیا باشد باید گرفتاری و غفلت و نشان این طرف آن دریا موجودات
که هر کس را کنار رسیده و چه یافت و موجودات بر هم کردید و بر هر سه قسم است و ریخ و با شد هر کلم
از اینها سه مرتبه دارد از اول و وسط و ادنی پس بدین اعتبار این هر سه قسم نه قسم می کرد یعنی غفلت
و نادانی نه قسم میشود و حالا ایشان کفست که بمقتضای است و کون وجود آید و از روی صفت است و کون
پیدا کرد و آن خلق را که کسین و من و سرن و ناک و بد با هر و سر کونیدا بر غفلت و این سه وقت سانگی
باشند از آن جمله خلقت دیوتا که عبارت از مهابود و ریخ و بر هم باشد از خالص سنگینی آمیزش صفتی
دیگر پیدا شدند و خلقت که در این من و سرنه از روی است که در چون هم دل نظر و شریک شده با
یعنی از آمیزش این هر سه صفت که است و ریخ باشد که در این من و سرنه آید آمدند و خلقت جنس مازان
معروف که ایشان را بعد از ناک گویند که یکی از آن ماسک و دیگر تا یکیک باشد و این مازان را که گفته شد
نه از قسم مازانی اند که در دنیا باشد و خلقت بد با در که از جمله آن جمیوت است و میگویند
از جمله خاصهائی بد با در آن است که سرمه دارند که چون در چشم کشند هیچ کس از دیوتا و غایب
تواند دید این هر سه که ناک و بد با در ایشان از روی است و کون که تر کن هم با آن یار شده باشد پیدا
آمدند بدست میگویند که کسست کون خلقت را ابدی است و کون گفت مگر بد یا لیکن چون این است که بیخ
خلقت و پیدا کردید بدان واسطه این نیز بد یا کسسه شد چنانچه خلقت هر سه قسم است که با بیبا
کرده شد خلقت رجوع و تقوین هر کلم سه قسم است مثلا خلقت آدمی از روی رجوع است
و از آمیزش است کون در رجوع آن از میان برهنه نیکو کار پیدا آید و از خلقت رجوع که تری
تبعی از پیدا آید و از آمیزش تون در رجوع مثل قوم پیش و غیره که بر زده و در و ش راست خود
باشند پیدا آید و از روی تون خلقت حیوانات و پرندگان و خزنده و غیره است و چون در تون
رجوع هم شریک کرد قوم سو که میانه رو باشند پیدا میشود و از روی تون که خلقت حیوانات و پرندگان
و خزنده پیدا آید و از روی تون غلیظ و تیره و درختان و کاه و روید و دیگر پیدا آید پس افعال
و کردار زشت و ناکرینها و بی ذلهیها و نهایت غفلت بسیار با بر تیره می رسد بعد از آن سخن
از بدست بر میسد که ای بدستند شاکر خود بودید که نادانی و غفلت و اکیانی دوری از حق و بی با
رسیده باشد و نیز بی با شاکر بود بان میرساند که کون درخت و کاه و خش و غیره شاکر ظاهر میگرد
زمین در بیجا خورده میماند کون خلقت را استهوار کرد و نیکو بالا با من شرح آن در این است که ای کون

سردیانت سوخته کرده
علل ز برای سوخته کردن
آرزوی سوخته کردن

اعمال بهم رسیدن
بهم رسیدن و پاک کردن
برین معنی است و درین
افکار را با هم نیند
افکار را با هم نیند

قال ابو الیخا الیوفی فی باحج ان الیوفی
الکفر هم الحکماء الذین علی انیتهم
انقل من اللذکة و الذکک یستفید
الملائکة منهم فلیست قویم الابرهم و
الکفر هم الذین علی انیتهم
انقل من اللذکة و الذکک یستفید
الملائکة منهم فلیست قویم الابرهم و
الکفر هم الذین علی انیتهم
انقل من اللذکة و الذکک یستفید
الملائکة منهم فلیست قویم الابرهم و

اللقه فسد

که منزه است از جمیع بنسبها و نامها و نشانیها چه نوع بصورت استهاد ظهور می نماید و چه رنگ درین
 مقید میماند بشت فرمود کمالی را بحدان هستی و آن وجود پاک و منزه در هر وجودی که ظهور کند
 بشیئی شود و کمال را خود من را میسازد و من در قله را در خطر و اندیشه جانان را گویند که این کم
 و بخل و دم و نراحت هم گویند و در اصلها را بخت است که باعتبار اندیشهائی بر ایشان و خطراتی هر گونه
 این اسامی و اختلاف است و این من در حواس نمیگردد و در هر وجود تصرف اوست نه در وجود
 سنک و بجا که آن من نمیدارد و وجود درخت را بظاهر دیده نمیشود که من داشته باشد مثل اشجار
 و این هم نتوان گفت که من ندارد بجهت آنکه آن آب دادن من و خرم میشود و از سبب هی و مایه
 و پخته میگردد و این لعل نشان من و جت است پس هستی مطلق و ذات حق در وجود نیست
 که آنرا استهاد در گویند بهر حال که کسی او را گوید که من داشته باشد و یا نداشته باشد صورت
 و رنگ الیافی و نادانی گرفته ظهور میفرماید و میبیند با آنرا بچند بنیاد که با بشت
 که چون خود فرمودی که جانی که غفلت بر نادانی تمام هم رسد از موجه دوریت و معرفت
 که سالکان و مرمانان و پیبایان بعد از آنکه از تصرف من خلاص میشوند و از بر ایشان
 خطراتی نفسانی باز میمانند همچو من سزای بر این نسبت و برین تقدیر که فرمودی استهاد
 از تقوی و دور است باید که موجه نزدیک رسیده باشد درین باب چه میفرماید بشت
 با آنچه گفت ای بچند بدانکه هستی مطلق و ذات حق را بچند در وجود آدمی ظهور میکند
 آدمی به و آنکه کس و من و پنج حواس که این هر هشت را بهندی بر جشمت که گویند بکالت و تصرف
 و کارکنان من و خاطر و معرفت است لکن آدمی درین حالت که در خواب هم سوز
 و از حالت را بهندی سکهت گویند در آن حالت سکهت اگر چه من در کار خود نبود و بهر حال
 نشود اما موجه است همچنان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت خیال کن و یا آنکه چنانچه ظهور
 در آدمی که گوید و کنگر کشته و چون سنک و کفج که در به نشوق میکند درین درخت نشوق که
 را بچند با بشت بنیاد کرد که چون استهاد در این حالت گفتند که من در وقت ندارد پست ثابت و بگذرد
 غالم از منی و قوی بان رسته و معرفت که کسی آن حساب منی و قوی بان مانند او بکست رسد این استهاد و
 اهلیت باشد بشته فرمود که ای را بچند سکهت است و وقتی میسر کرد که او را بوقوع خود تمیز نیک و بد
 و شامه ای یافتی کرده باشد و حقیقت تمام موجودات را در یافته و اصل یقینات را معلوم کرده از روی دانستی
 و دریافت کامل خود قرار داده باشد که درین مظاهر بکار نیک و تعینات که تاکنون بچند ذلت کامل ظهور
 و وجود نیست بلکه همان حقیقت است که خود را بصورتی مختلف ظاهر میسازد و غیر آن را وجود بود نیست
 و بینه سکت را یافته و نیز بر یافت نیک در یاد که از آنچه او را از مبداء دور اندازد و خود را از آن نیکر نماید
 ترک دهد و در آنچه تا کنون بر است آویزد و دل را در بند و اول خود را بر شیده سخنان طالبان حق آرد
 و محبت ایشانرا از آن کم کرده و ساساترها که در آن حقیقت سلوک راه مبداء را یافته و تحقیق کرده باشد
 از زمان سلسله خود را نیک بشود و طریق سلوک و روش را بشود و بعد از آن که ساساترها از آن
 راه و آن راه طریقت سخنان بشود و نوع و در نشان آن روش و طریق کند و بطوری دهیان آن نسبت نماید
 که خالی و خوری او شود بعد از آن لایق موجه گردد بدان ای را بچند که درخت را آن نسبت نیست که از منی

مانه باشد و تمام موجودات را مظهر یک ذات خود تصور کرده باشد بدانکه هوای او و برایش اندیشه او در
 مانه است که با در خواب است که در وقت کار خود بیدار خواهد شد و در وقت خواب خواهد کرد و در وقت خواب برنگ و برقی
 و تنه درخت درخت او وقتی کمان نخ در زمین کاشته شود و آب خورشید و مه در آن کرد تمام آنچه در این جهان
 ظاهر شود و صورتی خود را بتدریج بنماید و در اصل همان هوای او است که هر کس با آن باعث آن میگردد که او
 درین دنیا آید و میباید تا آنکه کسی از هوا هوای او را نماند و اینها را در اینها بر ایشان از و شود او آن موجه و در
 با آنرا بچند بشت را گفت که چون خود فرمودید که هوا و هوس او را در ذات او خواب است با ایشان که در آن خواب
 هم نه بیند پس من و خاطر او از غل و کار کردن با آن مانده و زبون و نابود شده باشد درین صورت هم موجه
 مهیا و آماده شده باشد چنانچه بکس از آن راه را چون من و خاطر او کار کردن و برایشان شد در آن
 ماند و هوا و هوس در کرد و موجه میسر است بشت فرمود که راست گفتی لیکن از من بشی میخانی و موی
 دارد و هوائی نفسانی و در صورت درختی او بچند غفلت مانده همچنان من و خاطر او هم بچند غفلت و در آن
 که در نشاء ساق و ذوق واقع شده در ذات او پنهان مانده است و کار در ذات و اعمال ناشایست و از بس
 تقوی بر من نشسته موقوف وقتی است که آن هواها و آرزوها در آن وقت از او ظهور خواهد آمد
 بهین سبب او را در جنهائی بسیار بچند صورتها و شکلهای رنگارنگ باید ظهور کرد درین دنیا باید
 آمد و رفت کرد و محنت بچند کشید تا آنکه بعد از چندین نشاء ظهور در جنهائی مختلف کار او بچند
 آید و او از آن دوری خلاص گردد قابل موجه گردد و در حقیقت آن هوا و هوسها را که در پنهان مانده و به
 چون معامله داد و ستد و خرید و فروخت سوداگری است که از جانی با خود بسته و داده میسر و در
 سودا و معامله آنرا بچند خواهد داد و در خرید و فروخت خواهد نمود و بعینه نشاءهای ظهور در حقیقت
 درختی مانند صورتی و بر کس است که درخت درخت پنهان باشد و بتوان دانست که درین نخ با بعد از کاشتن
 و برک شاخها ظهور خواهد آمد و با آنکه آن حقیقت درختی و بعینه چون نود که کل است که هنوز نشوق
 ظروف و دینها نکرده است اما توان دانست که درین کل صورتیهای مختلف ظهور خواهد آمد پس
 نشاءهای ظهور در جنهائی و بسیار بسیار در پشته است که او را باید ظهور نمود و مدت کرد پس
 ای را بچند بدانکه هوا و هوس او را در وقت درختی خواب سکهت پنهان مانده است تا آنکه با آن هوا
 و هوسها است که آن تر باعث خدین نشاءهای ظهور او گردان خواب مانند هواها و هوسها او را
 فایده نهد مگر آنکه در نشاءهای ظهور مختلف مدت بسیار نماید و چون نخ او باقی کرد و در اصل
 نری او خورشید از آن زمان نشاءهای متنوع خلص یافت لایق موجه گردد و بدان ای را بچند که هوا و هوس
 و آتش و برق و غیره و زهر و لعنت را یک حکم است که آنکه ذره از باقی مانده باشد از این نتوان
 که آن اندکی پیش میگردد و آن پیشی و آن روی او را بکثرت باشد بعد از آنکه ظهور کند پس بهتر است که هوا
 و هوس او از نخ باید بر کند که در یک نیز باید و چنانچه در آنکها بنفکند کسی که هوا و هوس او زود شده باشد
 و تمام موجودات را یک چشم به بند و همه جا تصرف بر هم ریب ملا خطه نماید او را موجه است و بچند
 چه در حالت نیک و چه در حالت کفر که هیچ کس از بند و عم عالم از دور شود و با آنرا بچند بشت پس سید
 که شبان را بچند میگردان اید با چست بشت فرمود که ای را بچند ذات پاک و منزه را بچند آرد و آنکه

هوای او را سبب خوف و خوف ایشان را خوف و خوف ایشان را
 سبب غم و غم ایشان را سبب غم و غم ایشان را سبب غم و غم ایشان را
 و سعادت را سبب سعادت و سعادت را سبب سعادت و سعادت را سبب سعادت و سعادت را
 با شد و چون بچند از آن دوری که هوا و هوس او را سبب
 بر کسها اشقی نفس

میشود و بنیال ظهور در مبدع و بسبب همان آند که اندیشه خود آمد هر از درین عالم ظهور می نماید و مانند
از راه جبهه می کند و مردی که خود را از آن زوها و اندیشه ها بگذراند و در خیال و اندیشه آن ذات پاک باشد
و عالم را مظاهر او بیند و تعینات عالم را تجلی خود او داند او از این با فارغ شود و بوجه رسیدن باشد کسی
تا آنکه بر سبب حاصل کند و در این زوها و موهما در مانده او غرق در یابی عقالت و نادانیت و بدانکه
از ظهور بر بیای یعنی از سبب حاصل کردن یاد حقیقت و معرفت ذات خود آید یا عقالت را دور و توان کردن
آن آید یا که عبارت از غفلت و دوری حق است بواسطه بد یاد و دور کردن بعد از آن بد با هم که عبارت
از کردار نیک و اعمال خوبست تا بود شود چنانچه آتش چون در هیتم از آنرا تا بود کند و بعد از آن
هیتم تا بود و معدوم شود و آتش هم میورد و نابود شود و بوجه حاصل کردن و آنکه کسی که در آن
نیک و کردار زشت فارغ شود و از هر دم و با رب خالی نمیکرد و از همه با نانی تا و آن آمد و رفت
خلاق می آید ای را چنانکه آید یا آنست که مراد آنکه بدیدن و خیال کردن هر چیز و هر کس که از آن
موجود است پی به بر هم جوت و نور پاک حق نبوده و در و شناختی دل در نیافته در بد با استیغاف
بدیده دل و دانش کامل از دیدن و دانش هر چیز و هر کس ذات حق را مشاهده کند که هر چیز
مظهر ذات حق است و ممتی و توفی از او بر خیزد و آن زمان از آید یا خلق میشود و مقصود اصلی که مراد
و شناخت حقیقت برسد پشت گفت که ای را چنانچه خال من تراد غامبکم و در حق توان خدای چنانچه
که بواسطه در یافت نسبت که مهاد بود بر جوسا اختیار کرده و در و شد هیان نموده بکمال رسید
و بر آن خالت قرار گرفته بود و ناید که اول هر کس است بر یافت کمال بر حقیقت رسید و دل او بر
یافت و بر آن مشاهده قرار گیرد و چنانکه گفت که ای پشت درین باب من خالت و مرتبه مهاد بود
و ناید که خواستی خال با من آن نسبت و آن خالت و قرار و آن نام دل ایشان بر آن خال بیان کن و شرح
خاطر نشان من فرما پشت با را چنانکه بنیاد کرده که ایشان بحقیقت رسیدند و اوصاف درگاه
حق شدند بدانکه ایشان با بر سبب رسیدند که آن حق شدند که بعد از آنکه ریاضت تمام کشیدند
و پنهان کردند و در شش نسبت دهیان بکمال رسانیدند تمام مظاهر موجودات عالم را مظهر بکنور و یک
حقیقت دیدند و آن نور ذات پاک بر هم است بلکه درین موجودات غیر بر هم را موجود زیدند
نور را باصت و تب و مشقت را بکمال برسان و اقسام دهیان و در زین ذکر و یاد حق و مشغولی دل
بفوقی که در کله بر آن کرده اند و بان ترقی یافته اند بکن و بد دهیان کامل تمام مظاهر موجودات
و تعینات عالم را مظهر یک ذات حق و تجلی نور بر هم بیین بلکه غیر بر هم را وجود منته که موجب نصیب
کردن و آن کاملان درگاه حق کردی ای را چنانچه چنانکه تو دانستی مثل حضرت زین العظم و ماه و غیره که
بر آمدن و طالع شده آن چیزها بنظر دیدند آن جوهر نورانی را و آن چیزها که بدان دیده میشود
و بنظر در ای دیده را ذات پاک حق بدان و بد آن خود یقین کن که غیر بر هم را وجود و ظهور نصیب که
صفت بی شک را در یابی را چنانکه گفت که چون خود میفرماید که تمام این موجودات و تعینات مظهر
یک ذات و یک نور نیست بلکه یک ذات کاسل است که چندین ذاتها می نماید پس این تقاضا و ت چون باشد که
یکی نما کشت و دیگری شاد و یکی همان و نا انست و دیگری تن درست پشت فرموده که شادی و غم

و اذیت بنا دانست بعضی آنکه دانش بکمال آید و یک بهم بر سید آید و در حق و لذت متزدد و در ملک است
و بعد از آنکه کسی دانش بر هم رسد و یکبار و در یافت پیدا کرد او از بر صفات متقابل و اوصافی
که ضد یکدیگر است مثل بر خ و لذت و دشنام و انعام و آسوده میکرد و بر و یکسان میشود
و از روی در یافت کامل و یکبار خود دیده در لذت و آرام می باشد و عالم را مظهر بکنور و یکبار
می چند و تعینات عالم از او پوشیده میشود و چنانچه کسی که بیت نشد باشد و چشم او پوشیده
کرد و تمام عالم را تا یک خیال میکند و آنکس که چشم روشن دارد عالم را روشن می بیند
و هر چیز را بنظر تمیز مشاهده می نماید را چنانکه با پشت گفت که بعد از آنکه مرد تمام عالم را
عالم را مظهر بکنور ذات حق بیند و بداند فایده آن چه باشد پشت فرموده که فایده هر باشد
که چون تمام عالم را کسی ظهور یک ذات حق بدین و دانست ذات خود را حق بدین که آن ذات
کامل حق نم و باقی و پاینده کرد و چنانچه کسی که آب حیات خود در زند آید شود و بصفتی بویا
بر آید و بدان ای را چنانکه آنچه درین عالم دیده میشود و موجود است در آن همه ظهور ذات
حق است و هر چیز و هر کس مظهر است و از او با وجود این حال و این است با هر چیز
و بیع کس میبست که نیست و او پاک و متوج است از همه چیز و از همه کس و او ذاتی است که خود
و قدرت جمیع ذاتها و ادراک و در یافت تمام جانداران باوست همان ذات کامل را ذات حق
و بر هم و جد و پ بدان مشا شخص یا شخصی در ایام گذشته آشنائی داشته و مدتی شده که
از هم جدا شده اند و یکی از آن دو شخص براهی می رود و در آن راه رفتن خاطر و مشغول برین طائی
که او در پیش می آید هست ناگاه آن آشنائی قدیمی آنکه در خیال و خاطر و اندیشه او بوده باشد
بنظر او آید و بدیدند و یقین کند که این شخص همان آشنائی قدیم است این یقین را خود در دل او
ی ناند و اول برین قرار دادی و در در کین شخص همان آشنائی قدیم است و بدان ای را چنانکه جمیع
مراه های خاطر و مطلوب های دل را بخشد هموست و آنچه چیزهای نورانیست نور بخشند آن
چیزها است و جمیع حقیقتها و ایشهای ظاهری و باطنی که آدمی درمی آید بالا تر ازین حقیقتها و آسایشها
خط و آسایش شناخت ذات پاک است و بعد از آنکه او را شناخت و او را در یافت و دیگر دل او بهر چیز
و آسایش و رفاه و یکدیگر ای را چنانکه کاملان که از روی دهیان کامل شناخت حق و غیر و بی حاصل
کردند و از جمیع آسایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص گردیدند بر مرتبه رسیدند که همیشه
در ذوق و آسایش باشند و موجودی که مشاهده نمودن مطلق بوده از صفات متقابل و احداد در گذشت
بعین نوع و لذت و دعا و دشنام بر ایشان یک رنگ شده و زیبایی و مرد در ایشان بر بر گردیده
که از آن مردن تمکین کرده و از آن رنگ شاد باشند را چنانکه گفت که ای پشت تو که مراد شاد
فرمودی و بد دهیان کامل رهنمودی و نه از راست که در کله بر آن سابق بدان راه رفته اند
داشتی بعنایت تو و طفیل فرموده و ارشاد تو من از گرفتاریها با ز ستم و چشم دل من مرتب
کردید که چنانچه سنگ و سنگین و سناق و سکه بودی که مرتبه چون مکت یافته بود درین
هم مرتبه چون مکت یافتم و در خالت زندگی بوجه نصیب شد که کسی با بعد از گذشتن من میسر میشود

دولت را بواسطه تو یافتیم خدایم که مگر اطفالی ترا بجه نفع بخا آدم و خالام بگرم تو در وقت و اسباب
 ذایع هم بخت آنکه چون کسی خود را بر یا حنت و مشقت جوک ابهیا س آورد و بتو بیگانه فرموده اند
 مشغول نماید و هو و هو بر نیاورد کرد و بریشانی خاطر از او بر طرفی شود و جان او بمشغول و مشغول
 و دهیان نمود ذات حق مستغرق کرد در حظ تمام و ذوق و شادمانی اندی نصیب او شود و غوغا و لذت
 دنیا کن او را تشویق ندهد و بگرد خاطر او بر نیاید بشت گفت کما یبجد حقیقت جوک
 ابهیا س آنت که کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بگذرانند و بچیزهای دنیوی که مردم به هو و هو
 گرفتار آن میکنند دل ندهد حاصل درین جوک ابهیا س و آنکیان آنت که بتو بیگانه
 ساق سلوک این راه کرده اند همان روش ریاضت و تب نماید و غنا را دل خود بدست آورد و
 نسبت ذکر ظاهر و باطن بخائی رساند که خواست درون و بیرون او پریشان نشود و بچیز
 و بچیز لذت و آرزو میل نکند و دهیان او بخائی رسد که بجز بر او چه چیز در دل او نیاید
 وای را بچند این جوک ابهیا س را که با تو بدو طریق گفتیم این از مهابد تو نقل کرده اند و این جوک ابهیا س
 بسیار کاری نازک و باریک است از دست کسی آید که رغابت این نسبت را در دیش بتو بیگانه
 که کمال ساق سلوک و ترقی نموده اند و الا از هر کسی بی آید خالالا از من درین باب حکایتی بشنو که من قتی
 بس بالائی آسمان پیش اند رفتم بودم و آنجا در مجلسی اندر نازد که او این رهبران است که
 نای دیگر بنی حاضر شده بودند و در آن مجلس از رهبران بزرگ که زنند ابی که دیده اند حکایت
 میکردند من در آنجا حکایتی از زبان شایانیت رهبر شنیدم بودم و بعد از آنکه از شایانیت نشان
 گرفته باشم که او گفته بود خود رسیدم آن شنیدم را بچشم خود دیدم و خاطر من است آن حکایت
 پیش تو میگویم از من بشنو که او گفت که بر روی زمین نزدیک بکوه سیر در طرفی که میان مشرق
 و شمال آن کوه است در زمین که آنجا جوهر بدم را که و جوهر دیگر پیدا میشود درختی از میان
 بدم را که بر آمدن و آن درخت را کل بتر کوبید در آن درخت سوراخی است و در آن سوراخ
 بهند نام ذایع اشیان نموده وی باشد و خالاصد آن ذایع بگویم که آن را ذایع فارغ است
 و بچیز چیز دنیاوی دل بستگی ندارد و در دل او غیر بر هم و حقیقت حق را چنانست و کسی بر باطن
 او و استرا و اطلاع میدهد و از زندگی ابی که آن ذایع حاصل کرده هر کس هر کس آن را بویستار
 آن میبشند و تخریب شد و اگر او را از ذایع آید کوبند سراسر و اگر کسی الا شرف و خدی و
 گواهیته و جمیل کوبند نیز رواست و او عقلی کامل و دانستی شامل دارد آنچه در هر سه عالم
 واقع شده و میشود و خواهد شد او را بر آن اطلاع و وقوفت شایانیت که کبیر چون این
 اوصاف بهند را با من بیان کرد و من آنرا شنیدم بعد از ساعتی که رهبران و دیوتو آن مجلس
 برخواستند و جدا شدند بچاهائی خود رفتند و من آن پیش رفتیم بر آمدم و مرا از نو کرد که خالالا
 آن ذایع را که من این اوصاف از شنیدم رفته به بدین باین خواهی متوجه بهند شدم و از
 اشتیاقی دیدم بهند بشنای تمام روان شدم و در چشمم زدی نزدیک بکوه سیر در حوالی کلین
 رسیدم و آنجا انواع جانوران پرند چه بر کوه و چه در درختان و چیز بر شاخسار بسیار دیدم که در غله

این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران در تاریخ ۱۳۰۲
 ثبت شده است

والله اعلم بالصواب
 معنی اینست که اگر اولی چون
 مکتب کوبید راستست
 و اگر بدیده کوبید راستست
 حس

میکردند و سفیر میزدند و با هم در بازی و لعب بودند تا آنجمله بجهای هسان که آن هودج دیو
 بر مهال معین اند و هر جا هر جای برند و می آید دیدم که می خرمند و هر طرف میکردند
 و طولیها را دیدم در آنجا که بید میخوابند حاصل که بهر سو که نظر من می افتاد صدای از آنجا می آمد
 غریب و کلام از برندهائی عجیب میدیدم و چون در زیر درخت کل پیش کشیان بهند در بوده
 رسیدم ناگاه فوجی از زاغان را دیدم که با هم نشستند و غوغائی داشتند و از کسی ترسید و هیچ
 در دل نداشتند و با خاطر فارغ با هم بودند و بهند در میان ایشان بجا کرده بود و آن کمال
 دانستی و بزرگی و شایانی و عزتی که داشت بدیدن معلوم میشد که او عزیز و بزرگ و کمال است
 و خاطر او بر قاری و تسکین که سدها و کمال آن راه حق را باشد آمده و آنچه کسی را باید دانست
 او دانسته و بر مرتبه عرفان و شناخت حق که بالاتر از آن مرتبه نباشد او رسید است و در تمام
 عقل او فخر و کمال بر او شده و نور و شایانی از روی او می یافت من بیکایک آن جمع رسیدم
 و خود را نزدیک ایشان رسانیدم مرا که بدیدند حیران ماندند که این کبیر است و آنجا پیدا
 شده چون بهند مرا دید مرا شناخت و از میان آن جماعت برای حرمت داشت من با او قرار
 تمام برخاست در رنگ ابری که آن کوه بر زمین و بطریق مهر بازی دو بن آمدن زبان مهر و
 وزی و ملامت بر سرش آغاز کرد که ای مرشد کامل وای رسیدم حق عاقبت داری و درین
 درستی و امن هستی و مکر و هی بگرد خاطر تو راه ندارد بگو که چه حال داری و چو بی تو ترا آنجا بریم
 چنانچه دوستی با دوستی بهر و محبت تملق و نلطف کند همچنان بهند با من پیش آمد و نهایتش
 بیونها و مهر با آنها بود و همین که خاطر خود رسانید که کبیر بدینجا رسید و بر وقت من
 افتاده اینرا بوجا باید نمود کله از غیب در پیش او ظاهر کردید و بوقه شده بهند آن کله را بهشت
 مشت میکرد و بر من نشان میکرد در رنگ ابر سیاهی که کلهائی زدن بسیار بود آن آب گفته
 بائی مراد است و بتو که بوجائی دیو تا کند بوجائی من بجا آورده و شرایط و رسوم آنرا رعایت نمود
 و مرا چائی شست و بر بکائی سوز و نان از درخت کل پیش معین کرد من بر آنجا بنشینم بعد از
 آن دو روزی من نشستم از روی مزه و ملامت آغاز کرد که سوخ دیدار شما را دیدم که با کوه
 و این کل پیش هم هر دو از آب حیات سیراب کردیدم و فیض تمام یافتیم خالالا بگوئید که شما که اینقدر
 رنجه فرمودید سبب چه بود و مقصود ازین آمدن چیست و چه مدعا دارید و اگر خدمتی
 در کارید اشتیاق با یق ما اشراف میکردید که قدم از سر ساخته بتقدیم بر ما بیایدم و فرقی
 بجای او حرم خالاعنایت فرمایید و سبب آمدن را بیان فرمایید مرا بخت و دولت مدد کرد
 که شما را مدد کردید و مرا بچاطر شریف آورید و بعد از دیری من شما را مراد زنت کردم و دیدار
 شما را دیدم اگر چه از روی علم و دانش خدا داد که مراد از کز شنه و اینره و حال چیزی بر من
 پنهان نیست و سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان از زبان مبارک شما بشنوم
 و معترف کردم و باشما هم سخن باشم بدان واسطه از شما التفاسر میخواهم که حقیقت خال را بیان
 فرمایید و متوجه بگوئید که چون آمده این سخن با بهند آغاز کردم که ای در زیر و هشتاد و هشتاد

و چون میل استاده کرد و سبک تا آنکه آورده چنان دوان در شمار دگر و او که دریند میکشیدند و کوه درینا بیکوش درین
 و چنانچه از دوزخ چک زند مسکه می بر آید از آن دریا هر سزده جوهر منتهی و معرّف بر آوردند و یک مرتبه کردی بر
 و بعد از وقت معیاد و برها از تو درویشی و برآمده بود و بر درین آب را کساکر گویند بخصوص من چون خورند که این
 و پیدا کردید و بدانکه و لای این چیزها و وقایع که گفتیم چیز بسیار و حوادث بسیار دیده ام که از شرح و بیان
 و اینکه شما که می بینید پیدا شده اند که با دیروز سخن است نسبت با آنچه دیده ام که طفلی هم یاد داشته باشد و در
 پدانشه آید و بعد از جنم شما که می بینید بزرگ که می بیند دیگر پیدا شدند مثل هر واج و باست و اثر و نادر و مرغ و
 کار و بزرگ و بعد از آن در بیان مثل کوری و سرستی و جوی و کاهتری و انواع دیبسان پیدا شدند و بعد از آن
 خلقها با انواع که پیدا شده اند همه را چه نوع تو آنم گفت و ای بخت هفت جنم پیش کنی شتر ترا دیده ام و یاد دارم
 جنم که داری هفت جنم است ترا که می بینم و ای بخت بعد از من مهابر لوین زمین کاهی از آنجا سید شده و کاه
 آب بوجود آمده و کاهی آنکه خلق کرده و کاهی از آتش پیدا گشته و من یاد دارم که پنج مرتبه این زمین را بعد از آنکه
 از سبب مهابر لوینا بود که دیده سنگ بخت قوی خلقت از ته آب به پشت خود گرفته بر آورده است و بحسب
 انتقال آب او و از آنکه که چشم خود دیده ام و بخاطر دارم که دوازده مرتبه دریا را شورش اند و بر سر زده
 در دشت خم و کوه جغرافیا که بجهت مسکه بر آوردن چک شورش و در حضور من هر آنچه دیت سرتبه
 این زمین را در دیده و در تحت التوری و عالم با یان برده و مرا بخاطر هست که چند بار بر سر از آنجا کانه
 شده و بوجود آمده و یاد دارم که صد مرتبه کل چک شده و چند بار دیده ام که تر بر دیت راهها در خوشه
 و چند مرتبه و چه بر جای چک کرده بود و مهابر لوینا بر طرف ساخته بود و میدانم که کرده اند یک کس
 بوقت خود پیدا شدند هر کدام را چون عریشان تمام شدند تا بود که دیدند و در هر چک از اختلاف جاهها که در
 عمر من گذشت موافق هر وقت و هر عصر آنچه عقلمای پنداران و دانایان را روی داده پیدا دادیم که از دکان
 گرفتند و بحسب دانش و در یافت خود تفاوت در کردند و بید هر چک موافق آن چک ظهور میکرد بر آنها
 دیدم که در هر چک لاهی و روشی دیگر داشت گاهی چنان دیدم که تمام بر آنها یک مضمون و یک حکم بوده و کاهی چنانکه
 هر بر تانی را مضمون دیگر و حکم دیگر بوده و را مابین آنها تفاوت پیدا دادیم که یک کس که شکر زیاد داشتند
 و بعد از آن از دوزخ که در زمان دوزخ و بر بسیار تفاوت شد و یاد دارم که را مابین از زبان الملیک دفعه
 دوازده مرتبه درین دنیا پیدا شده و بعد از آن بکن شوق مهابر لوینا بود که دیده و یاد دارم که بسیار چنان
 مرتبه جنم گرفته و مهابر لوینا نه را نوشته و هر روز هود و کن شوق سزین و مضمون آن نوشته و از صفحه
 دوزخ که می شنید و از خلطها گرفته و بیسوسه را در جنم گرفت و بدینا آمده و آنرا با از سر نوشته و این مهابر لوینا
 علاوه در میان است از زبان بیسوسه مهابر لوینا است که نوشته و ده بار را چنان در برائی که منی رکان در دنیا
 جنم گرفته و آمده ایشان را نبوده کرده و من هر چه بار را بخاطر دارم و حالاً با را چنان در برائی که منی رکان جنم خود
 گرفته و این یازده مرتبه خواهد بود و بعد از آن را چنان در خواند ماسد بود کشتا او تا خواهد شد که کشت درین عالم
 آمده زمین را از کفای خلطها خلص خواهد ساخت و این کشتا او تا را شانت دهم او تا خواهد بود و در جمله
 او تا را هائی که بعد از مهابر لوینا میشانم و ای بخت که در نوشته چون مهابر لوینا میشود و هیچ موجود و مخلوق در عالم نمی
 مکن ذات پاک بر هم و چون بخند خود با نخواست و لای آن پیش میکند با ن این عالم بوجود آید این او تا را و آنها چنان

118

قوله که در این کتاب است
 اوله قال ان طوبی فی کتاب الذی
 یبوی فاذن ان علامه علی القاسمی
 الرطاب العالم انما سقوبه رشی فانما
 او تا بر تانی او عالم الا ان اوله
 و تم منی

دو با سو را بنده هم
 دوازده بار گفتی
 افتاد منی

و در تک جناب از روی دریا صورت میکشید و تا بود میشی و این صورت گرفتند و می شنیدند او تا را هائی بر کمان و تا بود
 جابهاست از روی او این عالم و مظاهر قیامت عالم که بنظر در می آید خود نیست و بود که اصل آن نادر و امتحان نادر
 و می پیش نیست مثال آنست که از دریا بود دیدن باد مویها می خیزد که یکی از سبب دیگری در نظردی آید تا همین
 می نماید و می و تا بود میکشید این را هیچ مدخل و اعتبار نیست و حالا امر است که کوه سبز جناب شمال است و بعد از
 مهابر لوینا که احوال آن پیش تفسیری یابد و هر تریق دنیا که کون میکشید و با ن از روی خورشید و باره بر خلق
 جدید در عالم پیدا می آید بسیار چنان واقع میشود که سمرچای خود را گذاشته بجای دیگر بنشیند و در آن
 و جناب هم تفسیری یابد و طلوع و غروب ستاره ها و عقده های فلکی یعنی کوهها همه متغیر گشته اند و جاهائی
 خود را گذاشته بجایهای دیگر مقرر میکند و بسیار دیده شد که آثار و خاصیتها کوچک در چک پیدا شده
 و بسیار بر مکتوبات هم شده و همچنین خاصیت دوبر در تر پد ظاهر شده و خاصیت تر پد را و بر ریشته چنان
 گفت که من بعد از شنیدن این سخنان از مهند مهند را پوست دم و ستایش نمودم که سر را بر پندها و ای
 دوازده کفای جانانان و ای دانا و کیا فی از جمله بر داران خالاموس پس را از توی بر رسم باید جواب ترا بدهم
 نشان من سالی و آن اینست که بگویم کلام عمل و کلام روش و چه چیز است که بدان جانانان را از مکتوبات
 و از منم نخل کرد و عمر دوازده یاد و گفت که ای بخت کسی که خاصه در کاه حق گشت و از حقیقت همه چیز معلوم
 میکند و بر وجه خال پنهان نمی ماند اگر چه میدانم که حق آنچه از من پرسیدی آنرا بچیزی میدانی و دیده و دانسته
 از من می پرسیدی و مرادین گفت و کوفی اندازی و درین گفت و گو ذوق داری میکنی چون اجاعت لرزیدن
 واجب است بنا بر آن بس موده شما آنچه می پرسید آنرا شرح بگویم و خاطر نشان نمایم حال اگر شش من دار
 ای بخت کسی که معرفت و شناسائی خالص کرده باشد و در کلبان و دانش او غل و غش و رشک نباشد
 یعنی بجای رسیدن باشد که عقل و همه چیز که بر او بر بیند و از اندیشه ما و من و ارسته
 و خاطر او از خط و ذوق دنیا و ای از مانده باشد آنکس است که مرگ بیامون او نکند و او زنده جاوید
 شود و کسی تا آنکه در هوا و هو سر دنیا که نشان باشد و در معامله داد و ستد بود و مشغول رسوم عالم
 باشد و پریشانی خاطر از دور نشد باشد و بر معرفت و این کیان او را میسر نبود او علف مرگ
 و لقمه مردن بود و همیشه پامال آمد و رفت جنهای رنگارنگ بماند و بیقی بدن ای بخت کسی
 که از تعلقات دنیا و سر دسته شد و از هوا و هو سر دل او فارغ کردید و آنچه مردم دنیا و خوشحال
 و در چرخ کردند او را در رخ در چرخ شود و در آن راحت خوشحال کرد و دست که مرگ کرد او نتواند
 کشت و زنده آید آنکس میشود که این صفات داشته باشد و کسی که پریشانی خاطر از خود دور
 نکرده باشد و خاطر و بهر لحظه بهر چیزی تعلق میکشیده باشد آن پریشانی دل او را بجا نگیرد و کشتن
 نهد و نگذرد که جمعیت دل او دست دهد اینطور کسی با ن بجه دست موت است و از سبب هوا و هو
 که تمام دایم مرگ می باشد و کسی که هوا و هو سر با خود داشته باشد و آن قید تعلقات نفسانی و از دنیا
 چسبائی بر سر کرده باشد که با ن او وجود او در حقیقت که مانان سر بر تنه آنرا و شناختی او را پیچیده اند
 و آن درخت از سبب ماران که در پیچیده باشند تر سنا شده بیندوها میکشود و بین بدنکله در هوا و هو سر
 که از زهر دوستی و دشمنی بر سر بر تنه کسی که او را مار در هوا و هو سر او زهرک فاش گشت و کسی که از غش و رشک

یعنی همیشه عقل کیانی
 معرفت بجای نیست

قوله تعالی کل لا تسأل علی
 ما فاتکم ولا تنسوا ما آتاکم
 قوله تعالی و تحسبهم
 جمیعا و قلوبهم شیخی
 قلوبهم شیخی

در دایره ای تن و شعله زنی نباشد و از زهر من و راسته است و مردی که این آتش غضب و کین زداری تن و شعله
 تمیز و کین و تمام صفات پسندیده او بیک طرف او را میسوزند و نابود میگردند و با او میگردند و با او میگردند و با او میگردند
 در میان در اینجا دارد و این آبهای روان و سیلها که با زهر طرف در دریا میزند و در برهمن آتش میسوزد
 و نابود میگردند و اگر چنین بود آب در باطنیان کند و در خون کذا شده تمام عالم را غرق کرده اند حاصل آنکه کسی
 از صفت غضب و کین خالص نشود از مرکب امان نیاید و نیز کسی که شهوت نفسانی خود را از بون و مغلوب سازد
 او از مردن خلاص می یابد و نیز مردی که از سبب کین کامل و دانش پاک بر پیشانیها از و در شده و دل او
 بشاهد خود خفا و تجلی بر روی مستغرق گردید او است که از مرکب آنرا است این هوا و حرور و آرزوی
 و غضب و کین و متی و حسد و غیره که از راه وجود خاکست کوه علقهای بهاری مرد است و کین
 همین اخلاق ذمیمه هر کس را چنانچه باشد و بعد از آنکه کسی خود را از این اوصاف ذمیمه برهانند و از
 اخلاق زحیه خلاص شود مرکب پیرامون خال او نکرده و این علقهای چنانی که از خاطر پدید میآید
 با کلماتی دنیوی و قیدها و کلماتی که در آن سبب این وجود و حیالی در میآید هر
 میکوید که ای فنز من و این زن من و این اسباب خاندن من و این دوست من و آن دشمن من و این
 این از خود بغایت مشکل است ولیکن چون مرد بر روی و نور و صحتی مطلق را بقایه دل ساخته از جمیع
 جهت و از تمامی نسبتها و راسته شده باشد این علقهای بهاری مرکب و این دردها که فتنای کرد
 خال او نکرده و آنچه کسی را از مشغول خود با آن مشغول خود با آن بردها می آید و او را زبان کند و نه او را کوی
 و بلکه من که عبارت از خاطر باشد هم سود مند است و هر چه از نیک و بد هر کسی با پیش
 می آید از سبب همین من پیش می آید پس اینچنین خاطر و اینچنین من را که هر دو طرف دارد چینی
 باید متعلق ساخت و چینی باید سپرد که ناکریر است و از و گذر و چنانچه باشد و بدانکه
 آنچه ناکریر برده است آن ذات پاک بر هر کس که در بابان کشت باوست و آن بر هر مرتبه است
 که خیالات همه وجود فانی را چنانچه اعتبار ندارد و گرفتاریهای دنیا کردن مرتبه نگردد و آنچه خود
 و راحت و آسایش و سرور دینی نباشد و آن بر هر مرتبه کمال است که نسبت به بکارتی
 و قدرت و وحدت ذاک پاک و مراتب کین شالیشن و مهیس و مهادی و در کار اعتبار نیست
 وجه محذوک پاک او بر و وجود هم معتبر نیست بسود خود را با او باید داد و غیر و بران
 خود دو کرد ای بسته کین و در یافت کامل و شناخت حق و بر هم روپ چنانچه باید و فانی
 شمار حاصل است و این شناسائی و معرفت در شما آنم و قل که گرفته و حال شما کرده و شما
 کامله من مسلم آن نسبت شده اید ما که در نهات نادانی و کینا هستیم و شنات ما فتنان دارد بر نه
 کمال شناخت حق و معرفت ذاک بر هر جا رسم و بدانکه مرتبه شناخت بر هر مرتبه است که تمام اعتبارات
 دمی و خیالی دارد و نه نیست و گرفتاری دنیا آن مرتبه دور است و آنچه هم ذوق و آسایش
 و لذت است پس کسی که با چنین مرتبه دل ندهد بلکه بدهد و بچکاند و بدانکه خواهی که اینها را
 نسبت کین و دهیان نیز نیست که جمیع اندوهها در دردها را نابود و در زمین آن دو کس را چینی است هم رسید

و الله اعلم بالصواب
 ظاهر آنکه در این کتاب
 جوک ابهیاس باشد و غیر

جوک ابهیاس در دل او حکم شد آن زمان از کشت آن آدمی کرد و می میرد بعد از بر خندان بهتر گفت که بشت حقیقت
 که در تن جانان دور می آید و پسوند می رود و سبب بقای این تنهایی جانداران میگردند حالا من با تو مشرح میگردم
 که من آن جوک بر پوست کوش بر باد و بشتو که دو باد است که در تن آدمی ناه دارد یکی در پرتان نام است و دوم را با
 و شناسایان و ذراتان در میان سینه صوت کل نیلوفر استیار کرده اند کین پرتان در میان آن کل نیلوفر
 و پان در پان آن کل میآید و کسی که طریقی جسم نگاه داشت این باد و وزنش فرق گذاشت او که معارض
 ابهیاس پرتان بعد از او در دراز می آید و مر سبب مجنون و در تنی که کمال رسانیده بودم این دو کلاه
 در آن زمیسته ام و مرکب پیرامون خال من نکشته است و ازین هر دو که کفتم پرتان صفت کردی دارد و پان صفت
 سردی و همین دو باد است که هر کسی بدو پایدار و قائم است و گاهی که در تن جاندار است راه آمدن و رفتن
 این هر دو باد است و اینها در کاس سینه با این هر دو صفت کردی و هر دو در تنک حضرت یق اعظم
 و ماه باشند در کاس بالا و این هر دو باد چه در خالت پیلری و چه در خالت نیلوفر که آدمی در این
 پیلری و در خالت سکیمت که در آتش غم باشد و اصل ختیا و خوی کرد او نکرده در تن جاندار است
 باشد و تفاوت آن بسیار است سه خالت در خال این هر دو باد پیدا نشود و اگر چه این هر دو باد در جهت یک بغایت
 نازک و باریک است که حرکت و جنبش نیلوفر هر دو باد مانند نازکی و باریکی است که در میان هر نیلوفر
 در می آید و از آن مو بغایت باریکتری باشد و آن رگ بعینه چون نالی و رشته بود که در کلاه و کلاه
 قلم بود که هیچ جنبش نلهم این بادها را تنی اند در یافت و این پرتان همیشه در آمدن و رفتن باشد که در
 آمدن و آنده آنکشت از سوزخ بینی درون رود و در وقت بر آمدن هم تاد و آنده آنکشت پرتی
 از سوزخ بینی میرد و باشد و جاندار که زندگی دارد و در حرکت و سکون زندگی می نماید پس
 بادها باقی میماند و چون این باد دوم منقطع شود از آمدن و رفتن با جاندار تن داخل مردها میگرد
 و پان نیز همین پرتان در جنبش و حرکت باشد و میدان جولان او آن سینه ناپایان بود و در بقای
 تن مانند پرتانست که چون از حرکت و جنبش با جاندار تن از مردها شده شود و بشتو ای بسته
 مره باید که در وقت خواب و پیلری این دم را بنویس که گفته اند رعایت کند و آنرا با نایام گویند و این
 بغایت الغایت سود مند است و پان نایام بر سه نوع است یکی با یودک که کوشید بودک است که در فتنی
 دو زده حرف را بر زبان تواند آورد دم خود را از راه سوزخ جانب چپ بینی در درون کشت یعنی دم
 آهسته تا تمام شدن دو زده حرف بنموند کشت و بعد از دروند کشت دم مذکور همان دم را
 نامت دو زده حرف بر زبان آوردن جسار کند و در درون نکه دارد و آن نکه داشت را کینهک
 گویند و این کینهک نوع دوم است از نایام و نوع سوم را بر یک نام است و بر یک نام است که
 دم محبوس نگاه داشته شده از راه سوزخ جانب راست بینی نامت دو زده حرف که فتنی
 آهسته پرتی کند و مره باید که چون درین مقام در آید که دم را بنویس که گفته شد پیلری
 دارد و بگذارد و در تن این نسبت بخود قرار دهد و درین مشغول خاطر را بر خاریش است
 خود را بهر جانبد نشان دهد که اگر در او هر چه برود در مشغول او را آنچه ندهد و سود مند بود و چون این

بطوریکه که کسیر و سالکان راه کرده اند بکمال رسانند در آن که فرصت مرتبه که در زوی دل سالکان است بسیار
 حاصل کرد و مردی که مشغول بچوگ آهیا سر خواهد شد و در کفر فتن دم و نکه داشت و غیره گذشتن تا که
 خواهد نمود البته او را ملکه هم خواهد رسید و او را در آن که روی خواهد داد که در کفر فتن دم و نکه داشت و
 گذشتن آن چون دمه آهنک آن خواهد شد و بهمان قدر یاد گذران بیرون کرد بان بگذارد و بر آن راه
 غلط نمی افتد در در آمدن و بر آمدن و اگر او را خاندنم نباشد و غفلت و زددم او را غلط افتد و بعد از آن که
 در کفر فتن دم و گذشتن تفاوت واقع نشود یعنی در وقت کفر فتن دم تا مدت دو آن ده حرف گفتن باید
 که نظر و بهل و جان بر پنج بیستی که بجای در آمدن با دست بوده باشد و بجای دیگر بیند و همچنان در وقت
 مدت نکه داشت هم نظر با بجای دیگر بکند و دل خود را بر بجای دارد و همچنان در وقت فتنه گذشتن
 رعایت این نسبت کند و چون بر پیشانی بخاطر و زاه نیاید او را فایده تمام دهد و رعایت شود
 و باید که مردی که چوگ آهیا س داشته باشد در وقت بیادری و چه در وقت غمی بکند و در
 حالت آمدن و رفتن و نشستن و خوابیدن این چوگ آهیا س و این مشغولی از دل او نرود و در جمیع حالات
 و جمیع اوقات قبله همت او بر چوگ آهیا س بود که در آن فایده نباشد و بدانکه این یاد هم که بر آن
 نام دادند آن کل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده اند بر پیشانی و بنا و زنده انگشت بیرون از سوراخ
 پیشی که سیرگاه است می آید و چون پیشانی رفت نابود و معدوم میگردد و با آن یاد آن انگشت
 پایانتز آن کل نیلوفر بر پیشانی و تا کل نیلوفر مذکور است و بدانکه این هر دو یاد بر آن و با آن در تن آدمی
 خامیت یقین عظم و ماه دارد که این چون ماه بخام اعضا و درگاه فیض می رسد و بهر آن غذا و غیره
 میدهد و بر آن چون حضرت یقین اعظم آن بهر آن فیض را در تن آدمی خفته میگرداند و بهر هم میماند
 که بجای نشیند و ما حاصل نکه کسی که سیر این یاد را یعنی بر آن و با آن را بشناسد و بر حقیقت روی
 که آنجا میخیزد و تا کجا میسر نموده بچوگ رنگ در آمد و بر آمدن در مطلع شود و سر رشته اینها را بدست
 که آنجا است تا کجا و بهر چه و استکی و نسبت دارند و او را قدرتی بر حاصل کردن این و در پیش خود او
 که چوگ آهیا س کو تا کون و آن که نشانهای بیحد و نهایت خازن شده است و از زادن و مردن و در
 کردی و بدانکه در حقیقت همین یک یاد است که باعتبار سیر بالاد را در آمدن و بر آمدن خاصیت
 حضرت یقین اعظم پیدا کرده و باعتبار سیر پایا در خاصیت ماه منسوب شده که حقیقت این
 حال را دانند و است که کل حاصل کرده از چوگ آهیا س دنیوی خالص شده و بدانکه بر آن سیر
 که آنجا تا کجا باشد و همچنان با آن راه همین حال است و بر آن در برین و آن جز سیر خود نابود و بنا
 چوگ آهیا س و برین و آن جز سیر خود نابود و بنا چوگ آهیا س در آنجا که سیرگاه و حد است بر معدوم و نابود
 و آنجا که سیرگاه و حد است آن نابود است و در میان خداها هر دو مقامی بر ترک و مرتبه والا است که ثابت
 آن مرتبه چو کجا و نا و ما هر با بکمال برسانند که با آن تر از آن مقامی و مرتبه در تصور کسی نباشد و آن مرتبه
 جای ظهور بجای حقیقی مطلق و جدا است آنرا دهیان نموده و محو و مستغرق آن مرتبه گشته باید بود آری
 من صفتی حق را و چون روپ که بر آن و با آن راه و از دست و در دست و در بجای و محو و قبله همت ساخته و دست

سینه سیر آید و با بود
 میگردد و سیرگاه او
 دو آنده انگشت پایا همت
 کل نیلوفر ۳۱۳

و دهیان او نموده بود که این همه دراز عمر زیسته ام و مرگ بر ما مون جان من گشته است و او پیشتر
 کردن یعنی بر آن از اول بر او تا آخر عمر او در آن و با آن نیز از آنجا که میزند تا آنجا که سیر دارد کار فرمود و پیش خود
 خود جمع کرده برین و در نش داشته ام و اصل خاطر من بجای دیگر میسرود و پت برایشان میگرد و بهر آن
 گردان یافته ام و زنده ماندم و او بیست و سه مرتبه که ذائق کامل است و از جمیع نسبتها و چوگ آهیا س بر آن
 و در هیچ کون الا پیش نیست او با آن پیچوف و برنگ خود بیوا اتمان شده و بهر ما یا و آثار کثرت مؤثر کرده
 و درین عالم از راه چوگ آهیا س در وقت دارد و با وجود این حالات چوگ آهیا س کثرت تعیبات او بذات پاک
 خود منزه و لطیف است و آرایش و گرفتاری در زاه ندارد و همچنان در برنگ خود پیچوف و پیچوفی است
 و قسام دانشها و کلماتها و در یافتها و از است و هر چه شده و میشود و خواهد شد در ذات حق
 خاص است و علم او تفاوت نیست و یکی پیشی دلو زاه نمی باید و غیبت و حضور بر وی یکسان است
 من آن ذات کامل دهیان نموده و نکیه و استظهار بگرم او کرده اینقدر زیسته ام و بر آن رنگ
 در آن یافته ام و ای زیسته این خات مر که می بینی که دل من بغیر از ذات بر هم و هستی مطلق هیچ
 چیز تعلق نمیگردد و بجای دیگر بند نمیشود و من دل خود را در او زیسته و خود را محو مشاهده کرده
 او ساخته این مرتبه یافته ام و بر صفت حاصل کرده ام و بر آن حال و چیزی که گذرشته
 و از من فوت شده و بر آن آنچه پیش آمدن باشد دل خود را بر پیشانی میگذارم و در آنچه
 هستم و خالی که دارم و بدانچه بنیاست من است خود را قرار داده ام با آنم و سکونت هستم و بجای
 مطلقا بر ایشان غماز که ای مرتبه و بر خات یافته ام و بهر چیز مقید نیستم که نه از تلف و گم شدن
 مرغوب میجویم و نه بجاصل شدن چیزی قیمتی و خاطر خواه خوشحال میشوم و دل خود را در بر
 و جان خود را بقبضه ازلت او سپرده ام و سر تسلیم و رضا در پیش دارم بهر چه کند و بجای که خوشتر
 و غیره و اصل خاطر زاه نداده ام بدان سبب بر بیه حاصل کرده ام و ای زیسته من هرگز نه کسی
 مدح گفته و ستوده ام و نه کسی با دم نموده و بد گفته ام و با نیک و بد کسان کاری ندارم که نه از انعام
 کسی خوش شوم و نه از دشنام مردم غضب کنم و نه از تشویش و درنج بر هم و نه از شادی و لذت
 شاد شوم بدان سبب با بر مرتبه رسیدم ام و ای زیسته در آنچه مردم پیروی خود دانسته و حاصل
 و نیکانی خود تصور نموده دست در او می زند و بر آن زندگانی خوشی تدبیرهای نمایند و لها
 پیدا میسازند من دست از آن باز داشته دل در پیشک و ترک بسته ام که کسی تا پیر پاک نکند
 او از چیزها دنیوی نتواند گذشت یعنی من طلب شناخت خود را قبله همت خود ساخته و در آن مرتبه
 از جمیع دو قها و خفلهائی نفسانی گذر شدم و ای زیسته من بر پیشانی خاطر از خود دور کرده ام که هرگز
 چیزی خوام و طلب چیزی کنم و مدعائی من بر آن شده که برین خورم و آن بوسم و این بگریزم و بخاردم یعنی
 این همه خطر را برایشان را که خانه بیت من و پت است از خود شستم و دل خود را جمع کرده در حق
 بستم و بدین سبب بر مرتبه یافته ام ای زیسته بر نیست از من رفته است که برین برادر خویش و شست و
 پکانه است و با این از من است و آن از پیش من خویش و پکانه و دست و دشمن بیک رنگ شده است و تقا
 بر خاسته است و خالقی بر قدر و نفی و نفی و نفی داده است که هر را بر بری بستم و در همه بظنهر و شفقت میگویم

در بر آنجا

بسته است داری و آن زور که دام خاطر آید میست در دل خود راه نمیدهم و این میدانم از خود برده ام و ای نشسته
 مرتبه رسد که بر سپهر ام و او را که با من حاصل شود با شکر همه چیز و همه احوال از خود ببیند اگر بحسب سر نوشت
 و اندکی او را پیش این باید که خود را بر ایشان در نشانزد و در سخت و آندو چو کوه پا بر جای بود که اصل و جان شود و
 کس و در آن بگذرد و اگر او را دستگاهی بود در بعضی صاحب مال و مالش کرد باید که تنها بخورد نشود باران و دست
 و بر در آن و خویشان و بیاید و آن خود را شکر دولت خود دانسته همه فیض رساند و آنچه نصیب شد
 بر همه رساند و در هفتی نکند ای بخت بسبب پرستش شکر است و کما مرستند و غناست درگاه حقیق این همه
 و بود کاملان و اخلاق و اوصاف پسندید خالصان درگاه که بواسطه این در بندگی میشوند مشرف
 و آتش شمان لحوال و اوصاف را بیان کردن و طریق سلوک را که سلفین کمال اخلاقی و کسنانی بود چو حال
 من اینست و من بر بسبب غم و دانیانم و در یاد دست غرق و مشاهده نمود و میگذازم آن قدر از غم و غم
 بیان نمود بعد از آن بخت کت که من با بهند کفتم که ای بهند تو من آنچه گفتی حق و راست است که هر چه
 و همین روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق و پرستگار است و بسیار خوشحال و محتوای ساقی کردن
 سخنان غیب و این شرحی لحوال کاملان که بغیر از زبان و اصلان درگاه حق نتوان شنید غایب نمودند و در
 فرمودید من شکر از صدیغ دادم و شما را از دهیان شان زبانی باز داشتم و بخود مشغول کردم خالاب و دید و دید و غایت
 بشوایخ و المغانه کوه که جانی غمناک بهیمان و مشغول خود باشید که من هم اکنون بر حضرت شکر ابراهیم
 عالم با آنکه آنرا دیدم که گویند میرم و من بعد از آن سخن هر او که گفتم بر نهادم بالا بر آمد بر عالم حق و
 کردیدم که آن هم از تقصیر من بشایع و تقصیر من پیش در آمد هر چه نمود و بیباقتی من باز با ایشان در
 چهار کوه با من همراه آمد بعد از آن من غم و خنای بسیار نموده تا یک کوه او را بجای نگاه داشتم و از او سخن شد
 بشنای تمام متوجه عالم بالا کردیدم و در فم ای را چند من بهند داد اول شکر و در آن شکر دیدم که با این
 سخنان گفتند بود و حال که در سینه تر تیا تو ظهور کرده و چشم گرفته درین نزد یک بهند داد و همی گفتی قدیم او بکنم
 و هم و غم طوری که اول دیدم بودم و هیچ تفاوت در او پیدا نشده و بر یک حال مانده خالام با تو بهند با کفایت
 مشرف بگفتم و بیان نمودم باید که تو بواجبی درین سخنان در درفته و تا مثل نموده در آنچه به خود دانی کنی و حق
 که زندگانی پسندیده باشی عمل غائی و آن روش را پیش بروی حکایت بهند که هست و هم سرگ ناشی
 از بزبان پر کون تمام شد
 داشته با از چند دنیا در کرد که دشواری را چند چنانچه با آنکه
 که هر که بر آن و با آن از نوعی ساکنان راه و در کسین را قیامت نموده اند و نگاه داشت ترتیب بر آن نام کرده
 دآورد و اندون نسبت را و در زشکال از آن راه آمده و مرتبه موچه شاره اند و مرتبه موچه از همین نسبت یافته اند
 همچنان هر که برستش خدا را بشناختی و در سوی که قدر یافته و بگردان و ساکنان راه خدا غایت آن رسیده
 کرده و پیغمبر یافته اند بکنند و برستش و بوجها چنانچه باید و خواهد آید و در آن برستش و بوجها و بوجها
 دیگر نمود و چت او برجا بود البته موچه برسد و مقصود اصلی او حاصل کرده ای چنانچه اصل کار این است که
 کسی حق فانی اعتبار نهاد و این حق را نمودی خود دانند و در بر و روش حق و گرفته حق و در آن راه حواس
 و چون قدر داد این بود میتوانی خود را بر اینست و بوجها آورد و هر که با چیتا دور در مفرود و همت خود را
 مفرود و در حق و گرفته حق از راه حواس کند و با غایت از وی فانی موچه دور است و علی بن موسی بن احمد

و بدانکه این حق چیزی نیست نمودی بود است در دنگ سربا باید که کسی حق را اعتبار نهاد و نکند که این مرتبه
 دست و پا را من کار میفرمایم و این ممت که موچه هست او غلط میکند که پیش ازین حق او نبود و بعد از آن موجود شد
 شد نیست پر معلوم باید که در حق چیزی نیست و هر که همش متعلق این حق فانیست او از موچه دور است
 و بدانکه این حق هر یک و سرشت است آن کشت و پوست و خون و استخوان و رگ و فی که بعد از مردن خاکش
 و خاکست میگردد پس صاحب این حق حق کوی که این ممت و این وان من میکنم این خیال او هرگز و باطل است
 بخت آنکه هزاران بار این چنین تنها لبان او گرفته و باز گذاشته و هزاران تنها را بحسب اعمال و کردار
 خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس مدار بین حق نهادن و این حق فانی را چیزی دانی حق نیست
 و آنچه تو این حق گرفته و انواع ذوق و لذت دنیوی بسبب میگیری و او را بنان و لغت حق و
 و نیکداشت و ایتمانی هم میدانی که حق خانی این حق است و بر چه حال قرار می باید و قدر با
 و معتدل حق است تو دهی این حق را در خیال خود کن دانی که در فغان جانی حق و خالت را
 که فتم و این کردم و آن قدر دادم و سلطنت و حکومت راندم و با آنکه ترا و می شود و چیزی را در این
 دانی مثل قلعی با فتمه دانی و با خنای پی که جانها گرفته و سیر با غایت کرده و انواع خطها گفته
 و حکومتها و سلطنتها را در رخاات سدا ری بلای که آن همه خیالات خواب پیموده هم
 بوده و وجودی نداشته همچنان چون خود ملک خطه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال
 خود از حکومت و سلطنت و سیر و کشت کنی دانید بودم چیزی نبوده همچنان چون
 آن وهم تو که بسبب آن چیزی را غیر آن چیز داشته بودی بر طرف کرده دانی که و می
 پیش نبود و نفس الحرامی نداشت همچنان آنچه بظاهر میکنی و با آنچه مشغولی میمانی و کارها
 و خطها نصیب نمیشود اگر بینه تحقیق پی چیزی نیست و اعتباری ندارد در در نظر حق و
 تو در حالت خواب دیدن در حالت و هر وی آن نقشهایی که بر صفحه خیال کشیده باشی و مانند
 مصورت که آن هر سه حالت هرزه و یاوه و بی اعتبار است این حالت سلطنت را ندان و کارهای
 نمودن و هیچ یافتن نیز هرزه و یاوه و بی اعتبار است و چیزی نیست و نمودی بود است
 و بقای ندارد و هر کس در آنجا نم من گفت خیال کند و این عالم را چیزی داند و مداری بر او
 او غلط کرده است و براهی می رود که او را ندان میکند ای را چند چون جنم و یقین است که هر
 موجود شده و حق گرفته او را ندان باید مرد و حق را باید گذاشت پس برای این چنین حق فانی
 کسی چنان خود را در حقیقتها اندازد و همیشه در غم خواری این حق فانی و ناپاییده باشد و چنان
 او فاق خود را که بی بدست و شناخت حق که خاک بر است و آخر کار و یا وقت صرف کند
 و کوشش در طلب نموده مرتبه شناخت و یافت او را در نیاید و در دوقی و لذت ابدی باشد
 و از کاشکش جنمها و سخت دادنها و مردنها خلق صی باید و بدانکه چون جنم نصیب میشود و هر
 که ذات و آسایش میبازد در حق و حجت هم می کند در دلمان ممت که کسی در جنم خود بد و ملامت و ملامت شود
 از سبب در یافت را و مطلقا ممت و در کردار اعتبار نهاد در آن صورت که با و نالری که سبب رخ و کف است
 رسد نیز باید که از واسطه نالری و فانی و حق و صغف و پشام و غیره و پشیمان نشانزد و خاطر بر جا دارد

و نقل الامر داشت

در چند دقیقه واصل این عالم ذات حق هستی است که یک نیت کار او چنانچه در این عالم است که ازین مویان که اکنون در
 تعینات آن حد پس در هر شایسته شایسته و معنی و قوت و این و آن گذشته تمام آنچه می بینی و می بینی و می بینی
 همان یک نوع را مویان بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی
 و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی
 بدو است و در عالم مادی و اعتبار خود بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی و می بینی
 بزرگ و نقصانی تمام است بلکه عیب و نقصانی در نقصان است مثل تو کسی که در عیب و عیب و عیب و عیب و عیب و عیب و عیب و عیب و عیب و عیب
 از عیب ظاهر پاک باشد ازین عیبها و نقصانها هم بگذرد و دل خود را از همه گذشته بیکدیگر هم دور بکند و در کار
 کار باوست و در عیبها و نقصانها پاک است و بدان ای را چنانچه که صفت دوستی که یکی را دوست کوی صفت
 دشمنی که دیگری را دشمن دانی هر چه و صفت کوی را در کار است که در هر دو خاطر من تو را کرده است و این
 خاطر من و صفت تو برائی این مازان ما رخا شده که درین غامدی باشد باید که تو این هر دو مار را از آن مار خاند
 برلادی و از آن سونایخ دور کنی و همین من و صفت را که خاند ما را شده جای با دهن و مقام دهیان برهنی که کمال
 مرتبه شناخت او را در دانی و بدان ای را چنانچه که آنها که علم سناست خود اند و سخنان می شناسد سناست را یاد
 گرفتند اما آنکه حرص و آن غضب و کین و کینه و هفت دوستی و دشمنی مردم را از خود دور کند و تیرگی
 که ایشان را برهن ازین علم و دانش همان قدر است که تیری بر زودن که فغان و سناستوها و برانها را بردشت او بار
 کرده باشد و جای بی برده باشند افسوس از علم و دانائی ایشان و در غرض از تیری و دانش ایشان که شناخت
 ده میان هم و پریم آنگاه حاصل کرده اند و خود را ازین گرفتاری را لود دنیا گفته اند و بکنده دایره دور
 و جوی و کردش جنبهائی کوی را کوی را مملد و هر کس من و صفت است که همین من و صفت باعث میشود که کس
 آمد درین دنیا چنان میگردد و می رود و زاده میشود و می میرد چنانچه مملد این کمال و کوی که برین
 میخاست که مکر آن چرخ شده و بقوت آن میخ و در گذر شایسته نماید که اگر آن میخ در میان نباشد کوی
 آن چرخ بر افتد و از درها بازی ماند همچنان کسی که کوی که چرخ بکین و کس و در وقت خود را ازین عالم بر طرف
 بایستد من و صفت خود را از دنیا لای بیوده نگه دارد و از بریشانی باز ماند کوی یا میخ دور وجود و کرد شجر
 چنهارا بر کند و چون دانستی که همین من و صفت باعث جنبه است و از سبب آن هر را چرخ گرفته میشود و تا
 من و صفت برایشان نباشد بریشانی جنبه آن کسی نبود باید که کمال مراد کوی را که فرموده و هفت را متوجه
 که اندیشه در آن سعی و کوشش کند که من و خلط را لودگی و بریشانی صاف شود و چنانچه فرود و از هر هائی
 فغانی و از روهائی جنبهائی که تعلق بینا حق و دهیان برهن که برود و لایق قرار باید که در کوی ازین زمانه ملک
 ای را چنانچه کسی که ازین جهان چیزی بقصد خود نرسد و شناخت برود و کار حاصل کرد باید دیگر از چیزی از
 کجا مملد خواهی رسید و بچه نوع از اوصال درگاه خود خواهد شد از آن چهار کوی عقل کامل است که از عقل
 کسی در یک و بد فرزند و سود از آن زبان باز دارد و کار کوی کار نماید و هم رعایت سم و دم و دهیان و دهیان
 نودن یعنی آذوقی و در تمامی موجودات کین در بین و ضبط خاطر اس عود و دهیان هم نودن و آنچه بر دهیان
 باشد خود را بران داشتن و سیم از سناستها کینان ایسر و در یافت خود خصل کردن و موقوف عقیده بکین و کمال
 بود و جهان همت را کار فرود و بر هیلت و مشقت بود و علمائی پس ندید و کرد اهل کین بر کجا آوردن و یقین

قره تعالی کشتار کارجیل
 اسفان

و این را زبان سهرگوت
 سبب چنان گویند که
 کرم سید
 زبان سهرگوت
 سبب چنان گویند که
 کرم سید
 زبان سهرگوت
 سبب چنان گویند که
 کرم سید

که سرودن کمال و شناخت بود که حاصل کردن و چون کارش نودن در هر چه را قسم نکرده یعنی ازین هر چه
 کوی که در رعایت این اقسام و بوعر زین نیتها مقصد حاصل کرده آن کجا حاصل کند و بهر شناخت ازین چیز باید
 ای را چنانچه که من و صفت چون کس و بسیار است که صفات را کسان دار و بوعر چنانچه که کس مردم را برساند و چنانچه
 و در وهم کنند که من و صفت هم آدمی را در تیرس و در سیم می اندازد و چنانچه کسی از کس می باید و چنانچه
 و آن را نه ببیند همچنان ازین من و صفت بی و از آن بیای و تیر کوی نه بینی پس تو این من را که چون را کس می باید و چنانچه
 بسیار چنانچه ای مکره و چنانچه قرار میگردد و تیرت مره و او را زیور بنا و زیور بی او در آنست که موقوف خویش
 او کار کوی و او را بکوشه بگذاری و چون تو هزار و هفتادین بدر گذاشتی و از خود دور کردی ایندی که کوی
 وضعی و خالی که داری باش که ترا زبان ندارد و بدان ای را چنانچه که مدار کمال و نقصان آدمی بر همه صفت
 است که اگر چنانچه عنوان چیت را کسی بگذارد که چیت او بریشان شود و هر چه برود چنانچه من این کسی را
 نساستوها و پیدها باصل ح آرده فایده دهد و از آن نلخوشها با آن آورد و زنبوت نیکو دهان
 و یازان او و زنبوت و تربت و از آن نساستوها و پیرا و در دستگیر می تواند نمود و برآه بسند و بر
 تواند آورد که او در خلایق آن روهائی نقصانی و کل و لایق شهورت جسمانی در مانده و موقوف است
 چنانچه در کل لایق بی بینند او را باندک نور و قوت توان بر آورد و آنکس که چیت او را در مانده و موقوف
 نقصانی و مشهورت جسمانی که در اینده و در خلایق حرص و از آن نلخته باشد هر کس که اولت تواند
 بر آورد و تیرس خلایق او تواند نمود ای را چنانچه که باید که او را مملدی خود را بیک گوشه نهاد
 از روی تحمل خود نظر کنی و تفکر پیش بین خود ملک حظه ثانی که تو در کاره کجا است و ترا چنانچه
 باخس سوده نبود بعد از آن آنچه تا کنون مقصود اصلی است که آن ذات حق هستی برهن باشد
 دست در دوزخ و دهیان کامل نموده خود ذات او شوی خالای را چنانچه در باب آنکه در لغت آن گرفتاری
 خلایق که در غضب پیش تو روشن شود از من حکایت پیشو که از امهاریو با من گفته است و چنانچه
 بود که پیش ازین وقتی که من بکین سرفاقتاد و کینا س کوی است که در او بر ف همیشه باشد و آن
 کینا س از سبب سفیدی بر ف مانند هزار هفتاد روشن است و آن کوی منزل و خانه مهاریو است
 رسیدن بکین سرفاقتاد و بو چائی مهاریو نموده در کتا آب کنگر نیت تپسیا و ریاضت نزدیک
 چنانچه مقرب مهاریو قرار گرفته و آنچنانچه تپسیا نشناختیدم که تپسیان پیدها و پیرانها در پیش خود
 دارند و اسباب تپسیان آنکها و برها و غیره همه هم رسانید و تپسیا خود مشغولی از این همه دور
 بر تپسیا بر مردم و زها و شها مشغولی که در اینده و در تیره آخر ماه ساون که شها بغایت تارک خود
 اشکی بر شقیات تارک بود و تارکی که نشب تمام اطراف آن کوی را فرود گرفته بود و مرغ و ماهی در آن
 بود و جان ناری نمی بینید من از دهیان خود بر آدم و حیتم بکشادم و نظرم در جانب پیش بود نگاه
 چشم من بر و شناختی عظیم افتاد که بر هر هزار هفتاد تابان و در نشان بود مردم اطراف آن بر تو ات
 نرانی کوی به غیرت نامم و از نهایت تعجب در خود فرو شدم که آیا برین نود و این تاب باشد آخر عقل تو
 که چون این کوی منزل و مقام مهاریو است دور نیت که مهاریو ظاهر شده باشد و این نود و صفا است
 دین فکر عوم دیدم که مهاریو جمال آنجا نودن بر من ظاهر کرده و من متوجه است و می آید این نود کرد دست
 بار پیشی را در دست خود دارد و با مقام و بزرگ و عظمت هر دو خالمان می آید و تدریج نام این نود که هر کس

و این را زبان سهرگوت
 سبب چنان گویند که
 کرم سید

جائی درجائی کی و زیادتی ندارد و او بر طور ذوق بر مرکب است که تمام دیوتاها مثل انبر و برهان و هر دو در او بیان و غیره
 موهاغی با یک برتن باشد نسبت بر سر نیک و بر نیکواری او باشد یعنی پیش بر نیک و عظمت کمال او هیچ اند و هیچ بر نیک و کمال
 و او بر نوع بر نیک و سلب قدرت و کمال است که هر سه عالم و ایستة قدرت و حکمت بر کمال است و بر نیکوکاران با نیکوکاران
 و در او از دست و ایستة این طور دیوی که بر نیکو صفات کمال دارد و با این بر نیک و عظمت است لایق پرستش و بویجا
 و سزاوار بندگی کرد نیست او را پرستش و بویجا باید معنی و دل را در دست غیر او را قبله همت نباید ساخت که جمیع
 کعبه و سائگان راه بکیان کامل و بعلقل الصخر خود هم را قبله همت ساخته و پرستش و بویجا نموده اند و این
 دیوتاها ای دیگر را بزبون قدرت و محو کمال و دانسته هم که خود را با داده اند و متوجه او باشند و او با وجود کلمه
 بچگون و بچگون و به و متوجه و لطیف است از کمال بر نیک و لحاظ خود در جمیع جانانان سیر می نماید و همه را ملاحظه
 و هیچ چیز و هیچ کس از جمله کمال او برین نیست و نمود و بود از و از در او را بیطور بچگون و غایت است که برین
 آتما را استظفار و کسب است که آن قدرت کمال او بچگون و بر نیک ظهور می نماید و وقت و زمان که تمام موجودات
 و ایستة و در تمام عالم تصرف است که هر چیز و هیچ کس از او بیرون نبود و آن پریم آتما کو با ایستة
 و شمول در ایستة بر درگاه آن ذات و آن پاک از کمال قدرت مینائی و نهایت صفت شغوائی در همه
 و همه کسی نیست و هر آواز و صوت را می شنود و بقوتها می بر نیک و کمال او هیچ حال و هیچ کیفیت از دانستن
 و در بافتن او بیرون نیست چنانچه کس از راه حواس خمس بهر بافت هر چیزی را نمی برد و بی واسطه و بچگون
 ددی باید و می دانند ای بیست آن ذات پاک با بر صفت و این کلمات باید اعتقاد نمود بعد از آن
 بنویس که در پید بویجا و پرستش او را قرار داده اند همان نوع باید بویجا و پرستش او را بچگون و بچگون
 بویجائی آن ذات پاک و متوجه را نه بکلمها و بوهاغی حقش و بچگون سوختنهما که رسم بویجائی
 دیوتاهاست قرار داده اند بلکه بویجائی او بخوانند کینان و دهیان پاک یعنی ملاحظه و تصور خالقین
 فرموده اند و آن کینان و اندیشه و فکر در بر نیک ذات او و صفات او چنان نیست که در پید کردن
 و سائگان نمودن آن مشقت نباید کشید چنانچه کسی در کل میدن و سائگان اسباب بویجائی ظاهر
 نمودن مشقت کشد و آن اندیشه و کینان بر دل طالب بغایت کور را و متوجه و سرده است چون آب
 خیات و اول چون کلمهاغی و بوهاغی رسمی ذوال و انقلاب نابودی و کم شد که نیست و همیشه هم جا
 با طالب و ذکاگر باشد و غایب نشود پس اینطور اسباب بویجا بویجائی او باید نمود و آن ذات پاک در دل
 آوردن و اندیشه و کینان او نمودن بهترین پرستش و بهترین دهیان و کینان است یعنی بویجائی این
 بویجا رسد و ای بیست باید کسی دهیان برهم و اندیشه ذات خود را بچگون کند و در نیک و شغوائی ذکر
 و فکر و بویجائی رساند که همگی خود را با ندهد و دل را از بر نیک و در در حال چه در پیداری و چه در خواب
 و چه در آمدن و رفتن و چه در نشستن و خاستن از و غافل نشود و هر چند در داد و ستد معامله و شغوائی
 بکار و بار نظر و بچگون باشد و او فکران چیز بوده باید کرد و ایجاب حق باشد و بد نیال نظر و نیک و بچگون
 اگر چه آواز نیکو شود و برسد باید که دل و در بچگون آن نیک و در مثل این از هر کسی که در نیک از ذائقه زبان
 و ایستة گوش و دماغ و یا از بیسیائی دست باید کرد و از شغوائی خود با نیک و خلی و در نیک و دهیان

و بدانکه آتما که عبارت از هستی خود ذات برهم است ان شغوائی باطن و در نیک و دهیان و اندیشه کامل توان با نیک
 نکند و بداند اندیشه او نماید هیچ چیز و هیچ بویجا با نرسند و شناسائی او را حاصل نمایند و چنانچه رسم
 که کسی نوعی از خود و خدای را می و شغوائی کرد و همچنان آتما را هیچ خود و هیچ خود می برابر دهیان در خود نشود
 و نیز هیچ چیز و هیچ قوی به دهیان نرسد و بر او بر دهیان نبود که گفته اند که اگر کسی تمامت سیزده بار بر نیک
 پلک چشم در دهیان برهم و شغوائی ذکر خود باشد ثواب دادن یک لک ماده کاو کرد و ناخذ داده
 باشد بیاید و اگر کسی تمامت صد بار یک چشم برهم سیدت در دهیان برهم و شغوائی ذکر حق بود او را
 اجز ثواب یک جک اشتدیه حاصل شود یعنی چیزی و ثوابی که در یک اشتدیه کردن یابند و سایر و اگر
 کسی تمامت نهم ساعت دهیان و شغوائی یاد شود کند او را ثواب و پنج هزار جک اشتدیه کردن باشد و اگر
 کسی تمامت یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب یک راجسوی حاصل کرد و اگر کسی تمامت و و با
 بد دهیان حق شغوائی باشد او را اجر و ثواب یک لک جک اشتدیه کردن بود و آنکه تمام یک روز و نیک
 شب بد دهیان باشد او را صد لک ماده کاو حق شود و شغوائی ذات پاک کرد و بچگون رسد که با نیک از آن تر شده
 و ای بیست بویجا دهیان بر نیک و بهترین بویجاهاست و نهایت مرتبه بویجاهاست که گفتیم و این
 نوع و کمال بویجا که بدست و یا گوش خود جا آن در این بویجا نیست و من با نیک در معنی بویجا
 و رسمی بیان کردم که در بویجائی که بویجا کند و بویجا کرده شروع در حساب آید که یا آن بویجا هم
 بویجائی رسمی و ظاهر جاست حالا میفهم که بویجائی باطن را شرح دهم و اقسام آن را بیان نمایم و این
 بویجائی باطنی و بی تفاوت است و بویجا کشته و بویجا کرده شده در حساب بویجاهاست و همان
 بود پاک حق محسوب و منظور خواهد بود و طریق آن اینست که نوعی دهیان کند که در پیداری
 و خواب و نشستن و خورن و آشامیدن و در آمدن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع
 احوال دهیان او باشد و متوجه و خلی در آن شغوائی را نه نیاید و بغیر از هستی پاک و نیک و متوجه
 چیزی بنظر او در نیاید و لاه او را نگیرد و بیسوع بویجا نیست که باید که هر دو در دهیان کردن آن بود
 پاک و هستی مطلق را که ذات حقت منظور دیده دل خود دارد و همگی همت خود را متوجه آن هستی
 مطلق و نمود پاک در نیک قدرت و قوت و در غایت صفا و نیکوایست ظهور او از راه بندگی
 و چت است و این من و چت بچگون از جلوههای کمال است و ظهور بر نیک او از راه دل و صفائی او از
 راه دو ز چشم و جمال و کمال قدرت و تصرف او از راه شغوائی گوش و لذت شناسائی زبان و بچگون
 نرم و درشت دست و سایر قوای ظاهر و باطن ظاهر است دارد همچنان هستی و مستغرق آن بود پاک
 کرده خاطر خود را هیچ جا بر نیکان نشاند نهد و چنان تصور کند که آن ذات حق و پریم آتما کو با وجود
 نونائی و صافی و محض قدرت و کمال در خود ذات پاک است و هیچ کس محو او نباشد و همان ذات قلمه
 و تکلیف که این پنج حواس است و این حواس مظهر قدرت و کمال است اینچنین ذاتی که گفته دهیان او با نیک
 و در تصور و مشاهده او باید بود و این من و چت که احوال هر سه عالم را نماند و از وی با نیک عالمها تو بود
 کما بر نیک و کمال ذات کامل در نیک خد نکال و چنان یعنی اندیشه کور از آن در بیست و این زن را

دهیان

در افعال با نیک و تمیز و فرقی که نهائی نازک کو یا زبور دست و با و کلوی است و این پنج خواهر کلام در
 که آن هستی مطلق و ذات پاک بان در پنجاه آمده در اوقات هر چه میگذرد مثلا از در چه چشم بر آمدن سینه
 و غیره را درمی یابد و از در یائی گوش بر آمدن آوازها را تمیزی نماید و از در پنجه سوراخ بینی بوها را
 در می یابد و همین طوری در پنجاه دیگر آنچه خاصه است اوست پی میبرد و در می یابد بکنوع بوجای است
 بدان دهیای آن ذات و منقوش بر کمال و برتری آن که همه جا ظهور میروست و هیچ جای نیست که آنجا ظهور نکند
 باشد و در همه چیز همه کس ظهور او یکسانست و بر حق و عکس نور او بر همه یکسان یافته و او را
 می و نیا دانی نبود و با کسی دوستی و دشمنی نداشت و اعتقاد کند و بدانند که آن ذات کامل بکنوع بی
 اینست که مرید باید که دهیای او غنوده و مشغولی با او کرده دل خود را بهیچ چیز نهد و او را قائله هست
 سازد و بنین دانند که هر قدر می و کمالی و هر چه برتری و هر چه هست همه با او جامع است و از دست و هر
 که میکند و هر چه که میسر دم و بهر چه بظاهر مشغول همه برائی او میکند و با مشغول و بیرون سخن مطبوع
 و دلخواه و خوشی یزد از زبان بر آید دانند که ستایش او یکدم و مدح او را میگویم و خود را و شایسته
 و خفتن آمدن و رفتن و غیره آنچه از احوال باشد همه با او از دانند و بیخ و ملاحظت و محنت
 و آسایش هر چه بود و دهه را از دانند و قابل و ادب را و دولت و عزت و نامرادی و بی وفائی و هر چه
 او در داشت همه با او نیست کند و خود را در میان نه بیند و از اعمال او کردار پندیده و او را دانند بکنوع بیجا
 زشت هر چه از او بوقوع آید همه را با او خواهد کند و سود و زیان او را دانند بیکه او را دانند بکنوع بیجا
 اینست که باید هر که و هر چه بیند و دانند بدل بقیه کند که حقیقت و اصل آن همه ذات پاک است
 و هستی بر هم است و در بین بقیه کردن اصل شایسته و شک را خاطر نهد و در بقیه خود صادق
 باشد و آنچه مطبوع و دلکش بیند و یا مکر و ناپسندید و یا چیزی با او رسد که آنرا خواهان و تقاضا
 بوده باشد و یا چیزی که از او کنیزان و متنفر خاطر بود و مضیبه او شود باید که برین صندها و هر دو
 طرف با بجه نیست کند و بود و بدلی از این هر دو را از بر هر داند و غیبتی را دخل نهد و از آنچه دو گوید
 و بهر برادر که خاطر آن و بیاساید آن دو و بهر راه از او دانند بکنوع بیجا اینست باید که در حفظ کردن
 و بهر مکر او کام برداشتن از خوردن و پوشیدن و غیره خواهان و طالب نباشد و کوشش ننماید و بجه
 رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس قانع باشد و آنرا حق دانند و در بر صفت قناعت و توکل خود را
 چون در بیاسازد که در دریا از چرخان بهائی روان و سیلهها میریزند و در دریا آنرا چنانست قبول کند
 و بیکدی برائی گرفته بهر از اینهائی روان و غیره جای خود را گذارد و قدم پیش نهاد بکنوع بیجا اینست
 باید که در نظر کردن بچای مردی مقبول و صاحب دولت و بچای مردی فقیر و نادان براب باشد که از آن در
 و معتد در دل او شکوهی آید و عزت و متعجبی کرده و بنان دیدن فقری و بی نیکی و حقارت چنانچه او رسد و دنیا را
 بجهت مال و اسباب او در دست داشت کند و فقیر را بظنم نه بیند و در برابر بی نیکی باید که چون آنگاه باشد چنانچه
 آنگاه شایسته بود و در کس نه بلند و پست است و از همه چیز همه کس بالاتر و بلندتر و شامل تر است و در
 برنگی او کی و پیشی و بلندی و پستی موجودات یکسانست و بکنوع از بوجای آسمان اینست که در شنائی و معامله مردم
 که بجهت و مست و دیگری دشمن و یکی خوش و غم خوار است و دیگری بگانه و یکی نافع است و دیگری زیانکار با همه یک
 باشد و همه را برین محبت بیند و بیستغفت و ملاحظت پیشی و برین اختلاف صفات مردم نظر ننهد از در جمع صندها

و تکرارها

و تکرارها را پیش دیده بجهت برده نشسته چنان باشد که با تمام چاشنیهای ترش و شیرین و نخت و پزیز را برش زند
 یافته است که برین همه بر روی ترش و خوش آید شده و تفاوت در آن خود را نداند و همه کس در یک چشم بند و بجهت محبت و در
 سلوک و زندگی کند و با همه سخن بزمی و دقت گویند و چنان زبیر که بر همه کل باشد در خار خندان یعنی با همه خوش
 بر آید و مویب آزار خاطر کسی نگردد و بعد از آنکه برین نوع زندگانی کند لغز بر همه چون آب حیات بر سرش و کمال خوش آید
 کورد در دلک ان فیض و سروری که از قوس بر آسمان باهل زمین رسد و از بسیار بر بار بیوفی و معاشی است و آن
 قوس بر همه یکسان تاب بر وجه کس و بدست و ذرات و محبت او را در دل کبر و بکنوع از بوجای آسمان اینست که کسی او را برین
 ذرات هم رسد و اثر ثبات بیشتر کرده است حق و ذات پاک بر همه را قائله هست خود ساخته و دل را در عیب و آزارها
 و اندیشههای بدیشان و آسسته کرده و از حفظ او بهر کس و آرزو از راه غیبت رسد با زمانه و غرض و معنی
 کشته که سنگ پیدا کند که با هر کس و بهر کار و بیاری نداشت باشد و بی زبانی در راه کند و با یک
 و بدان و برین و بیخ و ولت و شادی و غم اوقات مختلف و حالهای متعده که مضیبه او شود همه را با همه بیستغفت
 غنوده و از او بگذرد و دانسته خود را نازد و از او داد و در هر چیز و هر حال را بخود نسبت کند و ملاحظت خود را و فعل
 و کار خود را در میان زمین و بلدان ای بسته کرده باید بقیه است آید بائی کیان و دانش آید بائی کمالی و نادانی داده
 شان و در درک کار که برین سلفه و یک شتر و پس کند او چو کمال و آلودگی با هر کس و در او رسد از او بیجا
 از عقل و پنداری از غیبت چیزها سخن است که شایسته هستی حق ذات مطبوع را برین سلفه تعلی او به نشانی است
 و بسبب بختی و تلبس این چیزین صورتها و کجاها غیبتی دانسته و کیان دانش را کاید با یکت بدین سبب گفت
 که درین نشانه تعلق و تعلق پیدا شده و در بی در نظر است بدانکه تن عنصری و وجود مرکب است بر تعلق عقبات
 و نادانیت درین نشانه آنچه دانش و کیان پیدا شده باشد بنین داخل همان نسبت عقبات و نادانی است
 آنست که چون مرشدی کامل و نهائی و اصل کسی با تعلق است و ارشاد نموده بر راه حق دارد بقیه آن ارشاد
 و همین تعلق حق تعالی که جمیع موجودات منظر جمال و کمال است او را دانش و کیانی بخشش که از آن دانش
 و از آن کیان راه خود بر میآید و باجم رسد و البته چون آنچه برین مرشد و آنچه برین هم آید و شاکه خود را شاکه
 خود را شاد و تعلق کند بر سبب توجیه و حق تعالی او را بر راه راست او را دانش و کیانی بخشش کند و ای بیشتر
 حقیقت اینست که دانش و کیان نه موقوف است بر ارشاد و مرشد و بر سبب نشانی شدن بیکدی این عطیه است
 الهی و بخشش خداوندی که چون در حق پند خود بیک خواهد و خواهد که او را بر راه راست در او در دل او کیان
 و دانش بر آید و او را کوشش بخشش که همگی او ثبات خود را مرغان نسبت کند و پیام دهد با حق و خود را ملاحظه
 غافل و غافل سازد و در غنوت ترستی کند و کجا از اصلان درگاه کرده و بنین آید دانش که خدای تعالی را است
 چون بخاطر رسد که سبب شناخت حق و رسیدن بهرقت و شناسائی آسمان ارشاد مرشد کامل و شنیدن شایسته
 همین قدر که برین اندیشه در دل او بگذرد و خود را برین خیال که حق تعالی و آسمان عنایت خود را مستحق ملاحظه او را شاد
 خود بخندد و او را بچای اصلان درگاه کرده و بنین آید دانش که چون مرید بخند مرشد و استاد رسد و
 و بر بیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را و بر راه ساخته بکمال رساند چنانچه چون در نشانی و کمال
 اهل عالم هم رسد و هر کسی را بکار او خود آورده با آنچه هست و بسته کشته مشغول می کرد و از آن نتیجه بر میآید
 بعد از آن سخنان مهاد و فرقی که ای بیشتر بنویس که برین بوجای در حقیقتی که کلام کسی که آن درین سبب شایسته است
 او را این نتیجه ده که تا آنجا که برین و بشن و میسرت در درگاه خداوندی و آنچه که ما میسریم او بنین بر سر و انتقام

طراحی

اولی که در کوه دیان نایابند و پشت بر همه غلام گشت بیا که هر کلم از همه غلام کارخانه برتر گشت و از آن
 و تودارهای بی نهایت نمایی بود است و چیزی نیست و بقا و مدال ندارد و بعینه چون سایر چیزها و بر تو خیر نیست
 خود وجود ندارد و چیزی نیست و هر چه هست حواس و غیره بر هم را وجود نیست و آنچه می نماید چیزی که در
 نظر می آید نمودی بود است هر عقلی و در یافتی که کس بدان هستی حق را و ذلت بر هم را بشناسد و در یاد بدهان
 عقل و در یافت در یافت و باقی کماهی و بطالت و بیا که آن ذات متفرع و آن هستی مطلق که آن نام بر هم
 بر زبان آورده پی بان برده آید و از لغت بر هم آن معنی فهمید شود آن ذات و آن هستی عقلی خالص بود یعنی
 و بی نام و نشان و بی آرایش و بی آمیزش هیون قدر که آن هستی مطلق خود را بخود در خود دید داشت که آن
 من آن خالص و آن هستی مطلق را با این در یافتند خود جیو آمان نام شد از وقتی تنزل او از مرتبه اطلاق
 و پیچیدگی و پیچیدگی که خالص است و داشته یعنی پیش از آن فرید عالم آن هستی مطلق چنان بود که کسی
 خواب کردی با آیش باشد که در آن خواب هر چه بود و بعد از آنکه او خود را بخود در خود دید
 و داشت و متوجه ظهور شد که او خودی دید و این خواب دیدن او عبارت است از تصور کمال ذات خود را
 در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید بیکبار و بی تعیین و تمیز یکی از دیگری و بعد از آن
 آن عقل تصرف و آن حالت پیچیدگی با زمان و او را برده تیرگی در میان آمد و در یافت چنین با هم رسید
 و زمان و مکان و عمل و کار را در یافت و از این در یافت من و جهت پیدا شد و این من و جهت را انواع خواهشها
 آورد و هاهم رسید قوت و در ظاهر ظهور پیدا کرد و چون این من پیدا شد هیون من علت و سبب پیدا
 گشت عالم شده هیون من کو یا تجزیه درخت آفرینش که درین و بعد از آن از من و جهت تعیینها پیدا آمد و هر
 شخصی که لطیف و بی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمائی هند است با هک که کوبید پس این که سبب
 پیدا می آید این همه کشت عالم گشت و چندین تعیینات می شد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوها
 من که اصل شیوه همان من خواهشها و اندیشههای باطل است از کسی بر طرف نشود مقصود بحصول پیوند
 و نیاتت موجب هم نرسد و ای بخت مرده ای غافل که گرفتار منی و توفی مانع که این عالم را بعینه چون
 سراب نمودی بی بود است چیزی اعتبار نموده و مدال بران نهاده انوس و درین بر دارک و دانش
 و قابل صدهزار نفر بی است که آن حقیقت و نفس الامر در مانع دست در فانی و ناپایزه زده این
 نوع کسی ایقار شده و نرسد شود و کوشش و سعی مرشد و اسناد در باب او سود مند نیفتد و آید
 داشت که پندمان دانا و مرشدان راه نمادر مقام تربیت کسی میشود که او را لقیق و در یافت که آن باطل
 و نیک و بد باشد و فرقی کند در سود و زیان خود آنکس که او گرفتار هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی
 چون عقل تا آن بود که هر زمان هوس کند و هر لحظه چیزی اندیشد و او را شاهد نمیکند و متوجه تر تربیت و
 شوند و آن مرشد و آن استاد که مرده ای گرفتار آثار طبیعت را و نادان و کبابی دارا شاکند و در نهایت کینان و رقیبه
 دهنمونی نماید چنان باشد که کسی در خنجر پیر نیب و جمال و راستگی که بظاهر موجود است بله روی که در عالم عقل
 و خیال او دیده و در عالم ظاهر بود و وجود ندارد برین بد هدر میماند این درخت کوه و آن مرد عجب آفرین خیال
 و خود عقده بندد چنانکه میان این دو تن هم پیوستگی و محبت و اختلاط ممکن نیست همچنان مرده نادان و گرفتاران
 طبیعت از تلقین و از شاد مرشد بره نگیرد و در دل و سخنان راه نامرئی بجا کند بعد از این سخنان و این شرح و بیبا

آلایش و آفرینش فرغ
 رویت است پس

مرا با بر جان نایاب
 معنی است

لایحه
 بجز
 آن ملک معناه آنکه

عقاب و مها و بومین فرقی که می کشد که هر چه از من رسیدی بوی آنرا تا تو کفتم و حقیقت را خاطر نشان تو ساخته و اما
 و ذاع می کند و متوجه بجای خود میشود چون این سخن از مها و بومین نه من ادب بوسیدم و عنبر خواهی
 که مرا فاختید و آن کمال رحمت بر من شد ساختید اگر کفتم زبان داشته باشم شکر الحاف شرعی تو نام بجای
 آورد مها در رویا بر پی نبوده گفت یا تا حالا متوجه جا و منزل خود کردیم و بعد از آن دست پا بر پی با
 بدست خود کوفته و هر چه و خالمان متوجه شد من بد و بدیم و کلهای درخت با بجات را که جز در
 باغ اندر نمی باشد هر دو کف دست خود گرفته در پاها می مالدیم و پا بر پی فشار دم و فشار کردم بعد از آن
 ایشان با توابع و لواحق و خاندان و مختصان در کاه خود بهو بر آمدند و بفالم بالا رفتند و اینچنان از آن
 روز بان که مها در بوی چای پریم آمان و پرستش حق و دهنمونی کرده و طریق آنرا من آموختم من بهمان
 بهمان روش بان بوجاشغور هستم و در بوی چای پرستش من فردی و ندلی واقع نیست و چنانچه مردم برای
 رسمی که مها و بر کاه و دیگر اسباب بوی چای پرستش و بان بوی چای خود را با تمام رسانند من بهمان طریق و همان
 نوع که مها در بوی چای بوی حقیقی فرموده است کل و برک و اسباب بوی چای از دهیان بر هم و با حق ساخته آمد و
 وقت بوی چای پرستش خود مشغول می کنم و در بوی چای من اصله خلی و فتوری واقع نشود من درین حق
 و پرستش هستی حق و ذات بر هم را قبله هست ساخته و دل خود را از دنیا و اسباب آن همیشه برداشته
 و بقله شایع بگوشه چشم در هیچ چیز نگاه نمیکنم و هرگز بخاطر نمیکند نام که غیره است حق و هستی پرستش
 دیگر موجود هستی را بچند تمام جانداران از آدمی تا وحش و طیور همه بحیول برین اند و طبیعی
 و خوی ایشان است که آن آنچه ایشان آیش می آید از آنجمله در چیزی که سود خود خیال میکند و با آن
 جابجاءند دست دراز میزند و آنرا بزرگی خود اختیار می نمایند و بجز و میل تمام آنرا بکار می برند
 و صرف حاجت نمودی نمی نمایند و لیکن طایفه آن راه حق و حقیقیت پرستش کار و بوی چای کنندگان فرود مطلق
 یک نوع آن بوی چای نیست که همیشه در ملاحظه و در فکر و اندیشه این می باشد که مباد چیزی راه ایشان
 گیرد و خلل بوی چای پرستش ایشان اندازد و برده کار ایشان کرده در هر مشغولی و هر کار از این پیشه
 نگذرد و خود را همی بزرگ و فکر خود دانه آن و باشند و ای را چندین بنوی که با تو کفتم و بطریق مشغولی خود و
 مانند و بود ساکنان ایشان نمودم باید که این روش و این طریق را بشوای راه خود ساخته سلوک نمائی فرم
 بلخو تکلمت بوده و دل خود را با داده با کسی هم خاند و هر آینه با کسی که مباد این شیوه را در تو دانی بر کند هر چند
 که بر صورت از روی ظاهر مردم هستند و من حجت باشی اما بدل و جان با یاد حق باشی و هر کس نام حجت و هر چه از
 خیال کنی و یقین دانی که غیر حق و غیر ذات بر هم هر چه و هر که باشد حجت او ترا زبان ندارد و اگر از راه دل و خوار
 روش خواهی بود تو هر چه زبان نخواهد کرد بعد از آن تا چیزی با داشته آفاق کرده که می مرشد کامل و ای مرد حقایق
 از ارشاد تو و از سخنان حقیقت بیان تو خوار شهبه از خاطر دور شد و تکیه و تمام یافتیم و یقین کردم که هر چه
 داشتی بودی با حق و راستم و دل من بر آن دانش قلبه و آرم کفتم و او بنیست این طریق حق با سلوک کردن
 و از اسباب دنیا که شکر و خود را از لذات نفسانی که از ایند کویا در بیک کاه و جای نبرد با دشمن در این پیشه
 او را کشت داشت که مردم بسیار بیک کاه حاضر میشوند و بیفوج دشمن مقابله می نمایند لیکن کسائی
 دل ایشان بر جا بود و نرسد کم اندویدی شهوت و دلیر در جنگ با قیله است بشمشیر بریز و تیغ و بوی پریشانی

و او را مغلوب میسازد و لیکن کسی که با دشمن نفس بچنگ در آید و او را زبون سازد که است و برای جنگ دشمنان چنان
 پوشید و جنگ کرده زخم بر دشمن باید زد و خود هم زخمی شد لیکن من بهمت بخشی تو دل دادن تو در حریف
 کردن با دشمن نفس خود را نه بایستادم و دل من اصلا نرسید و کبرین گاه بچنانچه آرزوی و هم هر دو
 ندادم و هیچ زخم و جیبه نبوشیدم و هیچ شمشیر و نیزه و نیزه بدست نگرتم و قبل است آرزوی نفسانی دشمن
 هوا میسوزانی را زخم زدم و از پیش خود بگریزیدم و هیچ زخم بر من نرسید و ای بشته ازین ارشاد و تامل
 من روشن کردید و هیچ طلبی و آرزوی در دل من نماند و هیچ خواهشی و هیچ مراد را مرا نگردد و بغیر این شوق
 ذات بر هم را چیزی ندیدم که نیست تمامی همت خود را در بر هم بستم و انجم قیدهها و تعلقاتی دنیوی و استم
 نیز ازین بیان بر کون که عبارت از دوزخ بود ایا که است تمام شد بشته با اینچنین گفت که ای
 ناچندان با حق حقیقت بوجای یوحی فی با که کسی آنرا نداند و بجا آنکه تم و بیان طریق آنرا نمودم و بتوجه بر او
 بجا آورده این طود بوجا حاصل شود نیز شرح کردم خال در باب شناخت هستی حق و معرفت ذات بر هم که آن
 بگانه و همتا متوجه است انجم نسبتها و نامها و نشانهها سخن میکنم و نسبت وحدت و یکا گوئیات او را و آنرا
 بگانه را محض بوجا خود بدین ذاتها نمودن در بعضی حکایت بر دست بیل که مانتد چون در حق با شکر
 نشان تو خاتم بود و در آن را بچند ایشته نشان کرد که ای بشته و ای مرشد کامل و ای مرشدانی تو هر چه
 سیرگی و سخن که میفرمائی دلش این میگردد در چند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق می باشد طلب
 شنیدن آن سخن بیشتر میشود و مانتد مستقی از انجا میدیدد و با سیرتیکرم و هر زمان تشنگی من می خرد
 بدان سبب میخواهم که بس کنی و بیانی دیگر از هستی مطلق حق و حقیقت بر هم بگفته کنت که ای
 ناچندان همه ارشاد و تلقین که کردم و سخنان شناخت بر هم گفته و با هفتی بوجه که نمودم و معنی این
 سخنان و حقیقت این چنان است که تو کوشش در آن نمائی که خود را بچنانچه کنی و هیچ کس در راهی و آرزوی
 بخاطر زاده نمی و میدی در چیزی و در کسی نه بندی و بیانی که هر کس در راه او هوس بیاورد و مقید در راهی
 نمائی شد این هوس و سرگشته روی بپوشد و روز بروز زیاده می شود باشد با این بزرگ که چون مرده
 نداد همت در فلسفی می بندد و بعد از آنکه یک فلسف یافت طالب دوفلسفی شود و چون دور با سیرتیکرم
 خواهان شود بهرین طود رفته رفته حوصله او زیاده میشود و به لکها و کورهها میرانند و هرگز سیرتیکرم
 نمیکند و بدین سبب دست خویش مرگ زندگانی بگریزد یعنی مردن و ذیبت جفتهها فی نهایت با و از میگرد
 باشد پس تو چون میخواهی که بوجه برسی و ازین گرفتاری دنیا و مرگ و ذیبت جفتهها خلاص گردی باید که
 خواهی و آرزوی از خود دور گردی و بخاطر و بوج خود را یکار و بی مشغولی سازی که او از کار خود بگریزان
 بجای دود و هر غلظه خواهشی بگریزد و هر دم چیزی نخواهد بان مانند از زمان که خواهش و چاره داده شوی
 و آرزوی ترا نماند و آنرا مطلق کردی هر چند حواس پنجگانه تو بوقی و در تقی بعلق کند و تو بظاهر از آن
 تعلق بهر چیزی یا وجود آن فی الایش و بی تعلق خواهی بود مانند آکاس که هر چند در عالم کرد و خاک
 پیدا شود و بخار دوشی هوا را بگیرد آکاس مطلق کرد الورد نکرده و پاک و متوجه باشد از آن کرد و بخار
 الورد که با دیگر پس را بچین چون توان از زوهای نفسانی با نمانی و بخاطر خود از بریشانی با نمانی
 تفرقه برهائی و بریزش نسبت بران و آبان مشغولی نمائی و دهی از آنجا که برسانی موجه در بای سبب آنچه باغهای

کونا که میکند و جاندار را در محتما از نیستن مردن و تشویشهای بچند و انداز می آید از دهمین اندیشههای
 و خیالهای پیوده من و چیت که چون من و چیت با ندیشه مدعی آید و خیالات موافق آن و خیالات نفسانی می خاند
 که تمام میگردد و بعد از آنکه کسی من و چیت از این پیشانی با نماند از این اندیشهها و خیالها با نماند از این
 چوین رو بچویش و آرزوی کند عمل و کردار کسی با پیش می آید همین من چون از خورش و آرزوی بازماند عمل
 که در آن دود میشود چیزی که سبب گرفتاری کسی گردد و چیزی که سبب خلاقه من شود همین من
 و خاطر است پس لازم است که تو این من و خاطر خود را از بریشانی او با نمانی و او را از دیدن بهر سو
 کردن بهر قصد و مقصود بگردد بعد از آنکه این کار کسی که من را نعل او بکار کنی و وجه یاد داری
 که این من چون حق را ندانسته و از بر هم غافل شده پس بیزهای دنیوی و آرزوهای نفسانی نشود که کنت
 بدنی زاده شدت و مردن میقتد چون ازین تعلقات و ازین ترده بهر سو با نماند تبه نهایت موجه
 در یاد باید که در حصول و وصول این مرتبه کمال اسمع غائی حقیقت نیست کسی چون من و خاطر خود را که
 بهر چیز دنیوی تعلق میکند و دردی هر مقصدی آواره میگردد جمع آورده بیاد حق و دهیان اینست
 سازند چند نگه مشغول آن من و خاطر بدی که با حق و دهیان اینست که خود را از واسطه مشغول آید
 حق بریشانی و بر طرف کرد و جمع اطراف را گذاشته جان بسحق کیورد و آماده موجه شود و نیز چون کسی
 آن توجه بجانب حق و ذاتی مشغول بگذرد حق این نسبت پیدا میشود که هر فقی و اسایشی که او از
 چیزهای فانی و اسباب دنیوی یافت آن ذوق و لذت از دهیان آید باید ناچار بریشانی
 خاطر و اندیشه و زنده کرد و چون زنده کرد البته موجه را باید بیا که کسی چو خاطر خود را و چیت
 خود را متوجه حق و مشغول دهیان آید کند که خاطر بچیت پیوسته بر دهیان بر هم و مرا تبه ذکر حق
 تواند کرد دیگر او چو ذات حق بود در مشاهده فو مطلق باشد و خاطر او به بریشانی تو بکنند
 کرد به و بر حق را تمام آید از فنا با زهد و بحق با نماند و آرزوی مردن خلص شود اگر کسی
 که شکر گفت که من و چیت را بکنر حق دهیان آید در مشغول ساخته محو ذات بر هم باید کرد و بوجا
 مطلق آید شد که دیگر من و چیت را ملوعی و غریب باشد بسیار غافلان درگاه و کیانیان اهل دانش بچند
 و مستند هستند که این ترسیم چون مکتب یافتند و زنده آید بری کرده اند و توفیق خود را دارند باید دانست
 در ایشان نیست که ایشان با وجود توفیق و ترن خود که در اندیشه حقیقت از صفات خود فانی شده اند و نبات حق و حق
 کشته اند و ایشان من و چیت نماند است سخن بود کسی است که من و چیت داشته باشد ایشان از خواست من و چیت
 محض هستی حق و ذات بر هم شرح اند که شمار نیک و بد ایشان بر خاسته است و تمیز منی و توفیق ندارند و قبله
 ایشان چنان یک ذات حق غافل بلکه هر کسی توشه اند در نیک آن کسی که بسبب آکسین ز داخل کرد و عیوب صفت
 از ذات او دور شده و حقیقت من و چیت نیست که چون عالم دور پیدا شدند حرا در من و چیت بر هم بعلی آید و یک
 خود مشغول میگردد که چندین هزار هزار کرد و کرد و یقینات موجودات پیدا میشود و حق غائی دنیا بوجود آید
 آنکه وقت آن میرسد که عالم ناپدید شود و فانی کرد و قوت و قدرت من و چیت بر هم بر طرف میشود و از کار کردن بازماند و
 و یکا نشد من و چیت او بسبب فناء عالم میگردد و بر کارخانه عالم بنگارند و پوشیده میگردد که با من و چیت در آن حالت در دنیا
 خوشی خاک و این غوغای عالم او را فرسوس میگردد و همچنان چون کسی هستی حق و ذات بر هم را بعد از آنکه از ساسترها و از زبان

سائکون له خوشبند و آرشینه ان بعقد و خلاقه تمام در داخله خود در میان آرد و در میان و ملاحظه نموده چنانکه
 خود ذات بر هر چیزی در دل او ماند و هر ذات خوشه من و بیت او از پیشانی بان ماند و جلاله من از پیشانی بان ماند
 دل تو چنان خوش و حکایتی از هر کوم که در اصل حکایتی عزیز است و از شنیدن آن پیشانی دل برود و جودیت خاطر است
 و شناسائی حقیقت تمامیت که در گوش بین دارد بشنو که در اندک عبارت مقصود را اذی نام و آن است که در
 پیل که برهای درمی شود چون جز هند و من از بردت پیل حکایت میگویم که اکثر این بنیان هند پیل کوپان
 درخت بغایت نادرست و در عرض و طول و در مسافت هزاران کره دارد و این برهای درمی پیل از جزو هند که از به
 نیز بود از مقلد هدهد و فرسوده میگردد این برست که بگذشتن چندین هزار کیلومتر اصل گنده و فرسوده میگردد
 هم غیر بود و ندایم تو و تازان و یا شنیدن ماه نوحوش آید و فیض خوشی و لذت ده بود در پیل و بقلند
 که هر هزارها بر او بود و او را از جان تو اندر برد و تغییر روی در و زده نباید و او بخت و نظایات است که نتوان
 قیاس کرد که چندین کره در مسافت عرض و طول و دور او باشد و او اصل پیل را عالم و آنچه آفرینش است
 پیل در دزدی و کلان و غیر حکایت است که تولد گفت که این برهند یعنی زمین و آسمان و اهل آن و هزاران هند
 مثل این برهند که بی نیست بان پیل چون دانهائی در دل بوده که افتاده باشد و در کوه کلان و چون
 که هر یک بخت شد و رسیدن کشت از شاخ خود میریزد این بر آن نسبت نیست که بخت کرد و از دست
 خود فرو افتد که چه آن بر که گفت بخت و رسیدن باشد لیکر با بخت و رسیدن که از فرسودگی و پیرایی
 و خانی شدی هر چه بود که هرگز بر نمرده و فرسوده نگردد و بهتری است تا بخت مقصود دل خوش ترین میوهائی باغ
 آرزوی خاطر که تصور توان نمودن بر او است و بالا تر از آن مقصودی و مقصدی مرادی نباشد و هر بری
 که باشد در نوبه بر از هر شیء و یا ترشی و یا نخت بود و این بر نیست که شوان سر بر از نسی فان کما افتر
 بر هم بر است و بگویم که آن هستی حق و محقق عقلی اصل که بر آن بردت پیل تشبیه کرده شده نگاه بر خود نظر
 کرد و خود را دید و در یافت بان حال و قدرت و در شنائی خود و از آن دیدن و در یافتن و خود سبب پیدا فی عالم
 کردید و از آن وحدت و یکا کلی این کثرت هم رسید و با الایر کاس که بالذات و تزلزلت و بی نقش و کل و صورت
 و رنگت و این صورتها و رنگها از هر کوه که در این عالم می بینند و این نوع عالم و خود تعینات و نظایر و جودت
 آمد و رفت و داد و ستد و این قوتها و قدرتها و دروشناینها که هست از هر قسم و از هر رنگ تمام خوش و معرآن بردت
 پیل است و بچند باشد آنگاه که در کای ساک کامل کما کیفیت و چگونگی هستی حق در ضمن حکایت بردت پیل بیان
 نموده و کمال قدرت و ظهور حق و برهم روپ را که بچند رنگها و صورتها ظاهر میشود و چنانچه بیان و درین مثال خاطر
 سازند و یقین من شود که مقصود شما از بردت پیل همان هستی محض و عقلی خالص بوده و تعجیری دیگر و یکا کلی
 هستی و حقیقت را که تمام این عالم با تعینات موجودات در و پنهان است با بر درخت پیل و مغز و مشق
 تشبیه کردید خوب گفتید که این عالم که اینها بر هر کوه کیند چون برده به و یا کله و یا است بر مغز و مشق
 و کوههائی دیگر هم این بر درخت پیل را که نموده هستی و حقیقت خوش خستید بغایت پسندید و باغ نزه
 حالاداشته شد که جان این عالم و عالمین بان مشوقایم و بر بان و پرورش از و دارند حال آن حکایت سی و یکم
 از بنیان بر کوه که عبارت از پیل و پیل است تمام شد
 بعد از آن بشته بان چندی بشمارد
 کای را بچند پنجاه نسبت و مدت ذات حق و یکا کلی بر هم روپ و پیل کثرت خلق عالم از وی در ضمن حکایت پیل بر این
 است

پیل بیان کرم حال همان شرح و حال وحدت و کثرت در ضمن حکایت سرکه عبارت از نخته سنگ کلان باشد و این بیان تمام
 را بچند حکایت سرکه باقی میگویم حکایت سرکه در وی است بغایت عجیب که پیل آنرا خواهی شنید و تعجب خواهی
 و بخود خواهی گفت که هرگز ناچنین حکایت شنیده ام و چون بوی می مقصوفی اول خواهی دریافت بسیار بیان
 و بر هم منطوقی کردید حال ایشان که آن سبیل و آن نخت سنگ موجود و پیداست و بغایت صاف و روشن و پلسا
 و بر همه عیانت و مسأ و صفا و روشنی او از نخت و صفا کردن به روشت و کلان و از عرض و طول و نهایت
 پیدانست و در آن تحت سنگ بچهره و وجه ناهمواری و بیستی و بلندی و سولنجی و کوی پیدانست که چنانکه
 در آن در رود و با یکا کند و در ناچنین سل و نخت سنگ که صفات او را بیان نمودم کلهائی بیولو شکل گرفته
 در نخت آن کل بیولو فر که در کولاب و چون شکفته می باشد و عجیب تر اینست که برهای آن کلهها در یکدگر ناخت
 و پیوسته می بود و بین جدا جدا هم باشد که یکی را با دیگری هم پیوستگی و در هم بافتگی نبود و نیز آن
 کلهها بعضی بلند و بعضی پست باشد و بعضی ظاهر پیدا و بعضی پنهان و بعضی از آن کلهها نیز و بین با لایند و شاد
 و سرک یا بان و بعضی از آن اصل نخت ندارند ای را بچند ناچنین کلهائی بیولو فر که بیان نمودم در درون نخت
 سنگ کلان آنند و شکفته و خرم اند و تریک بان کلهها که گفته از آن هر لایند بلکه با روغن آن نشان خود
 کلانست که چنان بیولو فر باشد خرم هم باشد و بین در آنجا کلههاست یعنی در هر کاه که چنانچه کلهائی بیولو فر
 باشد یکر هم باشد بچند بعد از شنیدن سخنان گفت که ای بشته ناچنین سل و نخت سنگ کلان
 این اوصاف بیان کردی نباشد مگر عبارته ان هستی ذات حق و ذات بر هم بشته گفت ای را بچند یکو و چنان
 تو بر سر و خوب رو یافتی که در من مقصوفی از پیل و از نخت سنگ هستی خود ذات بر هم زایم که تمام عالم و
 عالمیان در آن هستند و می باشند که من این اوصاف که بان سل نسبت کردم که در نهایت ندارد و کای و کای
 در واقع نیست و همه کس و همه چیزها شامل در دیگر نه است این اوصاف جز ذات حق بچانه و تعالی و هستی
 نشاید ای را بچند چون ترا کمان کامل شبیب شود و همه چیز همه کس را بچند یعنی مظهر و بقره در جمیع موجودات
 و جالی تعینات و تفاوت معین کنی از آن مان سل که عبارت از ذات حق است بر خود مقام عیانت شود و تر از نخت
 در و سازد و بدیگویی نگذارد و تو بدید بر همین به پستی که در ناچنین سل و ناچنین نخت سنگ کلان که در کمال
 و صفا و مسای و روشنی است و در دوزخ و سودا نختی این عالم و عالمیان جا دارند و ماند و بود ایشان
 در است و این تمام موجودات از کوهها و جنگلهها و صحراها و دریاها و کاس و سرک و هر چه در زمین و تعینات
 و کسماها و زمینها در آن سل در آن نخت سنگ می باشند و با وجود این در آن همه زنده و سودا نختی نیست بلکه
 چنانچه استاد نقش و صورت از آدمی و قیل و شق و اسب و شوی و کوه و غیر هم در سنگ کلان در هر کاه
 از تعین آن صورت زانای طبعی باشد و این صورتها و نقشها بعد از آن سنگ کلان وجود بود و هر چه
 سنگ کلان موجود باشد همچنان تمام این تعینات و موجودات کونیا در آن سل و نخت که عبارت
 از ذات حق و هستی بر هم باشد هستند و جدا از وجود و وجود ندارد و بدانکه چنانچه در بیان از اهن
 هم صورتی که در هم صورت خرم صورت شمشیر و کل است و با نختی و آلات دیگر با وقوع هستی
 بالفعل نیست و بوقت خود موافق آمده و خواهی استاد یک یک از این صورتها موجود کرد و پیدا
 آید همچنان در آن سل و در آن نخت سنگ که عبارت از ذات حق و پدید و پست این همه موجودات و تعینات کونیا
 است

پیل بیان کرم حال همان شرح و حال وحدت و کثرت در ضمن حکایت سرکه عبارت از نخته سنگ کلان باشد و این بیان تمام
 را بچند حکایت سرکه باقی میگویم حکایت سرکه در وی است بغایت عجیب که پیل آنرا خواهی شنید و تعجب خواهی
 و بخود خواهی گفت که هرگز ناچنین حکایت شنیده ام و چون بوی می مقصوفی اول خواهی دریافت بسیار بیان
 و بر هم منطوقی کردید حال ایشان که آن سبیل و آن نخت سنگ موجود و پیداست و بغایت صاف و روشن و پلسا
 و بر همه عیانت و مسأ و صفا و روشنی او از نخت و صفا کردن به روشت و کلان و از عرض و طول و نهایت
 پیدانست و در آن تحت سنگ بچهره و وجه ناهمواری و بیستی و بلندی و سولنجی و کوی پیدانست که چنانکه
 در آن در رود و با یکا کند و در ناچنین سل و نخت سنگ که صفات او را بیان نمودم کلهائی بیولو شکل گرفته
 در نخت آن کل بیولو فر که در کولاب و چون شکفته می باشد و عجیب تر اینست که برهای آن کلهها در یکدگر ناخت
 و پیوسته می بود و بین جدا جدا هم باشد که یکی را با دیگری هم پیوستگی و در هم بافتگی نبود و نیز آن
 کلهها بعضی بلند و بعضی پست باشد و بعضی ظاهر پیدا و بعضی پنهان و بعضی از آن کلهها نیز و بین با لایند و شاد
 و سرک یا بان و بعضی از آن اصل نخت ندارند ای را بچند ناچنین کلهائی بیولو فر که بیان نمودم در درون نخت
 سنگ کلان آنند و شکفته و خرم اند و تریک بان کلهها که گفته از آن هر لایند بلکه با روغن آن نشان خود
 کلانست که چنان بیولو فر باشد خرم هم باشد و بین در آنجا کلههاست یعنی در هر کاه که چنانچه کلهائی بیولو فر
 باشد یکر هم باشد بچند بعد از شنیدن سخنان گفت که ای بشته ناچنین سل و نخت سنگ کلان
 این اوصاف بیان کردی نباشد مگر عبارته ان هستی ذات حق و ذات بر هم بشته گفت ای را بچند یکو و چنان
 تو بر سر و خوب رو یافتی که در من مقصوفی از پیل و از نخت سنگ هستی خود ذات بر هم زایم که تمام عالم و
 عالمیان در آن هستند و می باشند که من این اوصاف که بان سل نسبت کردم که در نهایت ندارد و کای و کای
 در واقع نیست و همه کس و همه چیزها شامل در دیگر نه است این اوصاف جز ذات حق بچانه و تعالی و هستی
 نشاید ای را بچند چون ترا کمان کامل شبیب شود و همه چیز همه کس را بچند یعنی مظهر و بقره در جمیع موجودات
 و جالی تعینات و تفاوت معین کنی از آن مان سل که عبارت از ذات حق است بر خود مقام عیانت شود و تر از نخت
 در و سازد و بدیگویی نگذارد و تو بدید بر همین به پستی که در ناچنین سل و ناچنین نخت سنگ کلان که در کمال
 و صفا و مسای و روشنی است و در دوزخ و سودا نختی این عالم و عالمیان جا دارند و ماند و بود ایشان
 در است و این تمام موجودات از کوهها و جنگلهها و صحراها و دریاها و کاس و سرک و هر چه در زمین و تعینات
 و کسماها و زمینها در آن سل در آن نخت سنگ می باشند و با وجود این در آن همه زنده و سودا نختی نیست بلکه
 چنانچه استاد نقش و صورت از آدمی و قیل و شق و اسب و شوی و کوه و غیر هم در سنگ کلان در هر کاه
 از تعین آن صورت زانای طبعی باشد و این صورتها و نقشها بعد از آن سنگ کلان وجود بود و هر چه
 سنگ کلان موجود باشد همچنان تمام این تعینات و موجودات کونیا در آن سل و نخت که عبارت
 از ذات حق و هستی بر هم باشد هستند و جدا از وجود و وجود ندارد و بدانکه چنانچه در بیان از اهن
 هم صورتی که در هم صورت خرم صورت شمشیر و کل است و با نختی و آلات دیگر با وقوع هستی
 بالفعل نیست و بوقت خود موافق آمده و خواهی استاد یک یک از این صورتها موجود کرد و پیدا
 آید همچنان در آن سل و در آن نخت سنگ که عبارت از ذات حق و پدید و پست این همه موجودات و تعینات کونیا
 است

سایه این جهان آیه که بر در برابر
 دنیا واقع شده است و در سستی و
 بیعتیک ربک فتوحی مادرت
 بجای آید و جاهد دافینا لهدیتیم
 سلنا اتا در شک و تمنع فی الصقور
 فاذا هم من الامثال الی در تبسم
 شلون و اما در بکرات الالات
 اولیاء الله لا خوف علیهم
 ولا هم یخفون و الله اعلم
 بتاویلی باید دانست که این تفاسیر
 سر بر نفسی نوشته با هم منافی
 نیست که تفاسیر اول در تفسیر
 علمت و عالم کیو این دو تفسیر
 دیکر در طریق عمل است و عالم تغییر
 در راه نورت ما بعلم تا ولیه الله
 و ان سخون فی العلم فسک

و در بعضی خاصیت و صفت خود هر چه دارد چنانچه تعین فاعل کرد صفت تبری و غیره چنانچه صفت تلج تعین لیه صفت تبری
و تعین خریص صفت شیمی دارد صفت و خاصیت هر تعین از وجدان بود و دیگر چنانچه در رم زنی مامله چیه است
در برداشت بیل مغز و پاشی همچنان تمام این موجودات و تعینات خلق در هستی خود ذات برهم مندرج است
چون تعین کرد و خفیه و بکان و غیره در آهن و چون تعین صورتها و نقشهای هر جانور و غیره در سنگ
بالفوق باشد یعنی اراده و خواهش استاد بواجب وقت در کار آید این صورتها و بر تعینات پیدا این همچنان
عالم و عالمیان در هستی حق و ذات برهم مندرج هست بطوری که کسی در حالت خواب کردن سبقت بلند یعنی
خواب کردنی با شایسته کرد آن هیچ خوابی نه بپند و با نام باشد و هر کدام از موجودات و اهل عالم مؤلف وقت و زمان
با اراده استاد ازل موجودی است پس با یکدیگر از بنیان بر کن که کسی در خواب سر کش باشد با تمام رسید
باز بچند ایشته آنگاه که در کوی دیگر کمال و ای مرشد دانش شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نویسد و در راه معرفت
دقیقه نامرنگ نشانی و از سعی و کوشش تو چشم پیش من روشن کردید و دانستم که آنچه دانستی بود دانستم
و آنچه دیدی بود چشم پیش من دیدم لیکن چون توان خاضع درگاه لاهی هستی و توبه در شناخت حق پرده
و چنانی نماید و هر زمان بیان حقیقت را بسوی دیگر میمانی و بعد از آن خواب و دلایل روشن خود در حق
بنا بر آن التماس نموده ای آمدی و از حقیقت چیزی خوب پرسیده میشود با من بیان هرمانی و آن اینست که شما بالاتر
بیان بر پشتک نموده اید و آنرا عیانت از من در بهر و اکتفا و غیره خواسته اید حالا میخواهم که از بیان حقیقت
نافی آن بر پشتک چه خال و چه صورت دارد که این عالم و عالمیان در آن چون صورتها دیده باشند بسته بنیاد که
کلی را بچندین صفتی حق و ذات برهم که بیچون و چگونه و بیحد و نهایت و بی نام و نشانست و آنچه از پیش
عالم و علت پیدا فی جهان ذات است بچندین ذاتی از سبب خواهش ظهور خود چون از مرتبه اطلاق و تعلیمی
قتل می فرماید و ارجان میگویند و بعد از آنکه تعین جان میاید ناچار از جان باعث تعین تن لطیف میشود
و این جان هر آن آن تن شده و معتقد با غایت میگرد و در حرکت و چندین روحی آید و از این جان اکتفا یعنی تصدیق
این که منم اول پیدا میگرد و از این اکتفا و اراد من و چیت پیدا میشود و از این من و چیت اول شعور و در یافت باقی
متعلقه تر روی میدهد و این شعور و در یافت را بپندگی به کویند و از این به اول نیز خواست برهم میرسد
و از این نیز خواست و این تن مرکب از عناصر و اکاس پیدا پیش پس بدان ای را بچند که همان ذات برهم و همان
آفتاب که حواسست چون بطوری که مذکور شد از اطلاق و بیقدی خود تنزل نموده و مرتبه مرتبه فرود
آمده درین اطوار وجود ظهوری نماید و تجلی میکند آن ظهور و تجلی ذات او را بر پشتک که خود و این نام
بر پشتک و تجلی بر آن ذات اطلاق می کنند که جان ندارد چنانچه دانند و در یاد که بر منم و بر منم نام و از این
امور من برهم میگورم و بعد از آنکه ظهور او درین عالم شریک و جهان ظاهر بلای در یافت او چیزها و کوا
از این راهها بر پشتک برهم میرسد ای را بچند کسی که که در هیات کامل میرسد کشته باشد و برین بر پشتک قرار
شده و از این بود خود ساخته باشد این عالم و تمام این اسباب عالم را باطل و پاره و داند و مشغول فی عالم
پی بود و فی اعتبار مثل خواب دیدی که در خواب دیدی دیگر فرض کنند شمار د یعنی در اصل آنچه خواب دیده شود
مداری و اعتباری ندارد و آن خواب دیدی دیگر که در خواب دیدی تصدیق کنست بنائی باطل بر باطل خواهد بود
و حالا ای را بچند از من بشنو که حکایتی از زمان آید با تو میگویم و آن اینست که چند نام آنچه درین عالم موجود

و در بعضی خاصیت و صفت خود هر چه دارد چنانچه تعین فاعل کرد صفت تبری و غیره چنانچه صفت تلج تعین لیه صفت تبری

آمد و اول در زهدی ارجن نام خواهد بود و این ارجن در ریاضت و تپسیا تپستی و ساکت خواهد بود و اول
عرفان و یکسان حقیقه حاصل کرده موجه را خواهد دید یافت من آن عرفیان و یکسان را با تو شرح میسانم و این
و ای قائم را بچند گفت که ای بسته حالا با من بفرماید که آن ارجن در چه وقت و کلام زمان درین عالم پیدا
خواهد شد و آن یکسان کامل چه نوع از عیانت حق نصیب او خواهد کرد دید بسته بنیاد کرد که ای را بچند
بلانکه درین عالم بسیار واقع شده که بعضی آن فرشته روحانی و آن دیوتا که بخت قبض کردن جان
جانداران و میرا بپند اینان از درگاه حق تعالی مقرر است بعد از آنکه تا مدت مدید قبض جانها کرده
باشد ازین امر لکوس کردید و آنچه گفته باشد که من کویس و خلقی بسیار در جهان کرده ام و وبال این
جانداران بگردن خود گرفته ام حالا مر بهر است که بر ریاضت و تپسیا مشغول می گردی که در کافرا کفایت کند و کفایت
و بال من کرد بعد از آن بر ریاضت و تپسیا در آمدن چندین سال در مشغول کنی که در ریاضت و از بعضی جانها دست
بر داشته و درین خلق بسیار از دیوتا و عیب و رگسان خبیث و دیگر جانداران که بر زهد و تپسیا درین
عالم هم سریر و یکیشی کوی پیدا کرده بدین سبب دیوتا جمع شده و اتفاق کرده بر سر هم رسیده با او
گفته اند که عالم بر شده و یکیشی از بسیاری خلق کردن باز کرده و دیتیان و ختیان خبیث ظلم و تعوی
بنیاد کرده اند ترا بکام رخود باید در آمد که این مهم از درگاه ایندی جل جلاله نام مقرر کرده است
و در عهدت هست و بعد از آن از تاکید و کوشش بسیار او را سر کار آورده که کوی کوی با او در کتایند
و ابیضی کردن جانها مشغول شده و کار او با عالم شوق و نظام پیدا کرده و با این نوع که با تو گفته بسیار
از جهان یعنی و ختیان قابض جانها بارها از قبض کردن جانها پیشمان شده که از خود را با کتایند
و پس کار کشته ای و با تو بزرگ و تاکید دیوتا بر سر کار خود آمده اند و این جمع کجا با او را بخود مشغول
بیوست تام دارد و بعد از آنکه چند جنگ کار خود را روان کرده باشد ازین هم پیشمان خواهد کرد
و آنچه خواهد گفت که من بسیار جانداران را بچندان کرده ام و وبال خلقی بر سر خود گرفته ام حالا از
این عمل کرده بر ریاضت کن که آن ریاضت و زهد آنرا کفایت کند و کفایت و بدل آنچه کرده ام شود
و وبال کشتن این همه جانداران آن کردن موع دور کرد این اندیشه کرده از عمل کار خود بر نخواهد ایستاد
و نامتد و از ده سال در ریاضت و تپسیا خواهد گذراند و چون تاد و از ده سال هیچ جانی قبض
خواهد کرد و کسی نتواند مرده و ناچار خلق بسیار خواهد شد و کثرت جانداران از حد زیاد خواهد بود
و جانی خواهد رسید که کوی آن کوی و زمین از بارها نزاران برگاه نار نار استغاثه خواهد کرد و فرود خواهد بود
که از مجموع خلق کوی آنرا شام و هر حالتی بر داشتین بار غمانه عاجزی خود بسیار ای اظهار خواهد نمود از این
او را شنیده در مقام داد می خواهد داد و بذات پاک خود که در همتا و شریکت دو وجود گرفته و در تپسیا کرده
بید و جانی خواهد کرد که آنان دو جانی خواهد بود پس بدیوشه و ایستاد نام یافته ظهور خود نمود و جانی
دوم خان پنداست که بر او شده و ارجن نام یافته پیدا خواهد شد و این ارجن را با اولاد و هر ترشت که موجود است
فرمان او خواهد بود و بنوعی او خواهد بود جنگ و نزاع واقع خواهد شد و قتال و جدال که کوی خواهد جانداران
ازین از روی دانش و طاقت اندیشی آنچه خواهد گفت که من اگر چه قوت و قدرت دفع ایشان دارم و جنگ و قتال
با ایشان پس می آیم تا بجهت معامله دشوی بر من زدهای خود چگونه شمشیر کشم و با ایشان چه نوع جنگ کنم و بعد از آن

و در بعضی خاصیت و صفت خود هر چه دارد چنانچه تعین فاعل کرد صفت تبری و غیره چنانچه صفت تلج تعین لیه صفت تبری

و در بعضی خاصیت و صفت خود هر چه دارد چنانچه تعین فاعل کرد صفت تبری و غیره چنانچه صفت تلج تعین لیه صفت تبری

ستیزه و افعرف کس بسیار را باید گشت مرقتی که این را در او در کس بر سبک و کتم در این پیشه است و او را فکر کرده
 از جنگ باز خواهد داشت و مشیر استقام در نیام خواهد کرد و چون با سدی بر بال خواهد بود و بدکار چون جنگ میکند و آن
 و از ارمین خود در دنیا را بکشد با خود خواهد گفت کس خود برائی دور کردن کاران باری جهان میماند آرمین
 و در صورتی که گفته محض از برائی سبک ساختن جهان و دور کردن کارانی خلیه در میان ظهور کرده ام و بر این چنین
 از دو بجای ظهور نیست جنگ میکند و جنگ و قتال کارانی خلیه از جهان نیست و در این چون باشد با سدی بعد از این
 اندیشه عجز عقل شرع و خلاصه دانست که در به و در مقام انکیز و تخریب شرع با ارجن بنیاد خواهد کرد که ای ارجن
 آن هستی مطلق که ذات حق و حقیقت بر هم باشد و او را حق و نهایت نبود و از نشانی استخوان داد و عبارتی استخوان
 و از هم مردن و زینت و آمدن و رفتی متر و متر است و با بر طلاق و پیچیدی تمام عالم خلیه ظهور است و در
 آنچه هست و میماند غیر او وجود بود نیست و آنچه کشته شود و میبرد صفت است صفت جان است
 همه است کیست کسی با کشتی و کیست کسی با زبان و جان دهد که تمام الحوال و اطوار در الحاله حق نموده
 و جمع آنچه واقع میشود بنات بر هم باز گذاشته و همه از دیدن خود داد در میان بیعت و هم فعل و هم کار را بچون نیست
 مکن و در جنگ خود حکم کشته بجان و عمل خود درانی که ما برائی دور کردن کارانی جهان آرمین امده ایم و بعد از
 تو تمام الحوال در الحاله ایس که از ذاتی و دیگری بود و وجودی است و هیچ چیز هیچ کار را بچون نیست کنی علی ایس
 خالی که دیدن تو تو خواهد ماند ای ارجن تو من و چیت خود را بدست آورده از بریشانی شدن و بهر جا بودی
 نگردد و در هیچ آرزوی هیچ نداشت بچون زاده من و جمعیت دل را خالص کرده با در و آلم بیاد خود گرفته و مشغول بر هم
 شکین یافته سناسی باش که هر چه چیز و همه کس با نیست و تا بود ذاتی و همه را بر اس بیستی و غیر بر هم و حقیقت حق
 در دل خود زاده نمی و مکت را آماده باشی و ای ارجن سنگ ایس که بر هم آرمین غا و ایس آرمین بجا آورد و سنا
 و چون که آرمینا سرین بعد از آن ارجن از با سدی بر سید که لطف نموده با من شرح ایر القاطه کنید و حقیقت این عمل
 راه نمایند که سنگ ایس که چه چیز است و بر هم آرمین و ایس آرمین چه چیز را گویند و سنا و چون که ایس چیست
 چون این همه خاطر نشان من فرماید تا ذاتی و عقلت از من برود و مرگبار حقیقت و در ذات حق حاصل بودی
 روشن کرد و با سدی بنیاد کرد که بشو هستی حق ذات بر هم حق و نهایت و بی نام و نشان است و بهر آن چنین
 و چون که بکشد بود چون مردان جمیع خواهشها و اندیشهها و زوایا با زمانه دل خود را با و دهد و در یافت و یکبار
 خلقت کند بر خالت با جویگ گویند و بر هم آرمین است که در تمام موجودات با ظهور یک ذات حق دیده و دانسته
 حلال بر هم کس و از و دانند و غیر و داخل نهد و سنا است که هر چه از الحاله یک کند و هر چه از خیر و خیر از حق
 آید عموماً از آن درگاه حق و علی طلب نماید و بعد از آن چشم نهد و سنگ ایس که است که جمیع آرزوها و خوا
 که نشانی و بچونش و اندیشه شدن را سنگ ایس که گویند و ایس آرمین است که تمام بقیانت از نظر دور کرده و حق
 منی و توفیق را گذاشته و از جمیع آرزو مند و مطلق بقای نفسانی بگوشه شده و توفیق را منظور خود سازد و بچون
 بر هم را خود را بچون میدهند و بشو ای ارجن تا آنکه تو بد کن و مکن غلام خودی ماند و توفیق و خیر از نظر پیشتر
 بر خود خواست در دست چه نهائی این جهان که بر خالی ماند و چون از زمین و ذوق منی و توفیق بر خیزی و همه و در آن
 ظهور بچون بی و کردار و اعمال خود را همه حلاله حق کنی که حق من و آن مرتبه الحلال و منست و نیک و بد را از حق بچونی
 غیوری را بچون ذات حق وجودی است و بچون و بچون را همه از حق بی و شنده حقیقتی ذاتی از آن در و در اصل حق

Handwritten marginal notes in Persian script, including a large heading 'توضیح' and several lines of text.

دو بجای ذات حق شود و دیگر از راه جنم و تاسخ با بر نیانیانی و ای ارجن اگر تو بین کوفه کای با سدی تو خود را میگویند
 بر هم با بچون نسبت میکند خال آنکه تو دست و پا سرد و دیگر اعضا و اجزای وی و خورج و عیاشی و خواب میکند و بسیار
 میگوید و آنچه از آثار تو دیگر جانداران دارند تو داری با این حالت و با این آثار اما تا تو بر هم و بر هم آرمین چگونه تا بگفت
 بدان ای ارجن که مراد مرتبه است که یکی از آن مرتبه الحلال و توفیق و بچونی و بچونی است و دیگر مرتبه توفیق و تعیین
 و من بچون این دو مرتبه کمال و ظهور دارم از روی صفت اطلاق و پیچیدی بچون و بچونی و بچونی و بچونی و بچونی
 تا آرمین آرمین میگویند و از روی صفت توفیق و تعیین این صورت و شکل که داریم که چار دست و پا و موی باقی اعضا با من
 ی بچونی و بر صورت مفید و معین مرکز در نظر داری آرمین با من سنگرت سالانگی و مرتبه الحلال و توفیق و بچونی
 آرمین و بر هم ای ارجن که تا آنکه کمال انشا و بیان کامل تمامیت نیست باید که همین صورت و شکل را
 با چار دست و پا که در یک دست سنگرت و در دیگری چکر و چکر اسلحه است مقرر مدد بصورت داری و سنا نه خالی
 که انکشت ستاب را در دور آورده بچون خودی آرمین و بعد از آنکه نهایت کردش و دوران در آید در دست خود
 حواله دشمن میکند که همان طوری که در آن و بچون زان بهر عضو که برسد ی برد و در میسازد و در دیگر کاذب
 که آرمین اندک کای گویند و در دیگری بی عیب کل بی عیب دارم که این شیوه و بطریقه منست و باقی اعضا که با من
 آرمین دهبان میکرده باش و تصدیق این صورت همیشه میکن و بعد از آنکه ترا کیان کامل نصیب خواهد شد
 و مرتبه آن مرتبه الحلال و توفیق که بر هم و بر هم آرمین عبارت از آنست خواهی کرد و توفیق این صورت و شکل
 مراد دل خود را خاد و نصرت کردن کرده اندیشه و خیال تو حکم شود و خیال را بر آرمینا گویند بعد از آن
 مرتبه الحلال و پیچیدی و بی نشانی مراد هیان و مرتبه بی توفیق ای ارجن که در ایس کفایتی با سدی من چون دانم
 و چه نوع توفیق کنم که بعد از آنکه دهبان و مرتبه شما که کیان کامل نصیب من خواهد شد و در اصل مرتبه
 الحلال و بی توفیق و بی نشانی حق ذات بر هم خواهی کرد و بد کنش فرمودید که با آنکه کسی که مرتبه و دهبان مرگ
 مراد دل خود را خاد و ذات مرتبه همت خود سازد البته از صفت کس و صفتی بخود بی خودی و خودی و در آن توفیق
 و دشمن خلقی را دست خواهد شد و او بی خودی و کوفی و از تقابل استند و درخ و لذت و خادای و غم خاد صفا خواهد شد
 و چون خالی این کردید و چون خالی این شود و این صفات موصوفه کرد و بی شبهه عموماً ذات حق و اصل درگاه
 خواهد شد و او بسیار این ادراک و این دانش بیانت آن خواهد داشت که او دیگر این دنیا نیاید و چنهائی که با کون
 او در این تشویش نهد و از آمدن و رفتن و زادن و مردن خلص شود و میدانی ارجن که نیت و کیانی و لاهل و دانش
 گویند بدت و کیان و مطابح او را که و دانش است که از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی و تمام خلقهای جهانی
 فارست شود هر چه آن که با اینک که خود عموماً از درگاه حق خواهد بودی محض مراد خدای خواهد گشت که بچون خدای
 خواست و بچون شیوه از روی و مژده خواهد داشت و بعد از آنکه از اعمال خیر و از اعمال خیر کرد و بچون این امر
 مد وقت و زادن و مردن از آن جان خود خواهد برید و بچون ذات خود کردید و بی توفیق شرع از آثار تو بچون
 خواهد کرد که با آن مراد اینها را اعمال و کردار را که سبب جفهای کونای که میگردد در انشا کیان و دانش خود
 افکنده و سوخته و نابود کرده و اولدیگر علی و کاری نماید بچون کس با بدت و کیانی توان گفت ای ارجن باید که
 آن که بر منی و از سباب مانی و توفیق با ز رسته و از جمیع خواهشها و آرزوها با زمانه و ذات حق و هستی بر هم که باقی
 و بچون بی زوال و انقراض است باقی دانسته و در دست قبلة همت او سازنی و با بر صفت کمال و این نظر پیشتر

زندگانی کرده در دنیاها باشد و محبتی در دنیاها باشد و هر چه کنی و هر چه شغولی نما و بنده بودی و مطبوع بود که خواهد بود
 ابدی باشد که فرموده مرشد و راه نموده استاد کامل بر سر پایه نجات خود دانسته بد را جایز داده و بنوعی در حاکمیت و امر
 طریق ارشاد و تلقین مرشد خود که شش باید نمود که بر عین اگر هزار صراط را بر او بوزن و بند که در آن محلی
 از پنج برانداخته و ذره ساخته بر ایشان کند و چنان در راه بر او بر کند که در آنند باید که کسی فرموده استاد مرشد
 از دل فراموش نشان در آن راه که او نموده و در بر او ساخته باشد هیچ وجه تا او نکند و کم کردن در آن نموده است
 و مرشد و لغزیدن از آن طریق و در شرفی است که مرادی و غایت بدست آید با ری که در بعد از آنکه کسی از آن طریق
 بلغزید و آن سر رشته را که کرده البته در با دین عقالت و با ذاتی و با عقلت و با ذاتی هر چه و با ذاتی و با عقلت
 و او را از زوایا بقسای میفتند و مطلقا با حسنی عرف کردید که نشان جنه های تو نکون و وابسته رسیده
 زادن و مردن شده هرگز از آن و در طبع عذاب خلاص نیاید و چون کسی فرموده استاد و ارشاد مرشد راه و در آن
 سر پایه نیکو باشد است موقوف آن عمل کند تا چنان از ذاتی و عقلت و ارسته و از هوای و هوای بر کند شتر از آمدن
 این دنیا خلاص کرد و موقوف است بر هر که در بعد از آنکه عالم و با حقیقی هر سه عالم با و عالم میاید و عالم
 باشد با این بین نوع سخنان خواهد فرمود و تربیت و ارشاد او خواهد نموده این بعد از آنکه در آن وقت خود
 و آن تلقین و ارشاد لحظه ساکن خواهد کرد و بعد از آن حفظ رفتن و در آن بهر بافتن زمانی در خود فرموده و در آن
 بنوعی خواهد در آمد و با صاحب و قبط خود در گفت و شنید خواهد آمد در آن نشان زنی و در آن کل بود که در
 شلوغی در آمدن شربت آنرا بیاشامد و چند آنکه آن شربت درو تا بر او کند و بر جا باشد بعد از آن با نر مصلحت
 و این با کشتن عرضه خواهد نمود که ای کاش از فرموده تو و تلقین و تعلیم و ده موقوف تمام کرد و در تقاضا
 و غمها نداشت سینه مر رویت و زنت عقالت و با ذاتی از آنچه دل من رفته و عقالت و خوشی و صفایا است
 و خرم کردید در آن کل نیلوفی که تمام شب از سبب سمرانه کی خنده و غنچه شوه باشد همین که در شربت
 اعظم طلوع نماید حال شکفتگی و خوشی در و پیدا آید از این با کلهای که کسی و سیوم سرگ از میزان بر کردن باشد
 تمام شد باز بسته با را چند آغاز کرده که ای را چند مدهی که صاحب عقل کامل و مالک سر راه بود
 و تیرانی و خاطر ایشان بوی جمعیت حاصل کرده که در خات جنگ و قتال هم از تفرقه و پریشانی با طلاع و در می شنید
 بحمت آنکه ایشان بحقیقت رسیده اند و پرده عقالت و با ذاتی از پیش پیش ایشان بر خاسته و با این می رسد
 و یقین دارند که هر چه واقع شده و میشود و همه با داده و قضای حق و اجسته است و تیرانی در میان شربت
 کس کس را نیکند و هیچ کس از دست کسی گشته نمیگردد و کشتن و کشته شدن در شما اصل کار نیست و از این
 این زیادت و مردن که از روی جنه های که تا کون پیشی آید همه مترتب بر خیال و اندیشه است و در ناطقه و خیال
 و اندیشه های او و خواهشهای او و خواهشها و آرزوهای ایشان به طرفی بر روی آید بحمت آنکه تا آخر حقیر این
 خال شود حکایت ستودر با کلهای کامل با تو میگویم که شوی و در که در سناسی و کلهای در بوزن کوی در ایام گذشته
 و او همیشه در دهیان و مرا تبه حقی بود و بنوعی که در عالم خلد طلوع مشغول و ذکر و فکر و فکر زیاد اند و با این
 بان روشی باشد و مشغولی خود و روز و شب با آن خال میگذرانید و چنانچه گفته اند که باید که کسی در مراقبه
 و ذکر و فکر چندین بگویند که از بسیاری آن مشغول دل و در جمعیت آرام چون در بیایید که در برقرار حاصل
 بر و با دین خود باشد از بسیاری دهیان و غفلت مراقبه دل خود را جمعیت آورده بود و برقرار و حکایتی با خود

و بود یک مرتبه چنین واقع شد که بحسب سر نوشت سائر خاطر و بجا میباشند و زندگانی مردم و مانند بود
 و در آن حالت بیکباره امری باک و بیقیدی بدل و رسید و خاطر او از مشغولی دهیان خود بطرفی شغل و یاد آن مرد
 ناپسندید و فعال بعبیه ایشان شد که گویا و سینه که بر کنار دریا باشد تا که از تنه ای آب آن کلاه و سینه
 مع پنج و مرک و شاخ از جانی خود کند که شوه و بهر آن آب رفته بجای دیگر کوی و آنجا شاخ و مرک کلهای
 خاطر آن سناسی از دهیان خود گذارسته بخال آن مرد که او را از روی و خیال خود در دونه و بهر خودی
 مصور کرده بود تعلو کرد بنوعی که سناسی خود را تصور کرد که با آن مرد بان کردار که خیال خود آورده
 و بیعت نام او بود معن و خود را بیعت تصور کرده در همان عالم خیال خواب دید که کوب با سینه یک
 در آن سیر و کشت او را شهری آبادان سیر آمد و او در آن کوی چها میگرد و رفته رفته تا که در آنجا
 در آمدن و شرف خنده و مست شده و خواب کرده و در آن خواب کردن خوابی دیگر دید که او و شرفی
 شده و علوم حاصل کرده و پندت هه زمین کامل گشته در دهان حالت خوابی دیده که کوب با او
 که متری سیاهی شیرین شده و بکار و بار خود مشغولی نموده و آب و طعام خود و آسایش
 نموده و در آن خواب دیده که راجه غالبان کرده به که تمام روی زمین را در ضبط خن آورده
 و سلطنت دانده و کار اینها نموده و چون شب بر بستن استراحت کرده خواب دیده که کوب با او رفتی
 شده از زمان دیوتا و با شوه وجود انواع اختان طغونه و روزگار گذرانیده شب که خواب کرده در آن
 خواب دیده که آماده آموخته شده در حال زیبایی و خوشی و سی و سحر نموده و سینه چای دیده باز که
 خواب کرده خواب دیده که کوب با او شاخ سبز شده بار دان که انواع جانوران آمدن و بر آن شست میوه
 خورند چند کاه و شاخ بوده در پی شعوری و کاهی کلهای دیده و با آن خواب دیده که کوب با او زنی
 و کلبو شده که سیر در کلهای نیلوفر نموده و تا که او را با یکی از آن کلهای محبت پیدا شده که از وی
 گفته می بود در آن حالت خواب دیده که کوب با یکی از جانب کوه رو بان کلزار نیلوفر نموده کلهای از پنج
 و بن بر میکند و همچنین از خنای کنگان رسیده بان کل که کلبو با آن کل محبت بود و او را نیز در انداخته
 از پنج بر کند و از یک طرف خنزه میاید و فرود می برد و آن وقت رادم آخر جیات خیال کرده در آن دم آخر
 فیل مست بخمال او در آمد خواب دید که سبب آن تصور آخر فیل است کردیده و با کمال قدرت و قوت سیر
 می نموده و خواب دیده که تا که او در کل و لای بر ترک افتاده و سیر من میخواست آمد دید که لای صاحب
 با کله از افتاد و دید که شلی مست در کل و لای بند شده فرمود که لشکر بیان میباید غریب از آنجا بر او برده
 و راجه آن قول بغایت دوستدار شده و غم خواری و پیماری و از حد زاده می خود آن قول برد که راجه جات
 در آن حالت خواب دیده که آن زلیله را راجه دیگر جنگ افتاد و بعد از متقابل شدن طرفین این فیل در میان
 حرب در آمدن کس بسیار روی ز دشمنان گشته و کار بسیار کرده آخر از تفنگ تیر و مضره زدن زخمی بر سر
 افتاده در وقت افتادن زنیوان سبه که لازم بود میستی او بودند بر میداد و بیکبار او را زد کرد و در دم گفت که آن
 آواز زنیوان بگوش و بر سیر و بدل و چا کرده از روی آن تصور روان خیال دم آخر خواب دیده که باز زنیوان
 شوه و کلبو گشته و رفته در کلبو میان کلهای نیلوفر زندگانی کردن گرفته و دیده که شوی در میان بوی آن کلهای
 جانی داشته در آن حالت فیل است آمده در آن عوض و در آن کوب با آب میخورد و او با کل نیلوفر زنه پائی فیل آمدن و فرده

دم لنگر که از آن عرض کوش او برسد بدان سبب دیده که او هشی شده از جنبش ایشان خود در خاطر او آتشاده گریا
 شود که هشی بمان شوم آنرا کار از آن تصور و از آن اندیشه از آن هشیان شد که تحت روان بر همان
 خود می بیند و آن هشیان مدتی در خدمت بر همان بگذرد بعد از آن خواب دیده که در کین سو که خاکی میاید
 دفته و در آنجا میاید و از آن زمت نوده و بخاطر او جا کرده که چه شود که میاید بوشم آنرا از آن تصور و از آن
 اندیشه میاید بوشم مدتی در شهر خود بود و توابع و خادمان او با او بودند بعد از آنکه او میاید بوشم در کوه
 کبان کامل تیبیب شد و در یافتی بشهه از آن یافت و ازین کبان و ازین در یافت تمام مراتب جنبهها که او را در خواب
 عالم خیال و وحی داده بود بخاطر آمد و دانست که چندین جملگی داشته و چندین تینان صورت گرفته آنرا بواجب داشته
 بخود در تعقل و تصور برسد که این عالم بجز خود هاشی نبود دارد و بسیار نایاب دارد و فانیست در رنگ سب که در دنیا
 چیزی نماند لیکن چون تحقیق کرده شود معلوم کرد که در چیزی نبوده من او را بر هشی حیوت نام شدم و بعد از آن
 بر هشی بندت کبان که چه دیدم بعد از آن راجه و لایق کردیم و بدان در خوشی بر آن کله هاشی نیلوفر هشی کشتم و از آن خوشی
 بندت کوه فیلی مت شدم و هشی چون چندین جنبهها کشته میاید شدم و درین دوره وجودی کدو و جان مرآت
 و چندین جابهر جیاسوی را ظاهر کرده دیدم چندین هزار سال بر سر گذشت خالابوم و بر سیم که از آنجا که من درین ترقه
 سرور دلمه بودم و این همه الطوار وجود کرده بودم آن پایه اول من چندین طوطی بود میاید و در این
 رسید بر مراتب سناسی که در این خواب کرده دیدم که آن سناسی در خواب غایت است او را از داد و پندار بعد از
 آنکه او پندار کشت با خود در تعقل و تصور شد که من بجز خواب درین خواب روح در الطوار وجود است
 که چندین جملگی داشته و در آنجا میاید بوشم در چندین سناسی با کبان تیبیب شده بود او با وجود کبان و این
 در یافت در تعقل و تصور میاید که درین بعد از آن سناسی با کبان که درین در یافت درین ترقه میاید
 و آن حیوت را در کوشه عالم جلا گامی که در دست یافتند و نیز هم ای ایشان نوده سه کس شدند میاید و سناسی
 و حیوت و بعد از آن این همه روان شمع رسید تدبیرش بر هشی بندت کلبه ای او را این یافتی در کوشه جلا
 که در عالم دست بعد از آن میاید و سناسی و حیوت و آن بر هشی بندت هر کدام مظهر حال میاید که درین همه
 بنوعی تجلی از تجلیات ظهور یافته و میاید بر آمدن در جاها و مقام هاشی میاید در کوشه قرار گرفتند و این
 آن هشی و آن قبل و آن کلبه و غیره که در خواب وجود گرفته بودند تمام آنها از برکت فیض میاید میاید
 و بجا هاشی میاید بود که آنرا که رفتند بعد از آن بیست و با را چند بنیاد کرد که ای را چند این عالم پت و بجز
 عالی است وسیع که در همین عالم چیزها توان یافت حاصل که هر چه خیال کنند و اندیشه نمایند و آن در در کوشه
 آنرا در رشته و آن خیال و آن اندیشه راه نمائی ایشان کرده دیدم در سناسی با کلبه اندیشه با شد بجز کبان
 من و پت در اصل تو حقیقت تو و عکس هشی بر هشی است و هر چیز از بیرون نیست و هر چه شده از تو
 میشود از تو میشود ای بلند تو همین اندیشه با بقی تو است این و در دیده که کلمات اندیشه تو کلماتی و در تو خادمی و کلماتی
 پس باید دانست که من و خاطر چون حقیقت بر تو و عکس ذات هشی بر هشی است هر چه بر جان نماند که در
 از بیخ و زانت و شادی و غم و تیک و بد با و برسد خواه آن حالت از روی ظاهر باشد و خواه از روی خیال
 و تصور آن در پایه حساب است بسخنی و سستی و خالتی که میاید و این را پیش میاید و بر میاید و در این
 یاد عالم ظاهر و مشهور و یاد عالم اندیشه و خیال پیش او آید و بر میاید که در آنکه آنچه اندیشه بدان تعلق کند و چیزها

خواهد بان رسد و دیگر کبان و در یافت کامل که بجز کمال نفس ناطقه و روح رسیدن بعد از کمال یافت و کبان
 و فکر و حتی بجهت همد که خود را ظاهر و باطن بنوعی که کبان حقیقت دهند و بجان و دل بوشد و همگی که فکر
 و کبان کردند تا آنکه بجز کتب کبان آنچه ندهد و همه بختند و مردم خدای و طالبان خود که ذکر و فکر بجهت
 کرده است و شسته را بکمال رسانیدند و محو حقیقت و مستغرق مشاهده و تو خد کشتیاید و میگردند بسبب همین
 که بنام باطن پیش روی و بیک حمت شده اند و می شوند و را بچنین در رفتن و بنا کرده اند و اندیشه شد که
 هر چه فرود و در اندیشه آنرا کمال خود را در یاد و نیز قصد او رسد بنشانه گاه مقصود او با یاد دانست
 تا آنکه کسی بجان و دل چیزی را نخواهد از او در نیاید مثل هر عملی و کاری و پیشه که کس نخواهد بود اول
 اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او حکم شود و بعد از آن سعی و کوشش در تدبیر و تحصیل آن هشی و کار نماید
 آنرا که با چشم خودش و طلب او تعلق کرده باشد و همگی خود را بطلبان داده باشد رسد و آنرا با یاد و توانی طلب
 و مشقت هیچ چیز رسد بنایچه آن سناسی که در این خواب کرده اندیشه کرده که میاید بوشم و خود را بجان و دل بر آن آور
 که برنگ میاید بیاید و اگر چه آن خواهش و اندیشه از روی خواب و خیال بوده که در آن خواب دیدم در این
 جابهر یافت و بهر تعریفی او را جانی دیگر نقش بست و آخر همه این جابها که خواهش نمودند و آن دنیا و کبان
 میاید و جملگی ایشان همگی آن تعینات را میاید و در دست ساخت که هر کدام از آن تعینات در جاده میاید و ش
 و آخر ترقه که رفتند بتول و مقام میاید بوشم که هر چه بر کس رسد از روی خواهش و اندیشه او با و برسد
 و چندین کس میاید و در دل خود و آن روحان که آنرا آریاید و این خواهش و آن در تو عمل کبان و میاید
 و این من و پت و خاطر هر کس بکس بر تو ذلت بر هم است بعد از آن را چند با پشت کت که شاف بودید کبان
 سناسی که در این خواب که یک شخص پیش بود از روی خواهش و اندیشه که در عالم خواب و خیال که چندین تعین
 در چندین جملگی جان ظهور کرد و هر تعینی با جانی دیگر پیدا شد و هر جانی را تعینی و جیتی بهم رسید و با هر جانی آن تعین
 و آن اندیشه روی داد که هر کدام در آن میاید بوشم و آنرا از آن اندیشه و خیال هر کدام ایشان در در هاشی
 شدند جانی تعین است که این خواهش و این از روی عالم خواب و خیال چه وقوع پیدا کرد که هر کدام در
 و میاید بوشم در بیست و بنیاد کرده که ای را چند بدانکه هستی حق ذات بر هم که یک ذات کامل ترقه و پت
 از جمیع نسبتها و نامها بوده باشد بعد از آنکه خود میاید در خود خواهش خود و خواست که یک ذات چندین
 شود و از روی خواهش و همان اندیشه چندین تعینات و جابها وجود آمد و این غوغای عالم بهم رسید و این
 جابها هر کدام چون خواهش می نمایند و مطالب میگردند و دیگر بکس میاید و کبان ذات حق در این اندیشه بسبب آن
 دهیان و کبان و خواهش و از روی خود میاید ذات حق مستغرق مشاهده هشی بر هم میگردند بلکه همان ذات حق
 و بین و غیرت آن میان بر میزند و همچنان آن یک سناسی که در این خواب و اندیشه خود چندین تعینات ظهور
 کرده و هر تعینی را جانی دیگر بهم رسید و همین اندیشه و از روی آن و سائید که آن همه جابها هر کدام در در میاید
 سی و چهارم سرگ از زبان برکن رسد و در این پاکبانی نام تمام شد
 بیست و پنج از این پاکبانی
 که ای را چندین این همه جنبهها که کبان و آمد و رفت درین عالم که واقع میشود موافق خیال اندیشه جابها
 که از روی خواهش و اندیشه او در جتم آید ظهور میکند و مدار این جنبهها آمد و رفت همه متوکی بر این
 و خیال است من بجزت خاطر نشان کردن تو این سزای در و بکبان را با تو کتم خالابری خاطر نشان کردن تو

و فکر

حقیقت

کرد و نه از راحت آسوده و خوشحال شود و دل بجانب کوشش و غلظت میل کند و از جمعیت و تفرقه که بران بود و جز در سر
 کز بر است قبله جهت نباشد و در ای ای صفات که مذکور شد هر چه باشد و هر شغولی و هر کاری که بود همه داخل کینانی
 و نادانی است و بشغولی آنچه که بران کینانی و قوی میسر کرد که در هنگام از کسی دور شود و غایت این کینان است که او را با کسی
 دوستی و دشمنی نماید و این کینان کویا تکیه و معجز نیست که از آن ترکیب و از آن معجز نشی و بشغول و در دها و بهار و بهار
 و گرفتاری این عالم از نرد و در کرد و مزاج باستقامت و اعتدال خود بیاید لاجه بهیکرت با تزلزل گفت که باستاد
 وای مرشد آنکه گفتی که این کینان و قوی میسر کرد که در هنگام دور کرد و در شدن آهنگار از آدمی بغایت متکلم و سخنان
 بجهت آنکه این آهنگار در جهان نوعی بفرز برده و چاکر گفته حکم شده که برکنده و دور ساخته آن از قوت و قدر
 خود دور می نماید مانند در خلق که در زمین سخت رویش و بیخ و دریشه کرده و چاکر گفته و قوی و تندرست و باک
 و پندگی خواهد که آنرا از غیر برکنند و برانند نتوان همچنان آهنگار در بریت که در دل و بیرون و بیخ و حکم و در پی
 او در تمام اعطائی بدن و در بیخ و لاجه نوع از خود دور توان کرد و از دست آهنگار چه جمله و چه تیر توان رفت
 گفت که راست گفتی که آهنگار عجب خلقی و بهاری است در سینه که ظاهر دور ساخته آن متکلم می نماید لیکن مره که در
 بند و خود را بدک و فکر و عیان بر هم بدهد و غیر بر هم را وجود نهی و بگوید و سعی کند که از دنیا و لذتها و ذوقها
 که از آن بیخ خود اس با برسد بر خود بندد و هر مراد و کام دنیاوی را چون زهر کشند و دنیا را که خود شیر و پند
 و تعلقاتی از دنیا و هواها را برود بعد از آنکه این حالت نصیب کسی شود تا چاکر آهنگار را دور و دور خواهد شد و تا
 آنکه مرده است درین کار نه بندد و جوان مردی را که فرموده خود را از دنیا و لذتها بگذراند آهنگار دور نشی
 و معتر است کسی تا آنکه از نام و تنگ و ناموس و رسوم و عادات که در اهل عالم است نکند در و خود را از تعلقات
 نکند این آهنگار دور نشود و چون کسی از یکس و صد و یکینه گذشت و خود پستی را دور کرد آهنگار معدوم و نابود
 کردید ای لاجه بهیکرت چون قوانین صفات و این احوال را که بجز و آشیانه مرغ آهنگار است شکستی با چاکر مرغ
 آهنگار خود خواهد برید و خواهد رفت و بعد از آنکه که آهنگار که تنگ باز و قوی قویست و تا به پستی انداخته از خود دور
 شود البته با لایبری و مرتبه کامل و علق بر آنکه بالاتر از آن مرتبه نبود بیای و از آمد و رفت این جهان خلاص کردی
 ای لاجه باید که قوانین صفات برتری خود را که بر این از دیگر خلق ممتازی و با آن تفرقی نماید مثالی آنکه من از دنیا
 خانم و از فلان قوم و قبیله ام و این طوری لاجه عالمی نام و این قدر خزانه و این قیلان و این طوایف ای اسباب
 دالم و این طوری مراد نه و دلیم و این همه لشکر و توابع دالم از خود دور کنی و خود را بهیچ سرنگی و هیچ کال از
 دکان متفرق نگردانی و هیچ چیز را بخود نسبت نکنی و هیچ آرزو را بخاطر مراد نهی و بخود و تعلقی کردی
 و خود را نواله مرگ شهری و از دوستی و دشمنی فارغ کردی و بهر حال مال و منال و جاه و دنیوی با کسی بست
 و نوع تمنائی و بغیر خدا باقی و پاینده تلافی و اگر دشمنی بر ای مال و اسباب و بغیر باقی ستیزه کنی نظر بجهت
 چیزهای فانی چک کنی و ستیزه تمنائی و در آنچه او ستیزه باو کنی و بی او یکینه و مسکندی و هیچ چیز همه
 حالات را بر هم خواهی کنی و فارغ شوی و بعد از آنکه کس و بنفاس نیست و خودی و خودی بیانی ذوق برود و چنانچه
 فی آهنگار و بی غیرت کردی که بجز ستیزه و قوت لایبی خود نزد همان دشمن و بی خواهی که با تو ستیزه و نزاع
 دهمیان داشت بروی و حاجت خود را از او خواهی و از تمامی نیستیها و نیستیها و از چوکی قیدها بجزای بقید کنی
 و رشته تعلقی با آنها بری کس استاد و مرشد تمام بر هم هیچ انتفاع کنی و تا با کسی هیچ گونه رابطه نماند و عملی از خلقی

ظاهر امر زمانه باشد
 فنی

و مخالفه و چون این صفت حاصل کنی و اینچنین بی تعلو کردی و بی غلبه عالی بری که بالاتر از آن مرتبه نباشد بسته با این خند
 کرد کای از چند بعد از آنکه تزلزل را چه بهیکرت را از شاد و تلقین نمود ابروی کینان کرد و لاجه بهیکرت سخن آن
 در دل چاکر کرده و بفرموده او بقیون نموده لاجه بهیکرت بر سر مقامات سلطنت خود آمد و بکار و بان ملک شغولی
 نمود و لیکن دل او که سخنان تزلزل کردید و فرموده استاد در نه او نیست و ملک ذاتی و چها خدای بر دل او
 کردید و خود بر آن آورد که فرموده مرشد استاد بعلو را در و کار و بار دیگر پیش کس و اولیا خاطر او سپید که چنان
 این مال و اسباب دنیوی قیدی بر تیرت کردی و بخود کشید و چاب راه حقیقت میشود و او را از سلوک کس
 حق باز میداند کاری باید کرد که این مال و اسباب تلف شود و این غلظت از راه من بر خیزد در آن اشکال است
 بنیاد کرده که تمام اموال صرف آن سازد و همگی اسباب را در آتش بیندازد و هم کند که سوزن و معنی و معنی
 آهنگار تو همین است که صاحب این چک باید که همگی مال و اسباب دنیوی خود را خرج این چک سازد و چیزی باقی نگذارد
 لاجه بهیکرت بعد از شروع این چک تمامی مال و اسباب خود را بفرق و مساوی و برهمنان و محتاجان بدارد و در دنیا
 بهیچ بهر کسی مانده و بنده نشود که این مستحق است و آنرا لیاقت بدین دادن نیست حاصل که هر چه
 داشت همه را خرج کرد و در مدت سه روز هیچ برائی خود نگذاشت تا آنکه در تسلط لاجه چیزی فانی کرد
 آن خامه که تزلزل بود آن پوشیده داشت چون لاجه بهیکرت این کار کرد که تمام مال و اسباب خود را در راه
 خدا بدارد و خزانها و خانیها بماند خود متکدان و چاکر آن خود را رخصت کرد و زانو و کلان و کارکنان از آن مقامات
 ملک خود را بر خواجهی نمود و از هیچوم ایشان استعفا طلبید و حکومت و سلطنت خود را با آن لاجه بیک
 که در سر حجت و ولایت او بود و همیشه حجت و ولایت در میان طرفین حضورت و نزاع بود که داشت و با
 خود را بیرون کشید و آن گویای ملک کردن خود را بسبب که از این و چشم خود دید که دشمنان ملک او هم
 باختیار او را در ملک است و متصرف شدند و خانات و قه چاهای او را فزونی گرفتند و حکومت و سلطنت بنیاد نهادند
 و این لاجه بهیکرت باختیار او و شای خود از سلطنت و کامرانی گذشت و مغز و حکم را فی ز سر بر کرده ستان
 کردید و لباس تیسبان در بر کرد که شک در نه است و سر و کتف برهنه و موئی سر تراشید و رو به تیسبا آوردند
 از آن شهر بر آمدن راه عزت پیش گرفت و در تنهائی و بی کسی قرار داده میرفت تا آنکه رفته رفته بجای رسید
 کسی در این شناخت بکدام نام و نشان او هم نمیدانست و با بخار رفته قرار گرفت و به تیسبا و در پایت مشغولی
 نمودند در روز قرار می نمود و شبی آسود و در ذکر و فکر و تیسبا و هیچ فتور واقع نمیشد و بی ترواحش
 بود و بخار و از آن بزرگ در نشان و سر براهی و کینه و چون آن لاجه سعادت مند چنان و دل از سلطنت و کامرانی
 گذشت بود و تمام لذات و ذوقهای نفسانی را بر خود چون زهر قاتل کمر نهاده بود در آن ملک و وزیران دولت
 او غم دادند و لاجه مقصدی و مقصودی بظاهر نماند و معنائ خاطر بدست او در آمد و هر چه آرزو و خواهش
 او میکردند و بی توامش و بی مراد کردید همگی در میان کردید و جز هستی حق و ذات بر هم چیزی در چشم حجت او
 و قیدی و بی تعلقی کردید و بهر طرف و بهر تیرت و زبانه که بر رسید در مشغولی و دجیان او غلظی واقع نمیشد آنکه
 طرف عالم را کشته کشته سیرکنان رسید همان ولایت و شهر خود که سالها در آنجا سلطنت رانده و حکومت نموده
 این مرتبه دید که دشمنان و منان زمان سرزد ولایت او آمد و شهر و ولایت او را فزونی گرفتند و چنانچه حکومت میکند
 قضا و خاناتی و چاکر ده اند او را دیدن این خال هیچ تغییر نکرد و از آن معلوم کردن هیچ عیب بدو از سید شک و قطع

میشود و یکی از کما فیضی از آن شهر چون ستاسیان که پیشه بخاک و رو زانه که او را در کتی قشور میزد در شهر
و کدائی بخانه هر کدام از و زنا و وکلان و رعایا و معتزفه آن شهر می رسید و هیچ کس او را بی شناختن و بی حاجت او در کتی
که پیشه همان راجه بهیگرت است و زنان و راهبان از هر خانه چیزی با میدادند و از جنس خود دق در طرف کدائی
او بر طبقه و غراب میکردند تا آنکه در دوی رسید بدین خانه یکی از و زنا دق خودی کدائی نمود تا گاه یکی از
خادمان او چون آن ستاسی را با راجه بهیگرت مشابعت تمام دید هر بار در دوی میدید و راجه بخاطر می آمد
چون نیک نگاه کرد هدر اطوار او ملاحظه نمود بشناخت که این مرد کدائی راجه بهیگرت است در حال بدو می رسید
در کدائی راجه انداخت و بنیاد تیان نموده که به آقا نکرده غوغائی شد که آن وزیر و تمام برادران و خویشاوندان
و خوارج و کلان که سالها بر رده و برودده او بودند یک یک می آمدند و با راجه را می پدیدند و تعظیم و بوجای
راجه را بوجای می آوردند و تمام مردون بشو می آمدند و از هر طرف دوید آمدند در کدائی راجه حلقه بستند و در
بهره دست داشت از اقسام خود دق و پوشیدنی آورده در پیش راجه نهادند و هوای و رضای او
میکردند و بر حال راجه وقت می نمودند و در کتی می بودند تا آنکه تمام اهل شهر نشینند که راجه بهیگرت
خالین و شعر با این شهر می آمد همه در راجه می آمدند و آن راجه را که راجه بهیگرت سلطنت خود را با او
بود و این شهر را در کدای و بشتای تمام و بنیان مندی کائنات و مواضع غایبان پیش راجه آمدند و راجه
و حرمت داشت بسیار نمود بعد از آن بنیاد کرده که ای راجه من تا غایت بطریق امانت سلطنت ترا با این
و کذا شتم که خلی در قواعد و ارکان آن راه نباید مالا با بود و بدولت و اقتبال راجه و ایت و شهر خود باش و ملک
دانی و جهان داری در پیش کبر من اینک بپر بروم و کلبه های در و آن شهر خرابان را طلبید و در
راجه بر زمین انداخت راجه بهیگرت بنوی و آهستگي آن راجه گفت کس ازین سلطنت راجه در کت
ملکی دیگر در آمد و مرا با این کل و بار بجوی نمائید این حکومت و سلطنت شما را ازانی با این سبب
و از آن خود دنیا که خراب آورده بودند تا ندکی میل نمود که کسنگی او را شکست و دست از همه افشانند
عذر خواهی نمود از اینجا بشتای تمام بر آمد و راه هر و جنگل بیستی گرفت و بر سر مشغولی خود رفت و کاه
شهر در می آمد هر گاه که مردم راجه را می دیدند بر سر کرد می آمدند بعضی افسوس میکردند که در بیگ ازین
کاملان که با اختیار و رعایای خود سلطنت را گذارشته و از عزت سلطنت گذشته خوار گردیده و تنهایی
و پسکی با بران گزیده گمان آن کام را می برد و بجای این کدائی و دستوائی و بعضی که گمان داشتند با هم میگفتند که
نیک بخت و سعادت مند بود که بعد از آنکه اول دنیا معلوم نمود که بقا ندارد و مشغولین جهان را سر انجام یک
نمی ماند و کامرانی و مراد جهان سپهر بوده که حقیقت واد بر آن خرد و در می افشانند بدان سبب سلطنت
ظاهر و در روز ناتر که داده و در بیگام بقا آورده در آنچه تا کن بر پوست دست زده و یکی که آخر کار او
نافع و سود مند بود مشغولی می نماید آخر راجه از آن شهر و از آن ولایت بر آمد و بیوگشت کس رسید در
انجا که تزلزل بود آمد استاد و مرشد خود ملازمیت نمود و بوجای او چنانچه باید و خواهد بجای او و در تزلزل
خوشحال گردید و بنوی و استکی از احوال او پرسید و گفت که خوشتر است بود آن راجه در پیش تزلزل گرفت و
او می بود و مشغول بدینا بر هم و ذکر و فکر می نمود و استاد و شاگرد هر دو یکجا به تپسیا و ریاضت میگذرانیدند و میان
مستغرق مشغولی می نمودند که در رخ تن را می میدیدند و نه لذت را داشت تا راحت می داشتند و با هم می بودند و چون نفس

هر دو روشن شده بود هر چه در کتی و پیشی نگاه میکردند و با هم بهر و محبت پیشی آمدند و مشغول به
آدی مردم کاملان را از خواص خود گذارنده باشد و کسب خلق همه نموده و از ذماید یک گوشه شده باشد و عاود شام
برایشان برابر باشند و در ذمیت در ایشان تفاوت پیدا نکند و چون یکی و دیگری را یکی و دیگری از ایشان نیاید
بعد از چند گاه از استاد و مرشد خود رخصت گرفته متوجه طرفی که برده و رفته رفت به شهر می رسید که راجه
آن شهر را جل رسید بود و لغت مرگ شده بود و او را پسری و وارث ملکی نمائید بود تمام و زنا و وکلان می او با هم
یکجا نشستند و فرادند که باید که راجه این شهر کسی باشد که دروسی و د و علاقت نیکو که جامع کمال اقبال و دوست
بوده باشد و اولیایقت سلطنت و حکومت داشته باشد و با این اندیشه و این خیال در دوی هر کس را آشنا و یگانه
و شرف و غیب می دیدند و نگاه میکردند و از وضع و شرف هر کسی میدیدند در اول ملاحظه می نمودند که آیا کسی
که در آن سوی و در نشانه تحقیق یافته شود در این آشنا تا گاه راجه بهیگرت را بران جماعت گذرانند که بطریق
بوده میگشت راجه بهیگرت اگر چه در نه فقیر و جامه کهنه کزنی در بر میگفت داشت و کرد او در خاک کسار
لیکن آنچه خال آقا اقبال عیان بود و از خویشتن آن پیشانی او می یافت بود و نظریات بر راجه افتاد و آن قول
و تاب در چشم راجه معانیه کردند و آثار نیکویتی همه در او بر ندره با اتفاق و راجه آوردند و او را تکلیف
سلطنت و جهان داری نمودند راجه از آن خال چیزان بماند و چون خیال ایشان را در یافت از مدعای ایشان بد
گردانید و قبول نمود دیدند که او کم حوصله است و این بر سر کتی در طرف او بالفعل میکنند دست راجه زدند
و گفتند که در اولی است که ناگاه او می آید و در اولی است که ناگاه او می آید و در اولی است که ناگاه او می آید
شکست حکومت و سلطنت آن ولایت بر پیشانی راجه کشیدند و رسم مبارک بجا آوردند همه مرد راجه و نشانی
و قبل بخت راجه حاضرند و او را بولت قبل سوار کردند چنانچه راجه کردند و گشادند و بر سر کردند و تمام
نشانیهای سلطنت و اعلام دولت را آورده و کرد او داشتند و سیاه و لشکر از هر طرف رویان آوردند
سجده تعظیم میکردند و وصف بصف در کرد او می ایستادند و آن نقیبان از هر طرف می آمدند و عظمت و این خال
بر سر کتی راجه را در نگاه آورند و راجه بهر حال بر تخت دولت جا کرد و زنا و وکلان و ارکان دولت و عیان سلطنت
بجای خود قرار گرفتند و امور جهان ندی را از پیش گرفتند و ملک و آن سلطنت بر راجه قرار گرفت و حال او
چنان نمود که بوجوی بود کوی که در تابستان آب او چون خشک شود و بی رونق گردد و یک جانوری در کنار او
نکند و هیچ مرغ و ماهی در رود نرود و یکبار که بالان بیاد در لفظه حویض بر شود و رونق دفته او با آنجا آید
در غایت آن هر سو بماند و کشتن همان راجه بهیگرت را بعد از کدائی و بی نوائی و شکست و نامرادی که اقبال
او نشان شد و زنا و وکلان و کار گذاران در گاه با و بروجع کردند و در درگاه او را جمعیتی و عرف پیدا شد
باید دانست که مردمی که صاحب دولتست و طالع او نیکست هر چند بسبب سر نوشت کوی با او بود و حد
در کار او پیدا شود و آن کرشمه آخرت بخت بی نقا کرد و آخر کار باز ملک پیشم مهر در او نگاه کرد و کلان و نوائی
و درواج او سر کرد و چون راجه بهیگرت بر تخت جهانی نشینت و رسوم عدل داد کسری و در عینت
تا زه که ناید آن سلطنت او در اطراف عالم منتشر گردید که راجه بهیگرت را سلطنت آن ولایت میگردید
و رسم جهانی از سر تا شد تا گاه در همان نزدیک آن راجه که بجای راجه بهیگرت بر تخت سلطنت جا کرد
بود هر و کرک اجل وی را در برود بود آن مرگ راجه جمیع و زنا و وکلان و کار گذاران و زمین داران و ولایت را تقدیم

برودده نعت بهیگرت بودند این خبر را شنیدند که راجه بان بملک بلخی توجیه نمود و اشغال این جغرافی را
 گرفته شاد و خندان و امیدوار گردیدند و با تعلق و متوجه راجه بهیگرت شدند که آمدن بهیگرت هر دو
 رسانند و سکه و خطبه و ولایت قریم را بنام او ان سر تاج گردانند بحد شده روانه گردیدند و در
 یکی کردند و اندک فرقی خود را بخدمت راجه بهیگرت رسانیدند و جمله حاضر گشته سر بر
 نهادند و خدا را شکر جا کردند و طریف و تحفهها را پیش کشیدند راجه نیز ایشان را جلا بدو دریافت و یکسایه را
 بالفتاک و همزبان بی نوازش نموده و خلعت بداد و هر یک نام بعنوانات او سرافراز گردید بیک زبان عرض نمودند
 که ای راجه در زمانی که اصلاح کار خود درین دین بودید که جهان بینی را ترک نمائید و از اشغال انبوی
 کوشه کسری با اختیار و رضای خود فقر و نیستی را بر سلطنت و کامرانی کنیز بر سر برآمده بودید
 هیچ کس یا زانی آن نداشت که مانع نمواند شد و عنان عزم ملوکانه شما نماند گرفت خاک لاله را بخت
 و پستیا کردید و نسبت دهیان و ذکر و فکر را بکمال رسانید کار این جهان را بساختید و یکبار کامل نصیب راجه
 شد باز از عالم غیب شغل جهان داری حواله راجه کردند و قرعه اقبال جهانگیر بر بنام راجه زدند هر چند
 خواهش و اختیار راجه دادند دخلی نبود لیکن بحسب سر نوشت سابق پیش آمد و راجه ناچار بر سلطنت
 این ولایت جا کرد و در پای دولت و ارکان سلطنت قدیم که چند گاه بی صاحب و بی دولت شرع بودند
 همه روید که راجه آورده اند ان ولایت که نیز بی جهان بان وانی کردید و تمام رعایا و سکنه آنجا چشم
 امید بر سره التفات راجه دوخته منتظر اند حال از همه جمعیت راجه لازمست که ولایت قدیم خود را بی
 صاحب نگذارند و مانند کمان قدیم الحزمه را در سایه یافت خویش جا دهد که دولت بیای خویش رو بیاورد
 آمد راجه ناچار سخن ایشان را قبول کرده که بر همانا سندان و چویده و زعفران سایه را آورده قشقه
 سلطنت قدیم نیز بر پیشانی راجه کشیدند و در سیم اجلاس و سر بر را بی جای آوردند و مبارکبادها گفتند
 داد و در حکم هر دو ولایت کردید رسم جهان بینی و جهانگیری را پیش نهادت خود کردید که در هر چند گاه
 ولایتی دیگر بخرید منط او در می آمد و سکه مملکتی علیحده بنام او تاراج میگشت تا آنکه دفته دفته سلطنت
 او تمام را فریاد گرفت و از دریا تا دریا قد برکت تصرف او در آمد چنانچه دیگری را بر بویب زمین تصرف نگذاشت
 و بغیر از او راجه غایت و این بهیگرت راجه صاحب دولت و سعادت بنوعی که ترک اشغال سلطنت نموده
 دل از امور جهان برداشته کسب اخلاق حمیده و صفات پسندیده کرده موی و نیویک و سانس
 و موریت شرع بود یعنی چلیغ در زمان ترک و بیزان کرده بودیم و بهیچ دلیستی نداشت و از جمع قضا
 و خطها کتاب گرفته بآباد حق و دهیان بر هم انام یافته بودیم و بهیچ وجه تغییر در روزی یافت همچنان بود
 قبول سلطنت و حکومت بنین نند کافی میکرد و لغوی و سختی دوران کار از زبان او بیرون می آمد و با سلطنت
 و حکومت نیز بی استکی نداشت و تغییر در روزی یافت و در ذکر و فکر و دهیان و مرآتیه او خلق را برانداخت
 و در هیچ گاه بر سر ترک نمی گرفت و کارهای عمالک بقانون عدالت می نمودی دست ساخته بود که از فیلی بر روی
 آن از بیوفت و قوی بر زمین دور نیست و انت کرد و رعایا را از حق و لشکر و خوشحال بود و چون مدت دراز بنین
 نوع سلطنت کرد و بطریق ک گفته شد مملکت ذاتی نمود باز چند بجهت کسب جان او گرفت و ترک سلطنت عالم
 کرده و لباس ستاس پوشید و بقره انبیا نمود و مدت یکسالی تپسیا و ریاضت کرد و بعد از آنکه در بکدر یافت او

بکال برسد و پت او چنانکه هر چه خواهد و هر لاده کرد و او را میسر کرد با نغز اندیشید که خالاکه کار تمام شد
 و تپسیای من بخت کمال رسید من بخر خود رسیدم لیکن چه فایده و کلام خوشحالی و خوشبختی از آن که شصت هزار گرس
 از آباد و جلا بدو من کرد با تال و تحت اثری از نظر غضب آن کسرسوخته و نابود گردید بود همه در دروخ مانده
 و گرفتار ترک گردیدند و خلاق و ارواح و جانهای ایشان از ترک موقوف بر آنکه آب کتک که در دست است
 از آسمان چون بزمین آید و در پاتال و تحت اثری بریزد و استخوان و خاک و خاک تپا ایشان را تپسان و جانهای
 ایشان از ترک و دروخ پاید و آن وقتی میسر کرد که دردی که تپ و ریاضت کامل شده باشد و ایشان حاصل نموده
 خواست کند و فرود آمدن آب کتک التماس نماید و من که تپسی کامل شده ام و صاحب کیانم روا باشد که از چشمش
 نکند و این التماس نموده آب کتک بر زمین نیارم و جانهای با او جلا بدو در گرفتار دکات و دروخ و ترک کند همه
 بهیگرت برین قدم و همین اندیشه بر لائی سرگرفت و این آرزوی خود را باب کتک در میان آورد آب کتک سخن
 قبول کرد و حاجت راجه را بر آورد راجه بشده آمد و آب کتک از نیو هر دو وان شرع بر زمین رسیدند و آب کتک
 موافق موعده و با ظاهر بهیگرت در تحت اثری بریخت و خاک و خاک تپا سخن و جانهای آبا و اجداد راجه را تپسا
 و بر سر کرد و این کار را و جانهای همه آن گرفتاری ترک خالص شدند و از دروخ و ارستند و آب کتک کرا آسمان
 بسوی زمین کرد و در پایان بریخت که آرزو توئی راجه را و درونی خود پیدا ساخته بود که از آن راه و وان شرع
 هر سه عالم منتشر و بر کتک کرد و در همه جا رسد و آنچه که تپسی و تپکشی راجه بهیگرت در عالم باقی بماند کتک
 و تپسیای خود شصت هزار گرس از اسلاف و اجداد را از گرفتاری و دروخ و در ماند که از ترک نجات داد و از آنکه
 و حین نوعت طبیعت عالم که ناکه بکی از قوی و خانان سربه نیکی کند و عزت پیدا کند تمام قوم و قبایل او را
 بطیلس و دروزب و کرا و پشاور و بنوارسند یکسایه خلف او در زبستی سرگشت بر سر مدیج کوفرسر کشید و
 سرگشت از زبان بر کون با تمام رسید و حکایت راجه بهیگرت تمام شد باز نوشته با اینچنین آغاز
 کرد که ای راجه چون جمعیت خاطر و بر جان آمدن پت بسیار کاری بن ترک و امری نادر است لیکن تپسایان است
 که بخان و دلگوشی بایند نمود و در آن کسی از آن و ها بگردند و هوایهای اخلاقی ترک دهد و در دهیان
 خود یک جت و بیکو باشد از زمان جمعیت خاطر و آرام جت میسر کرد و چنانچه راجه بهیگرت را حاصل شده بود
 و من حکایت راجه بهیگرت را بخت خاطر نشان این معنی با تو گفته ای را بچند تا آنکه آقا رستی و اینچنین
 بچین خاطر نامی و با پاینده دنیوی و خاصیت الایش اعمال و کردار که به نین مخصوص است از کسی دور نشود و او
 خود را آزاد نشان و آنکس که و شناخت حق میسر کرده بود تا آنکه ریاضت بسیار و تپسیای حکایت کند ریاضت
 و آن تپسیا آردی و گرفتاری را بر طرف سازد از تکلیف و معرفت و شناخت حق حاصل کرد و تپسیا بر این
 تکلیفان غیر این نیست مگر استناد دانا و مرشد کامل صاحب تصرف متوجه حال هر دو و شاکر و نظیر حمت و
 او بر مویان که تو کی اعمال و کردار او را بدو هم و نابود ساختن مستعد و قابل تکلیفان گرداند و با ساقی حاصل و تپو
 حال او بر این تپسیا این معنی حکایت راجه سکه در با با تو میگویم که او از ان شاد و تربیت مرشد کامل چگونه صاحب
 شناخت آنگاه که درین بود و همچنان ای ریخند خود را بدو جان از گرفتاری دنیا و اسباب دنیا که ازین دنیا
 و تجل و آثار سلطنت و کامرانی گشته و نیز خاطر و جت خود را از پدیدن و مهر سو پریشان آشفته نگه داشته و در بجز
 دهیان مجوس ساخته مشغول تکلیفان باش و با ذکر و فکر و دهیان بر هم آرام بگیری و بجهت سکه درخ خود نشد و بچند

از پشت برسد که ای مرشد کمال عالم ابرام خوار بجه سکه در دست راست زبانه و بیان کند که او اینک با دو حال آنچه بود
 سلطنت آنکلی از آنچه منوع حاصل کرده بود بگشته بنیاد کرده که ای بچند درجک و با بر پیش ازین دو پرتو بود و پوز
 آنکه مدت سلطنت با هفت من گذشته بود در ولایت مالوه که هر چه نام زاجه پیداشد بود و باید دانست که در
 تاریخ اهل هند قریب ده اند که در آسمان زاجه میشود که خطاب او از برای باشد و مدت سلطنت او هفتاد و یک
 یک مقرر است و در برابر او در زمین هم زاجه میشود که مخاطب بمن باشد و زمان سلطنت او نیز هفتاد و یک
 باشد و بعد از تمام شدن هفتاد و یک یک در آسمان از برای دیگر زاجه میگردد و هر دو زمین نموده یک زاجه
 میشود و تا چارده اند و چارده من دوره تمام میشود و بعد از آن بنیاد دوره دیگر میشود و این سکه در
 درجک و با بری که داخل سلطنت من هشتاد و یک شده بود و زاجه بود با عدل و داد و رحمت بر روی
 و نیکو نام و نیکو کار و عاقبت اندیش و خدا ترس و بر خلو خدا میماند و مشفق بود در زمان او قوی و متعین
 در زمینش است کرد و سپاهی و رعیت از او شاکر و ذاقی بودند و هر منند دوست بود و در شجاعت و دلیری
 و جفا نگریزی و جفا نپاکی تطبیق خود نداشت آن زاجه سکه در ذاتی داشت چو راه نام که در حق زاجه سوخته
 بود و این ذاتی چو راه در حسن صورت و خوی سیوت چون ماه چهارده بود و عفت و با راستی بکار
 و هوا خواه و رضا خوی زاجه و تب بن نابود که هر که حرف او بود و مزاج ذاتی زاجه بنوعی حاصل کرده بود
 در جیش و آرام و نشست و خاست بنوعی معاش میبوی که سر مطبوع و موافق طبع زاجه و اعتقاد که
 او از بس که دل زاجه را برست آورده بود زاجه نیز از جمیع زاینها و حردها خاطر خود را برداشته همه بچای
 چو راه آمده بود و این نام محبت و هلاکی او گشته بود و این زاجه و ذاتی را که دارد و تن یک جان بود
 هر دو نام جمیع هنر مند های کالات گشته بودند که هر علم و هر دانش و نکته ذاتی و با نیک بینی از ایضا
 بهمان نمانند و توان گفت که هر شخص و چهار نوع نکته ذاتی و مؤخره بینی حاصل کرده بودند و هر حقیقت
 و هر نفس انحراف از ایشان بوشیده نمانند بود و این زاجه و ذاتی در کار محبت و دوستداری همه اینها سازگار
 کرد و عیش و نشاط میکردند و چون شیب و شکر هم از است آمده ایام عمر بنحو محالی و با هم میگردد زین
 تا آنکه ایشان از در حال عیش و نشاط و کامرانی روزگاری در آن گذشت و موسم جوانی و ثناء و ذوق ایشان
 با هم رسید بنوعی ضعف و پیوستگی شد و آن جوش و خروش جوانی فر و نشست مانن کوزه سگالین
 که پر آب کرده نگه داشته باشند و بعد از ساعتی و زمانی آن آب و تری او برود و خشک شود و کوزه
 خالی بماند و بعد از آنکه ایام پیری رسید و آن خوشحالی و لذت بفر و پیشانی بدل شد چون سعادت تمد
 و صاحب دانش و ادب ناک بود و عاقبت اندیشی و فکر بهسود آخر کار و چون بطمائی ایشان راه بیاید
 هر دو می اندیشیدند و با هم در کتب گفتند که هیچ حال و هیچ چیز این جهانی را بقا و پایندگی نیست و لذت های
 دنیوی را مرغ نمی باشد بیکوشی و اهل انبیا است و یک عیش و انداز بر و عیش و آسایش که کسی نداده و میشود طفل
 در کال نافرانی و نهایت اعدای و چون عمر یافت و از طفلی گذشت مرقی میشود یعنی میشود و بعد از آن چون
 تمام جوان میشود و تمام قواها و مهبها در نهایت قوت و درود میشود که از نه پنج خواص از خلق عظیم میگردد و بهر نزد
 و خود در ارف لذت دنیوی و از هلاکی نفسانی میماند و چون نیرج بکسولت میرسد یعنی میماند جوانی و پیش
 و به سلامت میگردد و قواها و بعضی آن آرد و شادای و بدل نمیشود و بعد از آنکه از طفلی با با این

اعضای و قوی ۳۱

چه غما و چه محتشمان از نفی خویشان و قرباتان و برادران و فرزندان و تلف احوال و اسباب که در بسا و میگردد
 ناچار باید بدرد و خاک و خاک تر باید کرد و در نیک میوه درنت که اول کل و بعد از آن بار و بر زمین و دیگر گفته
 چینه میگردد و از شاخه غده میزند و نابود و فرود می شود و با چون کل بیولو فر بعد از شکفتن و ثمان کی از آن پوی
 پشمرده و خشک گردد حاصل که هر چیز و هر حال این دنیا را آن قدر نیست که دل را باید دوست و دوست
 داشت محبت آنکه هر چه باشد آنرا نماند و فانی شد نیست و محبت آن که هر چند آدمی نادان پس و بعضی که بود
 و آثار و قولهای او در یکی می آرد در ص و هواهای نفسانی و از هلاکی جسمانی او روز پس و جوان و پند
 و می بالد در نیک درخت و بیابان کردی که مسافت بسیار را فر و کبره و دیگر این عمر و ایام زندگانی چون آب روان
 همیشه در رفتی است و هیچ جا قرار نمیگیرد و روز بروز عیش و خردن آن شخصی میرود و دیگر نزد در نیک
 پیری که از کلان بگریزد و روز بروز و چیزهای دنیوی و احوال آن بعینه چون تنه درخت موزنی
 بقا است و بی مدار است و هیچ کاری و هیچ حالی درین دنیا نظر در نمی آید که بسبب آن کسی مقصود برسد
 آمد و رفت این جهان و محبت دادن و مردن خلل ص کرد و آنچه بنظر در می آید و پیش میرسد بنوعی نام
 گرفتاری نادان و مردن چینه با بود و سلسله سخت و غم و هزار گونه ریخ و الم از آن بر سر جاندار می آید بعد از آنکه
 زاجه و ذاتی این اندیشه کردند و در فکر عاقبت افکند و بهسود آخر کار تصور نمودند با هم گفتند که این جهان و دنیا
 جهان و گرفتاری قید زند و زن زهد و مال و جاهه کو بهماری و در دست عظیم که جانداران مبتلان میگردد و در
 دفع این بگذاری و برائی دور ساختن این درد و این گرفتاری تدبیر دار و قی باید نمود و فکر علی باید کرد
 و یقینت کردن دار و قی چون کرد و در کتدن این طور بهماری و این درد باشد جز در لغت نام ساسق نباشد
 و تا کسی ادبها تم ساسق را خواند و بر آن عمل کند در فقر آن بهماری و آن در دستوارند نمود لهیام ساسق کتابی است
 که در آن کتاب شرح راه حق و بیان طریق شناخت حق مطلق است و این انگلیان و شناخت هستی حق اقصو
 که از آن انصون ملت بسوی جگه و پنداری یعنی بهضهی که کشف مراد است بر طرف شود و پنداران آن خلیص
 یا بدون بسوی جگه و بهضهی چکر فتاری برین و فرزند و مال و اسباب این جهان نبود عرض که کسی شناخت
 حق و کیان حقیقت حاصل کند آن گرفتاری اسباب دنیا و قید آرز و هلاکتی و اندیشه های بهر چه ساسق
 خلل ص یابد و از آمدن و رفتن درین دنیا که از راه تناسخ و جرمی باشد و ارسته شود و محو حقیقت شود
 دو با این جهان کند چون زاجه و ذاتی را این حقیقت خاطر نشان شد که عالم چیزی نیست و هر چه هست ساسق
 پس شناخت حق و کیان حقیقت باید حاصل نمود که از بسبب حصول این معرفت و این شناخت آن آمدن
 رفت جنم خلل ص کردیم هر دو جهت نموده را در کسب این نسبت بستند و جان و دل قرار دادند که جز در انگلیان
 کوشش کنند و کار چینی شناخت بر روی کار بسته نشانند و بعد از آن در روز شریف نسبت و حاصل
 انگلیان پیدا شد و هر که شغوفی خود را با انگلیان آوردند و دل ایشان جز در ذکر و فکر و مراقبه و دنیا
 بر هم نبودی و در آمدن و رفتن و نشست و خاست و خورن و خفتن بنوعی مرتضی این حالت بودند که در دنیا
 ذوقی ازین کار غافل نمی شدند و تدبیر انگلیان و چاره شناخت حق در ایشان از جان عزیز تر بود و شغوف
 و کاری که جز انگلیان باشد از دل خود دور کرد و اند و لذات این جهانی را بر سر بخود چو زهر قائل و زبانه کار

شره نصوصا چو در آن زمان بود و شیوع در تحصیل التکلیف و شناخت حق و غیره مذکور زبانه آن تا پیش
 سخن بیان حقیقت و طریق تلقین و ارشاد از زبان مرئی که ادیان ساسن را خوب میدانستند و قواعد مکتوبه
 حق را نیکو در زبانه بودند بگرفت و در عمل آوردن و کار نمودن آن بطوری بجا بود و کوشش میکرد که خطای
 قائل نمیشد و در دهیان و مرقیه اوقات میگذاشت که از آن چو راه را در این مشغولان معنی خطا افتاد که
 این که من خود را میگویم که این سخن کزین این عبارات و نسبت کنند این معنی را بخود بگفت و بدست آورد
 دم که کویز این حرف و نسبت کنند این معنی را بخود همین تن ظاهر است که باو دست و پا و باقی اعضا
 این خود غلط محض است بجهت آنکه تن مانند سنگ و کابو نیست او را با این کویز و این نسبت چه کار
 و اگر کویز صاحب این گفتن بخواهد کار گذار نیست این هم چیزی نیست بجهت آنکه این بخواهد ظاهر
 حکم تن دارد در زمانی که جان ازین بد میبرد و اینها همه بکار و معطل میماند و مانند سنگ و کابو
 و حرکت میشود و اگر بگویم که صاحب این کویز و این نسبت بخواهد دینی و عقل باشد هم چنان
 بر آتی آنکه این بخواهد لطیف خود چیزی نیست که علی کویز را با اینها نسبت کرده آید باید دانست
 هر دو حواس پس و در و در خود مستقل نیستند که چیزی بر اینها خواهد که کیم که اصل خود کویز
 نیکو در و در حقیقت کار گذار نیست و اینها اسباب کار و هستند که کار میفرمایند و این هر دو نسبت
 درین مقام خود و باخس و باخس اشک باشد که بقیوت جابو من و بخت و درینش و حرکت در این مقام
 و معنی و بجا و جدا میگردد این حقیقت کار و من و خاطر این خطه که میشود و معلوم میگردد که در خاطر
 هم بخود چیزی نیست که کار گذار باشد و مانند کویز باشد که عقل آن در وقت خود اندیشه و خواهش ازین
 به طرف روانه میکند و این من و خاطر خود میفرماید و اندیشه عقل است و چون بخواهد اندیشه و خاطر
 و بنظر تحقیق نگاه میکند عقل هم خود چیزی نیست و استقلال ندارد بجهت آنکه عقل از کار
 میفرماید و عقل از آنکار و خود چیزی وجود گرفته مانند جوی که از دریای کلان بکشد و بر آید و در
 دریا با آب بقدر موصوله برداشت جوی بطرف روانه کرده و در اصل آنکار هم چیزی مستقل بود که
 آنکار از جان آدمی پیدا میشود در رنگ آن طفل خود فرسال که سیاهی نظره او در و با چیزی را در بر قرار
 دهد که این رگس و غیر نیست و در حقیقت وجود آن کس و آن غریب جز در و در و در و در و در و در و در
 نیست و چون نیکو اندیشم و ملان خطه می نمایم جان نیز چیزی بر جا و مستقل نیست و از خود وجود
 ندارد که ما از آثار و حقیقت فراموشیم که این جانان و استقلال نیست و از خود وجود
 و اگر چیزی بخود و بدان آثار و حقیقت نیست و استقلال ندارد و نیز بفرماید که این جانان
 قدرتی نباشد و آن قدرتی بر او حاکم و متصرف است و آن قدرتی و متصرف از هستی حق و حقیقت بر آید
 و چون هستی حق و ذات پاک بر هم عکس خود را دیده چون همانند و آن عکس جانت و جوی و جوی
 ذات بر هم است و عکس و سایه شخصی را بخود وجود و استقلال نبود و حرکتی و سکون که در عکس و سایه
 دیده شود همه از آن شخص است که عکس و سایه آن است همچنان چنان که در وقت حق و خواهش بر هم را
 و او را پیدا و پنهان میسازد در رنگ پاک بودگی که گاهی پنهانی را در آینه آینه و پنهانی را در آینه
 روان و از کویز بر سر جوی بگردد و از آن کویز بگردد و از آن کویز بگردد و از آن کویز بگردد

آب را آورده باغها و کشتها را سست همچنان آن هستی آن چند و دو بیونی و سخن از عالم اطلاق و مقید و غیره
 فرود آمد و توینات این عالم مقید و بند میگردد و اگر چه آن هستی حق و آن مؤملات از عالم اطلاق و مقید و غیره
 آمده مقید و معین میشد لیکن نمیتوان آن نشان داد و نمیتوان از عبارات کرد که این رنگ و این شکل این
 صورت دارد و چنان و چنین است در رنگ حصه آتش که در دریای کلان باشد و بنظر کس در نیاید حالا دانسته
 کردید که رنگ آدمی میگوید که این منم کویز عبارت و نسبت کنند بخود تن او نیست و جوی نیست و من و خاطر
 نیست و من نیست و آنکار نیست و جان نیست که اینها را هم یک نام را بخود استخوانی اخبار عبارت و نسبت
 متبعضی است حق و مسلم شده ذات پاک بر هم و قرآن یافت که در حقیقت است که این منم و چیزی از حق
 نسبت کند و اینها که در میان مذکور شد آن کار که از این تن حواس ظاهر باطن و من و ظاهر بر و آنکار
 و جان همه باو در کار می آید و باو و جوی پس معلوم است که همان هستی حق و ذات بر هم است که ظهور او
 همه جا هست و اینها همه تعینات اویند و باو قایم میشوند و غیر او را وجود و نبود نیست باو چنان
 آغاز کرد که ای چند چو در اله را چند چون دهیان بر هم میسر شد از بسیاری مشغول دهیان و ذکر و فکر
 و کثرت مراقبه کار او چنان برسد که از و هائی نضائی و خطه های حسابی بگردد که در وقت و در وقت و باو
 حق و دهیان بر هم فکر گرفته چنان بر هم قیله حجت او غافل و غیر بر هم را از دل خود دور کرده و باو در حق آن
 و قنار گرفت و در مقام تسلیم و رضا آمدن کوشه گرفت و همه را نسبت بحق کرده نه هر خواهش میکرد
 و نه چیزی بخوایست و نه دل و باغی بحق آرامی گرفت و در روز کار او را با گرفت و باطن او در وقت
 رسید بمنزله که کبیران کامل رسد و آن صفا و روشنی و خوبی پیدا که هیچ خوبی و جمال با آن بر آید
 نگیرد روزی چو راه پیش رانجه سکه چنان آمد رانجه چون حال با کمال را می داد بدید چو جان غافل
 و با او آغاز کرد که ای چو راه لرمون که بنظر در می آید بسیار بسیار از آنچه بودی خوبی و باحسب
 تمام می نمانی این زبیب و جمال و خوبی است که ای زاد را باشد کویز که تو آب حیات خود داده که سر هر آنکار
 و کمال گشته و سر تا پای زیا شایع بگو که این خوبی تو از کجاست و این لطف و جمال تو از چه چیز است
 و نیز از چه نعم معلوم میگردد که دل تو روشن شده و خاطر تو از تقرقه آن زو هائی نضائی باقی
 رسته و تمام جنت باطن که کبیران و کمالان را میسر کرد در حاصل گشته زانی گفت ای رانجه من هیچ
 حیات بحق بر ام و نه هر تن بر پی نموده ام مگر آنکه هر تن خود را در ذات بر هم بسته ام و دهیان
 و مراقبه و ذکر حق نموده در بافت و کیمان چند و دوپ حاصل کرده ام و بود در کار خود را شناخته ام که هر چه
 از روی و هیچ مرادی از این جهان در دل نمانده و خاطر خود را از هیچ خطه و در قیامی ظاهر بر آید
 هست خود را در بر هم بسته ام و باو در حق آرام گرفته ام و بر تبه قرار بستن رسیدم که آن تعیین و تبدیل
 شده ام خوب جوی و متعجب بر پی پیش من بر آید و این جهان را به چیزی معنی بر نام گفت که در بر آید
 توان نهاد و نه غیر معنی بر نام گفت بجهت آنکه اگر معنی بر کویز پس معنی بر کویز نه باشد که می بینم که فانی میشود
 و بقا و پایدی ندارد و غیر معنی بر نام گفت بجهت آنکه در نظر هست و این همه کار و بار و معاملات و خاد
 و ستد در میان است و آن حقیقت و آن اصل که سر مایه پدای این جهان باشد شناخته ام و بعد از شناخت
 آنرا در دل خود جا کرده ام و دست در زده ام و غیر او را غیب نام و غی شانس و غی خوارم و غی خوارم است که

خبره

استانته
فان شانه
وانه

معمولاً در وقت
بسیار است
و در وقت
بسیار است

ظاهر این است
سرشت پوست که
ازست و جرم باشد
کله و کله میگویند

بهرین اتفاق
بسیار است
و در وقت
بسیار است

در وقت
بسیار است
و در وقت
بسیار است

بنویس که فرموده از طریق مراتب آن مقرر کرده اند تا قنط و حرارت نماید و در شراست با هیچ ای از آن کامل است
 و در اول لطافتی و صفائی رود و در آن زمان و در کرد و کار خواهد ماند و در آن به پیشش در آید و هر جا که خواهد
 و طی راه قشيب و فرازا و ارتفاعات نکند خالای را چند در صحرای کجاست راجعه سکه درج با حق حقیقت با در بیان را کجاست
 نوع باید شروع در لذت نسبت غده و در وقت گرفتن دم و زمان فرود آمدن آن بجهت نوع باید وجه بیژها را رعایت
 موز و در حالت فرود آمدن آن چه کار باید کرد و چون تمام طریق آنرا شرح میسازم و نسبت و در شراست
 بینام گوشه را در این چندین آنرا جسته که با تو کفتم در کرده مرکز نافی چون تازی میسازد در کما سوش با در
 می باشد و باید در صورت چون که شفا می آید روان تیز و حلقه سلفه شده است و بود و آن بنض و آن رنگ بسبب با دی که در
 باشد چنان و حرکت کتان بود و آن با دی نام دارد و وقت آن در وقت آن با دی تمام اعصاب تن و در وقت اعصاب تن
 که در تن آید و چنانکه مرید قیض میسازد و در وقت آن بنض غایت نرم و نازک باشد و در زمان آن که آن بنض با در آن
 و دم میگردد و در وقت میگردد و چون دم با در میگردد با در یک میسوزد در رنگ آن نار ماهه که در وقت غضب و جوش
 زمان زمان بر آن دو دم کرده با نخاله شود و در میان آن بنض غایت با است و در حرکت و جوش تن بر آن رنگ
 و تمام نکات و نشانهها را شرح و اصل است و همان رنگ و بنض که در کتانی نام بیض است و چون شود و دانائی و کبار
 میشود او را کله و کله میگویند و بسبب آنکه بیست و در یافت او را بیست و در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 با نازان است او را بیست و در کتانی میگویند و بیست و در کتانی میگویند و بیست و در کتانی میگویند
 و چون سکتب یعنی بنفشه از سر میزند او را سکتب میگویند و چون بنفشه در وقت در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 به که بنفشه و بنفشه که در کتانی میگویند و چون بنفشه در وقت در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 بر وقت بر سکتب سر بیست و در کتانی میگویند و چون بنفشه در وقت در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 معارضه و با در آن و آن با است که بالا است دم و با این در وقت بقوت و در وقت او است و در وقت او است و در وقت او است
 و چون با آن از آن بیست و در کتانی میگویند و چون بنفشه در وقت در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 کتانی اول که سوا شده است بنشیند و مولیده است که بنویسند که در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 سوا شود که بنفشه و بنفشه که در کتانی میگویند و چون بنفشه در وقت در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 دم و با در که سوا شده است بنشیند و مولیده است که بنویسند که در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 آبپاس مقرر کرده اند رعایت کند و این مراتب را بر نایام میگویند و چون نسبت بر نایام را درست سازد و در وقت که
 بخافد رساند که در دم و با در وقت او است که در وقت او است که در وقت او است که در وقت او است
 حاصل شود و جمع نقصانهای او کما لعل که در وقت او است که در وقت او است که در وقت او است
 که آن آه و بیاده مردن آه و بیاده مردن آه و بیاده مردن آه و بیاده مردن آه و بیاده مردن آه و بیاده مردن آه
 آنچه عمل و بیست و در کتانی میگویند و چون بنفشه در وقت در کتانی میگویند و بیست و در کتانی
 از زوهای نفسانی و لذات جسمانی که باعث جنبهائی بسیار کرده و آن بسبب کلفت و ازو که با نشتان
 شناخت برود و در وقت نخی پیدا آید و هم بیاده یعنی بیماریها و در دما که از اثر تن عکس است از غفلت و بیجا
 حقیقت وجود کرده و کسی مستقیم است را شناخت و تا کنون بنفشه را چنانچه باید در وقت او است که در وقت او است
 و بیاده نخلی با بدی را چنانچه یقین بدان که کسی بر سر و در کتانی میگویند و بیست و در کتانی

نفس و از بیضه در نیا و در آن زوهای نفسانی با زوهای از صفت دوستی و دشمنی خود را فارغ نشاند و همیشه
 و بیاده که خوار خواهد ماند و در آن زوهای از صفت دوستی و دشمنی خود را فارغ نشاند و همیشه
 پیوسته خواهد بود و هر چنانچه آن را میگویند و چون خواهش و زوهای نفسانی در جهان نغمه کند از آن نغمه شاخ در شاخ
 پریشانی خواهد بود و در آن زوهای از صفت دوستی و دشمنی خود را فارغ نشاند و همیشه
 با اند و غرق در باغ غفلت و نالائی کرد باید که کسی مشغول بکتاب آیهاس کرد و در همه چیز همه کار را ملاحظه را
 کار نماید و خود را از آنچه ما خایان و نالیکار باشد دور دارد خصوصاً از خود در بی و طعانی که از نایاب و عمل
 ناپسندی بود عمر ن شود و نزدیک نیاید و آنرا بنویس و بجایهای نافرستی نرود و نباشد و نشود و در دنیا که هر
 میسوزد و از آنچه کند و نیز در بدین وقت باید که چیزی بنویس و بجای آن وقت که حضرت پیغمبر صلوات
 میفرماید می برید و دیگر بود و وقت غروب که خسرو سیزده ساله در سر بریده مغرب رود و باید که نزدیک غروب
 نرود و نفس او را بر دوش نگشاید و نزدیک شخصی میروص و آنکه که داد و انواع آن نشیند و با او صحبت
 که هلت و سلامت در کند و باید که غضب و کینه و حسد و خود بینی را از خود دور کند و باید که بسیار رفت
 نکشاید و بر خود در نکند و بیگانه کاری را از پیش بگیرد که در تنضعیف شود و بیضا است که در چنانچه در بیان
 و توانائی زیان دارد و بسیار سستی و ضعف هم بنماید باید که در روز شوم و نگاه داشت و فرود آمدن
 حد اعتدال و میان روی را رعایت کند و اولاً و ثانیاً که در بیاض بسیار زیاد کند و نه بسیار کم که در
 طرفه و از زبان دارد و بیماری آرد و هر آن که در بیاض و غم را بخورد راه نهد و با ساقی و وضع مشکل
 نشیند یعنی بطریق که آسان باشد و طبیعت کوب نباشد و در شغولی بر نایام بنشیند و بد آنکه اگر
 بر کله من زود و چنان فاش عمل کند آن خلاف کردن آن موجب بیاده شود و بسبب بیماری میگردد و با این نسبت
 که بیاده و بیماری برود وقت است که از آن است که از روی عمل و کردار چنانچه سابقه و نشانه گذشته آدمی در بدن
 شود و نشانی دهد و دوم آنکه در همین نشانه جنم که دارد پیدا کردد یا از روی ملاحظه که در وقت و زمان
 و بود معنای که زیاده از نشانه خورد و یا چیزی ناسازگار و مخالف مزاج خود بخورد و یا نخاله قنط و کله داشت خود
 نماید و یا بخلاف آنچه گفته شد عمل کند و دیگر میگوید باید دانست که هر کس هر چه عمل کند از نیک و بد اثر آن عمل
 و کردار در تن ظاهر گردد و اگر کردار نیک و عمل پسندید که از کسی بیوقع آمده باشد اثر آن تن در سستی و خوشحالی
 و آسایش ظاهر گردد و اگر کردار نشت و عمل ناپسندید که از کسی بیوقع آمده باشد اثر آن تن در سستی و خوشحالی
 و چنانکه با نخاله بیاض و در با نخاله و در براب شود و چون با نخاله می کند و انقباض کرم تا بد جویهای روان
 که بعد از آن بیشته گفت ای بیخنده آه و بیاده غم و اندوه دل و بیماری تن همیشه این وجود مرکب از
 آکاسه و عناصر بود و در بدن آن نغمه آه و بیاده درین کشت میروید و از نغمه آه و بیاده غم و اندوه دل و بیماری تن همیشه این وجود مرکب از
 خالای آن آه و بیاده و دارو که در دفع آن کهن از من بشو و خاطر نشان خود ساز که من با تو شرح میگویم
 که این بیماری را چه چیز و در کس و چه تدبیر و چه علاج از من عالت خان من توان شد بشو که آه و بیاده
 که عبارت از جنم رفتن و گرفتار آمدن و در وقت درین گرفتار نیست برود قسم است یکی با سامان گویند
 و در سامان مانند سامان است که کسی درین دنیا آید و جنم گرفته بر تن و فرزند و روزگار خود مشغول باشد
 و معامله داد و ستد و معاش و در دنیا کافی با نیک و بد را در دین که آه و بیاده در خاطر او را اندیشه هم میگردد

ناله اولی از تنی لطیف

معنی نزل خود در ظلمت است

بسیار است و در وقت
بسیار است

ظاهر این است
سرشت پوست که
ازست و جرم باشد

بهرین اتفاق
بسیار است
و در وقت
بسیار است

در وقت
بسیار است
و در وقت
بسیار است

که در دنیا می بود کسی نیست و وزن و غیره از اسباب دنیوی در بقا و پایندگی نیست و این سخن باقی شد و گذشتی گفته
 پائیده و باقی است خداست که پدید آید و از پیشتر هر چیز و هر کس است پس این بیماری که مانع
 نام دارد و کوی با بیماری و تشویش است که بر تن عارض شده بسبب دارو خوردن و یا با قوی خوردن
 بر طرف دیگر در دو دور میشود و سارا است که کسی چشم گرفته و درین عالم آمده مشغول بکار و با خود
 باشد بنوعی که تمام حمت و قصد را وابسته لذات دنیوی و مقید و از روی نفسانی بوده نظر ازین
 حیات چند روز نکند و چیزهای دنیوی و اسباب معیشت را بر مایه زندگانی دانند و هرگز درین عالم
 رفتن بخاطر و تکلیف و غرق معاملات داد و ستد و وسیع و دشمنی خود با خدا را بیچارگی که سازند
 دارد کوی با بیماری خاست و معالجتی است که در جان کسی پیدا شده که می آید و می رود و زاده میگردد
 آن بیماری سامان بسبب ترک کردن خواهشها و آرزوهای نفسانی و حاصل نوعی کسان ناپایندی
 و بر طرف دیگر در این بیماری سال که چادر جان کرده و بر عین ساخته و بدنیای آرزو و میر و هرگز در دنیا
 و ذوال ناپدید تا آنکه شناخت بر عهد کار و در یافت بیم آفران چنانچه باید و شاید حاصل کرد و بپوزان
 آنکه کسی ذات و هوای نفسانی و لذات جسمانی نگردد و شناخت برود و کار پیدا کند بیماری جنها از
 شود و از آمدن و رفتن با زمانند چنانکه گفت با شسته که با من بفرماید که منشاء پیدای آده و پیر شده
 و آنجا وجه نفع وجود میگردد و شسته بنیاد کرد که چنانچه شخصی که طبیعت او بر مزاج خود باشد هر
 خویش هضم کند و چون خاطر او را برایشانی در دهنده و از سبب اندیشه و غمی آرام از بر روی سلسله
 پریشانی و آن بی آرامی با در بدن که تصرف او در حق است بسبب هضمیت طعام میشود راه و رفتار او
 تحمل پیدا شود و تغییری در بطرا و ظاهره با بدن بر آن جهت آنچه خوردن شده باشد بگو هضم نشود و آن
 بد هضمی موجب علت و بیماری نفع کرد و گرفتاری پیش آید و بعد از آنکه این حالت روی دهد باینکه
 هیلله خون تا ماده فاسد از راه پاییان دفع شود و درونه صاف کرد و بسبب بیماری ناپدید و مورد
 شود همچنان جان چون از در یافت و شناخت خود و یافتن و یکسان حقیقت از او کم شود در بیماری
 جنها افتد و مزاج او فساد پذیرد در آن زمان آن شخص چون صحبت مردان خدا گویا از کم بردن و از
 توجه ایشان کمال حقیقت را بیابد و از ارشاد و یقین ایشان ماده فاسد از زوهای نفسانی از دفع
 کرد و آن حالت و آن بیماری چشم گرفته و مدون و رفتن و زادن و مردن از بر طرف شود و علت او دور
 کرد و در شناختی و صفا پیدا آید همچنان چون بدان در تن جانان براهی و روشی که قرار یافت
 آمد و رفت کند و طریقی اعتدال پیدا آید بد هضمی و علت بیماری از تن دور کرد و همچنین صدق و صفا
 آن عالم پاک جان مصفا سازد تا بوی و نیشکی جنها از دور کرد و مقصود حصول پیوسته
 بان بدست با را چندان بنیاد کرد که حقیقت حال کمالی را با تو بیاید که دم و منشاء آده و پیرا ده را این
 مشرخی کرد که نفع پیدا میکند و بچه نفع دور میشود حالا بعضی چیزها که دانستن آن در جوش
 آهلیاس ضرورت میگوید که ششها در و بشو که روح را جان را یک نام او چوست و نام دیگر او
 بر ششک است بدانکه آن بر ششست را که عبادت از جانست و منزل مقام کنایه است و بود او و بقای
 او از کنایه است چنانچه کل منزل و مقام بوی شو و است که آن بوی کل باقی است و وجود او وابسته است

و در بالا گفته شده که بر آنایام را یعنی در نشتن او دم رسه قسم است که بر بوی کوی و آن گرفتار و کشیده دم
 کینه ک کوی و آن بعد از در آمدن دم و نکه داشتین او است و سیوم را و یک ک کوی و آن فری و گذشتن دم است
 در گرفتار دم و نکه داشتین او و گذشتن آن بنوعی که معرکه کرده اند تا کید باید کرد و باید دانست که کسی که
 گرفتار دم با شریط و قواعد حاصل کند که کوی بوی ک کوی و کوی بر سالی در بعضی چنان بود که آن حالت کوی
 بر کوی و بنوعی که حاصل از چنان بود و مضبوط و حکم بر قوی بود باشد و کسی که مرتبه کینه داشت دم را که بود از
 گرفتار باشد آنرا که یک ک کوی بدست آرد و یک ک رسالند که بعد از آنکه دم با در وقت در آمد تا زمانی که گفته
 شد آن دم را در اندرون که دارد که فیض او تمام رکهار سد و درونه بر شده هر یک در نمود چون ماری غرق
 که در وقت غضب دم و با در اندرون کشد و بر دلش کوی در بعد از آن بر شدت رکهار آن با در و بیانات با کاند
 و چون مرد نسبت کینه ک کوی را حاصل کند و با لاتی هر دو ده که ما تدریج شود و بیرون و هر چنانچه در
 و کسی که مرتبه فری و گذشتن دم را که یک ک کوی بدست آرد بود از آنکه نکه داشت دم را بدست که فری و گفته بیانات
 و بعد از آن دم را است که شش بر شش ک فرموده اند فری و کاند و با لاتی همیست که در که ما تدریج با لاتی
 و بر تن از همه چیز و هه ک شود و اختتام در نظر باشد را چندان بدست گفت که شش فرمودی که در چون بر اند
 یک رسالند و در نشتن نسبت دم را چنانچه باید و شاید پیدا آرد او صاحب قدرت شود و داشت سده بقیه هست
 مراتب تصدق او را حاصل کرد که از آن جمله بوی نیست که اگر خواهد خود را بغایت خورده ساخته بنیاد می شود که کوی
 موزینه شود و دوم است که چون خواهش کند که عظیم الجثه و بغایت کلان شود نیز توان شد که چون کلان کرد
 بلکه کلان تر شود که در هر جا که بنشیند آن آدمی خورده است که دیده میشود و نظردی آن کوی و حالت را که
 مقابل و مخالف یکدیگر است چه نفع پیدا میکند بدست با را چندان بدست که ای را چندان این مشکل ترا
 حل کند و بطریق تمثیل خاطر نشان تو سازم بشو که هستی حق و ذات بر هم که پیوسته و چگونه و بی نام و نشانی
 چون خواهش ظهور میکند و میخورد که کالات خود را ظاهر همان دهان یکبار اول چنانچه می شود
 در تن می بندد و برائی خود مظهر میخورد که در پرده آن ظاهر شود آنرا خواهش او تن هم برسد و او را
 مظهری پیدا میکند پس یک ذات بر هم را دوست ثابت شد که خوردی و پاریکی و دیگر کلان و کوی همچنان
 تن که بر پیوسته و با دست کشد و بپکند و بر آنایام را یک رسالند این نسبت پیدا میشود که اگر خواهد خورده
 میتواند و اگر خواهد کلان شود نیز میتواند ای را چندان بدست که کالات حاصل کرد تا نشان آن قدر هم برسد که
 بدست می آید که اگر خواهد زهر آب حیات سازند میتواند سلامت کند که در کشته است از تخریب ایشان
 آب حیات نشان نیز میتوانی که خاصیت آب حیات بدل میشود چنانکه در نشتن آن تن خود را که خورده
 در کمال خورده می شود و اگر کلان خواهند در کمال کلان شود ای را چندان نسبت بوی که آهلیاس را که از نشتن او
 کامل کرد و این در آن هر حالت سده حاصل میشود و کس از سبب آن بر داشت نفع تخریب و قدرت است باید من باقی
 بشریط و قواعد بعد از آن آن بیان کردم و مشرخی ساختیم و بدانکه در فری و ده از سبب و در شش نسبت و با لاتی
 کلان سازند بوی که آهلیاس هر هست نفع تصرف را با دست و صاحب تدریج کردید و کالات صفا و لطافت که بوی اسله
 این بوی که آهلیاس را حاصل کردید چنان شد که اگر خواهد در کس رود در کالات همچو آب کک در کاس و در کالات
 و کس خواهد بر شش یعنی نیز برین در روز زود با لاتی رسد و با زاید و اندر شش تا بنیاد بر شش زنی سبب کند و آمد و رفت

و در

بجهان در روزها و شبها و ماهها و سالها بر یک نوع و یک شیوه و ترتیب میکند و خلط را بر یک نوع و ترتیب
 و فانیست بر من که بر به میگویم که خود را از این مشغولیهای بیهوده بگذرانم و بگویم در وقت خلوت و خلوت
 تپسیا و ریاضت و یاد حق باشم و در کار سازمان عالم شوم و بقیه بدان کنم بسیار خواهان خلوت گوشه
 شوم ام و میخواهم بچنگلی تپسیا کنم و ای را که بگوئی که چون مقصود تپسیا و ریاضت باشد چنانچه بچنگلی
 رفت همین جا در هر وقت که میخواهی نشست بر ریاضت و تپسیا مشغولی باید نمود ای را که اگر چه تپسیا و ریاضت
 در هر دو جایستوان کرد لیکن چنگلی بر ای از مشغولی لایق تر است که جمیع تپسیا و ریاضت همیشه بر ای ریاضت
 کشیدند و شب کردن چنگلیها و مغایر گویمها اختیار کرده اند و بیشتر ترقی درین کارها حاصل یافته اند و چنگلی
 و کوه جانی خاص تپسیاست و در چنگلی ایشان با توان ملایمت نمودن و از صحبت ایشان فایده توان گرفت
 دیگر چون مقصود تپسیا درین قصر و حوالی کلمه ای کرده ام و زاد عیش و عشرت داده ایم هر چند تپسیا
 و ریاضت مشغول کنیم مبادی تقرب این قصر این جا و بواسطه این محل آن عیشها و ذلالتها بخاطر ریاضت
 تفرقه خاطر کرد و مردمی که بچنگلی میرزند و آنجا ریاضت میکنند و تپسیا می نمایند نه ایشان را در آنجا
 با کسی کار و با کسی معامله دادی و ستدی می باشد و نه تراعی و ستیزه میشود و خاصیت گوشه
 گرفتن و چنگلی رفتن آنست که خلط را بهر چیز دینوی نمیکشد و نه از حاصل شدن هر امری و معلوم
 خوشحالی بیاد آید و نه از فوت مقصودی غمی و المی در وجودش گوشه نشینان و چنگلی کنشندان را در وقت
 و راستگی و بی قیدی زیاده از خوشحالی مشغولی ملک ذاتی و سلطنت این جهان باشد در عروسی
 و گوشه و خلوت عیش و سروری هست که آن عیش و سرور نه در عالم بالا یافته شود و نه در حقیقت
 اندر جا کرد و نه در روی زمین و نه در میان میترشده که نه چو نه که لا کمون اندیشه کرده ام
 و بجهود خود در هر یک و گویش کنی در به ام و داعیه پس وین آمدن و چنگلی در وقت و تپسیا مشغول
 که در به خود قرار داده ام باید که خوش خلقی مراد خاطر من سخنی بگوئی و مرا از این داعیه مانع نگویی
 و در آنچه رضائی نیست رضائی باشی که زنان هواخواه شوهر ویت بر نا از راه رضائی جنت بروند
 شوند و بخلاف رضائی شوهر دم نزنند و در عالم خواب و خیال هم قدم از این هواخواهی و رضائی
 شوهر بیرون نهند ذاتی چو نه که چون خودت و ریاضت کشیده و نسبت برانا یا م بوقی و در نش
 دم با بکل رسانیده کیان حاصل کرده صاحب شناخت مبدل و حقیقت بر هم شده بود و آنچه سکه در
 رو بر راه سلوک حق و شناخت بر سر و کار ساخته بود و میخواهی است که آنچه هم صاحب کیان کامل بود
 برائی امتحان حال و در وقت یافت این حال که در بین دو که میند پائی و حکم است بانیست بنیاد کرد که در آنچه
 خیالی کرده که و نادیده که نموده بسیار بچنگلی و بیجا است لیکن هر کار در هر بین بوقت خود سازگان باشد
 و پسند بره اند مثل هر بره که در درخت و کشت بوقت خود پیدا کند و موسم خود دهد نیکت و اگر
 همان بره را بر همان میوه با موسم دهد ناخست و ناسازگان باشد همچنان پت در یافت و گوشه نشینی
 که وابسته ایام پیره است اگر کسی در موسم جوانی که زمان عیش و عشرت و کلمه ای است بر خود لازم
 کرده و به تپ و ریاضت مشغولی نماید کاری دولت نقل کرده باشد آنچه را چون این داعیه از دل بر
 برده و هر گاه همت او وابسته مشغولی پت و ریاضت شده بود همتی چو نه که رضائی من سخن بگوئی

کمون

کمون بچنگلی همت و قصد خود باین طرف آمده ام و خواهان این امر گشتم خلطی در اندیشه من بخوبی که در بعضی
 که ما از این خیال بازاری و روی دل را بچای عیش و کلمه ای که باقی بد آنکه من نوعی درین ترک و بجز
 شوم ام و همت خود در این تپسیا و ریاضت بسته ام که بچای من این قدر این دولت سرافرازی و بچنگلی
 شوم که کس در آنجا دلگشود و چنگلی و بچنگلی بر من چون قدر عیش و دولت سرافرازی کرده باشد خلاص
 بدر هر موسم که بر ریاضت و تپسیا مشغولی کنم و تقو در خانه بنشینم و مطلقا این خیال مکن که بهر ام
 بیای که در ترقی صاحب جمال و جوان هستی و لایق خال من نباشد که زن جوان خود بر و راهم خود بچنگلی
 برم که بر امر و عیب تفرقه خاطر من کردد باید که توجیاتی خود باشی و بجای آنکه داری کار امور را که
 خوب کار بوده کار کن از آنرا مهمات و آذاری و خدمتکاران و وزیرستان را در لاسا و استمالت نموده کن
 که تفرقه و پیدایشی بحال ایشان راه یابد و وظایف و مواجبه کلام را بر قدر یافته کمی و کماستی را کار
 تقرا باید که در من زن پت برنا و هو خواهان شوهر نیست که چون شوهر بصلحتی سقر کند و از وطن استعجال
 نماید از خانه و لوازم خانه داری خود را بود خود در کلان راهم غم خواری کند و در غیبت او کار
 سرکار خود را منتظم و با رونق نگاه دارد و مطلقا کاهلی و سستی ننماید که خلطی در مهمات او آید باید
 درین گفت و شنید چون نیم روز شد راجه سکه در آنجا خود برخواست و رفت و غسل کرد و لوازم غسل
 بجا آورد و مقید شد که طعام بخورد بعد از آن خود در بی با بخورد و اندک استراحت نموده و ریاضت
 بچای رفت و بان پیدار کرده بر سر مهمات خود آمد و بدانچه معناد داشت تا آنکه شام شد و عیش
 بشی در نهایت صفا و عرفانی چون ذی با حس و جمال آراسته با حلی و حلقه بنظر آمده راجه و لذتی اول
 شب را بخیزان دلاویز کند زایدش و بعد از آن که با کسی از شهیدان شد هر دو بر پشت راحت بیا سوختند
 و راجه بچون دل بخیال خود کرده بود و خوابش نمی آمد تا آنکه نیمه آن شب بگذشت راجه داشت کردی
 در خواب شمع هسته آهسته خود را از پهلوی رانی جدا کرده و آمده و در را بگذشت و متوجه جانب پرتی
 کردید نیرک دارن و پاسا بانان توبت کرد عیش در راه حاضر بود نه همه پیش روی و دیدند و رسم خدمت
 بجا آوردند راجه ایشان را اشارت دست بان داشت که جاهای خود حاضر باشید همه را بقیه شد که راجه
 بوقت رسم ملوک و راجه ای بنیرک که گاه گاه تنها از خانه بر آید که کشت کو بهای و بر طرف شهر
 کند تا آن نیک و بد امور ملک خود بر باری بفرماید که در راه است و می رود تا شهر را بگذرد و اگر
 پلادی و در رسمی در پائی خاطر نشان کرد در صیاح از آن حال بان پرس نموده تدارک نماید همه جاهای
 خود ایستاده بمانند و راجه بچای تمام از ایشان بگذشت و رو به بیابان و چنگلی نموده روان گردید
 و تا صیاح راهی راه را در وان و بیابان قطع کرد و میرفت و چون مسافتی راه بر وقت و حضرت تیر اعظم
 طلوع نمود راجه در کنار چشمه قرار گرفت و آب در آمده غسل کرد و بچای و پس نشتر کردن دم کند
 آورد و بعد از فراغ بان راه پیش گرفته و روان شد و همچون طوطی تاده شبان نرزد در آن چنگلی راه میرفت
 و هیچ نمی آسود و چون که رسیده شد بر ک در نشان و بیخ گیاهان میخورد و سده میسوزد و چون وقت
 ده روز و ده شب قطع بیابان و چنگلی نمود از حق ملک خود در بر رفت و رسید بخوابی که کوشی که مشغول

کم اندی قس
 کیان اندی قس
 تعلقات من و بیت
 عنان باستان قس

بمدرست و دید که در آنجا دستان سایه و در میوه دارند و چشهای آب هر سوراخت و حوال چشها
 سراسر بن و خرم است و در دام آن کو تپسیا و کبک از هر جای آمدن کبکها و جای بود و ساختن
 به تپسیا و در باصنت مشغولند زوجه از یک کلبه را که خالی و بیرون افتاده بود برای خود اختیار
 و آنرا بر صفا داده و در وقت و خشا آوری برائی نشینان خود بستند و در آنجا می نشستند که در
 سنااس و فقر و درویشی بازم باشد هم و سنااس و از آنجمله یک تخت پوست آهو آورد که در آنجا
 بنیاد زد و یک طرف سفالین که کلهها و کبکها برائی بوجا و مزد ریاست دیگر در آن می بنیاده باشد
 بیاض ساخت و سه کن جامه که در ده بند و به پای سنی قناعت نمود و چوب دستی نیز که سنااس
 آورده نگاه داشت و شب و ریاضت مشغولی نمود و در هر سه وقت یکی در زمان طلوع حضرت بن
 اعظم و دوم در وقت استراحت و نیم روز سوم در زمان غروب و شام بطوری که مقرر کرده اند و
 که فرموده اند غسل بجا آورد و چپ و پاس می نمود یعنی در هر یک روز یک بار می نشست و در موسم و وقت
 آن هر تفاوت نمیکرد و چون کرسنه میفرد برک در دستان و سینه و پو کبکها و دیگر هم رسانید
 میخورد و دست در می نمود بیست بار یا چندان گفت که بعد از آنکه راجه سکه در ترک سلطنت
 و از خانه بر آمدن در آن کوشه تپسیا و ریاضت مشغولی پیش گرفت حالتی که رانی چون آنکه
 در جدائی راجه روی داد و نمی کرد و راپوش آمد با تو میگویم کوشش در آن ای را بچند چون راجه
 سکه در آن ای بر پوئی و برخواست و عزم بیرون کرد بعد از زمانی رانی نیز بیرون رفت و دید که
 راجه بر جای خود نیست و دست خالیست با ناست که راجه را کشت و چنانچه آن عالم کریان
 کبکها و کوشه از نشاطها و عیشها و سرگشتهای در آنجا ساخت عنان او را بچنان کوشه و غلوت کشید
 که راجه سلطنت و کمالی را پشت پانزده بر آمد و به تپسیا و ریاضت نمود اگر چه رانی چو راجه
 آنمکیان حاصل کرده بود و صاحب شناخت بر مره کار خود شده بود و میخواست که راجه را
 نسبت حاصل شود و در آن باب میگویند و لیکن از روی رابطه زناشویی و موافقت و موافقت
 ثاب جدائی که یکبار یک واقع شده و نیز و بسیا مضطرب و بی طاقت شده غر زده و بیرون برده و آن
 حال پنهانی و پنهانی و عشاکی و بعینه مانده شد بحال کلبی که بعد از شکستی و خرمی آنرا آفت
 رویت و تانگی او را برده باشد و بعد از رفتن راجه سکه در آن کانی و پیش بر دانی چو راجه تاز
 کرد و به چندان راجه خود در آن قصر کوی را در آنجا کشید و باغچه بنیاد کرد که حالا من
 دید خاک بر سر آن اگر راجه درین جا بود قرار هر این اندیشید و چون صاحب کبکها کامل شده
 بود در حال آنکه با کبک هم رسانید و از راه روزن قصر چون مرغ برین شد و آمد و میخواست قصد
 که آنجا که راجه سکه در دست خود را رساند به همین خیال از راه هوانان کرد و بر رسید به همان
 مقام که راجه سکه در در جنگل نزدیک بکو قرار گرفته بود و بالا نگاه کرد دید که راجه رانی در آنجا در
 تاد یکی شب با رخی چون ماه تابان هست و از سبب ترک سلطنت و کمالی و از واسطه فوت ملان
 جفای در روی و فقر و نقصانی پدید نیست و مانند کل شکفته و خرم بکار ریاضت و تپسیا و در آنجا

عزیزان بود
 در وقت و راجه تپسیا
 در وقت و راجه تپسیا
 در وقت و راجه تپسیا

چه قوه به آهنگار
 در وقت و راجه تپسیا
 در وقت و راجه تپسیا

از آمدن خود بر راجه هم ظاهر کرد که میاد از دیدن من و از من قنات من دل و در میانش و در هر دو غلط
 و آام بر کرد و از زمان جا که در هوا گرفته بود اقل درین اندیشه شد که آیا راجه کربن قوی بنیاد شده تپسیا
 در آنجا چه توان دانست که سر انجام او چه شود و ریاضت و ریاضت که خود را بان قرار داده او چه غم
 بخش و چون روشن نمیرود معلوم میشد که کبکها کمال بنیاد راجه خواهد شد و موجی را بر راجه
 ظاهر ناکرده بر گشت و از همان راه هوانان شد بمثل خود رسید و باغچه قرار داد که راجه چو
 سلطنت و همه چیز نموده و به تپسیا و ریاضت بنیاد ریاضت میکند و در موسم بوجا و ریاضت
 رعایت می نماید صلح است که من دیگر درین زندگی با چنان نوم و اولاد بنیاد از دیدن من آن
 و الفت قدیم راه او را بگرد و خللی و فقری در کار او افتد بر این پیشه کرد و بر این بنیاد پادشاهان نمود
 و بنیاد رسید و چون شب بگذشت صباح مردم راجه و ملان زمان خاص که بنیاد شد نزدیک محض بود
 چون راجه را ندیدند همان زمان و ساعتی انتظار کردند که شاید راجه پیدا شود بعد از آنکه تعیین
 ایشان شد که راجه در قصر دولت خدی نیست همه پیشوایان و برایشان خاطر کرد یک میخواستند که
 تفحص راجه هم سوشانند رانی چو راجه را از روز و در کمان و کمان درگاه حاضر تپسیا فرمود
 که شایه خاطر اجماع داشته اضطراب نکشید و غم نخورید که راجه بیست معلومت خود قصد تپسیا کرده و
 بعد از آن نموده بر آمد در جنگل قرار گرفته به تپسیا و ریاضت مشغول شده و سنااس
 که باها میخواستند در شاهر کمال به تمام متعلقه و کادها می نمود مشغول با سید و در کفایت و در وقت
 تعمیر نگیند و از ظنایب و مؤایب خود خاطر جمع دارد که قصود و کبکها راجه تپسیا
 خواهد رسید همین نیز یک یک راستی و دلسا نموده بکار و با خود و داشت و خود نیز بطوری
 ملک رانی و زندگانی میکرد مشغول کردید و هم تمامت ملکی با سر انجام می نمود و از امور کلی و جزئی خبر داری
 نموده هر قاعه و قانون قدیم را تغییر و تغییر نمی داد تا آنکه مدت هر سه سال بر آمد که راجه در آن جنگل
 و تپسیا مشغول بنامی و رانی قاعه ملک داری و چنانچه رانی در بنیاد راجه بنیاد و شاید بر پا داشت
 که چنانچه رانی آن نشد که بر حرف او گفت اعتبار نمی نمود متانغان ملک مجال آن یافتند که قدم
 حد و ولایت او بنهند بعد از گذشتن مدت مذکور رانی چو راجه شی قرار داد که برود و از احوال راجه
 خبری بگیرد چنانچه پیش از آن از راه روزن قصر به او بر آمد پیش راجه دقت بود چنانچه از راه
 جست و به او بر سر راه روان کردید و رسیدیم همانجا که راجه سکه در بود دید که راجه در میان تپسیا
 بر ریاضت و تپسیا مشغولی میکند و از سبب شقی تن او گاهید و بی نهایت لایزال کردید و در یک و بیست تن او
 که از فریبی و آسایش روشن و تابان بود بسیار بی دل شد و کردن و کوشش و بر تو با توها از جزو
 و زیور خالی مانده و بجای تغییر در راه کرده که کوی را بر این تن نه آن تست که پیش از آن بود و از نغمه تپسیا
 زار و تزلزل نشان نیست رانی بنظر و شناخت کامل هر ریاضت کربن شخص بنیاد و تحریف راجه سکه در است
 قرار داد که چون راجه ریاضت و تپسیا بسیار کرده و محنت و مشقت کشید حالا باید که من او را بنیاد
 بجای کبکها و شناخت بر ورد کار کنم و بطریق تپسیا و تعلیم غلام که حاصل شد آن کبکها و شناخت هم
 در یاب هم از نیا بر رخ را در کرد بعد از آن خاطر او گذشت که من این صورت و این حال کدام خود را بر این ظاهر

مغز اینها چه ظاهر است
 با نیک آسانی توفیق
 از خدات

ده هواس و هشت
 بر چشمتک نس

مبادی خاطر بخت من گراید و در پست کشیدن سستی کند و در ریاضت او خلل افتد و بر تقدیر بیکی که بدیدد مراد شکل
 و صورت تغییر در احوال و ناه یا بدامین چون ایدرس کیان کم و تلقین ذکر تمام او را بر گفته من و در خوف معلوم
 نخواهد شد و بلخود خواهد آمد و پیشه که این خلل را بچو راه زدن منت او را رتبه بر قلب کجاست که سخن او غرض
 افتد و راه غرق او است آید صلح آنست که صورت خود را تغییر دهد چنانکه او مطلقا نشانده و بر حال من
 متعلق نشود انرا بقرین و قدرتی که حق تعالی او را بخیر بود در حال قلبه زد و خود را بصورت برهن
 کجائی و پستی بر آورد و آمد در پیش راجه ظاهر شد راجه دید که برهن پس کیان و پستی که در کمال صفا و لطافت
 تن او چونت ماه چهارده روز شست و عقده را برید در کالون تا رسید در حال کف و انداخته و ماله و شست و پست کرد
 آنکه در ته بسته و چادری دیگر در نهایت سفیدی بجای در کف انداخته و ماله و شست و پست کرد
 نه یک بر راجه آمد در مقابل ایستاده چنانچه از صفا و لطافت ذاتی هر دو کف پائی او یک کزان زمین بالاتر
 و معلوم در وهی غایب راجه داشت که برهن پس کیان کامل و پستی غافل را داخل پس وقت من رشت
 و مقدم او مبارک و سود مند است باضطرب تمام از جای خود برخواست و غلبون چون خود را پائی ناز
 در پیش بدوید و هر دو کف دست هم آورده به تسلیاتی بنهاد و رسم نکون و نینا مندی بجای آورد و دست
 را چو ناله جوت دید که راجه که شوهراست او را بر این طور حرمت داشت خود باخود گفت که بر من لایم است که او را
 تقطیم کنم با راجه گفت که شما که راجه بر ترک و پستی هستید مرا که خود را سال این نوع بر ترک داشتی نماید
 و دست بداری بر من تقطیم خود لازم کرد بعد از آن رسم تقطیم و نکون را نیت بر راجه بجای آورد و نینا مندی
 پیش کرد بعد از آن راجه بدوید و عقده کجائی که نیت بوجائی دیو تا هم برسانید بود حاضر آورد و در کجائی
 او انداخت و کجائی دیگر بدست کرده بر او میفشاند و گفت که ای برهن بر سر ما بنواختی و در حق من عنایت
 فرمودی که اینجا آمدی و چشم مرا بخال باحال خود روشن کردی که این خوشی و ولتی بود که نصیب مرشد و نیت
 یاوری کرد که مثل شما کسی بر من بیامد این بگفت و اشارت کرد که بر نیکه کاهی و نشسته جان کنان
 خشیها بافته شده بود بشنید برهن پس با شادان راجه بر این نیت است و راجه باز بوجا نمود و کجها را برود
 کرد و آب با شوی حاضر آورد و از جنس خود در آبیجه بران دست رس داشت آورده در پیش او نهاد و بعینه چنانچه
 در تارا بوجا نیت او را بجا کرد و در پیش او بنشست بعد از آن برهن پس با راجه اظهار عذر نمود که خود را
 راجه این همه تقطیم من کردی و اینطوری بوجا که نموی بر من خود را که فرمودی من هم در بر آن ترا در غلام کنم
 که این ریاضت و پستیائی تو ترا عجز و تنبیه بخش شود و کیان کامل یافته و بر ذمکائی کردی و در کجائی
 کامل که عمر بدی نداد و ای راجه من از چه قدر لذت لم و از حال باطنی بی ظاهر برده ام که در روت تو صاف شده
 و تیری آرزوهای نفسانی و کدورت هواهای جسمانی از تو دور شده و هر چه غرضی و مرادی ترا مانده و بی تعلقی
 و بی قید شده و میدلم که کارها و عملها که بوجه تریک سازان تو بوجا آمده و تو آماده موجه و سرکاری
 کرده و در واقع قصد و قرار داد تو خود را بر پستیائی و مشکل و ریاضت سخت مجیب قرار دادی تا در است
 ناه و رفتن بر دم شمع شوار تر است و چون دشوار تر باشد که از سلطنت و کمالی در جوتی که از خان عزیز
 شیرین و کجاش باشد با اختیار خود گذشت و فاکمه امری واقع شود و آقعه در میان آید آمد درین شکل این
 ریاضت و این مشقت بجز قرار داد عجب و برکت میکند یعنی تمام خذلان بر زبان داشته و در غم میاندی رجه سکه در این

درین وقت
 درین وقت
 درین وقت

درین وقت
 درین وقت

درین وقت
 درین وقت

درین وقت
 درین وقت

او معلوم شد که او را در خاتمان و از قسم دیو است و تا در بانی دوش خمیر خود نبود از کجا از کجا که در نام و ترک
 نموده و بر ریاضت و پستی آیه ام و باو بنیاد کرد که ای برهن پس چنانست که شمار بو تا هستید که این نور و صفا
 و این لطافت که در شما دیده میشود جز دیو تا را نباشد و از آنست که جمیع احوال علم بر غیر شما روشن است و هر چه چیز
 و هر چه حال بر شما بوشید و پنهان نیست و اینکه در حق من دعائی غیر کرده اید مرا بقیه شده که البته موجود
 خواهم در ایات و اگر چه میدلم که از جمله دیو تا هستید باو خود آن باید پرسید که پرسیدید و آن کجائی و در ای
 بجه تقریب آمده اید است که مرا بر حال خود اعلان بخشید برهن پس آقان کرده که ای راجه آنچه پرسیدید
 انرا باقی بگویم و لحوال خود را بی کم و بیش بیان نمایم که واجبست که چون مردی صادق و درستکار آن کسی چیزی
 پرسد جواب آنرا باید گفت و ظاهر نشان او باید ساخت خالاتی که نادره که یکی از کجسرا که کامل است
 جائی بودن او در کوشه از کوه سیر معین است و او را در آنجا بنکار کنند به پستی و ریاضت خود مشغول
 ی باشد پیش ازین و وقتی از او فوات این نادر در جهان کوشه در دهیان خود بود ناکاه او ان خطای غرض
 ذکرها که از نور بانی نداشت مگر شوا و در سید او از آن او را زان جز و شوا در دهیان خود بر آمد و دل او
 متوجه کردید که آیا این چه خواهد بود و درین اثنا که چشم او بسته آن آوان و جاب آن خروش باز بود دید
 که جمعی از زبان روحانی که ایشان را پیر گویند و در حسن و جمال زیاده از حد باشد از حور و آسمانها
 خود را در بنکار کنند برهن کشیدند و در آب در آمدن آب با زنی و غسل مشغول شده اند که او پیشگی کامل
 و پستی او را تانی بود و چون در ل حاصل داشت میل پشری دروکار کرد و یک دعوتی بجهتید و بر شمشیر
 موزون آن ماه یا نماند او را بوجا دلایل کرد و او را خاتمی فرمودی او که چنانچه کسی در خواب بجهت شود و آب معانی
 جدا کرد در همان آب معنی از کجسرا بران خیال برهن نیت راجه گفت ای برهن پس ای دیو تا پنهان نمانت
 از اینجان کجسرا کامل و پستی شناسائی حقیقت که از جمیع خاصیتها نیت خود بود و راسته شده و خود از آن آفتاب
 و خاک پاک کانی من مستغرق در همان برهن و مشغول ذکر و مراقبه حق بوده باشد برهن پس گفت که ای راجه
 سکه در بد آنکه ذلت پاک بر من که از جمیع نیتها و نامها و فنا ظاهر از تمام قیدها منزه و پاکست بنیازی
 و استغنائی ذاتی او این تقاضا داد که هر چند کسی در دهیان او را بکمال رسانید باشد چون خطه غفلت من
 آید و چشم زدنی از یاد او دوری دست دهد بکار نه شود و در جواب پرسید که ای راجه پس که نظر میل بران
 روحانیان فاند در شبست و نخل پیداشد و ای راجه بر رخ و رحمت که تعلق بین من دار جان و بسته این هر دو
 قیادت که از حق بر تو دخیع میکند و از رحمت آن خوشحال میشود و آدمی هر چند تب و ریاضت کشید خود
 از آثار شربت و خاصیت آب و کل بر او در مقابلش شده باشد چون در اصل نفس او را میل به پستی است
 و سرشت آب و کل او که فزایدی بخور آنرا که بر هوای نفسانی و آرزوی جسمانی او را نظر توجه افتد
 در زمان خاطر او مانند جوت خبیث که یکبار در تن آدمی در آید و تمام اعضا و قوای او را مغلوب بترت خود
 کند و قوی بود بان مغلوب و مراد تعلق کند و میل و خواهر تمام در آن آرزو و بدان که بر رخ و رحمت
 که نصیب آدمی میشود که باو در پستی است در کردن جان جاندار که همین در میان جانبا بوسی جسمانی که توان
 میکند این ریاضت و وقتی برده کرد و با انخالص زمان میسر شود که کسی تمکین از در باید و شناخت مثل حاصل
 کند و بوجا ننگه او را شناخت حق میسر شود برین قید و بند او بریده کرد و او را از بدن و رفتن خلاص باید و دیگر

درین وقت
 درین وقت

درین وقت
 درین وقت

درین وقت
 درین وقت

اصول و ابواب الفقه و اصول
شعوبه تصوف و اشواق المشائخ
الاسلام

بعضی جزو حقیقت نیست که آن همتی منزه و ذات پاک است لیسب تنزل او از مرتبه اطلاق و از واسطه توجیه نمودن
ظاهر و دیوانه نام شرع و در کثرت و پریشانی افتاده گرفتار همتی و غیور است و حیوان آن وقتی این دوری
کرد باصل خود پیوندد که از همه چیز بگذرد و اول نظر بر پیش رویش کرد که تعقیبات عالم را منظر حق بیند
و ظهور و در همه جا بی تفاوت دانند جمیع موجودات را محو و مستهلک بجای حال او بشناسد بلکه هر چه
حق بیند که او را زوال و انتقال ب نیاشد و او را بهر چیز تعلق نماند و حال او بعینه چون حال چنانچه بود که
پیش از تمام شده باشد و دروغ او بگوید و شعله او نماند و دیگر این عالم که پیدا شده از توجیه و خواهش
و تنزل آسمان موجود کرده و همان آسمان بعد از موجود شدن گرفتار همتی و توفیق کرده و در در او دست
معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی و آرزوها و هواها قرار گرفته و منزل او این شرع و در
کوفت و بد افتاده چون کسی از آن در هوا و خواهشها با مانده و از قید این از من و آن از من
انتقال کرده و ناچار از عمل و کردار نیش و پد باز خواهد ماند و همین قدر که آن کردار و عمل باز است
از جنم و تناسخ آزاد خواهد کرد بد بعد از آن راجه سکه هم آفاق کرد که ای برهنه پس و ای در یوستی
سخنان غریب گفتی چرا باصل کار رهبری کردی و کشف حجاب و طهارت و تقوی و توفیق نمودی که کوفت تمام
مراتب سلوک راه حق را طی کرده و حال خود ساختند بعد از آن بعد از حقش آن مضمون را خاطر نشان
دیگر کند و مراد معنی عبادت و ادائیگی تو بنوعی خوشحال کرد دانید که کسی آب حیات را در هر چه سیر کرده
و دل آرام و تسلی تمام یابد حالا با من بگو که بعد از آنکه نادر که هر چه بدیدن آن در با با آن آب منی پریشانی
نادر چکار کرد و او را چه حال پیش آمد برهنه پس گفت که ای راجه نادر بعد از آن شرع آب منی پریشانی
دستی داد و چنانچه کسی انتخاب پیدا کرد از آن حالت بهوش آمد و خاطر و حجت خود را که در حقیقت
فیل مست است بزنجیر عقل خالص و دانش کامل در قید آورد و از غفلت پان داشته دید که آب منی
از وجد شده در حال آن آب منی در جامع کرده در کوفت از مرهم که در آنجا حاضر بود بگریه و سر
کوفت را حکم به بست و در کوشه نگه داشت بقدرت الله تعالی و موافق اراده و خواهش او آن
آب منی بنوعی که در رحم زن تربیت یابد و بتدریج صورت آدمی کیود صورت پستی گرفت و روز
بروز چون ماه نو که قالب او پر شده بمر شود آن پس در مدت نه ماه کمال یافت بعد از آنکه نادر
آن کوزه را بشکست و آن پس را بر آورده و کینه نام نهاد و معنی کینه زاده کوزه را گویند و روزی
که در مولد زاده شد پس بجای آن زاده آمد و بعد از آن پس را در کنار گرفت و در مقام تربیت
و بدان ای راجه که آن پس نم و مراد نادر در کار چنان تربیت نمود که روزی بیاید و بر
شدم و شعور و ادراک پیدا کرد و چون دانش و ادراک حاصل نمود جمیع علمهای خود برایش
و بر همه دانستهها و تا که زاید و از نادر بنوعی کسب فضایل و اخلاق نمود که هر چه در نظر خیر صله
او بود همه در نظر استعدا دمن برینت و چینی باقی نماند که مراد یابد گرفت بعد از آن نادر
مرامه گرفته پیش بیدر خود که بر همان باشد برود و مراد ریائی جتنم آفکنند و گفت ای بیدر بر تو کوان
این طفل که بی بی زاده منست که پس توام و من از نظر بر همان فیض تمام یافته و بحال میدم و از بس که در

علم و دانش کردیم گو با چهار پید برادران متد و کاکا تبری که از خون پید باشد خاوی منست و سرستی مادرین
چنین علم و دانش یافته و کیا کشته درین عالم سیر کنیم و هر جا میخوایم بریم راجه سکه هم با من در مقام بیان
در آمده گفت که لرون و لوی عجیب نصیب من شده سعادت بزرگ یافته که روی چون تو کاملی را بدیدم
مراد او از تو و کلام ازین زیاده که من ازت تو نمودم و بیای بوس تو من یافته بهر از حیات خود درین دم
گفتم که ترا برین گذرانند حالا که از غشودی از نجات و طالع خود دارم نمیدم که عکس لطفهای ترا بپذیرد
ادا تمام و سخنان تو که چون آب حیات جان بخش است روح مرا تازه کرد و از سر تو زنده گنجشید
بعد از آن گفتم که ای راجه اگر چه از علم و دانشی که دارم لعال تو مرادوشن است اما میخوایم که با من
بکوفت که تو کبیتی و از کجائی و درین جنگل و کوه چیه مدعا و بچه آرزو آمده جا کرده تمام احوال خود را
با من شرح بگو راجه بنیاد کرده که ای برهنه پس چون لطف نموده از من میوسید ناچار حقیقت
خال خود را باید گفت بدانکه من سکه هم نام دارم و مرسلطنت و حکومت منکی میسر بود و راجه کاکا
ولایت خود بودم و مدتی ملک داری نمودم و از راه نیر خواست برها کرتیم و از چیزهای دنیوی و مصلحتها
آخر مراد دل افتاد که عروچ آب روان روز شب در گذرست و در همه حال این جهان پاینده و مقادیر
حق شود و تعلقات مال و جاه و تجمل و قید زن و فرزند همه ز با نیک راست در یکدک نوش بر جهان
صدقش و در یک راحت و هزار ریخ است رفت رفت این خیال در دل من حکم شد و این اندیشه
در در و منه من پر و ز و بر دل از مشغولی سلطنت بر گرفت و لشکر و خندان و آثار و حکومت
و بزرگی را بر چا بگذاشتم و مجرد و تنها آن قصر بر آمد راه هوا و جنگل پیش کرتیم و خود را برینتی
و نامردی قرار داده جمیع هوسها و آرزوها از دل خود دور کردم و بیاضنت و تپسیا و ذکر و فکر را پیش
و هر آنچه خود دانسته درین گوشه دیدم و مدتیست که ریاضت میکشم و تپمی تمام و درین مشغولی
من و بوچا و پرستش من فتوری و نقصانی واقع نمیشود و مقصود مرا آنست که موجه رسم
و از آمد و رفت این جهان سرگردم برهنه پس با سکه هم آغاز کرد که ای راجه این که در سلطنت
کردی و آمده به تبت و ریاضت مشغولی نمودی و اسباب بوچا هم رسانیده مقید بآن هستی
کرده لیکن بدانکه این بوچا و پرستش رسمی نه این میدانم که کسی بمادهای سرکش و عالم
بالا و ذوقها و حقههای که در سرکش مقرر است مبرسد و عیش و سرور نصیب او میگردد
و تمام آرزوهای نفس او را میسر میشود و بعد از آنکه مدت معتد او تمام میگردد ناچار از
سرکش و عالم بالا افتاده درین دنیا زاده میشود و نشاء جمع و وجودی یابد ازین طوری مشغولی
و ازین بوچا و پرستش کسی موجه که مستحق مطالب خدا طلبانست غیر رسد و بدانکه موجه
میتر کرد که در میان کرده و ذکر و فکر و مراقبه هستی مطلق نموده نموده خواهشهای نفسانی و
جسمانی مطلق بر طرف کرد و ذات برهنه و هستی حق قیله هست و شود و او را کسان کامل نصیب کرد و در
برهنه و شناخت حق را چنانچه یابد و شاید حاصل نماید و این آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی کو در ایست
کردن جان جانان است تا آنکه این ریسان برین شقی ازینم گرفته و از آمدن و رفتن با این جهان خلاص میگردد و ای راجه
گفتار که جان با نادر را پیش میاید از بسبب همین خواهش و از توکی اوست و بدان از واسطه خواهش خود نشاء بچشم

و باین دنیا می آید و چون کسی خواهش دارد زو انجان خود در سازد و بدخواهش و بی مزه کرد از غم و آنچه که از کسب
 خلاص کرد چنانچه هر مریض و بسته بوسه نمود و در وقت خود است که بی موسم موجود نکند و چون خواهش و مراد
 از کسی دور کند آنچه از سبب آن خواهش و مراد از کسب دور کرد آنچه از سبب آن خواهش را بر سرید نرسد پس باید
 که در آن کوئی که هوا و هوس از نظر تو دور کرد و توقف از تو و خواهش کردی و بپندار که این کار کرده باشی یعنی
 ذاتی که از جنم گرفته خالص کردی و بدین ترتیب دنیا آمدن و در وقت و زاده شدت و مردن مانند ای راجه که
 یکی و لمر تو بود که نزدیک همه پسندیده است چون بکنی و بی آری باید که جزای آن خواهش و عوشر آن بخوئی و بدین
 خاطر راه ندھی و با خود نکوئی که من این غسل تیره و این پویا و پرستش می کنم در برابر آن مراد بیا هم بدست
 آنت که در آن حال غیور و کرم دار نیست که عرض باشی و جزای آن خواهش که مردم هر غلغله و کردار نیک میکند البته
 ثمر و نتیجه آن میخواهد و ما جنم نگیرند و بدینا با نیا نیاید ثمر و نتیجه چه نزع رسد و چون نشاء جنم
 در میان می آید هزاران حسرت و دین در زمین آن بکسر می رسد و بدانکه این عمل و کردار بی عرض تو بعینه پیش
 برتی بود که آنرا اصل موی نبود و بدان ای راجه که بی عرض و بدخواهش شدت کسی را میسر شود و کردار پیش
 حاصل شده باشی و در یافت کامل نصیب او کشته باشی که او با آن پیش و آن نظر در و شش تمام موجودات
 عالم را منظر حال و کمال حق بیند و عین بر هر را وجود شهید و مغرب نمودارهای این جهان فریفته نشود و دل
 بران نبرد و سرآب را آب خیال کند این طوری که بی عرض و بدخواهش می آید بود و مرد در نشاء که کیان
 و علت است در یافت کمال اینست که بی عرض و بدخواهش شود و بعد از آن که او بدخواهش و عرض غایت در کس
 دنیا آمد و رفت نکند و از نشاء جنم خلاص شود که زاده کرد و بدین وسیله می شود و بپیر و بهای کسب
 ذاتی آنت کسی با عرض و خواهش باشی و این هر دو صفت را از خود دور نتواند ساخت و همیشه که نشان
 نشاءهای جنم بوده هر با این دنیا ساید و برود و زاده شود و بپیر و معنی کیان آنت که آن کو هر که صراحت حقیقت
 و دانش آن ناچار است بشناسد و بپندار که ناگزیر خود را یافت و باور رسید و شناخت آنرا حاصل کرد دیگر
 او را باین دنیا هیچ کار نماند و از له نشاء جنم باین جای نیاید و نودای راجه این دیوتا هائی بترکه که بکن و و در
 و میس باشند همین کیان قدر و مقدار نهاده اند و مژدا را ایشان بر کیان است که آنچه آمد درین جهان مقصود
 کیان است باید که هر که هست در آن شده که کیان را حاصل کند که همین کیان است که مردم را بوجه رساند و جان بسپارد
 کیان از کسب خدای آمد و رفت جهان خلاص میگردد ای راجه تو خود آکیان و کویته همان نادان برای چه
 باین پویا و پرستش غم برسد شرف و دل خود را بر آورد این پویا و پرستش که درین دنیا است و جان بسپارد
 سعی فانی که با خود بکوی که من یکم و چه پیروم و آنجا آمدنم و چه می کنم و این عالم و کسب شایان عالم از کسب آید
 که آدمی باین عالم و اسباب این عالم گرفتار میگردد و دل در آن می بندد و در بی این شوی که بچه جمله و بدین
 کسب خدای این عالم دسته دو بعالم حقیقت کرده شود و وسیع و کوشش نموده چاره خلاص ازین عالم بدست
 آدی و مثل آن غافران و شناسایان سویی که حقیقت هر دو کنار این دنیا عالم برایشان ظاهر شده که بنیاد این
 عالم و پنداری این جهان که از وحدت و یک ذات حق بچه ظهور و بکثرت می آرد و پدید می آید و از بچه که پدید
 و فانی میگردد و در بوم آباد آورده بهمان میشود بولجی دانسته اند حقیقت جان را خاطر ایشان خود ساختند
 و قانع ایشان رسیدند اندر برسی و اگر بگوئی این راجه که من چگونه شناخت و در یافت آن کاملان و خلاص کنم و آن کلام

راه و از هر طریق داریم که برتر آن مردم دسم من با تو ظاهر میوم و تا رهنمودی با آن طریق کم بدان ای راجه که در آن یک
 طلب کنی و کوشش نمائی که در بار خاصان درگاه حق ترا میسر کرد و بصحبت ایشان برسی و از ایشان بیان حقایق و مشق
 و له و دوشی دهیان و ذکر و فکر و مراقبه را از ایشان بگیری که ایشان بیای که کوشش و همت او راه سلوک با آن اول
 تا با کسبی نموده بچل مریدان اند و شش و قرآن و نیک و بدین راه را بپویی شناخته ناچار است بصحبت ایشان
 و در تو با تو خواهد کرد و تا براهی رهنمودی خواهد نمود که از کسب این عالم خلاص شود بوجه برسی بنشته با آن
 کرد که ای راجه بدان که در آنجا راه محبت تربیت شوهر خود که راجه سکه درج باشد خود را بسوی بر سر
 تپسی و دیوش برآورد که نشاء او سر بردل راجه جای کرد و فرموده او خاطر ایشان کردید راجه را سر و خوشحالی
 تمام روشی داد و اشک شادمانی بر چهره ز غفارت او روان کردید و در مقام شکر گذاری او درآمد گفت که ای راجه
 عجب سخنان دلاوری گفتی و مرا راه حق رهنمودی کردی که در آن دل من دور شد و در نه من روشن گشت و با آن
 و کفایت از من برت و یقین من شد که مثل تو کسی که عنایت نموده درین کوشه بس وقت مرید و مراد نشاء
 نموده اید پس کیان نموده و بعد از آنکه در میان نماز عالم من مدد کرد و بخت مساعدت و یاری
 نمود که در بار ترا در یافت و اید پس کیان از تو حاصل کردم خالا استاد و پیر من و مرشد من و توفی و اگر ترا پدید نمودم
 و از باران بران بچشم نیز سزا است که کلام استاد و مرشد مرید و شاگرد خود را چنین برآورد و در کلام پدید
 شفقت راجا آمد و کلام برادر این مدد گاری وین دست گوی توان نمودی دیوتا پیر چون من ترا استاد
 و مرشد خود گرفتم دست بدلمان تو زدم خالا باید که مرا بوسی ارشاد و تربیت نمائی و اید پس کیان که آنچه
 دانستی است بدان که از آن در یافت و از آن دانست دیگر در دل من هم که نه شهنه نماند و آن نسبت که حاصل
 کردن آن زمردی و ناچار است مرا میسر کرد و مراد در راه شناخت حق و حقیقت خود سندی تمام بدست آید
 و بر هر کیان در ایم و بر برتیه موجه بیسم که نهایت مطالب غار فان آگاه آنت و آن مقام کما صلاتان راه
 نظر حاصل شده باشد حاصل شود دیوش بنیاد کرد که ای راجه چون در یافت که ترا بسخنان تربیت و ارشاد
 اعتقاد تمام پیدا شده و دانشه که آنچه من میگویم شمع و سود تو در آنت و ارادت صادق و در بیان آورده احساس
 و اید پس کیان از جان و دل بسختی ناچار من لازم شده که تا بر آنچه بپسود تو در آنت بر آدم و بسوی کیان کامل رهنمودی
 کنم و یقین که کوشش من در حق تو سودمند افتد و کیان کامل را البته در یافتی بدانکه تربیت و ارشاد کردن
 کسی را که ارادت صادق و توشه باشد و بجان و دل خواهان او شود هیچ سود ندهد و نافع نیست در درک
 کعب نزد تو تا برکی نماند که نقش آن اصل خوانده نشود راجه سکه درج افاد کرد که ای بر هر زاده و ای پیش
 ازین توجه کن که در حق من فرمودی معلوم شد که تو نهایت بصیرت من بچوای و مرا بر آنچه خدایت من
 در آنت و آخر کار رسد مگر آنت دالت می نمائی خالا هر چه فرمائی بجان و دل قبول کنم و فرموده ترا بعید
 تمام در دونه خود جا دم و بر کفتم تو چنان بگویم و دل بندم که مردم فرموده بیدار بسوی صراط و توفیق
 و بعل در آند و زده تجا و نکند هر چه فرمائی چنان کنم و براهی که رهنمودی کنی بر آن راه دوم
 بر من پس گفت ای راجه من از برائی فایده آخر کار بقا تو حکایتی میگویم تو توان حکایت را بدین خود جا
 خواهی داد در درک طفلی خود در سال که فرموده پدر مهر با ن تقلید قبول کنند در آن باب بخت و توفیق
 بخوبی بشنود در زمان پیشین مردی بود ما را که آنچه مردم صاحب دولت و اهل سامان را حاصل باشد و ما میسر نمودی

اسباب دینوی از خرابی زود و جاه و متاعها و تقاضاها که در دنیا داران آن غفلت نمایند هرگز نداشتند که با ذلت آن متولد
 و مقام دولت و اقبال بود و این سائلان و مالندی ساستها و پیدها نام خوانده بود و حکمائی بدینا بولجی ^{تنبی}
 در آورده ماهرذانا بود موافق فرموده بد عمل میگردید که از کلبان و در یافت آنچه بوجه رسانند هر چه بود
 حاصل نمودن آن نسبت بی بهره مانده بود و با وجود آنکه صاحب دولت و غنی بود آن سر که در حق داشت خلیف
 او افتاد که کاری باید کرد و تدبیری باید اندیشید که از آن کار و از آن تدبیر کوه چنتا من بدست
 و بعد از آنکه کوه چنتا من حاصل کنم و آن با من باشد هر مردی و کاری که بدل کند نام مرا میسر کرده در
 خواهم از جنس خورده و مال و اسباب در زمان پیش من خامر کرد و با شید واری یا قنن آن مقصود
 کردن بنیاد کرد و ریاضت تمام پیش گرفت و در طلب کوه چنتا من که حاصل شود آن نزدیک بجایست
 چنان بود که آن آتش با دهر او نام که در دریا جا دارد و میگویند که آب دریا را با لقا سوزد و چون
 آن کوه نهایت کوشش و سعی بجای آورد و هیچی هست را در تحصیل آن نسبت آخر از بکت کوشش طلب
 و کثرت ریاضت و شب آن نوع چیزهای که حاصل کردن آن از امکان دور بود بیافت و آن غیب در پیش چشم
 او قرار گیرد و در درنگ طلوع ماه که آن سر کوه شود در حضور او پدید آمد و از آنجا توان داشت که در
 هر چه هست بنده و در طلب و جستجو آن چنان بگویند هر چند با قنن آن بسیار دور باشد یا اینکه کوه چنتا
 بود چنانکه و چون آن کوه را یافت شبیه خطی که در کوه کوه که برین پید آمد میماند که آن کوه چنتا
 من نیست بجهت آنکه مشرق کم که در طلب آن کوه که هر چند مردم عمل کرده اند و جانها نمانده و کسی آنرا
 نیافته پس چنان چیزی چگونه این اندک مدت نشست بدست من در آید و من این چیز خودی را کردن
 پیش خودی بچشم حقیقت بخاردم و مانند آنست که کوه کی چو سربوخته را بدست گیرد و بگرداند و از آن
 انگش که در سر آن چوب باشد از روی کوشش در آید و در حقیقت آن دارم آتش نبود و یاد کرده
 کسی که چشم او نقصان پیدا کند و یک ماه راه و مانده بنده چنان این حرم نوزانی آن کوه چنتا من اصل نبود و اگر
 هر چند باشد بعد از آنکه دست بسوی او دراز کنم ناپدید کرده از آنجا آن بخت و آن طالع که درین زودی با این قدر
 در ریاضت آن کوه نایاب حاصل شود آن مردم کامل کما نسیم و تدبیر خود آن کوه را بدست آورده باشند
 صاحب طالع و بخت خواهند بود من از کجا لایق آنم که آن کوه را میسر کرد آن سبب همین طور خیالات به
 و اندیشهائی باطل که آن روی نادانی و کم بجای او بود و دل ندانند که آن کوه در دست کند و آنرا از خاک بر دارد
 از آنچنان چیزی نفیس و اعلی که نگاه حاصل شده بود حرم ماند و چون قدرت کوه را ندانست و متوجه
 آن حرم عظیم للغال بگردید در زمانه آن کوه را پیش نظر او غایب گردید همچنان ای لجه چون کسی قدم مردم
 کامل و ستره را ندانند و عزت و حرمت ایشان را بولجی که ندارد و حضور ایشان از غنیمت شمارد و ناچار ایشان
 فیض خود را از دور دارند و او را تربیت نکند و چون آن مردم بخت از آن کوه حرم شد و چندان و باقی
 از سبب نادانی که طالع خود از دست بردارند و بیایند در هسل یکی کلبه ریاضت و جرمیت و مشقت
 او جا داشتند و او را با ایشان نشست و غاست بود معلوم کردند که آن کوه را میسر شده بود بیکر
 قدر آنرا نمانست و خیالات فاسد و فکرهای بیهوده او را از آن دولت بی نصیب ساخته در مقام آن
 شد بلکه او در فریب دهنده و غمخسور و غمخسور و خنده کند و را گفتند که بقیه بدان کوه چنتا من بهت آن مایش

تو یکی از توابع وزیر دستان خود را بر تو فرستاده بود چون تو دست آن کردی و آن خاکش بر کوهی مالالتی کوه چنتا
 پیش تو خواهد آمد و بعد از آن مهر مینار بید کرده و آورده در جایی بیسایای او انداخته که او را بدید و در لحظه آن
 در زد و بر داشت در کوه خود کرده حکم به دست و داشت که مراد او حاصل شد و از آنجا بنام خود آمد و با خود گفت
 که حالا آن کوه بدست من آمد و آنچه از مال و متالی دارم چه احتیاج باشد همه را ببردم بعد و بنودی تلف کرد
 و چون خود نیز انتقال نمود و جدا شد که بگویند دوم و آنچه هر مردی که خواهم حاصل کرده و بعد از آنکه نادان کرد
 و چون کوه چنتا من مهر مینار در پیش خود میداشت و از مرادی طلب میل شد هر چه نیافت داشت که
 آن کوه بدست او در نیامد و آنچه دسترس داشت هم از دست خالی او از آن راه و از این نشان شد
 حرم و زبان زده کردیدی لجه میباید که قدر بخت مرا ندانی و بناذانی از دست دهی و مثل آن مرد چنانچه
 از سلطنت و مراد این جهان دور افتاده از کلبان هر دو حرم هم مانی چنتا من ای کلبان با تمام رسید
 با ن برهن پس با رجه سکه بخر آنرا کرد و گفت ای لجه من حکایتی دیگر در باب فایده تو توانی
 میگویم که کوشین دار و پیشو که در زمان پیش قبلی بود بزکجه و قوی همگی که در قوت و بلنددی تو هیچ قبلی چون
 او نبود که با در صورت کوهی بود از آن که در دندان او خواهد داشت و آن قبیل نزدیک بنده کوه در پیش می بود
 ناکه از یکی از مردم بر یکبار قصد کرد که آن قبیل را بر بند در آورد و بکشد آنرا حمله کرد و آن قبیل را بکشت
 و با ستونی قوی بر پنجوهای حکم بست و او را در ریاضت بافت تا نام شود قبیل اندیشه که آنکه قوت من
 با من است و تا توانی دشمن ام که در کوه که خود را از بند او برهاتم تمام قوت و زور خود را کار فرموده جمله
 بگرد که آن ستون کلاه شد و بعد از آن بند و زنجیر را برین یک یک بست و از آنجا خلاص شده و بچنگل
 آورد و به رفت صیاد خود را شد که قبیل ستون را بر کند و زنجیرها را بکسسته میسوزد عقب او بدید
 و آن راهی بیکر پیشتر آمد بر درختی که بر کوه آن قبیل واقع بود سر آمد و چنان شد که هرگاه قبیل آن ته
 بگذرد او خود را از بالای درخت بر کوه آن قبیل بگیرد بعد از آنکه چون قبیل در زین درخت رسید صیاد
 دید که قبیل آن ته او میگذرد از آن درخت بخت بست که خود را بر کوه آن قبیل جا کند نگاه قیاس و بر است نیامد
 و خطا نموده در پیش قبیل میفتاد و قبیل بر مرک خود را کار فرموده با خود گفت که او دشمن منست لیکن خود
 با نهایت زبونی در زین پای من افتاده لایق نیست که او را بکشم این خیال کرد و از سر او در گذشت و نکشت
 صیاد چون دید که قبیل متوجه او نماند که راه خود را گرفته میسوزد از آنجا برخواست و خود را و اعضائی خود را
 بعد از افتادن چنان جان بدست یافت با ن اندیشید که بختی زین قبلی بر مرک را که گرفته بود از قبیل
 من بگرد میسوزد تا جان دادم در گرفت و او تقصیر کنم و بهر حال که باشد او با من بدست آدم از نیس قبیل را
 شد تا آنکه قبیل رفتند و در آنجا کجائی او بود تر کرد گفت صیاد بر سر حمله کردی خود آمد در ده کنزهای
 قیل چند جاهاهای عمیق بکند و کوهائی بر غور راست ساخت و خسروش کرد اتفاقا دوزی از قبیل دیگران
 جاها میفتاد و با ن بدست او گرفتار آمد این مرتبه صیاد او را از آنجا بر آورده بستونی قوی بوقتی و به بندی
 و زنجیری حکم تر به بست که امکان بستن نماند و آن قبیل مانند تل که از سبب غفلت خود در
 التری و عالم با بیان هنوز گرفتار بدست و در بند ماند و اگر همان زمان که بر دشمن خود دست یافتند
 میبکشت هرگز این خال و رایش نیامد همچنان ای راجه تو را بر نفس و هوای خود که در شرفی داشت
 دست یابی و کشی و از پنج بر کنجی کنز شیما خوی که گرفتار قید و کردی که دیگر خواه از دست او بگریز

کس در آن بر او دستها
 باستان و یکی دیگر باستان
 باستان

کج اندر با کلبیان با تمام رسید بعد از آن راجه سکه روح با دیو پرتو غا ز کرده حکایتان مرده حریف طلب
 کوه پنهان و کلبی که با من گفتی روشن تنگ کمال را با حال آن مرطلب کوه چگونه مناسبت دیو تو کلبی ای
 راجه پنهانها از طلب کوه که علم ساسنورا و پند ما نیکو میداشت و بگویند از در بافت حق و حقیقت بخیر
 چیزی را که با یستی کوشش نموده بدست آورد او آنرا بگذشت و پند می داد که با یستی گذشت و ننگ
 او خود او دست بان در زد همچنان تو هم ای راجه آنچه با یست ترک آن داد دست دران زده آنچه با یست
 آورد آنرا گذاشته با تو ظاهر من بگویم که تو ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و مال و جاه و جلال و مقام
 اسباب دنیوی جدائی کرده و خود را از آن دور داشته بوجای رسمی لیسته و پر چپ و برت یعنی بزرگ
 و شیخ نمود و روزی داشت خود سندی نموده بحساب خود کاری که بالا و خوبتر از آن هیچ متغول
 و هم کاری نباشد کرده و میگفتی و میدانی کمال کار همین بود که از دست من آمد و نه در دو پنج در سلوک
 بهستی ازین نباشد که من دالم ای راجه تو تا آنکه در کن و مکن در ممانعت یعنی با خود کوفی کن و این کیوم و آن
 نغم و گردان چیز بگویم در ده دوری مبتلا هستی و این خیالات و اندیشهها در پیش روی دل تو چنانی
 بود مانند بر تپه که کاهی روی کاس بکوبد و مرغ و بقیعه این پت و ریاضت و پوچا و پرستش سهل و کم
 باشد مثل مدتی در سرک بودن و آنجا انواع ذوق و حلقه نفسانی و یاد ترک آنکه بگوئی خود را بدست خود
 هلاک کنی و کلوتی خود را بی در و این درد و محنت بر خود می پسندد بر آنی آنکه تا در نشاء نیم و بکن سب
 تا سحر او را در وی دهد و راجه و حکام و لایق شود و مرادات دنیوی فانی و ادا حاصل کرد و استیفا لذت
 نفسانی کند مرغ کاین طوطی شقیها و ریاضتها را جز او بقیعه مثل این نوع امور باشد ای راجه اصل کار
 از جمیع قیدها و تعلقاتها هستی گذشتن و خود را بخود هیجان بر هم ساختن است پس کسی که خود را از جمیع
 قیدها و تعلقاتها نکلاند و از زوهارها و آرزوها گذشته خود را در محو فانی بنویسند و بخت را با برینها
 بند و وفات خود را در فپ و چپ و ریاضت و پوچا گذرانند که آن کوه چندان را قدر نا نا داشته از دست
 باشد و دل در مهر مینای بسته و وفات را ضایع و مهمل گذاشته باشد مقصود من از شرح این حکایت
 در پیش تو آنست که همت خود را باندی ساخته دل در بر هم بندی و هر چه غیر بر هم باشد آنرا قید راه و چو
 مقصود خود فانی ای راجه این در خاطر تو قرار گرفته که من سلطنت دنیوی را گذاشتم و این پت و ریاضت
 پیش گرفته ام کاری بر سرک کرده ام این خیال را از خاطر خود دور کن و هر چه جز قید راه خود ستان و با یکه
 نظر هستی تو بر غیرت بر هم بندید و همگی بر هم را باشی و غیر او را اصل بدل بر نهی و چون داشتی که از جمیع
 قیدها و آرزوها و مردها گذشتی کوه چندان من است و بیست و پوچا و ریاضت قرار کردی و دل دران را
 بستن مهر مینا باشد ز نظر که آن کوه چندان من گذاشته و آنرا از دست داده مهر مینا بدست نگرفت
 دلان دنیوی و مناسبت حکایت قیل با خال تو آنست که قیل در معنی ذات است و در و ندان آن قیل در حق
 دو صفت است که یکی از آن تعلق کردن به چیز و معین شدن بان باشد و دیگری ترک قید و تعلق و وابستگی
 از همه چیز و انصاف و کفر است در بند زنجیر کرده بود آن عقلم و نادانی است که سبب آن بسته قیدهای
 دنیوی میشود و ان بند و زنجیر بر سر و هوای تو طوطی نفسانی است و بدانکه آن زنجیر و ان بند چون ننگ
 کبود و گهنه و سوده کرد تا توانی و سستی پیدا کنی پس این حرف و هوای الهی نفسانی تو در روزی زور و حکم

کرد و نیز بشو چنانچه آن قیل بند و زنجیر را دور کرده گسسته و خود را از قید بر آورده بود همچنان تو ترک سلطنت و کلام
 از قید جاه و برتری خود بر آمدی و آزاد شده بودی چنانچه آن سیاه بان بقصد که در حق قیل بردیغت بر آمدی خود را از
 بالائی درخت با یان انداخته و زار و زبون شده در پیش پای قیل افتاده بود همچنان نادانی و کلبانی نفس تو که
 قصد بند کردن تو داشت بعد از ترک سلطنت و جاهای توفیق قوت و زار و زبون شده در پیش تو در خاک
 افتاده بود اگر در آن دم آن دشمن را میبستی و نابود میساختی کار تو تمام شده بود ای راجه بدانکه پیغمبری
 سعادت مند خود را فرامید هر که ترک لذات دنیوی نماید و از آرزوهای نفسانی بر آید نفس او بی حس است نادانی
 و کلبانی او بسبب این اندیشه او با برتر از دیوهای مثال آن جن جنیت که بر درختی جا کرده باشد چون یکی بر سر درخت
 کوفته می آید که من این درخت را برائی صفت کادی و مصلحتی بر هم هنوز بر نیبنداشته و در بریدن آن شریک
 باشد که آن جن جنیت می ترسد و می لرزد و چون نیکوختی و سعادت نمدی ترک هوا و حوس نماید و خود را از قید
 دنیوی بر آورد نادانی و کلبانی او در زمان بگریزد در ترک آن جن جنیت که بعد از بریدن آن درخت که منزل
 و مقام او بود بگریزد ای راجه چنانچه آن قیل که چون آن سیاه در شرف خود را در پیش پای خود زار افتاده
 بود او را نکشت و او را زنده گذاشته بچکل برآمد و درین و ذام او افتاد و سایر مرغی خود کرد بیه همچنان تو زمانیکه
 ترک سلطنت نموده و از قید مال و جاه بر آمدی از هوای نفسانی گذشتی بودی غفلت و نادانی نفس تو که در شرف چانی
 تو بود زار شده در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود نکردی و خاطر خود را از طرف او جمع نکرده آسود و چکل
 ریاضت پیش کنی همان کلبانی و نفس تو بان ترا بسته قید تپسیا و معینت به بند ریاضت و پوچا ساخت که در مانع
 این قیدها گویی و همچنان که آن قیل که اسیران چاه عمیق کرده بود بعد از افتادن خود دران چاه بعقاد قیلان
 که هر جا که با یستد زمین را بیا زده زده و بناختها کند که خاک آنرا بجز بجوم بر یکدیگر و بر خود افتاد آن
 چاه و کور کند کند عمیق تر و کوی ساخته بود و فر و تر رفته بود تو بعد از آن که در قید بند و ریاضت افتاده
 افتاده پت و ریاضت بسیار بسیار کرده قید بند خود را حکم ترا ساخته و بسته تر کردیدی و چنانچه
 صیا و حیل که برائی بدست آوردن آن قیل و گرفتاری او هر طرف چاهها کند بود همچنان جیت تو نا نشی
 چت تو بر سو و پدید و با نواع قهرها را که برین پت که کن شرح بیام و فان ریاضت کشم که چنین نتیجه حاصل
 و تو با نواع قیها معین شدی و هر ترک ریاضتها کشیدی و چنانچه آن چاه قریب بجایها و شانهای درختان در پیش
 شده بود احوال درون آن معلوم میشد همچنان تو تپسیان ظاهر بدست را که پس و ان ایشان آراسته و درون
 تارک و خواب بود بدیدی و بی با ندرت ایشان نبرده پت و ریاضت تقلیدی نموده و پس و دی ایشان
 لادم کردی و گرفتار تر کنی و بیقین بدان ای راجه که تو در چاه و کوه عمیق تپسیا افتاده که گرفتار ماندی در ننگ راجه
 که از سبب نادانی و کلبانی خود در تحت اثری مقید به بند شدی و بر تات تمام شد بان بر همین قیل
 سکه هم آغاز کردی که ای راجه دران وقت که میجا و مقام خود بودی و با مو سلطنت و مهمات ملکی تمام می نمودی زانی
 چو له تره لذات بر کلبان نموده بره داشته بود و دران زمان فرموده او را چنان کار نیستی و گفتند او را سزاوار نیستی
 ظاهر خاطر تو رسیدی باشد که این خود زن منت و رانی ملکیت راه نموده او را چه قدر خاصیت خود بود و این
 کلبان و ارشاد و تلقین او را که هفت در خان سوسان بود و آن یکدیگر کام و ک گرفته ام و از نظرهای نفسانی هرگز
 چاره نبوده باشدی راجه تو را بچشم کم دیدی و برتر و مقدار و دانشناخته قیاس حال او را بر حال سایر مقام رانیان کردی

چاه اعمال و بندهای آرزوهای
 و فرضها و سبب بند و چاه
 کلبانی نفس

بر فرموده او اعتقاد می آوردی و گفته او را که می بینی قور دان زدندی یکی ز کمالان می کشتی و از جمله کیانیان بودی و پیشین بدان که در حق اوله از عنایت حق کیان کامل یافته و یکی از سدها و غار غار کامل هست که هر چه در دل دارد بر زبان می آید و گفته او موافق عمل و کردار است و محض زبانی و تقلیدی نیست آنچه خود فعل را آورده و آنرا مؤثر دیده بپوشان با تو در میان نفاذ و ترا گفته که این بگو و آن مکن و این طور باشی لاجه آنچه مطلوب است و چیزی را که نمی خواهی و جمیع طالبان راه حق خواسته اند موقوف بر حاصل کردن کیان و ای لاجه تا غایت که گفته را از خود الله عز و جل فرموده اول کار بنیستی و اوقات خود را مشایع کن زشتی باری خالاه کار را باش و سرب ایستاک بکن یعنی از همه چیز بگذر در راه حق چیز هیچ مراد و مقصود را نبند و مقید خود مساز که مقصود تو حاصل شود لاجه گفت ای دیو پستی و ای برهنه پس خود سرب ایستاک بجای آورده ام که در سر سلطنت و ملک دانی و جاه و مال گذاشته ام و ترک زین و فرزند و ولایت آبادان و غره و تنها و غیره داشته از قدر دولت خود برآمده درین گوشه بر سر ایستاک در سرب ایستاک دقیقه مانده باشی که از غایت باید که کینه و دیو پستی آغاز کرده ای لاجه آنکه کوفی سلطنت خود را در ملک و دولت و مال خود را در شهر و ولایت و اسباب و قبیلان خود را در اولم و وزرا و ارکان دولت خود را گذارستی و جمیع خود را ترک کرده ام و از عهد سرب ایستاک برآمده ای لاجه غلط فهمی آنچه از سلطنت و دولت و ملک و مال و اسباب و قبیلان و جمیع که شمری هیچ کدام از این چیزها خاصه تو و از آن نشیند و سلطنت و ملک پیش کیمرد اینها همه تابع و لوازم است و با او باشد تا آنکه لاجه و خاک باشد و خاصه ذات کس بود تو خالای باید که هر چه از تو و خاصه کشت از سرایت بگذردی و تا آنکه کشتی سرب ایستاک کرده بنشیند با آنچه گفت که چون دیو پستی این سخن را لاجه سکندری گفت و ترک سلطنت و ملک و کشتن از سر مال و جاه و اسباب دنیوی را هیچ شتره و در حساب نیآورده لاجه سکندری زمانی در حق دین و با خود در گفت و گو کند که من با وجود آنکه از سلطنت و ملک و شهرت و تعلق خود آمده درین گوشه باین حال ایستادم این دیو پستی را با تعلق میگوید و کارهای را هیچ شمارد و ظاهر میگوید که من از این جنگ هم برآم و ترک این جنگ و جنگ که بعد از آن با کینه تقارن کرد که ای کینه و ای دیو پستی من خود ترک همه چیز نموده و از با دانی برآمده و مجرد و تنها شده گوشه جنگ را اختیار کرده ام خالای آنچه من با تو تعلق داشته باشم این جنگ و این درختان و برکت درختان کفهاست که بجای یوچا و اسباب یوچا و پرستش منست و این از نه فقر و سنیاس و این کلبه و بیلند که در کوه و کماپناه با تو هم و دانی آنچه شرم چیزی دیگر تو من نیست که ما با تو تعلق بودیم باشد و قید من شود و اگر فرمایند اینها نام بگذارم و ترک اینجا و مقام بگیرم و از نه و سنیاس و اسباب یوچا را هم بگذارم دیو پستی را لاجه آغاز کرد که ای لاجه از اینها اینها چه بر شرحی هر چه چیز خاصه تو و از آن تو نیست که تا با تو تعلق بگویم بر آن لاجه هر کس بحق عامت و در ریاضت درین جایا بید و تبت یوچا کند اینها همه از توست که درین جایا باشد و درین جنگ سیو کشت کند و با این بر کما یوچا نماید و به تبت و ریاضت مشغول باشد باز لاجه سکندری دیو پستی آغاز کرد چون مرا گفتی که آنچه از جنگ در درختان و جای مقام و غنیمت هر که بر شرحی خاصه تو نبود که دل ترا با تعلق و وابستگی بوده باشد مکن میخوای که این اسباب سنیاس از تنگ که بر دستم و نظر غایب خود را و در نه بستی بود و پوست آمو و ما که که بان چپ میگویم و بدست دارم و وساده یعنی بیکه که از خورشید بافته شده و بچسبان و باغ

ترک دم و اینها را بگذارم که سرب ایستاک کرده باشم لاجه سکندری بعد از این سخن گفت آن اسباب را جمع کرد و آتش زد آن در و در حضور دیو پستی خاکسپاری کردید و با خود گفت که خالای اینها که درم و اسباب سنیاس و درویشی با که با این از خود دور کردم کینه کردم که اگر چه این اسباب مقلدی نداشت و چیزی معتبر نبود لیکن بنفوذ تعلق خاطر با آن داشتم که بدل میگرد شت که مبادا ما را من کم شود و تکتک ما و تکراری برود باری این تعلق و تکرار خاطر هم بود این دیو پستی مجب مرشدی کامل است که بطریق اولی اینها که تعلق خاطر من هم بطرف کردید و از آن مطلق گفتم بعد از آن با دیو پستی آغاز کرد که ای دیو پستی من برهنه بوده تو از این قدر قید عام برآمدم و از آن مطلق گفتم و کینه و شدم یعنی سنیاسی برهنه که اطراف عالم را جامه پوشش تصور کردی و بنظر پوششی نداشتی با شغال خود سرب ایستاک کرده باشم کسبید مطلق کرده ام و خاطر را هیچ چیزی کمتر هم تعلق نمادید دیو پستی آغاز کرد که ای لاجه آنچه کردی خوب کردی که بنظرها از جمیع قیدها رسته و لیکن هنوز از عهد سرب ایستاک بر نیامده و سرب ایستاک کرده لاجه گفت ای کینه چیزی نمادید که ما با تو تعلق خاطر بوده باشی و باه من شود خالای آنچه دردم این پوست و گوشت و عصب و رگ و پی و این چیزها ظاهر است که فرمای که بنا بود کردن تن و تلف ساختن این صورت عسری سرب ایستاک میشود بروم و خود را از با لائی کوهی و بلندی در پان آنرا زیم و هلاک شوم و بیبوم که سرب ایستاک کرده باشم این بگفت و دید و بر بیلندی تکی کرد نزدیک بود برآمده و قصد کرد که خود را بیندازد دیو پستی بن جرم تمام منع کرد که ای لاجه قصد هلاک خود مکن خود را بر در کشی که سرب ایستاک کشتن خود نیست این قصد در ترک است که ماده کاه می کشد شود و بچه خود را بشاخ بر نهد و بنهار از این قصد باز آئی و دست از هلاک خود باز دار که مقصود تو از این حاصل غیبتی ای لاجه تو آن چیزی را که این تن بسبب آن در پستی ای افتد و آن چنین باعث نشانی چشم میگرد و کردار و عمل پیشی آرد آن را بگذار و خود را از او خلاص ساز که سرب ایستاک کرده باشی لاجه سکندری آغاز کرد که ای دیو پستی خالای ما من بگو که آن چه چیز است که تو جانمان بواسطه آن در تیره و محنت و افتخار و بچین شرم و عمل کردی کس میگرد که کینه گفت ای لاجه از من بشنو که آن چیزی که تن و جوی رخسار بسبب او در پستی ای افتد و همان چنین شرم و عمل و کردار میگردد و آن من و جیت است که بواسطه آن خود را بر این چنین حالتی بگذراند و بنود خود را بجا بگذرد داشته هر جا اندازد و قدرت و قدرت و با ظاهر است و اول این چیزی سرجام مانده و چون دست و کل و خنج و حس و حرکت توان گفت و در چیزی در آن و هر سو کردان و نه از بیک و تین خیم توان گفت و در کتب و لیل طبع لیکن بشوهر بلائی و گرفتاری که جانمان را پیشی ایمان دست و جان از دست او سرگردان و برینجا میگردد و از در سلطنت او کسی از دوی خلاص میگردد و از ترقه شمار و تین منی و توفی بیرون می آید که در اصل دشمن جان جاندار من و جیت است که جانمان از اصل خود دور می اندازد و بهر جا بر ایشان میگرداند و توجوه من و جیت را بگذاردی و از خود دور کنی سرب ایستاک کرده باشی در دوقی ذاع و سرور ایستی و توجوه من و جیت را بگذاردی و در خلص شوی و ما را کاس بگفتی و کج و در صورتی و در تک تو هم کشت آن

بج الله با کلبان با تمام رسید
 بعد از آن لجه سکه درج باد بپوشان ز کرد که حکایت آن مرد در حین طلب
 کوه پستان و حکایتی که با من گفتی روشن تر بود که حال مراد طالب کوه چگونه مناسبت دبو تو کردی
 لجه چنانچه از مطالب کوه که علم ساسن را پیدا میکند میباشند و یکی از دریاقت حق و بصیرت غیبی
 چیزی را که باستی گوشش نموده بدست آورد و آنرا بگذاشت و چیزی را که باستی گذاشت و ترک
 او نمود و دست بان در زد همچنان تو هم ای لجه آنچه باید ترک آن داد دست در آن زده آنچه باید بست
 آورد آنرا گذاشته با تو ظاهر بن گویم که تو ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و مال و جاه و جلال و تقا
 اسباب دنیوی بدائی کرده و خود را از آن دور داشته بوجای رسمی لیسته و بی چپ و برت یعنی بدو
 دست نمودن و روزی داشتی خود سندی نموده بحساب خود کاری که بالآخر بتو از آن پیغمبر مغفول
 و چه کاری نباشد کرده و بیگنی و بیملی در کمال کار همین بود که دست من آمد و زانم دو چشم در سلوک
 به حق ازین نباشد که من دارم ای لجه تو تا آنکه در کن در مانع یعنی بخواهی که این کم و این کیوم و آن
 کنم و کرد آن چیز که در دهر ده دوری مبتلا هستی و بر خجالت و اندیشه در پیش روی دل تو بجای
 بود مانند بر تپه که گاهی روی آس بر پدید و غم و پیغمبر این بت و زیانت و بوجای پرستش سهل و کم
 باشد مثل مدتی در سرک بودن و آنجا انواع ذوق و حظ نفسانی و یاد در ترک آنکه بوی خود را بدست خود
 هلاک کنی و بگوئی نموده ای بر و این درد و محنت بر خود می پسندد برائی آنکه تا در نشاء چشم و بگو
 ساز او را روی دهد و لجه و حکام و لایق شود و مرادات دنیوی فانی و در حاصل کرد و استیفا لذت
 نفسانی کند غرض این طوری مشقتها در داشته ها را جز او نیخورد مثل این نوع امور باشد ای لجه اصل کار
 از جمع قیدها و تعلقاتها هستی گذاشتن و خود را در حیوان بر هم ساختن است پس کسی که خود را از جمع
 قیدها و تعلقاتها نکند از بند و زها و از آن و هلاک داشته خود را در حقیقی و فانی بخواهد که بماند و همت دل با این چیزها
 بندد و وفات خود بدهد پ و چپ و در ریاضت و بوجای که زان کوه چندان را قدر نادانسته از دست
 باشد و دل در هم مینای بسته و فحاشای و موهل گذاشته باشد مقصود من از شرح این حکایت
 در پیش تو آنست که همت خود را بلند ساخته دل در بر هم بندی و هر چه غیر بر هم باشد آنرا قید زده و چو
 مقصود خود فانی ای لجه این در خاطر تو قرار گرفته که من سلطنت دنیوی را گذاشتم و این بت و ریاضت
 پیش گرفته ام کاری بر ترک کرده ام این خیال را از خاطر خود دور کن و هر چه جز با قید زده و مسان و بایک
 نظر همت تو بر غیر ذات بر هم نیستی و همی بر هم باشی و غیر او را اصل بدل راه ندی و چون دانستی که از جمع
 قیدها و از زها و مردها کن شت کوه چندان است و بر بت و بوجای و ریاضت قرار کردی و دل در آن
 بستن مهر مینا باشد زانها که آن کوه چندان گذاشته و آنرا از دست داده مهر مینا بدست نگه داری
 دلان نه بندی و مناسبت حکایت قیل با حال تو آنست که قیل در معنی ذات تست و درود ندان آن قیل در حق
 و وصفتی که یکی از آن تعلق کردن به چیزی و معتقد شدن بان باشد و دیگری ترک قید و تعلق و وابستگی
 از همه چیز و ان صیانت قیل را بسته در بند زنجیر کرده بود آن عقلت و نادانی تست که بسبب آن بسته قیل را
 دنیوی میشود و آن بند و زنجیر محض هوان آن و هوانی نفسانی تست و مانده آن زنجیر و آن بند چون زنگ
 کبره و هکته و سوده کرد و نادانی و سستی پیدا کند این بر من و هوانی نفسانی تو در و بر و بر و در حکم

کرد و بنشیند چنانچه آن قیل بند و زنجیر از دور کرده گسترده و خود را از قید بر آورده بود همچنان تو ترک سلطنت و حکام
 از قید جاه و بر ترک خود بر آمدن و آزاد شده بودی چنانچه آن صیانت با ن بقصد گرفتن قیل بر دست بر آمدن خود را از
 بالائی درخت پایان انداخته و ناز و زبون شده در پیش پای قیل افتاده بود همچنان نادانی و اکیلی نفسی که
 قصد بند کردن تو داشت بعد از ترک سلطنت و جهان بینی قوی قوت و زار و زبون شده در پیش تو دخالت
 افتاده بود اگر در آن دم آن دشمن را بگشتی و نابود میساختی کار تو تمام شده بود ای لجه بلکه پیش روی
 سفاهت خود قر میاید هر که ترک لذات دنیوی نماید و زار و زها نفسانی بر آید نفس و بیغی سفت نادانی
 و اکیلی او بسبب این اندیشه او بلزب در می آید مثل آن جن خبیث که بر درختی چاک کرده باشد چون یکی بر سر دست
 کمره می آید که من این درخت را برائی صفت کادی و مصلحتی می برم هنوز بنشیند بسته و در بریدن آن شرم
 باشد که آن جن خبیثی می ترسد و می لرزد و چون نیگفتی و سعادت دنیوی ترک هوا و حوس نماید و خود را از قید
 دنیوی بر آرد نادانی و اکیلی او در زمان بگردد در ترک آن جن خبیث که بعد از بریدن آن درخت که مغفول
 و مقام او بود بگردد ای لجه چنانچه آن قیل که چون آن صیانت دشمن خود را در پیش پای خود زبون و زار افتاده
 بود و از کشتن او را زنده گذاشته بچکله و سعادت در بند و ذام او افتاد و سر بر دشمن خود کرده بود همچنان تو زمانی که
 ترک سلطنت نموده از قید مال و جاه بر آمدن از هوانی نفسانی گذشت بودی غفلت و نادانی نفس تو که دشمن جانی
 تو بود زبون و زار شده در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود کردی و خاطر خود را از طرف او جمع ناکره و آسود
 ریاضت پیش رفتی همان اکیلی و نفس تو بان ترا بسته قید تپسیا و معتقد به بند ریاضت و بوجای ساختن کرد مانند
 این قیدها که در همچنان که آن قیل که اسیران چاه عمیق کرده بود بعد از افتادن خود در آن چاه بپوشاید و فلان
 که هر جا که با بسته زمین را بیا زده زده و بیانشها کند که خاک آنرا بجز علوم بر گیرند و بر خود افشانند و آن
 چاه و کور کند که عمیق تر و کور ساخته بود و قور و تر رفه بود تو بعد از آن که در قید بت و ریاضت افتاده
 افتاده بت و ریاضت بسیار بسیار کرده کرده قید بند خود را حکم تر ساخته و بسته تر کردیدی و چنانچه
 صیانت چیده که بر بتی بدست آوردن آن قیل و کشتاری و هر طرف چاهها کند بود همچنان بت تو از پیغمبر
 چت تو بر سر سود و بد و انواع قله ها را در کربن بت کم که آن قرع بیایم و فان ریاضت کشم که چنان پیغمبر حاصل
 و تو با نزع قیدها عقیدت شری و هر رنگ ریاضتها کشی و چنانچه آن چاه فریب بختها و شانهای درختان در پیش
 شمع بود از حال درون آن معلوم می شد همچنان تو پسیان ظاهر بدست را که پس و ن ایشان آراسته و درون
 تار یک و خواب بود بدیدی و بی با نند و ن ایشان برده بت و ریاضت تقلیدی نموده و پس و ن ایشان را خود
 لازم کردی و گرفتار تر کنی و یقین بدان ای لجه که تو در چاه و کوی عمیق تپسیا افتاده گرفتار مانده در ترک
 که از سبب نادانی و اکیلی خود در تحت اثری عقیدت بند شدی و بر تان تمام شد باز بر هم نیاید
 سکندریه آغاز کرد که ای لجه در آن وقت که با مقام خود بودی و با من سلطنت و متمامات ملکی قیام می نمودی زانی
 چو دله ترا دالت بر کربان نموده بره داشتی بود و در آن زمان فرموده او را چون کار نیستی و گفته او را هر چند
 ظاهر خاطر تو رسید باشی که این خود زدن منت و رانی مذکبست راه نموده او را چه قدر رعایت خواهد بود و این
 کلبان و ارشاد و تلقین او را که هر چند در خان سوس بود و آن یکدیگر کام و دل که تپسیم و در نظرها نفسانی و زنی
 چاره بودی بشدای لجه تو را بچشم کم دیدی و بره و مقدار و در افتخار خسته قیاس حال او را بر حال سایر مقام را بیان کردی

چاه اعمال و بندهای آن و نهای
 و غرضها و سبب بند و چاه
 اکیلی نفس

بر فرموده او اعتقاد می آید و گفته او را کار می بینی تو در آن زودی یکی از ما ملان می کشی و از جمله میانیان ^{و بیانی}
 بدان که در فوج دله از عنایت خود کسان یافته و بجان سدها و غارهای کامل هست که هر چه در دل دارد بر زبان می آید
 و گفته او موافق عمل و کردار است و محض زبانی و تقلیدی نیست آنچه خود عمل کرده و آنرا مؤثر دیده و بعد از آن
 با تو در میان نهاده و ترا گفته که این سخن و آن سخن و این طرز باشی ای لجه آنچه مطلوب است و چیزی که تو
 میخواهی و جمع طالبان راه خود را بستاند و موقوف است بر حاصل کردن کسان و ای لجه تا غایت که گفته را بی چاره ^{نمی}
 و فرموده او را کار نیستی اوقات خود را ضایع کنزاشی باری خالاه کار را باشی و سرب ایستاک بکن یعنی آنچه چن
 بگذرد در راه حقوق چیز هیچ مراد و مقصود را نبیند و قید خود مسان که مقصود تو حاصل شود لجه گفت ای
 دیو پیش وای من پس بر خود سرب ایستاک بجا آورده ام که آن سرسلطنت و ملک را بی وجاه و مال گذاشتی ام
 و ترک زین و فرزند و ولایت آبادان غزوه و تنهایی و غیره که شتر از قصه دولت خود برآمده درین گوشه سرفروشم
 در سرب ایستاک دقیقه مانده باشی که آنرا غایت باید کرد که هیچ دیو پیش آغاز کرد که ای لجه اگر گفتی سلطنت
 خود را و ملک و دولت و مال خود را و شهر و ولایت و اسباب و قبیلان خود را و مرا و وزیران و کاروان دولت
 خود را گذاشتی و جمیع خود را ترک کرده ام و از عهد سرب ایستاک برآمدم ای لجه غلط فرمودی ایجهان
 سلطنت و دولت و ملک و مال و اسباب و قبیلان و جمعیت که شرعی هیچ کلمه ازین چیزها خاصه تو در آن
 تو نبوده بجهت آنکه این همه اسباب ملک داری و لو از من سلطنت و حکومت است که هر کس که بر تخت لثرتی
 نشیند و سلطنت و ملک پیش گیرد اینها همه توابع و لوازم است و با او باشد تا آنکه لجه و خاک
 باشد و خاصه ذات کس بود تو خالایا باید که هر چه از تو و خاصه نسبت از سرب ایستاک بگذری و تا آنکه لجه
 سرب ایستاک نکرده بشته با را بچند گفت که چون دیو پیش این سخن را لجه سگده گفت و ترک سلطنت و ملک
 و کشتن او از سر مال و بجاه و اسباب دنیوی را هیچ شتره و در حساب نیاورد و لجه سگده سخن را نمی خواند
 و با خود در گفت و گو آمد که من با وجود آنکه از سلطنت و ملک و شهرت تعلق شده آدمی درین گوشه حال نیستم
 این دیو پیش را با تعلق میگوید و کارهای مرا هیچ شتره و نماها را هیچ آدمی ازین جنگل هم برام و ترک این جنگل و ترک
 کنم بعد از آن با کینه آغاز کرد که ای کینه وای دیو پیش من خود ترک همه چیز غزوه و از با دانی برآمده و بجز و نه
 شتره گوشه جنگل را اختیار کرده ام خالایا چنه من بان تعلق داشته باشم این جنگل و این درختان و برک درختان
 کلهاس که بجای یوجا و اسباب یوجا و پرستش منست و این ژنده فقر و سنیاس و این کلبه و بلبه که در
 و کرم پناه با من بیم و در آتی آنچه شتره چیز دیگر نزد من نیست که ما بان تعلق بودم باشد و قید من شود و کار
 فریاد ایها لاهم بکنام و ترک ایجا و مقام بگیرم و زنده و سنیاس و اسباب یوجا را هم بگذرم دیو پیش را لجه
 آغاز کرد که ای لجه از اینها نیز آنچه بر شتره می چیز خاصه تو توانی تو نیست که تا بان تعلق بگویم برای آنکه
 هر کس بمن غارت و ریاضت درین جایا باید و نیست یوجا کنایه اینها همه از نوست که درین جایا باشد و درین جنگل
 سیو کشت کن و این برکها یوجا نماید و بر تپسیا و ریاضت مشغول باشد بان لجه سگده را دیو پیش آغاز
 کرد چون مرا گفتی که آنچه از جنگل و درختان و بجا و مقام و غیره هر که بر شتره خاصه تو نبوده در دل ترا با تعلق
 و وابستگی بوده باشد مگر میخواهی که این اسباب سنیاس از تنگ که بر دستام و نظر فایب خود را و درنگ کنی
 بود و پوست آمو و ما که بان چپ میگویم و پوست دارم و وساده یعنی بیکه که از خسر و بی بافته شده و چیه با من باغش

ترک دم و اینها را بگذاردم که سرب ایستاک کرده باشم لجه سگده بعد از این سخن گفت آن سگده و او جمع کرد و آنرا ندان
 و در معصود دیو پیش خاکسوز کرد تا بدید و با خود گفت که خالایا اینرا کردم و اسباب سنیاس و درویشی با که با من
 از خود دور کردم ترک کردم که اگر چه این اسباب مقلد می داشت و چیزی معین نبود لیکن اینقدر تعلق خاطر با آن
 داشتم که بدل میکردم که مبادا ما از من کم شود و ترک مرا و ترس کسی بیاید باری بن تعلق و تکرار خاطر هم ندان
 این دیو پیش تعجب مرشدی کامل است که بطفیل و بچه این اندک تعلق خاطر من هم بر طرف کردید و آنرا مطلق گفتم
 بعد از آن با دیو پیش آغاز کرد که ای دیو پیش من بر فرموده تو ازین قدر قید خالم برآمدم و آزاد مطلق کردید
 و کنیز شدم یعنی سنیاسی برهنه که اطراف عالم را خالاه بوشش تصور کند و بظاهر بوششی نه داشته باشی خالایا
 خود سرب ایستاک کرده باشم که بقیه مطلق کردید ام و خاطر ما هیچ چیزی کمتر هم تعلق نمائید دیو پیش آغاز کرد
 که ای لجه آنچه کردی خوب کردی که بظاهر از جمیع قیدها رسته و لیکن هنوز از عهد سرب ایستاک
 بر نیامده و سرب ایستاک نکرده لجه گفت ای کینه چیزی نمائید که ما بان تعلق خاطر بوده باشی
 لاه من شود خالایا چه دادم این پوست و گوشت و عورت و رک و بی و این چرخواس ظاهر است اگر فرمای که
 بنا بود کردن تن و تلف ساختن این پوست و عصب سرب ایستاک میشود بروم و خود را از بالائی کوهی و بلندی
 در پایانه اندازم و هلاک شوم و بهیچ سرب ایستاک کرده باشم این گفت و دید و بر بلندی تکی کرد
 نزدیک بود برآمده و قصد کرد که خود را بیندازد دیو پیش بزحمت تمام منع کرد که ای لجه قصد هلاک خود میکن
 و خود را بر زمین مگش که سرب ایستاک کشتن خود نیست این قصد در ترک آنست که ماده گاوی که ستره شود و چینه
 خود را بشاخ زند زنه ازین قصد بانای و دست از هلاک خود بانا که مقصود تو ازین حاصل غنی
 ای لجه تو آن چیزی را که برین تن بسبب آن در پیشانی یافتی و آن چین باغش نشانی چشم میگرد و کردار
 و عمل پیش می آید آنرا بکار در بگذارد و خود را از آن خلاص مسان که سرب ایستاک کرده باشی لجه سگده آغاز کرد
 که ای دیو پیش خالایا با من بگو که آن چه چیز است که تو جانمان بواسطه آن در ترس و وحشت مرا فتنه و بچین محترم
 و عمل نکرد آن کس میگرد که کینه گفت ای لجه از من بشنو که آن چیزی که تو را و جوی رخسار من بسبب او در پیشانی
 یافتی همان چیز محترم و عمل و کردار میگرد و آن من و بیت است که بواسطه آن خواست من اینها تعلق میکند
 و تو بسبب او در وحشت و بلای افتد و آن من و بیت این تن را بسوی در حرکت می آید و بر چینی برده که با او غشاشک
 بزور خود اینجا بکنند داشته بهر جا افتاد و قدره و تقه او ظاهر است و اول از چیزهای بیخا مانده و چون سبک
 و کلفتی و حس و حرکت تو آن کت و نه چیز روان و هر سو کردان و ما و از نبرک و پهن قدم تو آن کت و درختان
 و بلید طبع لیکن بشوهر بلای و گرفتاری که جانمان را پیش می آید از دست و جانمان است او سرگردان و بیقرار
 میگرد و از دور را ساختن او کسی از دوی خلص میگرد و از تفرقه شمار و تمیز منی و توفی بیرون می آید
 که در اصل دشمن جان جانمان من و بیت است که جانمان را اصل خود در می افتاد و بهر جا بریشان میگرداند
 و تو چون من و بیت را بگذاری و از خود دور کنی سرب ایستاک کرده باشی در وقت دائم و سرگردانی افق
 و زخم کفتن و زبنتن و مرد و خلص شوی و ما اندک کاسر و نقش و کال و بصورت و درنگ خواهی کشتن آن

زمان را چه سکه در آفاق کرد که ای جنبه فرمودی که سبب اتیاک وقتی کرده باشی که من و چیت را بکنم از حق
 و مرا باصل کار به خوبی کردی ای کون بگو که آن من و چیت چه چیز است و خال او چیست و نشانی و نشانی
 و صورت او بگو که بعد از آن که او را بشناسم هر بار بر طرف شدن آن بر بدم و می نموده و کوشش کرده
 ان خود در سالنم بعد از آن که بگویم با آنچه گفت که ای راجه میخوای که حقیقت من و چیت را بدانم در حقیقت
 و اصل او همان تعلق است به چیزهای دنیوی که جاندار را در پیشه بندشود و با آن در خواهرش او و یقین
 بدان که همین سبب کسی در جنبه های کون با کون می آید و عمل و کردار نیک و بد پیش می آید و این چیت
 و من کو با نامی بیخود است بر آن اندیشه و آن خواهرش چیت سابق و آن نیال و آن در یافت غیر واقع
 که چنان همراهی باشد مثل آنگه در پیمان همه را ما و خیال کند و زاند بدان ای راجه ای که با کون می آید
 خود را که من و خود را خود دانم همین و انستن او خود را که با طرف و چیت بود و جمیع اسباب دوری
 از سبب و خا به چجاب و پرده غفالت و نادانیت و همین خود می آید در دست من و چیت بدان و این چیت
 چون در زمین کشت و در وی کاشته کرد و او را بر کس که بر کشید و سبب شدن آن چیت در دست را به
 یعنی عقل بدان و باید دانست که این عقل خود سبب است که اول از زمین سر بر آورد
 و سبب شود و هنوز برک و شاخ و پنجه پیدا کرده باشد و بعد از آنکه سبب او دیده شود و تنه پیدا
 کند آنرا بشاید من و چیت بدان ای راجه اینچنین درخت خبیث و سبز و زهرناک را که سبب انواع
 درختها و چشمتها میگردانند بر آن است و آن بود که کسی چیت خود را در ذات بر می بندد و از بریشانی
 شده آن بهر جا باز دارد و بعد از آن که چیت در بر می بسته که در کویا آن درخت و آن سبب آن پنجه
 بر انداخته شد که دیگر هرگز شاخ نکشد و زوید و میوه انواع درختها و چشمتها ندهد ای راجه چون
 کسی چیت خود را در سبب و اصل خود بسته از جاهای دیگر و تعلقهای هر چیز که دارد و از آنرا
 بسته و جمیع چشمتها را که آورده در دهیان بر هم مشغول شود و مؤثر کرد و بعضی در یاد حق چنان
 مشغول و مستغرق بود که با هر کسی که میزند از د و با هر کسی که میزند چیت سبب و تعلق
 نماید و کاری پیش گیرد که احوال نافع و سود مند بود از آنرا بشعین است که شاخها و چشمتها
 وارد و هائی نقاشی آن و بریده کرد ای راجه اینچنین درخت زیاگان را که در دست بشاشها
 در زند و مقصد کند او کند که در آن اعتبار کرده باشد باید که آنرا از پنجه بند و برود و بعد از آنکه پنجه
 شد با چنان شاخهای خود خشک و بی بر خواهد کرد ای راجه اینچنین درخت را که هر چند کسی از پنجه برید باشد
 باید ملا حظه کرد که مباد از آن ریشه های او که در تنه زمین مانده باشد و باز سبز شود و سرکش پس بعد از برید
 از پنجه آتش در پنجه آید و در کج چشمتها با ریش و ریشه های او هم بوزد و محل تو تم آن ماند که باز راجه آن کبیر پیدا
 کون در دست من و چیت که از آنکه خود یعنی پیدا شد و این منم که تنی غران شده حالا در سبب و تعلق آن و سوزن آن
 پنجه بگو که چکار کنم که پنجه و ریشه او هم بر جانماند و نابود مطلق کرد و پنجه غران خود را در دست اینست
 که کسی میگوید و در وی آن شود که بدانند که در حقیقت کوشیده منم و ذاتی این مضمون نیست و بعد از آن که کوشش اصل
 بشناخت و بی بردن آنکه میگوید این من همان ذات حق است و غیر خود میگوید که این نسبت او را سلفا بوده باشد

باز سبز شود

داشتن و یقین کردن برده شود و سوزن آنرا در پنجه و ریشه آید است و چیت است بعد از آن چه سکه در کشت که ای کبیر من
 بسیار فرموده ام و در وی دانست حقیقت آنکه کوشیده این منم که سبب است و نهایت کوشش ام که کوشش شود که نسبت کوشش
 خود را بچیت دانست و آنکه کوشیده این منم چیت است یقین منم شود که کوشش این منم جهان و دنیا نبود و نسبت کوشش این منم خود
 هم نیست و کوشش و پیوست و استخوان و خون و مغز نیست و پنجه و شاخها نیست و پنجه و شاخها نیست و دنیا نیست و نسبت کوشش
 نیست و کوشش نیست و چیت نیست و کوشش این منم و نسبت کوشش منم خود و مغز و وجود حق و هستی مطلق هم بر هم آید
 و همان هستی حق و وجود آمان آشت که هر جا جلوه میکند و بر هر یک صورتی ظاهر میشود و هر چه بود که باشد در حقیقت است
 در درک آنکه انواع خود را در حق و با حق و کوشش و انکشتن و انکشتن و انکشتن که هر کدام از این اسباب
 یعنی بیخود با شد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن یک ذات طلاست که چیت در سببها و صورتها ظاهر میشود و در حقیقت
 غیر طلا را درین خود ندارد و وجود نبود همچنان هر چه در دست مظهر حقیقت بلکه همه حقیقت و یقین خود بود
 مطلقا نیست کبیر آفاق کرد که ای راجه اصل کار همین است که کسی بدان و بی برد با آنکه این آفتاب از نهنج خود
 و خلاصه ذات بر هم است و چون تو حقیقت این خال را معلوم کرده و یقین تو برسد که آفتاب را از بر می برد و در حقیقت
 کردن سزاوار و چیت است و همسگ و هم چیت خرق لیاقت آن ندارد که آفتاب را با آن منسوب کرده شود پس تو چرا
 آفتاب را بکنند و خود بخود از خود دور نیسان کی مقصود حاصل کرد راجه سکه در کشتا کبیر ای دیو پت
 آفتاب که در دست من و چیت است و با آن جهان آینه ای تمام دارد من هر چند کوشش میکنم و سعی تمام که آفتاب را از خود دور
 سازم و در نسبت و تعلق هر چه میباید بشود و این آفتاب را از من دور نیکر در آن خطه تکلف و زور خود
 میکنم و خود را بی نسبت میسازم خطه دیگر با آن آید پیش من ایستد و پرده راه من میگردد عجب در ماه و کوشش
 شمع ام و در کشتن این خال آفتاب ام غیلام که چه کار کنم و چه خیله سازم که آفتاب را از من دور شود بل کبیر
 بنیاد کرد که ای راجه سلسله موجودات با یکدیگر وابسته و یکدیگر چسب دارد که یکی علت و سبب بلدای دیگر است و هر
 موجودی از اول سبب بلدای او در میان نیاید پیدا شد او ممکن نیست چنانچه کوز را تا چرخ کلک ننشاند موجود
 پیدا نیاید همچنان بگو که علت وجود و سبب بلدای آفتاب چیست و این آفتاب از چه چیز پیدا شد سکه در کشت
 آفتاب از چیت یعنی از قوت ذات و در بافتن است و از چیت یعنی دانسته شد که شعور و ادراک بان تعلق میکند
 پیدا میشود پس علت و سبب بلدای آفتاب یعنی خود یعنی ذات و در یافته شده باشد و شعور و در یافتن
 چون درمی یابد خود را بعد از آن میگوید که این منم ای دیو پت من سبب بلدای آفتاب را تا میان کرم و بر سبب
 جواب کبیر حالا تو با من بگو که چیت و نسبت هر دو که از آنرا یعنی ذات حق است و آفتاب از او پیدا میگردد و آن
 آمان در کجاست که تعریف خود ظاهر میسازد کبیر گفت ای راجه هر چه میشود که آفتاب تقدیر و قدر خود را از حق چنانچه
 ظاهر مینماید در درک آنکه قوت و ذیبت با و تصرف آنرا از چیت بدست پیدا شود و چنانچه در این فن فانی و
 باشه است راجه سکه در آفاق کرد که ای کبیر این منم فانی و بی بقا که فانی تصرف و محل ظهور قدرت آن هستی حقیقت
 و شعور و در یافتن و ایستد همین نسبت منم است حق و اصل حقیقت را که با ایند و با قیامت با چیت نشناختیم
 و او را نشناختیم منم سبب آفتاب را از منم و بعد از آنکه منم شناخت هستی و اصل حقیقت را که با قیامت ظاهر کرد
 ناچار چیت منم نبود خوار شد و چون چیت و منم علت و سبب بلدای آفتاب است تا بر کرد آفتاب را در مقدم
 در چیت کبیر که ای کبیر چون کبیر چیت و در یافتن کبیر آفتاب است و ایستد این تن با ایند و غایب است خال این بگو که بعد از آن

وادی

که تا نافی میگرد و خاکست نشود تعلو این بیت و شعور بجهت چیز متعلق میشود و با مراد سکه در افغان کر و کوی کجاست
 این که تا نافی و خاکست نباشد میگرد و لیکن اصل این تن که این تن سوخته اوست و آن عبارت از آن است با حکمت که لطیف و
 آب و خاکست معدوم و نابود میشود و این بیت و شعور با او هر چه باشد با آن کجاست که سبب پیدای
 این تن چیست و از کجا پیدا میگرد این که اصل این تن را با نافی که سبب پیدای علت وجود چیز است نشود دانستن
 آن چیز میسر نمیگردد و توقع آن را چیزی میگوید و وجود او را در این تن چیزی نیست و چیزی این تن چون وجود مسکن
 که از بدن در میان و هم شود چنانچه آن مال محض و هم و خیال باشد و در واقع چیزی نبود همچنان این تن هم در تقابل
 چیزی نباشد و سبب پیدای این تن دانسته میشود سکه در کف کای دیو پست سبب پیدای این تن که چیزی و تن عالم
 موجودات عالم برهانست که خلق از او پیدایش کجاست که کای سکه در کف کای دیو پست سبب پیدای علت وجود آفرینش
 کفنی غیر از پست است آنکه در مرتبه بر هم روبرو و هستی مطلق که در دنیا داخل نباشد برهان او وجود است و علت
 کسب پیدای براصل است که تا سبب پیدای علت وجود چیزی دیگر نباشد پس برهان او علت وجود است
 پیدای آفرینش کفنی سزاوار نیست لاجله سکه در کف کای دیو پست سبب پیدای خلق عالم برهانست و توجیهی
 وجود برهان هم علتی و کار فی و کفنی که آن ذات بر هم است پس برهن سبب پیدای آفرینش معلوم شود
 یافت که سبب پیدای براصل و علت کامل آفرینش خلق عالم ذات بر هم است که بالاتر از و علتی و کار فی دیگر نبود
 او پیدای کرده باشد کجاست که ای سکه در کف کای دیو پست سبب پیدای آفرینش معلوم شود
 و نشان با او راه نیست و از کجاست و پیدای و پیدای و پیدای و پیدای است و چیزی و پیدای و نام
 او وجود معدوم بر اصل است از آنجا که پیدای عالم را آفریننده نباشد تا بقدر این سخن چیزی دیگر نمی توانیم
 گفت که آن ذات بر هم و هستی مطلق از او پیدایش کالات و قدرتهای ذاتی او قدرتی و تجلی خاصیت آن قدرتی
 و آن تجلی بر نام برهانست و این عالم از او پیدایش و با بدست با ندرت و خواست بر هم کردید و نمودی
 از نمودارهای او شده ای لاجله تو این عالم را فاف و ناپایند و نمودی وجود دانسته هر عمل و کار را بخود نسبت من
 و آن ذات بر هم را قبله هست خود ساخته و در دل خود نیا داده همیشه در دنیای او باطن و مطلقا انکار و نمودی
 بخود داده من که غفلت و اکیاف تو این سبب نابود خواهد کردید و خواهی داشت که عالم از خود نشود و پیدایش
 موجود کردید و چیزی نیست و چون آن خود و کار برهان از او موجود شود در دل تو کجاست و نمودی
 کفنی بر اکیان کامل نصیب کرد که از آن موجه در دنیای و دیگر تر این عالم آمدن و رفتن ایرد نیلای کجاست
 فاف و محو و مستغرق مشا هر قوی کوی و دوقی از میان بر خیزد و صوت دوقی بود ابدی و قوی
 بعد از آن لاجله سکه در کف کای دیو پست کای دیو پست ازین ارشاد و تزیینت و ازین سخنان حقان و بیان
 تو ز غفلت و نادانی از دل من دور کردید و برقیب دانستم که این عالم نمودی بود است و جز تجلی اندیشه
 و خواهش غیبی نیست و بخود وجود ندارد و بطریق بی بر دم هستی حق ذات بر هم و دنیای آن ذات کرده
 و یاد حق را در دل خود یاد داده برده غفلت و نادانی از پیش من دور شد و آن کس که عالم و سرگردانی و بی
 جنبها و رستم و با یاد حق و دنیای بر هم آرام گرفته و به تغییر و انقلاب بر کردید و میدانم که مرتبه شناخت
 بر و در کار نایب نام و نامت من چه دیوانه ای لطیف و روحانی معرب نگاه نیست و مرا با یلوم بر و در کار نایب نام و نامت
 حاصل شده که در در لای غافلی زوال غولم زدم و از عالم وحدت ذات حق سر بر آورده و همه جانها را در کالات
 خودی بهم دیدم بر این صفت شریک خودی نام بعد از آن کت و شنیدم بسته با آنچه گفت که چون ارشاد و تعلیم

در لجه تا پش تمام کرد و از سعی و کوشش او تا آنکه غفلت و نادانی از دل رجه دور شد و شناخت بر هم را حاصل کردید
 کامل را یافت در لجه جالی پیدایش و سخن پیدای که در تعریف و تحسین آن از حد بیرون باشد و بعینه حال او چنان
 شد که گوهری در حقیقت پنهان باشد و چون سر حقیقت را بکشاید نور و تاب آن گوهر برقی زندگانه و روشنی آن باطن
 و سده چنان گوهر حقیقت لاجله سکه در کف کای دیو پست غفلت و نادانی پنهان بود بعد از آن که سر حقیقت که برهانست
 آن و هلق نفاقی و هواهای جسمانی باشد کشاید ندیده نادانی و اکیافی دور کرد و در جهان آن حقیقت تاب زد
 آغان کرد و خوبی شناخت و معرفت حق در او نمودار کردید و با چرخ لاجله سکه در کف کای دیو پست سبب پیدای علت وجود
 و کوشش دیو پست را در حق خود اینچنین مؤثر دید از ذوق آن ارشاد و تزیینت او در خود فریاد و محو شکل
 کند و ای که درین با خود میگفت که عجب کای دیو پست که مرا از پسته غفلت و کرباب اکیان برهانید و از دست
 او اکیان کامل یافت و تمام مدت دو ساعت در همین اندیشه و همین خیال بمانی و بی حس و حرکت بپوشید چون
 سوخته تراشیدن از سنگ کردید و بعد از مدت دو ساعت چون لاجله خود آمد و دید و چشم خود کرد که از سره شنا
 پرود که لذت و روشنی یافت بود کشاید دید که دیو پست در آنجا حاضر است و پست با لاجله گفت که ای لاجله من تا
 دهنم و بقدر کاشی و چای کای دیو پست که در دل تو با آن ارشاد رسید و ذوق تمام کفنی که میکوشی چه خوشتر است
 مرتبه کالیست آن مرتبه شناخت بر هم که آن کس تر با آن راه نمودم و از سعی و کوشش خودی آن مرتبه را بر تو
 کردیدم یا محتوای کفنی و برادر خود رسید و ذوق داری که نتیجه و ثمر آن همه مشقتها و ریاقتها که
 کشید بودی حق رسید و تمام اکیان و نایب حاصل کردید و دل خود خوش شد که آنچه داشتی بود داشتی
 آنچه دیدی بود دیدی و قید غفلت و نادانی از خود دور تر رفت و از چرخ گرفتار پنهان صفت لاجله سکه در
 در مقام فکر گذاری دیو پست آمدن افغان کرد که ای دیو پست از عنایت تو چشم من روشن کردید و راه بیرون
 بدیدم و از سعی و کوشش تو رسیدم بر مرتبه که بالاتر از آن مرتبه نباشد و داشت سده یا یافت و برادر خود رسید
 و خالا خود را بر این مرتبه یافتی و معقایی بی نام که شکر الطاف و عنایت ترا بجهت زبان ادب تو کردم و واقع مردم کامل
 و خاصان در کاه حق من خود نافعان در ماندن از آن برده غفلت می رها کنی و از فیض صحبت خود ناقصان
 کامل میگردانند از شما مردم اینها چه عیب و از کرم شما و توبه شما این تاثیر دور نبود بعد از آن دیو پست افغان
 کرد که ای لاجله آنچه اظهار شکر نمودی و تحسین من فرمودی بر تری و کمال خود در کاه فرمودی و مرا زین
 تواضع و نیاز شرمندگی کردی لیکن ای لاجله سخنان مزق و ارشاد مرشد وقتی در مردم و شاگرد تاثیر میکند
 که او در دهن خود از آن زوهای نفاقی و هواهای جسمانی پاک کرده باشد و ناهنجاریها را بر خود بندد
 و چشش و آلاشش کرد و در تاسکی خود از آن مرادات این جهان نگیرد و پند آن زوهای نفاقی برادر نرسد
 و کیان نصیب او نگردد و ای لاجله چون وقت مساعدت میکند و عنایت از لطف مدد کار میگردان آن ابر که
 پاکیزه و جلالی است قطره های باد و از چندین مسافت دور رسید نصیب سینه و کله خاله میگرد
 و پیرو میوه درخت خوشه و در کشت بر وقت و موسم خود پخته میشود که هر کس از آن بهره میگیرد همچنان چون
 نخت و طالع مرید و شاگرد موافقت می نماید کوشش او وسیع پیرو شاد و نتیجه و ثمر می بخشد و او در غفلت
 و نادانی از او دور میشود و کیان کامل که مقصود اصلی است حاصل میگرد و ای لاجله اصل سخن اینست که علت چشم
 دو پستی است تا دیو پستی از کسی دور نشود و بطول بپوشد لاجله یقین بدان که تو کیان کامل را یافته و بیرون مکت

کلیه

و چت تو هم که باعث جنبها میگردد ان تو در شد و از آمد وقت این عالم خدای سرگشته حالای که تو ذات بر هم و هستی
 و خیان کنی و در دل خود هیچ چیز را از هر جنبه که باشد باو شریک نشاندی و محو و مستغرق مشاهده تو بر حق
 کردی که در وقت و سرور با بدی باشی بعد از این سخنان را چه با دیو پیش گفت که ای کبیر چه راه حقیقت را بیغوی
 و چشم مرا از جمال غیب روشن ساختی و از طفیل تو کیان کامل یافتی و بیفرمانی که تو چون مکت شد
 باید که با من حال کاملان بی چون مکت شد یعنی آن مردم که بجمال رسیدن و محو مشاهده تو برخوردارند
 درین دنیا زندگی می نمایند که اهل بی چون مکت درین دنیا چه نوع باشند و زندگی ایشان
 و معاش ایشان و بد چه طوری باشد و حال ایشان چه بود و یو پیش گفت که ای دلچسب جانان را چیزی که باعث
 جنبها میگردد و هر آن بد نیاید و بی بودیت است که درین پست تعلق و بر تعلق دنیا و اسباب دنیا خیر
 کرده اند و ذات او انواع برایشی سرشته شده است و این پست را ظرفی از آرزوهای نفسانی و جانانی
 هواهای جسمانی تصور کن و جانان بواسطه همین پست و بسبب تعلق و گرفتاری او با مردها این
 جنبه ای درین دنیا هر بار می آید و می رود و زاده میگردد و می میرد و مرده می گویون مکت شده باشند
 ایشان را از اقلیت نابود و معدوم شده بعد از آن بی چون مکت کشته اند و بی ایت و آثار پست در کسی باقی باشند
 صفت بی چون مکت بودی بمشام او نرسد و بدانکه مردم بی چون مکت از جمیع جنبها و انواعها پاک گردیده و درین
 چون برکت نیلوفر باشند که هر چند در آب بود آب بالاتر بود و هر آن آب او را از ریزند همچنان ایشان را با مردها
 و آرزوهای دنیوی تعلق نباشد و هیچ چیز این جنبه ای ایشان را نخورد نکشد و متوجه خود نتواند کرد و باید که
 همیشه وارسته باشند و این سخن را یقین خود کنی که کسی را همین خواستش و آرزوئی او هر بار بدنیای آید
 می برد ای دلچسب مردم بی چون مکت بی قید و بی تعلق باشند نه هر چه که مرادی اندیشند و در سرش را
 خواهند و در موجه را هر آرزو نمایند که آرزو و خواستش آنرا گویند که باشد همه ان آثار نیست است باید که تو نیز
 اصلا هیچ خواهش و آرزویی از هر شتم که باشد از اعلی و ادنی آرزوئی و آسمائی کنی و از آن وجه تعلق باشی
 کنشان مردم بی چون مکت ایست و ای دلچسب چون توان تعیین و شان بگذری و دوری را و دو پیشی را از خود
 خود دور کنی و یک نور کامل را همه جایی و ذافی و غیر او را وجود بود تنهی آن زمان بی چون مکت کردی دلچسب
 سکه هیچ با دیو پیش بنیاد کرده که ای دیو پیش بر می گوئی که از شان و دوری بگذر و این همه کثرت و موجودات را در
 حساب میاور و همه چیز همه کسی یکذرات است و آن چون بظهور بر می میشود و منتظر دی آید که ذات من جدا
 و ذات تو جداست و هر کس بصورتی و هر چیز بر تنگی می نماید و آثار و ذفا خدای کثرت عیانست با وجود این
 چه طور توان اعتقاد کرد که این همه چیز یکذرات هست و دوری را اصل وجود نبود کبیر گفت که ای دلچسب
 اگر چه دوری بظهور می آید و مختار من و تو در میان است لیکن حقیقت حال آنست که آن یکذرات کامل و انانی
 هستی مطلق است که هر چنان بر تنگی می نماید و بغیر او هیچ چیز وجودی که با وجود وجود نیست و این همه مشاهده تو را
 که تاکنون در ذات او اصل جدائی ندارد و در حقیقت جز جلیوه یکذرات نیست چنانچه این همه در باطنی
 دیوان و سیلها و جوهرهای فراتر آن که هر کدام بصورت و نقش پیدا دارد لیکن در ذات دریا این تغییرات و
 نودها محو و متلاشی است و هیچ وجود نبود ندارد و همان یکذرات در یاست که از دوری جنبش خود چندین
 هزار هزار صورت موج و حباب و بخار می نماید و از دوری شنائی و تاب حضرت بقی اعظم هر جنبش و حرکت آب را

که در دور رفتن کنی و نمود پیدا می کرد و در اصل واقع تو را این همه نمود را همان یکذرات در یاست و درین
 کود که در غیبه با آن وجود بود نیست همچنان این عالم و نمود را همانی این عالم را که در نگرش بر می میشود
 روی خواهش و منتصف و قدریت پست و تصرف و اندیشه بر هم ظهور و نمود دارد و آنچه که می هست
 جز مظهر و نیست و ذات و هستی حق در نهایت صفا و کمال لطافت است که حد و نهایت ندارد و او را
 تغییر و انقلاب نیست و است که ظاهر شود و می نماید و غیر او را بود وجود نیست لیکن مردم نادان
 و غافل از تصور فهم و کوتاهی ادراک و ذاتش این دو فی براد میان می بینند و می بینند و حساب می کنند
 و کسی چون اعتقاد کند و پیشش یقین بر بیند که یک ذات بر هم و هستی مطلق است که ظهور و نمود
 و این نمود را همانی در کائنات آنرو می خواهش و اندیشه بر هم است که کمال او بی زاری و چون در
 مقام آید که کلمات خود را به هر رنگ و صورت بنماید و قوت و قدرت خود را کار فرموده
 بخندین تعینات و مظاهر موجودات است بجز آنکه در این غوغای عالم بظهور برسد و معنی و توحی
 در میان آید و یقین و غیر پست دیده شود و با وجود خواهد که این کارخانه را در نور خود و با بر سلسله
 بر هم زند که جز یک ذات او میسر و هیچ چیز را بود و وجود نماید و فو خواستش و اندیشه خدای و این عالم
 فانی و نابود کرد و این غوغای هر دو در پنده علم پوشیده و نهان شود و کثرت وحدت بد کردی
 آنکسی که یقین او این باشد که وجود و عدم عالم از حق است و از آن آمدن و رفتن و زاده شدن و مرگ
 شدن می شود و از کفر خدای دنیوی نجات یابد و دیگر کس کاش جنبها و نشاءهای متنازع کرد و دیگر بود
 و آنکس که این عقیده بد کرده و از روی یقین خاطر نشان خود نموده همیشه گرفتار زادن و مرگ است
 و در وقتین عالم را باشد و خلصا و از چشم ممکن نکند و مگر این شناخت پیدا کند و ای دلچسب این حال را
 مو قوت برنگه تا کسی بدیل و جان دوری کیان نشود و صحبت مرغان خدا و اصلان درگاه لازم کرده
 از زبان ایشان و از نموده ساستها و بیبها راه و روش پسندیدگان پیش نگیرد و غلوت و کوشه
 اختیار کرده و بجز در شرف کار برنگان و عمل نیکو کاران نکند و پست خود را از آن زوهای نفسانی و کدو دهنهای
 جسمانی پاک نشاند و او این حال نرسد و این اعتقاد او را میسر نگردد و در وقت او مطلقا و خوشی نیاید
 و او همیشه در دوری و دوری بماند و از نادانی و آکینا فی خود بعینه چون آن کسی باشد که از تصور و در یافت
 و نقصان عقل بر میان رسیده و دور رنگ را را بخیرال می کند و از دم صورت ماری ترسان می بود بعد از آن
 کبیر گفت که ای دلچسب سکه هیچ من حقیقت این عالم را و منشأ پیدا می او را و بسبب فانی او و بعد رفتن او
 بنوعی که عقیده کاملان و قدر دار و تغییر است با تو شرح بگویم و راه و روش صفت بی چون مکت را بیان
 نمودم باید که تو موافق گفته من اعتقاد کنی و شبیه را بخود زاه غمی و آن فرموده را در درون خود جاد کنی
 و ذخیره خود ساخته بی چون مکت باشی و از طریق و مایه بود کاملان نگذری که همیشه در دوری و دوری
 ابدی بمانی که من ایدیس کیان نمودم و ترا ارشاد و تلقین کردم و در آن هیچ دقیقه را نمانی نگذاشتم و
 خاطر من از جانب تو جرح شده حال اینچنین هم که بالای آسمان روم که بدید من نادر با کسیران در آنجا صحبت پیدا
 و حقایق و معارف بیان میفرماید از مالن زمت او بهر بردارم و از قبض صحبت داری او محظوظ گریم و اگر در
 دور رسیدن من با آن جا ذخیره واقف شود و خجسته او نرسد میباید که چون مرا حاضر بنید دل پاک او بر سر
 کرد و آن سوید را پاکارین شود و بدان ای دلچسب که یکجست و سفاقت است که در اسرار ضلوه او خواستی است و این

بروز کارها از آنکه مشقت و پراختیاری و بیخه بلاد و کار و تعلم شد بعد از آن باغی گفت که مرتبه دهیان
 زیاده نباشد بیکر بخون به بیم و دل و درونه او و تحقیق کنم که اگر چنانچه بظاهر دهیان او کامل شده و نسبتی کرد
 دهیان با بد و دام رسید همچنان دل او هم مشغول مشاهده نور حق و جمال بر هم باشد و خاطر او با هستی
 مطلق آنگاه هم رسید بود و مقصود او حاصل گشته و کوشش من ضایع نگردد و آن حال که من او را بچشم
 یافته و اگر درین دهیان نقل دل و بقیورات حق و مشغولی و چیز هستی بر هم بوده باشد افسوس و هزار آه
 و دریغ و هزار دریغ من دیگر درین عالم چکنم و درین دنیا برای چه باشم مرا آن بهتر باشد که ترک این تنوع
 و ازین وجود فانی برآمده بان عالم برسانم و بجای خود روم و نیز من در شبهه ام ازین حال که مطلق
 در و اثن زندی نمایان نیست تا چیزی که سیردم و آمد و رفت نفس در معلوم نمیشود تحقیق و بلوغ
 که آیا لاجه زندگی دارد و روح او در قالب او هست و یا بی جان شده بعد از آن درین تحقیق بود
 آمد اول چشمان لاجه را ملاحظه کرد دید که در چشمان او نشان سرخی که چشمان را جمال باشد
 خاطر نشان او شد که لاجه زندگی دارد و اگر بی جان می بود آن نشان سرخی در چشم او نمی بود و سفید
 بی نور می گشت درین اثنا را چندان بزمیست بر سید که ای بشته در واقع کسی را که نسبت دهیان
 در دست شده باشد و او مستغرق مشغولی شود بود هر گونه هستی و حرکتی از او ظاهر نمیشود تا آنکه معلوم
 نشود که دم در تن او است و حرکت میکند و یا نمیکند و بعینه حالت او چون حالت مرده و بی جان شده باشد
 بجه طور توان دانست و بجه نشان معلوم توان نمود که او زنده است بزمیست گفت ای بر چندان زندی
 پنهان نمی ماند که تن برقرار مانده باشد و آسان میکند و ریخته و فرسوده نگردد و اگر نه بغیر این چه نشان
 زندگی در توان یافت و بدانکه اثر زندگی در آمد و رفت دم در ذات او که دیده نمیشود و معلوم نمیکرد
 بعینه چون کل و پراک و شاعر است که در تخم درخت سبزه نماند که پنهان می باشد و بوقت خود ظهور
 می نماید بعد از آن بزمیست گفت که ای را چندان آنچه من بر سر این جواب آنرا با تو گفتم و خاطر نشان
 ساختم خالایتم حکایت لاجه سکه در با با تو گویم که غریبم دار که لاجه چو لاله که بصورت برهنه پس بر
 بود هر چند کوشش نمود و خواست که لاجه از دهیان خود بر آید و او را باین عالم شعور پیدا شود و گوش
 او چیزی فایده نکرده که لاجه از مدت سه سال که پیش در دهیان خود بود مستغرق آن مشغولی شده بود
 از جنبها و تدبیرها و مطلق پلار نشد و بشعور بظاهری نیامد لاجه چو لاله با خود قرار داد که چنان
 قابله بود بر آمدن در تن لاجه چنانکه جان و او را باین عالم ساخته از آن دهیان بر آمد کوشش بی کس
 نکرده با روی جان من در تن او رفته چنان او را آمیخته مگر باین طرف آورد و آخر چنان کرد و جان خود را
 با جان او آمیخت کاری داده و آشنا ساخته و عیان چت او را گرفته متوجه این چنان گردانید و بان خود در
 جان خود را از تن او بر آورده در تن خود بقراره آورد و در در تنک جان فوری بر آن که بقصد جان سبک
 از آشیان خود بر آید و با چار سیدان باز بشتای تمام بر کرد و آمد در آشیان خود چنانکه بعد از آن
 آن که جان لاجه چو لاله بن خود آمد در حال برخواست و نشست و بنیاد خواندن سام پیدا کرد و با نای
 حزن و مصروف خوشی درین اثنا لاجه سکه در با شعور پیدا شد و از آن دهیان بیرون آمد و بکوشش
 آن خواندن سام پدید که مشغولی این بیان عقاید نیست بر سید دل لاجه شکفته تر از کل کردید و با خود گفت

بروز بود غفلت نبرد و حاضر لاجه بوده باشد بعد از آن زود که ای لاجه زنده از هزار هزاره که در با حاصل کردی
 کمالش بوی که در جوشک بهیاس رهمنی که در دام و بطوریکه در باس و اشتهار نسبت بر انایم سعی و کوشش نموده ام
 کنی و چنان باشی که آن سرشته را از دست ندی خود بر آن روش نگه داشت نموده هیچ خواهی و از روی بیخه
 نگذاری و جویعت باطن بدست آورده هیچ گویم بریشانی را پیش نیاید که جیون مکت خواهی بود ایشیت و در هانجا
 که بود از نظر لاجه سکه در غایب کردی لاجه این حال بدید با خود گفت که این کتب و دیوبن خود کتبی که کامل
 بوده که هر چه بمرکت و آنچه از آن باشد و تلفیق که مرا فرموده سر اسر مفید و سود مند باشد و گفت او در دل
 چاکر کشت و خاطر نشان من شد که هر کس باین طریق و این روش رعایت فرموده مرشد کند دل او در دست
 و باطن او بر شناخت پروردگار خود آرام و غلاد یافته مرتبه جیون مکت را در یاد و مقصد دل او بوصول
 لاجه این آیه و این خیال کرده در جانی خود قرار گرفت و در نهایت حکیم و آرام و خاطر نشان او ماند صورت
 و متشالی شد که آنرا از سنگ تراشند و یاد در بدنی مرتبه و مقدر خود چون ذره قله سر کوه کشت که هیچ
 بجزد و پست نشود باز بزمیست با لاجه بنیاد کرد که ای را چندان بعد از آنکه لاجه سکه در از آن جوری لاله
 که خود را بصورت دیوبن ساخته بود تلقین و ارشاد یافت ای سید کیمان گرفته باشکین و آرام دل و در دست
 در لاجه با آن و لاف چو لاله از پیش او بیرون آمد درین اثنا آنچه از لاجه چو لاله وجود آمد و هر کاری که او کرد میگویم
 کوشش داد که چون لاف چو لاله از نظر لاجه غایب شد و در حال آنجا بهیول بر شد و از لاله هوار و آن کرد بد
 بشهر خود رسید و از لاله هان روزن بدرون قصر آمد و بصورت و لباس دیوبن را تغییر داد و بهمان صورت اصلی
 و همان لباس دیوبن شد که داشت خود را بر خضرتکاران و هوانو هان خود ظاهر کرد و هر کس از کنیزان و خدمتکاران
 خدمت و مشغولی نمود پیش گرفته کرد و حاضر کردید و کار در این مقامات معینه در آستانه و لاف چو لاله
 بطوریکه در روش لاجه سکه در بود در توره و توره که وقوع ملک را فی و رسوم چنانیاتی و عدالت استری
 و رعیت پروری بنیاد کرد و تمام مدت سه سال مشغول مهمات ملک باشد و بعد از آنکه سه سال کار گذشت
 بان خاطر آید که برود و احوال لاجه را بچشم ظاهر ببیند که چه میکند و مشغولی او بجه حرمت در حال
 از لاله روزن قصر بهیول بگرفت و در آن شده خود را بجوی کوه مندر رسانید و بصورت و لباس خود را
 تغییر داده و بکل و لباس دیوبن بر آمد از پیش لاجه سکه در حاضر گشت و دید که لاجه در هانجا بود
 بوی بد دهیان خود مشغول است و بطوری مستغرق ذکر و فکر است که چشم را نمیکشاید بجز طرف
 و هیچ چیز متوجه نمیکرد و دانست که لاجه در دهیان خود مرتبه کمال یافته و موفقی شده مانده با خود
 گفت که او را باین نام و دهیان او را امتحان نمایم که بجه حقاقت و در حال قوت و صلوات شیری هم
 رسانید و شیر کردید چون عد بغرض درآمد و غرضش نمود و هبیتی ظاهر کرد که کوه بخند در آمد
 و جان فوری حوالی آن صحابه بر میدند لیکن آن هیبت و آن صولت ستمناک اصل در لاجه تا باین
 او همچنان چشم پوشید بماند و از آن دهیان بیرون نیامد و تعیینی در و لاله نیافت لاجه چو لاله این
 بدید آن هیبت و آن صولت را بر طرف کرده تر دیک لاجه رسید و بدو دست در و بخته بقوت تمام لاجه
 بجنبانید و از آنجا بکلیانید و بجا کرد حرکت داد و پس و پیش کرد لاجه بهمان حالت خود بماند و از آن دهیان
 بیرون نیامد و مطلقا آکه شد که کسی را بجا هست و باینست و با چه میکند و با چه میکند و با چه میکند
 مشغول لاجه را بان حد درید و در لاف که در دهیان مرتبه عالی یافته که مشاهیر نور مطلق گشته و شغال شد

غوی پیروی شنیدم و چون چشم را باز کرد دید که آن دیو بر تن از پیش آمده بغایت خوشحال شد و بنیاد عذر خواهی آن نمود
 گفت که ای دیو تو بجز لطفی نمودی که باز نزد من آمدی و مرا با آمدن خود از جمیع آلائشهای ظاهری و باطنی پاک
 ساختی بخت و طالع مرید کردی که باز دولت دیدار نمایان یافتم و خاطر مرا در زمین حال با حال شامی تو کشید
 که بطول حضرت بقر اعظم کل نیل فریفتی کعبه بالجه سکه می افشان کردی آنچه خاطر من بنوعی با تو الفت
 گرفته و محبت تو بطوری در دل من جا گرفته که هر چند آن تو مرخصت گرفته و ترا و ذاع نموده یا لارک و تم
 نتوانستم آنجا فکر گرفت بصر و بر من تمام و تر دیدم تو آنم که تمام خالایقین بدان که مرا از عین و دوست
 بافی و چون در غویش و بسوز توئی و مراد در دست تو هیچ شریک نیست آنچه سکه می گفت ای دیو تو بگو
 دینت نیکو کاری و کشت آید واری من امر در بر و بار داد و نمر و میوه بخشید که دیدار ترا بدیدم و از ملازمت
 و محبت تو فیض تمام یافتم ای کسب بنوعی که رعایت نسبت جوک بهیاس را من فرموده بودی و مرا برودن
 و کار کردن آن داشته بودی خود را بر آن داشته ام و کوشش نموده در قواعد و شرایط آن خلی راه نداده ام تا آنجا
 فتوری بدان نسبت واقع نشود و بحال ذوق و آسایش و نهایت تسکین دل و آرام خاطر که از آن سبب یافتم
 یقین میدادم که در عالم سرگرم این راحت و این آسایش نخواهد بود چنانکه در سرک کسی با تمام ذوق و رغبت
 می باشد و آن نهایت مطالب و مآرب خود میداند و من فرموده ترا بجان جای داده و ذوق و آسایش در مشغول
 آن پیش نظر هست داشته درین عالم با ذوق و آسایش میکند نام و با ذوق و خاطر بر جاستم کسب با آن آنچه
 بر سید که ای آنچه راست بگو که از ارشاد و تلقین من و از سبب ابرویس کیان من تو از پریشانی
 کثرت و شمار در پی و حساب من و توئی که سرمایه درخت باشد و آری شده و خاطر تو از هوا
 و هوس و از بان مانده و دل تو از آرزو و خواهش مراد و مقصود خالی گردیده و آنکه ترک سلطنت
 نموده و از دوستی جاه و مال و محبت زن و فرزند گذشتگی کوشیده اختیار نموده بودی بر همان و آریستی
 و ترک بجز خود قدم محکم داری با کاهی خاطر تو بچنان آن کارها آنها و مرادهای دنیوی میکشید و حال
 داری و چون میکشیدی دانی آنچه گفت ای کسب بطریق ترجیح تو و رعایت و محبت تو در دریافت و شناسنت
 حق و محبت جمال مطلق حاصل شده که کسی برایش شود و راه و سپس و سلوک خود را بهایات برت
 و حقیقت آفرینش و اصل پندار عالم را بواجبی بی بر دم و بان مقصود آن مطلوب که بهترین مطلوبها و تو
 مقصودهاست رسیدم و دیگر مراد می طلبی و مقصود می در پیش نمانده است و من آن کسب را صرفا و
 کردن نقایط لطافت نمائند آگاس شده ام که هر چه کرد آرزوی و غبار خواهی و مراد می برت و مکند
 نیسان و در هیچ آرایش تعلقی کرده من نمیکرد و بلندی مرتبه و جاه دنیا وستی فقر و درویشی در نظر من
 بلا بر شده در همه چیز و همه کس برتری میکردم و در بی و لذت و انعام و دشنام و ننگ و نطن پیش
 من نهایت روشنی و جلالت یافت که پیدا و پنهان و نزدیک و دور در دیدن من برابر است بوزن پیش
 با را چند بنیاد کرده که ای آنچه سکه می و ذوق جو را هر دو صاحب جمال شده و در شناسنت برود
 کامل و واصل گردیده با همی بودند و در آن جنگل و صحرا و دامن کوه و برکنار چشمه سالها و جوانها او جان
 میکشیدانیدند و بر بخت سبزهها استراحت میکردند و با یکدیگر بر زمین حقایق و شرح دعا و کلمات و کلمات
 و سخنان شوق و تکلفهای سلوک راه شغوفی نموده و یکدم از هم جدا نمیگردیدند و یکدیگر را در جوار بر همان

برهن پس آنچه سکه می بود و در میان ایشان حال و دستداری و محبت واقع بوده و نهایت آن وقت با هم
 و از جان و دل و هواخواه و رضای جوئی یکدیگر بودند و حسد و برتن مالی بودند و خاک خاکستری بر سر و کشیدند
 هر یکی می نمودند الحاصل بیک راه و بیک روش سلوک میکردند و دیو بوچا و پتی بوچا یکی میکردند و در
 و در آن کاهها با اتفاق می نشستند که یا آن هر دو در یکجا در دو تن قرار گرفته بود که در حرکات و سکنات
 و نشست و خاست ایشان اصلا خلوف دیده نمیشد و با این طریق روش که گفته شد زندگی می کردند
 و روز و شب را با هم میگذرانیدند و روزی کشت کتان رسیدند بکنار چشمه که هر طرف آن کاهها از
 شکفته بود و درختان میوه دار شاخ در شاخ بافته ساید تا دور انداخته بودند و صحرای سرسبز و
 بود و در نهران درختان آرام گرفتند و از آن میوههایی شیرین آب خوشکوار بخوردند و بیاسودن و بی
 دماغ ایشان را مطهر و معین گردانید و چون از مشقت کشیدند پت و ریاضت صاحب کمال کردید آرام
 گرفته و از محبت برت و روز و داشتن بر آمدن آسایش تمام یافته بودند و مرا آنها با اعتدال آمدن بود
 و وقت حسو بحال تدرستی جا گرفته بود دانی جو را که کا بختان جانی بصفا بی بد در آن گوشه و خلوت حفظ
 ایام گذرشته بیا و آمد و بخاطر خود سانسید کردن و شوهری که بجا باشند و طبیعتها بر قرار بوده باشد که
 از محبت یکدیگر کام حاصل کنند و بهر برندان قابل ترین باشند بعد از آنکه این خیال خاطر او رسید چنانچه
 نگاه میل و خواهش کردید که در وی آنچه مانده ماه چهارده تابان و در نشاست و ذرات و فزنده و در
 کردید و بحقیقت آنکه محبت تب و ریاضت بدل کردید و مشقت روز داری و کسب از زودفته
 و آرام و آسایش تمام یافته حال کارها بجا آنچه بود یکی شده خواست که تدریج کند و آنکه بجز جمله نماید که
 از آن تدبیر و از آن جمله با آنچه عیش و نشاط دارند و مقتضای زنا شوهری بکار نشینند با آنچه گفت
 که ای آنچه امروز اول تابریخ ماه چیست است که آنرا بفارسی فرودین گویند و این تاریخ بغایت تیرک
 و فرزند باشد برائی زیارت کردن برترکان و رسیدن ملائمت است از آن و مرشدان باید که لغت
 دهی که در سرک بروم و آنجا رفته بدان زمت نامه که پیر منست بگم بوعان دیدن او باز دو تن بر کشته
 بدان زمت تو بیایم که مرا محبت تو بودن با تو عزیز تر و دوستی است از بودن در سرک بر کفایت و کلی بدت
 آنچه داد که تا آمدن من شما با این کلهها و سبزهها و نظاره محرابشعرا میشد آنچه چون او را بجهت دید
 ناچار مرخصت شد و گفت ای دیو تو چه می بینم پیر خود را ملائمت غمناقی بر روی بر کشته و از ایشان بعضی
 کردید پیش من بیای که آرام دل و قرار خاطر من با تو وابسته شده و از وجوده آنچه را و ذاع نموده
 هوای گرفت و پیش در آموخ روان کرد بد تا آنکه در نظر را چه بود بصورت کسب بودم چون که از نظر آنچه
 غایب شد آنصورت را بگرداند و بشکل اصلی خود شده و ذوق جو را که دیده بقدم خود رسید و خود کمال
 و کینوزان از هر طرف پیش او دیدند و کار کردان درگاه جمله حاضر شدند همه را دانسانند و ایشان
 که بکارها تقیین بودند باز داشتند و مهمات سلک و سرانجام نموده با آن هوا گرفت و روان شروع بسید
 با آنکه آنچه سکه می بود و در حال بصورت کسب شده بر آنچه ظاهر دید و خود را بغایت تمکین و دلگیری در
 نظر آنچه در آورده و آنچه بچینایب او نگاه کردید که عجب آنرا کلفت در روی او ظاهر است و مکند خاطر و بر

داشتند

زندگانی میگردند و اوقات بختیاری و بختی میگذرانند و در زمانها هر یک از این دو گروه را از سویهای پیران آن جنگل پدید
 و آنکلهای خوشبختی آید و باغ معطر میگردند و در قیوم اله بول نه زمینگاه آخر شب را مستوی به شهر ولایت خود میگردند
 آنجا میرسد و سرخام مهمات ملک بنده و خاطر خود را جمع ساخته باز نزدی پیشوا راجه میآید و با هم میروند پیشوا
 شب بگذرد و کام بودند و یکدیگر را مراد بخشیدند بعد از آنکه صبح شد و رفتی چون آله بصورت کشیدند که در این وقت
 اندویشید که آیا راجه را دل از محبت من بر شش باشد یا در امتحان کنم و او را با نامم که چه حال داد و وصفت چو
 او چو شد در زمان تصرف باطن خود را بظهور آورد و بتظنیر آمد که انهر با جماعت در خانیان پیشوا راجه آمده
 ظاهر شد و گفت ای راجه مرا بکنی و بگو که ای توان عالم بالا و از سرگ بوی بروی این زمین که صیاد بدام
 خود جانم را از بالایی درخت به پایانی می آرد و خالا آمد ام که ترا بلام بالا هراع بیوم که در آن دیو تا و درخت
 ششاق دیوان تواند و میخواند که حال ترا به بیستی راجه گفت ای انهر کم کرده بد و عنایت نموده بد لیکن من
 عالمی دارم که در آن عالم تفاوت بالا و با یان نیست پیش من این روش زمین و سرگ بر این است چون با یان
 دیو جانم خالی نیست پس چه فایده از آنکه کسی را سرگ رفتن و بختا ذوق و حظه نفسش قطع و با سرگ شادی
 و کام بودن بیشتر کرده اند که مدت عمر سرگ سرگرد و چه برات بقای باقی باصل او کرد از سرگ بر زمین
 ای انهر مرا خالی رقی داده که همه جاها را بر این زمین و تفاوت بلندی و پستی از نظر من بر خواست است
 که هر حال را بر اصل عالم سکتم و بیویم مکت شرع زندگانی میخام انهر بعد از آن که این نوع سخن از آن
 سکند می شنید گفت خوش باشی ای راجه مرتبه بلندی یا فقی و راجه را و ذاع نموده برقت و راجه هماغا
 بنام چون آمدن انهر و طلب دانستن راجه سکند می آید و راجه را و ذاع نموده برقت و راجه هماغا
 نمود غیب از آن برای سخن و آنمایش خالی راجه کرده بود بعد از آن که دانست که راجه را چون کاملان
 چون مکت هیچ خوشی و آرزوی چه ازین عالم چه از عالم سرگ نماند حقش کمال کردید و شکر حضرت پرورد
 پیا آور که راجه سعه و کامل شده و چون مکت کردید از هو و هوس و خواهش و آرزوی با زمانه و چه
 پیش میاید بان در میسازد تا فی جوماله آنروز با راجه سکند می بگذرانید و وقت شام از خانیان برخاستند
 کرد و رسوم غسل و پوچا و چپ و شوی را پیا آوردند و در وقت در نشسته آن جنگل که درختان شاخ در شاخ
 بافته بودند و از هر طرف بوی گلها می رسید نام که گفتند تا فی جوماله خود را بصورت اصل خود ساخت
 و در فی جوماله شام در پیش راجه حاضر کردید راجه چون روی او را دید حیوان شد و با او بنیاد کرد که ای
 دوی کل بر خشان و ای مونس و همسر قدیم من تقاری بان در اینجا سید و بگو نه ام که تا فی جوماله را دعا
 گفته و گفت که مدت مدیدی است که در ملائمت راجه من تقاری بان در اینجا سید و بگو نه ام که تا فی جوماله را دعا
 آنکه راجه کامل کرد و کیان و شناخت حق نصیب راجه من در خدمت راجه برای فایده آنکار راجه و برای
 شام بودم و در آن صورت انواع انشا و تلقین نمودم و چون خاطر جمع کردم که راجه کیانی کامل شده شیطا
 بکل زنی صاحب جمال کردید در ملائمت می بودم راجه گفت ای چو را له هر چند بصورتی در زینک نظر
 در می آمدی لیکن برت قور برجا بود و از حوکات و سکانات و کوششهای برین و اذهانی و لیکن تو بظلمت
 که اینها خاصه جو را است و جز آنچو را له نیاید تا فی جوماله که گفت ای راجه اول در آن میگو شدم که تو صاحب
 کمال شوی و کیان بینی و بعد از آنکه ترا کیان و سعه یافتی غلستم که از ذوق و حظه نفسم نصیب کردی و هر یک باقی
 و اگر چه کاملان نه خدا در وقتها حق و منظرهای حواس من در صورتی چون علوم انقاس و سلسله مردم بر با شکر

دو قفا و منظرهای اهل کمال و کیانیان در وقتها باشد نه نفسانی راجه من که بصورت اصل خود شده در پیش تو حاضر
 که شبها را بظلمت خود داده و می گوید که شاید این آن چو را له نباشد چون تو صاحب کمال هستی کردید و کیانیان نصیب
 تو شد که در وقتیکه و پیدای پنهان در نظر پیشوا و شفقت باری عقل را بر خود کمال فرمائی و در هیات
 که به بدیج در واقع من همان چو را له تو هستی و با این صورت آن روشی شعبه و سیمایم بریدم و آنچه گفته ام مدتی
 که با تو در کار تو و پیوسته و کوشش و سعی بجای آورده ام راست گفته ام و از روشی بر زبان من گفته است بعد از
 آن راجه سکند می متوجه در وقت و شرح خود شده و دهیان نموده و از آن دهیان احوال خود را ان اول ترک سلطنت
 آمدن جنگل تا آنکه کشف کرد و معلوم او گشت که در فی جوماله چه کارها کرده و چه نزدها نموده که راجه را از وادی
 و دوری خلاص کرده بیون مکت و صاحب کیان کرد آید و او بود که هر بار برای مصلحتی صورت خود را بدین
 و بیکی بر آید راجه را مشغول میداشت چه از لباس کتب چه از شکل آن زن صاحب جمال چون راجه را حقیقت
 خالی بلای می معلوم کرد دید از دهیان خود در آمد و دید که تا فی جوماله در پیش او حاضرست خوشحال کردید
 و موی می او از ذوق و سرور بر سر او بردید و تا فی جوماله در کنار یکدیگر بنشیند و تمام خود در کشید
 و ساعتی همچنان در کنار خود نگاهداشت و در شکر گذاری و سخنان و دلاویزی می گفت و او را می ستود و میگفت
 ای چو را له تو عجب کاری کردی و شعوبه تا نه نموده ای که مران گرفتاری این جهان خلاقه صراحتی و از زنده
 دوری و غفلت و از راه پنداری و من از طفیلی تو کیان کامل یافتی و صاحب کمال کردیدم و این همه درستی
 خواهی شوهر خوش خودی و خود را صرف بهبود او کردی این از آن تاب بر نام و رضای خود شوی و
 که از خاندان برتر و اصل باشد نمی آید و در واقع این یکی که تو در حق من کردی و این خیر خودی که تو نسبت
 بهن بجای آن بری من منوع از عهده شکر تو تو نام بر آمدی که بدل و مکار فانت بیکجا و خوبهای تو توانی شد
 ای چو را له نمیدانم که ترا چه شکر کنم و در برابر احسان و بزرگی تو چکار و چه عمل عیالیم تو کاری کرده که من
 قریب و ازه کردی نیاید و اگر ترا ممکن بود که من از برهه دوری و حجاب غفلت بر آیم و کیان کامل نصیب من
 کرد و تا فی جوماله با راجه سکند می آغاز کرده که ای راجه در آن زمان که تو ترک سلطنت نموده و رو به پست
 و ریاضت آورده بودی مرا بغایت نامحوش و ناچسندید می آمدی محبت آنکه تب و مشقت و ریاضت را فرغ
 و نتیجه جنه طلبات نفسانی و از وهائ جسمانی بنده چندان که آن فرح و نتیجه در سرگ حاصل کردی در این
 شب کردن و ریاضت کشیدن کسی از نشاء جنم یا نغمه مانع یا بغیر میگویم که زهی زیان زدگی و زهی کوناهی
 همت که راجه با وجود آنکه از سلطنت برآمده باشد هنوز که فشا از زو و هوس نفس بلاند و خود را
 از قید و تعلل گذرانید کیان حاصل کنی و همت در موعود بنده و خالا که راجه را کیان نصیب شده و پیشوا
 مکت کردید مقصود من حاصل شده و عمارت خود رسیده ام ای راجه تو بیخمت و سعادت مند بودی که
 سخنان من در تو تاثیر کرد و در دل تو جای گیر کرد و اگر نه کسی تا فهم و ادراک نداشتی باشد و مده کلامی
 بخت در میان نباشد سخن حق و سود مند در دل او چنانکه در وقتها او اثرش را که ای راجه نصیب
 سعادت مند را چون زخم تیر است انقدر که زود تیر از آن باشد بمرود و در وقت بمری غافل و ناخوش
 چون زخم سست بود که هر چند سنگ انرا زین و تمام و ضرب سخت بر نداش و بدرون نمود و گرفت و در
 ان چرون و پوست نکند در بعد از آن راجه سکند می بالا ای چو را له آغاز کرده که ای چو را له از ارشاد و تلقین تو

فرونده تو من کیان یافتم آنچه دانستی بود دانستم و مرا هیچ اندیشه و هیچ آرزو و خواهش نماند و از آفتاب
و عمل و کردار با زمانه ام و همه را خاله باصل نموده از نسبت خود با آن رسته ام و مانند کاس سلف و بیفتش
و رنگ شمع ام و اوصاف بشریت و آثار نفسانیت از من دور شده و از منی و توفی و از آنکه کارکنان
کرده ام و از کثرت و دوی فی غبار کرده ام و از سیوی و کمرستی و طلب و غورسندی با کلبه بیگ
و بی آلتی رکن شده ام و هوا و هوای صانع کرد خاطر من نمیکرد و دعوی مشاهده نور حق و فانی و نابود و
هیستی مطلق کنیده ام دیدن مرغ دیدن او شنیدن من شنیدن او شده و کویائی من کویائی حق و فعل
حق نشسته غرض که قطع بودم خود را با شوم و خانه و حجر و عمارت و خرابی من برابر است حاصل که من آن
و توجه تو ان گرفتاری این دنیا خانه و شمع و مرا با این عالم کاری نمانده و بعینه چون آکاس صاف
کرده ام که از همه چیز و همه کس بالاتر و منزه تر هستم و هیچ کس که آلتی من در آن ندارد و از لحاظ
و در دنیا فی خود هیچ چنانی من که من آنجا نیاشم و هیچ کس و هیچ چیز از من پس و نبود وانی چو تاله
با راجه بنیاد کرده که رای راجه حقیقت خال خود را و نمودی و از مرتبه و مقام خود که حاصل کرده خودی
که سعه و کمال کشته خال از عالم غیب بر دل تو چه می بیند که چه باید کرد و کجا باید رفت و صلح و پیوستگی
را چه سکه هیچ گفت که من خال خود را با تو مشخ کفتم که مرا هیچ خواهشی و هیچ آرزویی نماند
و از تقصیر و نیک و بد برخواستم ام بهر چه پیش ازین دم سازم تو هر چه اندیشی و بدانچه قرار
دهی اندیشه و قرار من همان خواهد بود در رنگ آنچه از سیاه و سفید و سرخ و زرد برابر آید
و آب دارند و همان نقش را فر کن و خال فی در میان نیارند وانی چو تاله بنیاد کرده که ای راجه
مقتضی ما حاصل شوی و از خواهشها و آرزوها و از آنکه کار و دویی با زمانه ام و صفت نبوی
مکت نصیب ما کشته خال با بطریق مردم می چون مکت زندگانی کنند ما با شوم که حال ما را خالیت
سلطنت و زنی کدائی برابر شده و در جنگل بودن و در قصر ولت نشسته کار مانی کردن ما را تقاضا
کنند از روی نقد بر خدان و ندی و سرفروشت سابق چنان معلوم میکرد که از اینجا انتقال نموده ما را
بشهر و ولایت قدیم رفتن است و آنچه چندانکه موافق رسم قدیم مملکت دانی سلطنت مشغول خود
و آن نظام مسمات خاص و عام باید که از ما سر انجام پذیرد و از نیک و بد مملکت خود را بوده زندگانی کرد
شود و بطوریکه پیشتر راجه و سرفروشم خال ما را بظاهر همچنان با شیم و بدل و جان هیچگونه با سلطنت
و جاه و تجمل و آثار حکومت و سرفروشی و تعلق نداشتیم با شیم و ما را با هیچ چیز و هیچ کس دلبستگی نداشت
و بعد از آن که وقت در رسید از دنیا و مشغول ظاهر برافشاندیم متوجه چنانی اصلی با شیم و موید بدین
راجه سکه هر چه با گفته دانی چو تاله و مسازی نموده با او گفت که ای چو تاله چون ما از تو سرفرو
بر آمدیم و از جمیع قیدها و بسته شده آن آد کردیم به ایم ما را سلطان بودن و حکم زدن و کدا و تقیر
کر دیدن و کدائی کردن بر ما باشد و هیچ آن زوی و خواهشی نداریم و بهر جا که باشیم و بهر صفت که
زندگانی کنیم این حالت می چون مکت را زباید ندارد آنچه خاطر مبرسل چنانی من که مرا هر چه پیشتر
رضا داده خنق کنیم دانی چو تاله چون دید که راجه دان قرار داد و درین اندیشه دم ساز شده با تو
گفت که خال راجه کویا آن ولایت می شود و من مستند سلطنت چای نماید و تو سرفرو
جلوس تحت نشسته سلطنت چنانی آن بد باید بجای آورد وانی داشت که آب هفت دریا در آن در کوزه میگذرد و

اشوفا خوانده خوانده آن آب را بر سر روی راجه ریختند و آتش میدهند دانی صاحب کال و سینه تیره
کوزه ذوق بر مرقع بجوهرها از عالم غیب بر آن هفت دریا حاضر ساختند و انسون خوانده بان رسم قیام خود
و راجه بان غسل کرد و بعد از آن راجه نغمه آن آب را انسونهای لازم جلوس سلطنت خوانده بر خوانده
هم پیشاند و آن رسم نسبت با و که دانی او بود چنانی او بود و بعد از آن با هم اندیشیدند که خالاک راجه
و دانی ندیم ما را لشکر و تجمل بین هر ام باید که بشهر و ولایت خود میرویم و چون هر دو سعه و صاحب
بودند آنچه خاطر میسازیدند و خواهش آن نمودند از لشکر و از اسباب تجمل سلطنت و لوازم سرداری
همه از عالم غیب بظهور آمدند و خواهش از سوار و پیاده و چه از قبیلان با هر کس تو انجا و چه از اسبابی
با دپائی و چه از اشتران بر پا قطار قطار حاصل که ایضا از لشکری آراسته و جمعی قی غریب هم رسید و بزین
تاج مرتفع و بان و بندهائی ز دین بر سر نهاد و زین و بانهائی و دیگر که راجهائی صاحب دولت پوشنده در دین
و بان و کرده و لباسهای فاخر پوشیدند و از خبرده و منهدل و زعفران کشته بر پیشانی کشیدند و بوهائی
در دم مالیده با دانی چو تاله بر سینه کشیدند و سوار شوی بجانب ولایت خود روان گردید و معنی کتب نوشت
که قبلی باشد که هر قبلی بودی و کشتن از پیش او یک بزد و باقی هر کس برابر نشود با این جاه و وحشت و این غیبت
متوجه گردید و در مکت اشوک بشهر و ولایت خود رسیدند و ز و ز و کلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت
فامرا و سایرین سپاهیان و ساکنان شهر و مقدمان و دو سالی آن فواجی چون شنیدند که راجه با این برتری
و وحشت می آید همه جمع شوی و جمعی آراسته طبل شادی زبانه و میان کیدگان استقبال کردند و آن
پیش بر رسیدند و انواع پیکنها حاضر ساختند و از طبل و غز و کوب و غیره ای و صدای بوق از هر طرف
کوشیدند و آنرا که ساخت اتفاق غرق شادی و خوشی و شکر و ایوب بستند و بیاراستند و راجه دانی
بساعت نیک بقصر دولت درآمد و بهر خانه عیدی روی داد و آن ولایت و شهر چون باغ خزان دیده از
سربهای تازه یافت و راجه دانی با ایوب و عیبت پی و دی و عدالت کسرتی زندگانی کرد که فتن آمدت
ده هزار سال سلطنت کردند و حکومت باندند و بهر و عیبت و راحت که بحسب سرفروشت باقی مانده بود
باستیفای نصیب ایشان شوی و بعد از آن از او متاع این عالم در کسب شوی و در بعالم بالا نموده با اتفاق بکدورت
حیات خانی دادند و از تنهائی غمزه بر آمدند خود دانی حقیقت گردیدند و حال ایشان بعینه در کدورت
اشغال این عالم مانند آمد چنانی که در دهن او تمام نداشتند شعله از فرود برد و بعد از اتمام آن حکایت پیشتر
با آنچه آغاز کرد که ای راجه چو تاله کسب نمودیم بعد از انواع مکت فتن و بهر و دشمن از راه بیخ جلوس
و سلطنت را رفتن و کدائی کردن ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده خود را از همه چیز کدائی
پیش رفت و آخر کیان کامل یافت و می چون مکت شده ازین دنیا بر رفت و موید نصیب او شده می چون کس
دان کویائی کیان کامل بیایی و می چون مکت کرده بودیم بی و کلا تو بودیم ختم شود و جو حقیقت کردی
سکه دمی با کجیان نام که حکایت کرات و حکایت جنتان و حکایت قول در ضمن آن بوده که سرک سی و هفتم باغ
بان بستند با راجه بدینا کد که من حکایت راجه سکه دمی را با تو برائی فایده کد
تمام شد
تو بعیت و سرفروشی تو گفت که تو ازین حکایت بی بی بچای بهر خود خود و آنچه نظور مانی و کوی کد
سکه دمی سلطنت و کدائی در دین بود و آن را بیخ جلوس بهر مکت و خطهای یافت و فرقه شوق باه و تجمل و

هست و آن مقید به وقت و هیچ با نیت آنچه بدین ذاتی را چون در میان کنی و در میان اول و آخر است و در میان آن که در
 به پستی و هیچ چیز جدا از خود نه پستی و چون طلب او کنی نیز خود را نیاید و بعد از آن که در آن پدید خود را این ابراهیم گویان
 گمانی که در پستی و بی تعلو و آرایش کشته چو کوه مکت شد و بدان صفت زندگانی کردن و بی قید و تعلو
 ذینقش کسبت با از چند گفت کرای را چندان چون تو هم از آنکه رخا ص پای و عقل خالص پید کنی
 که همه چیز و همه کس را بر او پستی و تراجم گوید آن زو و نیکو ماند و جیون مکت شوی و بدان که در حقیقت
 آنکه از وجودی ندارد و تعیین او در صورت او در نظر پدید نیست چون تو مرده خدا شوی و از است که عاقل
 اعتبار آنکه از با نمانی با ن بشت با را چندان گفت کرای را چندان حکایت که با اهل بیان نام که پیشتر گفتی شد
 برائی خاطر نشان ساختن حقیقت سرب استیلا کشته شده بود ما حاصل و متعاقب این بود که اصل در سرب استیلا
 پت استیلا کست یعنی چون کسی پت خود را پدید نشان شدن و بهر جا تعلق کرد پت در ناچار پت فانی و
 معدوم کرد و هر چه که چش از آن بماند کوی یا فانی و نا بود کشت و صاحب پت در معنی صاحب پت استیلا
 کرد و بعد از آن که چت استیلا کرد او از عهد سرب استیلا که بر آید خالای را چندان برائی خاطر نشان حقیقت
 آنکه از تمام عالم بسته قید آنکه است و کسی سبب این آنکه از کوشش از انواع محنت و پستی که در پست
 نشاها بی چشم و کدک و در وقت این دنیا در می ماند و بدان که این آنکه از وجودی و تعیینی ندارد چنانچه
 که اعتبار آن توان نمود در باب حکایت متهبتا بر که یعنی شخصی مرده که وجود و تن او در وهم و خیال
 ظاهر یافته باشد با تو میگویم بشوای را چندان آید که از منی و تنی بر خیزد و از نشان و خرق کردن
 میان این و آن برائی و نینق از قید یک گفتن هم جدا شوی که عدد یک در برابر عدد دو و سه تا ما لا
 نهایت است و از جمله شما راست پس یک گفتن هم از دو و بی و شمار دارد و آنرا نیز ترک برود و در خود را
 در فکات بر هم به بندی نقص آن که او را یکی گویی و قید شما در میان آید و چون تو بر کف من عمل کنی و همت
 خود را در نفس ذات بر هم به بندی ناچار در محنت پیدافتی و کوشش عذاب بد بمانی در رنگ آن شخص مرده
 و متهبتا بر که دا چندان با بشت کنت کرای را چندان تا غایت من هر چه از تو شنیده ام همه حقایق و حقیقت
 شنیده ام و بدان حقیقت را از تو خاطر نشان کرده ام و دانسته ام که تو یکی از کمال من درگاه حق هستی
 خالاک مرا گفتی که اگر تو بودی خود را در نفس بر هم به بندی مانند ما یا بر بعضی شخصی مرده و موهوم محنت بسیار
 کشی و کوشش عذاب بی نهایت کردی با من حکایت آفرید مرده و موهوم را یکی بشت کنت ای را چندان من
 چون حکایت او را با تو خود گفت باعث خنده تو خواهد شد کوشش من در و پشش کن آن شخصی متهبتا بر که
 موجود و پدید شد در دنیا که اگر با نماند باشد و محمل و مقام نبود و بعد از پیدایش خود او در کمال و هو
 جا گرفت و آن شخص در نا ذاتی از طفل خود سال هم نادان تر باشد و درین صفت نا ذاتی و بی عقلی
 خود بختی که مثل او هم مکر او باشد و او را در ذات خود کانی و پنداری که هر کس را در نظر غماز و در
 آکاس مانند کوی که آنرا از سببهای پر پیچیدگی یافته باشند و یا مانند ناخنده بازی طفلان چون سرب استیلا
 کردن گرفت و او را با کاس محنت تمام پید شد و از کمال عرض و هوا بخاطر کن را پدید کن من خاندن در هوا بسیار
 و چرخ راست کیم که کاس را جمع کرده در پیهم و تکلمدم کنش همان کرده خاندن در هوا بسیار است و اکاس را
 جمع ساخته در آن خاندن نهاد و چندانگاه تکلمها فی آن کرد بمقتضای وقت و موافق زمان آن خاندن بیفتاد و پدید

بیشتر است و محنت وجودی و نیت و پستی
 نوری که در هر دو صفت است
 با آنکه از سطح مابین کوی کسب اول
 و از چندان در وجه مکرر آن کلام
 استیلا سرب است یعنی این کلام در زمان
 و در دنیا نشانی و محنت مکرر آن کلام

کردید

کردید و مشاع و جنس آکاس بر پیشان کشت چون این حال پدید بنیاد کسب به و ذاری کرد و انواع نوحه و غم را در خود
 گرفت که آکاس که خاندن من بیفتاد و خواب شد و مشاع خاندن من هم بر رفت و بعد از آن آکاس و غم خود
 نهایت با نماند و در آنجا که بعد از خواب مشاع آکاس نه که مشاع آکاس من ریخته و در زمین افتاده است آکاس را
 و در زمین زمین چاهی بسازم که آن ریخته و پدید نشان شود و جمع آورده در آن چاه پدید آید و تکلمدم آکاس
 بیامد و در زمین چاهی بکنند و آکاس را که بر پیشان خود و هر جا افتاده بود جمع کرده در آن چاه جا کرد و تکلمدم
 کردن گرفت و بعد از آنکه مدتی غم آن مشاع خود و تکلمدم داشت که در آن کوشش و وقت و زمان در کار شده آن
 چاه راه و بران ساختن و مشاع آکاس بر پیشان کردید چون چاه راهم خراب دید بنیاد کسب به کرد و ذاری
 بسیار نمود بعد از آن غمی پدید کرد و آن مشاع را هم جمع کرده در آن غم و در تکلمها فی روزها نیا سود و شبها
 قلم گرفت و بعد از آن مدت آن غم بسبب حادثه که روی نمود او بشت و مشاع او بر پیشان شد و
 بریخت و از آن آکاس و در پیغ بسیار کرد و ذاریها نمود و بعد از آن کوی بکنند و مشاع خود را جمع ساخته
 در آن کوی جا کرد و با نماند قنط نبود و زمانی نیا سود آنرا محسب کردش زمان آن کوهم خراب کردید و
 شد و او را موجب اندوه بسیار کشت و با نماند حکم تر بنیاد کرده که در آن خاندن هر جا پدید آید و او جمع
 غماریت شد و بعد از آن مشاع را آورده در آن چاهها بنهاد و در تکلمها داشت آن مدتی در آنجا
 آن خاندن هم بران شد و آن مشاع بهر پدید نشان کردید و از آن در کسب به و ذاریها نشان نمودند و آنرا بر رفت
 غله از آن طوبی را راست کرد و در غله دان آن مشاع را آورده و تکلمدم داشت و بعد از مدتی آن چاه هم بران کردید
 و مشاع او هر سو بریخت او محنت زده و از آنجا که حاصل که چون این همه جا ساخته آن درصی که کوی با هر کس
 عمر ماند و او بود خراب شدن مرده و متهبتا بر که که در خاندن و اسباب کردید و با نماند و او بود پدید در آکاس
 و در عالم هوای بماند چون سخن با نماند سید را چندان با بشت کنت که ای بشت کنت حکایت متهبتا بر که را از تو شنیده
 و درین و هوای او را معلوم ساختن حال او بر من بگو که آن متهبتا بر که کیست و مقصود تو از این حکایت چیست بشت کنت
 او را چندان مرده من آن متهبتا بر که مرده مرده و موجود و هیچ چیز آنکه است که سر مایه که در تاریک و محنت دنیا
 و هر بدنی که می زاید از آنکه از سی زاید و هر آفتی را که کس در رسد پس این آنکه در مرده مرده کنت و آنکه کنت
 کس مرده شده از چاهی و معاشی که آنرا جا و مقام نتوان گفت اشارت است بذات حق و هستی مطلق و چندان
 و بچگونه و بی نام و نشان و رنگ و صورت و هیچ عبارات و اشارت را بلده راه نیت و آنکه کنت شد که او را کاس را جمع
 کرده اول در خاندن که در هوا جا کرد و بود نهاد آکاس عبارت از آفتان و هستی مطلق است یعنی آنکه از آن آفتان و هستی
 مطلق را بخود آورده در وجود لطیف کعبارت از صورت علم و دانش حق است نهاد و چاه کرد و آن مشاع و هستی مطلق را در خاندن
 بالاتر نشاند و آنرا بصورت پدید آید و حکم از آن خاندن غم و مشاع او فرود آید یعنی همان آنکه از آن آفتان را با نماند
 چاهی بی نامت و آنرا در آن چاه تکلمدم داشت یعنی در وجود عذری سرب از چاه عذری است ترین مراتب ظهور و تنقذ است که
 و مدتی که از آن عذری سرب خود بعد از آن از نام خاندن است کردن و آن مشاع را در آنجا کردید که هر کس که خاندن خراب شد
 و مشاع بریخت خاندن دیگر است کرد و پدید آید و برائی هر خاندن آکاس و در پیغ خود و کسب به و ذاری کردید عبارت است
 از نشاها بی چشم و تناسخ و هر از موجود شدن و فانی کردن پدید و هر از نمانده شدن و هر از ای را چندان پدید آید
 و بیان که آن متهبتا بر که از نا ذاتی غفلت بر خراب و هر از آن آکاس کرد و برای مشاع آکاس کسب به و ذاری نمود باید که تو خود

کرای اجتناب از غلبه بر کبکوم و نشان مری که از آنکه فایده شده باشد باقیمت شرح سازم بدانکه آدمی با فایده تعلقات
 بسته و آری باشد هر چند دل میدهد کسی که بپوشد که هر چه در آنجا دارد و در خواست از او بپوشد و فایده و در
 با سبب دنیا او ظاهر کرد و نیز معلوم کنی چگونه دیگران سعی در حصول مطالب جهانی و آداب نفسانی می نمایند
 تعلقی و در دنیا و اسباب دنیا از لذت و خشنودی و مال و جاه و فقیه و عینت چون نسبت برک نیل و بود یک که هر چند
 میان آب باشد لیکن آب او را زیر شتاب کرده و از آب بالاتر و برتر باشد یعنی دان که او از آنکه در آن است
 باشد و نشان دور شدن آنکه از او دور می آید است که گفتیم و نیز آنکه کسی که آنکه از او دور شده باشد و از جمع
 آتش و تعلقات او رسته کرده و در عالم شکفته باشد و با هیچ کس از برای چیزی نسبتی و نتایج نماید بود آنکه
 آنکه از کسی دور شود یا نبویت کرد او را از آن که در اوها و مراد هائی دیشوی دل با آن داشتند مشکل بود و از تعلقی
 خاطر خود از این هائی این جهانی در نهایت آسانی تواند و در که مانده ریسائی که از سبب هتک و خیر بود
 بغایت سست و ذمیون شده باشد با آنکه دور دست کردن در آن در دست کرده شود و نیز کسی
 که آنکه از او جدا شده باشد صفت غضب و کینه او در نهایت زبونی بود در دست آنکه کسی که توانا از بیماری
 سخت کاهیده باشد و قوت شده و گاری از دست او نیاید کسی که آنکه از او سست و ضعیف شده
 باشد قتل و دلبستگی او با سبب دنیا که در او در دست آن سبب که بخواه و اب خود چه و پشتمه شده باشد
 و اولها و هوس نفسانی بیکر کرد در دست کسی که راه دور و در آن پناه قطع کرده مانده و کوفته شده باشد
 و توانا که بر خیزد و بیک قدم راه بود و نیز هر چه بخواه و سست کرده و هیچ گونه نیل و خواست در میان نیاید
 و او از این و کفایت و خیره کرد و در آن کفایت و آسایش آسوده نشود و از نوعی دانش و عقل کامل هر چیزی
 کس را بر او بریزد و با همه بهر بیانی پیش آید و از این که با هر سید و دانش که نصیب کرده اصل تفاوت در ذات
 او دیده نشود و کسی که خاطر او از آن دوها و هوسها و نفسانی مانده باشد او با همه خواهش و مری در دل
 نیکن شسته باشد و از او فایده کرده به باشد تمامی دیوتا و خشنودها و با شنید هائی عالم بالا برود و شتابند
 و از روی نمایند که کسی که از این مرتبه و این حال نصیب کرده و نشان آنکس این بود که او نسبت به جمع
 جانندان رحیم و مشفق باشد و از آن تن داران آزاری کشیده باشد و در نظر پیش و ضمیر او شایسته
 برابر باشد و او بر همه مرغان و مشفق باشد در دستک و در نشان ماه چهارم که در کمال مری و خوش بینی
 بر همه یکسان بناید و فیض و نور بخشد و نشان دیگر آن بود که در کمال استکی و وفادار و برداری بوده
 و در نظره دنیا و روشن و با جلال در آید و کسی با او محظبه بنشیند دیگر نخواهد که از پیش او بریزد
 و جای دیگر رود و او از همه بالاتر و برتر کنی نماید و در هیات او و مشغولی او هیچ چیز سبب فتور
 و خلل نتواند شد و خاطر او همچون در پای بر فغان و بر جا بود و از چیز هائی که اهل دنیا خوشحال
 و غمگین کردند و خوشحال و غمگین نشود و یا فتنه مراد و خوف شدن مطلوب او را نتواند کند
 و ای بر آنکه بعد از حاصل کردن آثار مویچه و رسیدن به این مرتبه کمال خاطر او بر لذت دنیوی کشد
 و همت او بر دنیا و خواهش هائی این جهانی بند شود و آن بلند می به پس از آنکه فتنه فوسو بر خال او
 در بر بر او فتنه او ای بر این چند کسفت و به نشاء تناسخ در بین عالم موجود شدن دارد یا بیکنار
 بلان که در دنیا بر آن کوهها انواع غنای و محتضات و آن کشی که کسی با آن کنار این دریا رسد آنست
 کسی با ناگاه بخاطر رسید که من کیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم و آنکه خالایا این کال و پان و باین مشغله آید

مشغولست و من مخط میگویم و از راه غم و اسیر میگردم آنکار تر و نتیجه این چه باشد و حال چه شود قضا
 پیش آید و این عالم چه نوع از بیم آفتان و همتی مطلق پیدا شده و بیم آفتان و همتی مطلق چیست چه نوع
 بدو و بیم آفتان حاصل توان نمود و بقیه بیان کرد کسی که این اندیشه و این خیال بخاطر او میرسد باشد
 و درین فکر افتاده باشد آنکار که بوجه میرسد و کسی که آنرا آرام و تسکین خواهد یافت و از آن فتناری
 اسباب دنیا خالص شده بر مرتبه بوجه خواهد رسید نشان او اینست ای را بخت من با تو حکایت را
 اجسوا که را میگویم کوشش من دار و بشنو که پیش از این احوالکام داجه کاین بود و سلطنت و ملک خدای
 خود قیام می نمود و از رسوم جهان باقی و رعیت پروری که را جاهائی برترک باقی قیام می نمایند او بان
 از آن آفتان خود معائن بود و روزی بخلوت نشست بود بخاطر او رسید که درین عالم که با ناز و سختی
 و غمها پیشی آید و کو نشان انواع ریخ و محنت و درد و در میگردد و از آن حال که در شکم مادر تو را میگرد
 در آن جای تنگ و ناروایی می باشد و روزی او خون بود و بان که مدلت حمل تمام شد و زاده می شود در
 نهایت ضعف و ناتوانی و آلودگی بیسی برود و چون توانا میگرد و عقل پیدا میکند در کشت این کرم
 و آن خرم و در روشسته باشم و از آن دور شوم در میمانم و با یکی دوست می شود و با دیگری دشمنی پیدا
 میکند و چون فوبت جوانی به پیروی بدل میشود و ضعیف و ناتوان میگرد و صورت و رنگ تغییر می یابد
 و از آن شود و دانای تا آفتان انواع کلماتها و غمها از خود داشت و وقایع دوران از مردن فرزندان و خویش
 و برادران و تلف اسوا و فوت مرادها میکند و چون اجل او میرسد و می میرد با صد غم و حزن از دنیا
 می رود با هیچ توان داشت که سبب وجود کسفت و در نشاء جنم آفتان و باین دنیا آمدن و رفتن
 این سختیها و عذاب هائی که با کون گردیدند چیست و آن چه چیز است که جان دار بواسطه آن در این
 و بلان هائی فتنه راجه درین فکر افتاد هر چند دست و پا زده و اندیشهها کردی بمقصود نبود و بیست
 پریشانی را در نیافت آنحضرت تحقیق این حال مرده بر هر لوک بعضی بجای که بر همان می باشند و مرد
 و در پیش بر همان رسید و بعد از آن رسوم بوجا و پرستش و شریک تقظیم و حرمت در حاضرین مله زیت
 بر همان جا کرد و آنچه بد که راجه بر جابت نام من یعنی آنکه هفتاد و یکجک مدت سلطنت او باشد و مجلس
 بر همان حاضرست و از صحبت او فیض می یابد راجه اجسوا که رو به بر جابت نموده به نیان زندگی تمام نموده
 که ای راجه ذات شما در یائی کرم و مهربان است ما لطف و مهربانی را چه دل داده و دلایل سلطنت میخوانم که آن
 شما چیزی بر رسم والا که یاد او قوت آنکه با راجه کشتی کند و جرات نموده چیزی بر ساری راجه بر شما
 که ما ملان هستیم حقیقت هر چند و شست با من فرمایید که این عالم از کجا پیدا شده و چگونه بوجود
 گردیده و از کجا بان این حال دار که یکی زاده میشود و در جهان می آید و دیگری می میرد و از دنیا میرود و یکی
 خوشحال است و دیگری غمگین و مانند این امور بسیار و بیرون از حد و غمان بنظر در این که عقل بیچاره
 میگرد و اینکه در آنست میشود که این همه آفرینش و پیدائی فی بد اکثره نیست لیکن معلوم نمیکرد که چون
 بخشنده این موجودات را یک رنگ کیف و او را در پید کردن این عالم مقصود چیست و برای خدا فرماید
 که من که درین عالم آمده وجود گرفته ام و گرفتار دام این جهان چون مرگت ضعیف گردیده ام و زمان
 زمان گرفتاری خود را زاده می بینم و هیچ چاره و تدبیری نیابم که بان سبب ازین دام قوی و حکم بجوم و خلاص

دانه جهان با عاقل از وی متزلزل در مرتب وجود میسر کردن گرفت و بحسب سرتوشت هر یک موافق وقت و زمان بصورت
 بری و بجز ظاهر شدن بنیاد کرد و بر توجیح خلقت و شادی و غم که لازم جاندار است از وی بر توجیح ظاهر و با اعتبار
 نقلت و نادانی اوست که کفایت آنها کردیده و اگر در هیچ خلقت و شادی و غم و سایر بر صفتها متقابل برادری است
 همه اعتباری و بشادی نیست و این همه اعتبارها و شمارهای من و خاطر کوته اندیش و نادانست و بدانکه از اعتبار
 و هستی مطلق در قیود در افرات و ذلتها کس در غم وادراک هیچ کس و نرسید و چون آتقان و هستی مطلق از
 مرتبه الملائکه و حدیث منزل می نماید وجود تعیین میگوید و با درک و فهم در می آید و اعتبارهای رنج و لذت و قیودهای
 شادی و غم نسبت به بدی آید هر پنج حواس را در می آید و هر کدام از این حواس از اشق قدرت و کمال او ظهور می نماید یکی
 آن اشق و آن قدرت را هم بویستی توان دریافت و بظاهر نتوان دید در درنگ عقده راس و ذنب که از این صفتها ماه کوته اندیش
 با دارد و در نظر کسی در غم آید و درک و در یافتن نرسد لیکن چون قیود ماه را متعین میشود و در وی تاثیر
 خود را ظاهر میسازد که میگوید یکدایک ماه را که گفته و آن یک قدرت راه که قیود ماه را سبب کرده اند و باید
 دانست که این وجود و تعیین هر پنج حواس را اعتباری و کارایی نیست و پس خود و استقار این چیزی نیستند
 که ظهور اصل آنها که ذات متعالیه تقاضای نماید و خواست می کند و بر این می آید و بر وی در می آید
 و جعل و کار مشغول میگرداند که عنان اختیار بدست هستی مطلق و عقل محض است ای راجحه اجمول که تازین و حق
 و این قیود ظاهر را که از این صفتها کس پیدا شده بر جای که از قیود هر یک متعین با این مشغول و دل خود را از آثار و اعمال که در
 برداشته و ذات بر هم بنید و در یاد آتقان و دهیان بر هم پیدا شده بقوی مشغول و دهیان بکن که کلی آتقان شوی
 و عمو مشاهدت خود را مطلق کوچه که آن که قیود این عالم خلوص با قوی راجحه آنکه بر سبب بودی که جاندار چاره پذیر
 جهان از روش نشانه های جنم می آید و میرود سبب قیود و سبب قیود است بدانکه سبب کفایتی جنم دنیا و آمدن و رفتن
 شدن و مردن بهر این است که کسی همین تر ظاهر را چیزی متعین میسازد و همت در خوردن و خفتن و شیوه تامل
 می بیند و سرمایه کند کافی و مقصود اصلی مشغولیت زین و قیود زین و داد و ستد و معاملات دنیوی را خیال می نماید
 تا آنکه این خیال باشد از دادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلوص می نشود و آن سعادت مند که در خاطر او این فکر
 اندیشه راه کند و دانند که من بذات خود چیزی نیستم و هر چه نمودی بود دارد جز جلوه ذات بر هم نیست و خود را فانی
 و پایدار تصور نماید و زین و غریزته را بجا برد و غریزه و قیود راه یقین کند و بقا و پایداری ذات حق را نسبت کرده
 قیود بر هم را موجود نماید و دل و انخطها و ذوقها این جهان سپوشد و آخر دقت رفتن این اندیشه و این خیال در
 او چرخ کند که او را از کفایتی عالم خلوص رساند و موجود رساند که عمو مشاهدت خود را مطلق کرد و دیگر او را با عالم
 کاری ندانند از زاده شدن و مردن و راهی آید و بدانای راجحه که ظهور ذات آتقان و هستی مطلق در همه چیز و در همه
 برست و بظاهر باطن را فکر رفتی باشد در درنگ بر تو محضت بین اطمینان چون در آب ننگینی و قیود و در میان آب
 بنظر می آید و چون در پس و من ملاحظه کنی بقی که قیود ذات او همچنان بر تو و بالاتر و بجای خود است و بجای
 خود را ننگین شده در آب در نیامده است آتقان و هستی مطلق و جمال غیب را هم بهمان رنگ تصور کنی که او درون و بیرون
 عالم را فرقی نمی بینی با شغ و کمال او را بهیچ وجه نقصان نمی دانستی و انشغال از جای بجای نبود و چنانکه یک ذرات طلای در
 صورتها و تعیینهای زین جهانی که تا کون اهلوق و انجالی و نکشتن و کوشش و غیره ظهور است همچنان آن آتقان
 در همه عالم و در با شغ و طایفه همه عالم ظهور است و در جمیع موجودات از جاندار که راه و رفتار و عمو و خوب دارد و غیر آنها

دانه بر جاپت بعد از شنیدن این سخن با راجحه اجمول که راجحه اجمول که از من سنی و حقیقت عالم
 جهان را بر سیدی تا در کسی در پی تحقیق این خال میشود و این سؤال می نماید و اجمول که این عالم را که می بینی و این سخن را
 در کار تک که بنظر در می آید چیزی نیست و وجود و بود فلان و نمایشی پیش نیست در رنگ نمودند هر یک بعضی در وقت
 در هوا شغری آبادان و قصه ها و عمارتها در به میشود و آن جز تو محض نیست و حقیقت فلان و با در رنگ نقش بر آب
 بر تو در صورتی بزرگ است که مانند و از سرب که بی چون تحقیق کرده شود معلوم کرد که آنچه می بینی
 بود همچنان این جهان هم همین نمودن وجود و بود ندارد بدانکه پیدا کنند این عالم وجود بخشنده این
 جهان دانست متوجه و لطیف که رنگ و صورت و نقش و نام و نشان را با او راه نیست و فکر و اندیشه
 باشد و طایفه همه عالم از ادراک و در یافتن که راه است و این نظیر و بی شبهه و بی حد و بی قیود و نشان
 و لذت و نهایت بیرون و طالع و غریب ندارد و او را بر این آتقان میگوید که در این عالم تخر و قدرت او ظاهر
 و با وجود آنکه از جمیع نسبتها و نامها مترا و برتر است هر یک هر صورت که بی همه جلوه کمال است
 و است که همه جانها و است ای اجمول که منشأ پیدای عالم و سبب آفرینش جهان را از من بشنو که در
 آتقان و هستی مطلق از دومی خواهش او در ذات او بخود خود و ظهوری شد در رنگ آنکه عکس صورت
 در آینه آفت و قدرت موجود سازد عالم و قوت معدوم کردن و نابود ساختن آن با هم بیکبار پیدا کردی
 اندیشه و این اراده یکبار در ذات او بچسبید و از جمله کلمات فانی و قدرتها فی نهایت او یک قدرت آفرین
 که وجود این عالم را که بر هم زویند پیدا کرد و قدرت دیگر این آمد که باعث تعیینات جانها کرد و آن ذات پاک است
 از دوی متزلزل در مراتب عالم شود جلوه کرد که در راجحه اجمول که بختیمن ذاتی برتر کرد و قیود و تعلل این عالم
 و موجه و وارستن از این عالم برابر است و از آن مقید چیزی توان گفت و نه از آن ستم و کنشتمه و تیش ظهور
 او نمودهای است که از دوشنی بزرگ عظم هزار هزار تا ب و در نفس بنظر در می آید و در حقیقت همان یکذرات
 است که بختیمن نمودها و وجود آنها بنش در به بیستند می بر آید تا با ما اند جوش زدن در ریاست که چون دنیا
 نند آب در یا هو شده رویا کند و در آن حالت او را بخار نامند و همان بخار چون غلیظ شود و بویوت نشینند
 ابرو گویند و چون بر شده قطعه در با رنگی در آید تا با ما اند گویند و با آن سیل چون رفته بر می آید
 کرد و بدانکه در این همه تعیینات و نامها که مذکور شد چیزی بغیر از آب در با شود آخر چون باصل خود برسد
 هر نوع و نشانی مانند همچنان این نمودها و وجودهای دیگر تک عالم در حقیقت همان یکذرات کامل اصل است که آن
 نمود دارند و است که بختیمن تعیینات و نامها و نشانه ها ظهور می نماید و غیر او وجود و بود نیست ای راجحه اجمول
 که نظر پیش تو بر قیودها و تعللها می نماید و ای که آنرا بن بان هنر می برده کنی و بر خلق من ازین تعلقات و قیودها
 که او را موجه گویند نیستی و ترا و چیست که از این هر چه قیود دل خود را بر داشته در یا در هم و دهیان بر آتقان
 ندی و عمو مشاهدت خود را مطلق کنی و هیچ شبهه و وهم را خاطر خود راه ندی و موجه بر پیشانی از آن دل در
 و بکمت شده در عالم تسکین و آرام داد و خاطر خود را این داری و بر قیود سازی و ای راجحه آن ذات یکدانه
 و هستی مطلق را چون خودی خود خواهش و اراده آن پیدا شده که آن خلوت خانه غیب سر برده ظهور در هر چیزی
 زنده و یکذرات خود را جلوه های بختیمن و نهایت و بنوعهای بختیمن از آنها و چندین صورتها بناید همان ذات
 و همان عقلها را از قدرت و تصرف خود به تعیینات جانها متعین کرد و بدین معنی اولی به تعیینات که لطیف و بجز باشد ظهور

هر چه از قسم ددنت و سبز و غیره که نام وجود بر آن اطلاق شده و در این جزئیات که ظهور فرایده و غیره با وجود وجود وقت
 و زمان که عالم و اهل عالم و بسته است در باب تصور کن و موت و غنائی اهل عالم را با وجود آن در باب آن آتش همیشه
 در باب باشد و آب در بار و روز معدوم و غنائی دیگر با وجود آن عالم با وجود آب و آن
 و آتانی را که حق و حقیقت است مشناح سهیل که از اطلو خود آنها را خشک و با وجود آن خیال کنی باید که آن آتانی
 دائم دهیان کنی که از این در باب بگذری و خود را با امانت بگذرانی ای چنانکه تو این ت و وجود موجودات عالم را
 و هر چه درین عالم است چیزی معین مدان که مدان برود تو ان نهاد و بر همه معدوم و فانی دانسته دل خود را در آن
 بر بندگی باقی و پایداری است و بقا و پایداری و سلامت با یک بدل مشغول دهیان غنائی و هیچ کس را بر مشغول خود
 اطلاق ندی و از همه کس خال خود را به پوشی انگس طلب شناخت بر هم کند و در یافت حقیقت خواهد و ندانند که ذات بر هم از
 جانشیت و بهر طرف برای یافت او بود و اینجا و اینجا نیست و چون در رنگ آتانی که بیچته داد که بر بار و بر بار
 او خواب کرده باشد و آن زن ناگاه از آن پس خواب کرده غافل شود و او در دلمو و کاش خود قلمش کرده بهر جا بود
 پس می اینجا باشد و اینجا بود پس طالب حق و چون بزرگ آتانی که از فانی خود نیست قریب و نزدیک آتانی را بخود نزدیک
 در طلب بهر چه قدم نهد و بهر سو رود بعینه چون آن زن غافل از بجهت خود باشد که او را در کتانی خود فراموش کرد
 بهر جا در طلب شناخت او می که در وقت مرگ خود غمگین شود و فریب بر حال خود غمگین است که عمر را
 بفکرت گذرانید و حق و حقیقت و آتانی که باقی و پایداری و فنا متوجه است شناخته که پیش از مرگ خود
 خال مسرک باشد و نگه پایداری و باقیست او را چنانچه باید و شاید دانست دانسته و شناخته باشد هر که از این
 در وقت ازین عالم در کس نشود بدانکه چنانکه با یکدیگر بین تعینات و بنوعها بناید و صورتی حباب و شکل موج و غیره
 در آید در حقیقت همان یکذات است که نمودارهای کونیا کون کدی همان یکذات بر هم و هستی مطلق است که از آن
 خواص و از آن ده خود ان تعینات و موجودات صورتی غنائی مخلوقات خزان هر جزا نوع و رنگ و رنگ و رنگ و رنگ و رنگ
 تعینات و نمودارهای یکذات بر هم با وجود وجود نیست ای لجه اجواک خاطر خود را و این جهت خود را از خواصها
 هر کس و از آن ده غنائی رنگ برکت پاک ساخته در بر هم بیند و یک و دو یک جهت که از آن که خاطر خود را
 برود و بیچذات بر هم بیچزی دیگر نعلق کند و چون دهیان بر هم با این طوری بیچین ذاتی که آن کار موجه نصیب تو
 شود و از آن بعد از این جهان با همیانی و محو جمال مطلق که بهر چه نظر افکنی بیچین ذاتی ای لجه مثال
 خلقت عالم را بشود که چنانچه طفلی خود سالی کل را میباید و از آن کل خاها و سرها و غمان آنها سازد و صورتی جمع
 جانوران از آدمی و فیل و شتر و شس و آهو و پلنگ و غیره بسازد و زمانی با آن بازی کند و با آن شغل متوجه باشد
 و بعد از آن چون دل او از آن نمایشها و از آن نمودار سپوشد توجه خود را از آن باز دارد در لحظه آن همه صورتها
 و آن همه نمودارها بر هم زند و آن کل را بگوید که آن تعینات و آن صورتها نبوده که در همان توده کل در پیش و باقی ماند
 همچنان ذات بر هم موافق اندیشه و خیال خود که در خود با خود کند بر هم تعینات کونیا کون و صورتها را از آن
 و همان پس و آن بیچند و جلوه کس سازد و تا آنکه خود را بر غوغا سازد یا دارد و بعد از آن آن همه کارخانه را در
 نوردد که هیچ صورتی و نقشی برینا نمایند چنان ذات پاک او که متوجه است از جمیع جنبتهای و نماها و نشانها
 باقی و پایداری بر قسار برینا نبود و بدان ای لجه که چنانکه درین عالم بوجود می آید بازن و قدرند و مال و استیا
 مقید میشود و با یکی دست میگردد و با دیگری دشمنی و یکی را جل برسد که پیدا کردید و موجودند او همه بر آن ملک

و حق و حقیقت است مشناح سهیل که از اطلو خود آنها را خشک و با وجود آن خیال کنی باید که آن آتانی دائم دهیان کنی که از این در باب بگذری و خود را با امانت بگذرانی ای چنانکه تو این ت و وجود موجودات عالم را و هر چه درین عالم است چیزی معین مدان که مدان برود تو ان نهاد و بر همه معدوم و فانی دانسته دل خود را در آن بر بندگی باقی و پایداری است و بقا و پایداری و سلامت با یک بدل مشغول دهیان غنائی و هیچ کس را بر مشغول خود اطلاق ندی و از همه کس خال خود را به پوشی انگس طلب شناخت بر هم کند و در یافت حقیقت خواهد و ندانند که ذات بر هم از جانشیت و بهر طرف برای یافت او بود و اینجا و اینجا نیست و چون در رنگ آتانی که بیچته داد که بر بار و بر بار او خواب کرده باشد و آن زن ناگاه از آن پس خواب کرده غافل شود و او در دلمو و کاش خود قلمش کرده بهر جا بود پس می اینجا باشد و اینجا بود پس طالب حق و چون بزرگ آتانی که از فانی خود نیست قریب و نزدیک آتانی را بخود نزدیک در طلب بهر چه قدم نهد و بهر سو رود بعینه چون آن زن غافل از بجهت خود باشد که او را در کتانی خود فراموش کرد بهر جا در طلب شناخت او می که در وقت مرگ خود غمگین شود و فریب بر حال خود غمگین است که عمر را بفکرت گذرانید و حق و حقیقت و آتانی که باقی و پایداری و فنا متوجه است شناخته که پیش از مرگ خود خال مسرک باشد و نگه پایداری و باقیست او را چنانچه باید و شاید دانست دانسته و شناخته باشد هر که از این در وقت ازین عالم در کس نشود بدانکه چنانکه با یکدیگر بین تعینات و بنوعها بناید و صورتی حباب و شکل موج و غیره در آید در حقیقت همان یکذات است که نمودارهای کونیا کون کدی همان یکذات بر هم و هستی مطلق است که از آن خواص و از آن ده خود ان تعینات و موجودات صورتی غنائی مخلوقات خزان هر جزا نوع و رنگ و رنگ و رنگ و رنگ و رنگ تعینات و نمودارهای یکذات بر هم با وجود وجود نیست ای لجه اجواک خاطر خود را و این جهت خود را از خواصها هر کس و از آن ده غنائی رنگ برکت پاک ساخته در بر هم بیند و یک و دو یک جهت که از آن که خاطر خود را برود و بیچذات بر هم بیچزی دیگر نعلق کند و چون دهیان بر هم با این طوری بیچین ذاتی که آن کار موجه نصیب تو شود و از آن بعد از این جهان با همیانی و محو جمال مطلق که بهر چه نظر افکنی بیچین ذاتی ای لجه مثال خلقت عالم را بشود که چنانچه طفلی خود سالی کل را میباید و از آن کل خاها و سرها و غمان آنها سازد و صورتی جمع جانوران از آدمی و فیل و شتر و شس و آهو و پلنگ و غیره بسازد و زمانی با آن بازی کند و با آن شغل متوجه باشد و بعد از آن چون دل او از آن نمایشها و از آن نمودار سپوشد توجه خود را از آن باز دارد در لحظه آن همه صورتها و آن همه نمودارها بر هم زند و آن کل را بگوید که آن تعینات و آن صورتها نبوده که در همان توده کل در پیش و باقی ماند همچنان ذات بر هم موافق اندیشه و خیال خود که در خود با خود کند بر هم تعینات کونیا کون و صورتها را از آن و همان پس و آن بیچند و جلوه کس سازد و تا آنکه خود را بر غوغا سازد یا دارد و بعد از آن آن همه کارخانه را در نوردد که هیچ صورتی و نقشی برینا نمایند چنان ذات پاک او که متوجه است از جمیع جنبتهای و نماها و نشانها باقی و پایداری بر قسار برینا نبود و بدان ای لجه که چنانکه درین عالم بوجود می آید بازن و قدرند و مال و استیا مقید میشود و با یکی دست میگردد و با دیگری دشمنی و یکی را جل برسد که پیدا کردید و موجودند او همه بر آن ملک

طاهر یعنی بنگار که دره و یکجست ذات بر هم ددنت نفس
 انحراف من و لیسو دینیه و ظاهر
 انحراف من و لیسو دینیه و ظاهر
 انحراف من و لیسو دینیه و ظاهر
 انحراف من و لیسو دینیه و ظاهر

دنیوس و قید زن و فرزند و مال و اسباب و رسم و عادت زندگی که در دنت و او بسبب این نوع غنائی از این
 که قتان جنبهائی دنیا با نماند و دیگری را خاطر می آید که این قیدها ای عالم که آدمی با خلق گوید که این زن من و این جزای من
 از من و خانات از من و این سنی و قوی و این عمری زندگی که در هر چه هست چیزی معین نیست که در وقت زوال دارد
 و آخر کار همه را باید مرده و ازین عالم باید رفت و این قیدها را برجا باید گذاشت و بسبب این اندیشه و این خیال اول
 او از سخت مشغول دنیاوی سر میگردد و روی و بیجا بیعت میشود و هستی مطلق را و ذات بر هم را باقی و پایداری
 غمت خود را در روی دیده و در دهیان و باقیه ذکر او می نماید و بواسطه این دهیان و این ملاحظه از جنبهائی از جهان
 خلاق خود را باید و موجه نصیب او میشود بیچین ذاتی که با بر همه حال که جاندار را بر پیش می آید آن قدرت و جلوه هستی
 مطلق است و از آنچه سر نوشت هر کس مقرر فرموده و در درونها و آرزوها استفاده روی و بیجا بیعت میشود و باقی
 و چشم گرفته که قتان قیدها ای قی نهایت کرد و در درونها و آرزوها استفاده روی و بیجا بیعت میشود و باقی
 بدست جنبهائی کونیا کون و نشانهائی متناهی در مانع که در در خود کردی و خواسته و قلم تقدیر در باب اولی
 که این شخص را که در دنیا چشم کیره برده عقلمت از پیش چشم او برداشته کرد و حقیقت نمودار عالم که فنا و زوال
 بر روی خاطر نشان خود ساخته و بسوی حق کند و آن فانی و نا پایداری میکند و دست در باقی و پایداری
 و دهیان بر هم و مرتبه یا دست خود در مدلت معین موجه رسد و دیگر با این عالم نیاید حاصل که این هر دو خال
 از و نصیب مردم میگردد و بدان ای لجه که مردم کونیا کون که در آن باقیست تا فته را به بیند و کسی و با این
 نسبت کند که از آن هستی و از چنانی دیگر نیست و یا سنگ که در بر تو حضرت پیر اعظم کم کردید و با آن
 تا شید و شش ماه سردی پیدا کرده این کوی و این سردی راه را از سنگ دانند و با سرهای درخت دیده
 و با قطرهای آب چشمه را بنظر آورده خاطر او از صورتهای برک و شکلها قطرات نکلند و بیچین
 که اصل این همه درخت و چشمه است همچنان مردم غافل نهاد و تعینات و آتانی موجودات عالم را بیچین
 ایشان از تعینات و آثار نکلند و باید که تو دانش و پیش خود کار فرموده کسی آهو را از آن آتش بیچین
 و کسی سنگ از آن تا شید حضرت پیر اعظم و قریب ماه خیال کنی و از برها و قطرهای باصل آنکه درخت
 باشد بیچین و هر چه درین عالم از صورت و معنی به پیچ و در اندیشه تو که کنی جمله بذات بر هم کنی و بیچین
 هستی مطلق ذاتی و بدانکه این عالم مردم غافل و نادان را در محنت می اندازد و آن آتانیان و غافل از بسبب
 نقصان عقل و کوتاهی دانت خود که شناخت بر هم را حاصل نکرده اند همیشه که قتان جنبهائی کونیا کون
 و متیکه بر پیشانی آن حق و قیاس برود می باشد و مردم کفایتی را که بحقیقت عالم رسیدند اند و معرفت
 و شناخت متوجه حاصل کرده جمیع حالات را حواله اصل نموده و تمامی آنچه پیش ایشان می آید بذات حق سپرده
 موجب راحت و آسایش تمام میگردد که بوجه بر سرستد و دیگر حال آتانی و برتری ذات حق را به یون که وجود آنکه
 در تعالی وجود تعینات این عالم و تمامی موجودات مظهرات او هستند و هیچ جا نیست که شکل و جمال او
 اینجا نباشد به یون که ساری و بواسطه کارهای خود اهل عالم را چنان مستغرق خیالات کونیا کون میبندد
 که اصل بیچین برین و ذات او را نمیشناسند و در اینجا بیچین جزای چیزی خاطر غیر رسد و بیکر بیچین و بیچین
 دوری و محو روی که در ضمن نفس و طهارت زمان حواله آدمی میکند و بیچین که راهشده نغم خود غفلت
 دارد همانکس را باید که چسبید شناخت خود و در یافت معرفت ذات بر هم در بر کند و از بسبب این نوع

و با علم بالمشرب
 معرفت بر شکر اصل حقیقت
 آتانی است و باقی موهوم
 الیوم الله الوداعه آثار نفس

تخی و نرسد باید که تو آنگاه در یکبارگی و از جمیع هوا و آرزوها پاک کردی این عالم را و وجود تنه و دل خود را از
 قیدها و تعلقات آن زدود و از سرستی تمام حاصل کرده هست خود را در ذات برهم و هست مطلق که در همه جا
 اوست و همبکس و همبزر با جلال او و وجودی و بودی بنوری و بدانی که هر چه هست همان هستی مطلق
 حق و ذات برهم است و چون این طور می تعلق و می آلا و می کودی و این اعتبار در دل تو جا کند بوجهی بود
 دیگر ترا با این عالم آمد و رفت نمائند و یقین بدانند که تا آنکه عقل تو در شمار نیک و بد ماند باشد و نمی
 و توفی از خاطر تو رود همیشه در بیخ و راحت و از کثرت اشغال و غمها خلاصی نیابی و چون عقل
 تو روشن شود و از تفرقه و شمار می و توفی با زده و شناخت ذات برهم حاصل کرده و قبله هستی
 خود ذات حق را ساخته تعینات موجودات را و شمار نیک و بد را و دیدی را در آتش بگریزی و یکم تا آنجا
 بسوزی و تا بود کوفانی و نیک و ناهمه چایلو که بر پی خود پیشان نور و روشنایی و وحدت و یکسانی
 تا یکی کثرت و شمار می و توفی را محو و معدوم سازی در سر و پیاده ای ابدی اقی و هرگز هیچ
 گونه کلفت و غم و درخ کرد تو کرد و ای لاجه باید که تو از پی بگریزی و یکسانی خاسته کنی
 و شمار را در پیش تو آید بیوی و بعد از آنکه خاسته کنی کثرت و شمار را از پی بگریزی و بریدی شو
 و خود را از خواست و ملذذ این جهانی براری و خاطر را از پریشانی جمع ساخته باشی ساختن حق
 آرام گیری و چون مکت کردی به و هر جا که باشی با ذوق و سرور بچسب باشی و ای را بچسب
 که این عالم را از کمال و جمال ذات حق سالامالایی و دل در برهم و هستی حق بسته و شمار دیدی
 بگوشه نهاده و خاطر خود را از زوها و هواها پاک و مصفا ساخته باشی ساختن ذات حق همیشه آلم
 بگیری و در ذوق و سرور و نهایت باشی و خود را آزاد و بی تعلق و بی آلا و بی تصور کنی که آیش و کلم
 تمام نصیب تو شود و چون خواهش و آرزو خود را در وی بازی و هیچ صفتی و کاری را بجز نسبت کنی تا با
 هر که بخونی و حق و مستغرق مشاهده جمال مطلق کردی در همه جا ظهور خود بینی چون این نوع سخنان
 شد و این طور برضاد و تلقین در میان آمد با ناسخه من بنیاد کرد که ای لاجه ای که چون از کمال و غنای
 حق میرسی من ترا اولین جوک بهیوم که یعنی درستی که برائی و دژ شو که کرده آراسته باشی بهیوم
 و در واقع شناخت عقلم نشان دهم که از آن دروازه درایی و چون خواهی که راه کباب برینو کباب اول
 این کار کنی که کوشش و سعی تمام نمایی که بعد از مدت مردم کامل و حاضران درگاه حق که بر فرموده ساستن باشی
 بهیومی و از صحبت نشان فیض بگیر و هر چه این مردم فرمائید فائده جهت و دلیل طلبی فرموده اینها
 بعد از آری و در جهان چادهی و خود را تامل کنی که از فرموده ایشان در کلمه می و ترا بر می که ایشان دارند
 خدایان نمائی و در فرموده ایشان بشه و شکلا بخود نه می بعد از آن دوم جوک بهیوم که ترا در
 موافق آن عمل کردن بنیام و نشان دهم و آن است که در ایام در حساب کار خود باشی و آنچه ترا پیش
 آید ملا حظله نمائی که کلام یک سوزند است و کدام یک ز با نکال و چون این ملا حظله را پیش کنی
 ناچار و آنچه فایده خود دانی دست بان در ذوقی و در آنچه زبانی خود بینی دست از آن بان زاری
 کرده و بگری و بعد از آن که این وضع حال تو کرد و در آن محک شوی بهیوم جوک بهیوم که در این وقت بگویم
 و خبر از آن دهم که این قرار را خود دهم که هر چه بگری و از صحبت خلق کنان باشی که اصل کار را در جوک نیست

و بعد از آن چهارم جوک بهیوم که را بر بنویسد که خود را بر آن داری که خواهی و آن زود کنی و هیچ هو سرور
 تو کرد و در ایام و تعلقات آن که در پیش زود کنی نمائی و پنج جوک بهیوم که است که در خود را در برهم بسته همیشه
 دهیان برهم و ملائمت ذات حق باشی و پریشانی بخود ناه ندی که در این برآوردی و سرور ابدی خواهی بود و ای لاجه
 کسی که او بیرون مکت گشته و درین عالم جایگاه حال و بدینه چون خالری بود که او کاهی در خواب باشد
 و کاهی در بیداری و معنی این عبارت است که چون او از خواب بیدار می شود و نفسانی کند شده و از آن و ما و هو
 بان مانده همه احوال را حواله ذات برهم نموده می باشد که باید خواب آسایش باشد و با وجود آن کویا
 در حالت بیداریست که همه چیز را می بیند و می داند و ششم جوک بهیوم که است که چون عقل بر سرستی
 پیدا شود از تفرقه و شمار بگریزد و خاطر او تعلق بیلت برهم کرده هیچ چیز و هر کس را از نظر دور بین
 یکپوش و یکجیمال ند بیند و نداند و اولی و با خالق دست دهد که آنرا بر بان هدایت او است و کویا و معنی
 آن است که در دهیان ذات برهم و یاد هستی مطلق بنوعی محو و مستغرق کرده که کویا در خواب ترایت
 و تن با این نه آمدن حالت خواب و تفرقه بیداری را کویا و هفتم جوک بهیوم که است که با خالق ترا
 ایستادست دهد و او صفا و سوپریتا و سوپیشا شود و هشتم بر بان هدایت او است که صاحب این حالت همه
 چیز و همه کس را بر این بیند و تقاضای آن نظر او بر غیر و کدو یا در شاه و غنی و فقیر و غنی و کلان و
 یکسان باشد و معنی سوپریتا است که او در عقیده خود خالص و بی شبهه و شک بود و سوپیشا است
 صاحبان حالت چنان بود که مردم بر بدن او بقیه کنند که با او هیچ کس بدی نکند و از آنجا آن از او نیاید
 و دروغ گوید و بر خلایق و صفات که مذکور شد کسی را بود که او در ذات برهم محو شده باشد و از صفات
 بشری و خاصیتها تنهایی برآمده باشد و در هستی خود فانی گردیده و بقای ابدی یافته بر تبه و مویچه
 باشد و از حالت بیرون مکت مرتبه بلند تر نصیب شده و دیگر آدمی را سه حالت است که یکی را از آن چند
 جا کورت کویا یعنی بیداری و دوم از آن سبب است یعنی بعد از خواب کردن خواب دیدن و سوم از آن
 سبب است یعنی خواب کردن با آسایش و تمام تمام کردن خواب دیدن هم نباشد پس بالآخر گفته شد
 که طالب جوک و راه سلوک باید که اول سخن آن مردم که ساستن خوانده باشند و عمل ایشان موافق فرموده ساستن
 باشد قبول کنند و در دنیا دهد و دوم حساب نیک و بد خود را میکرد و با باشد و حاضران وقت خود بود و سوم
 صحبت مردم کرد و با بر همه حالت داخل جا کورت دان یعنی درین هر سه حالت هر سه عمل را صاحب آن در بیداری
 و هشتم است و چهارم آنکه هیچ خواهش و آرزوی نداشت باشد و از او و تعلق بر نکانی کند چون صاحب این
 خال شود کویا او از خال عالم در خواب است که در خواب کردن خواهش و آرزوی نداشت و پنج آنکه در دل خود در دهیان
 برهم بسته و محو یاد او شده هیچ چیز و هر کس را بخاطر ناید و با ذوق و شادایی باشد و چون این حال پیدا کند کویا
 در خواب سکونت است و ششم است که از شمار و تفرقه بگریزد و محو و مستغرق هستی مطلق باشد که با او
 در مرتب است و هفتم آنکه از او و از زبان او بکس نرسد و در همه کس برهانی بیند و تقاضای آن نظر او بر غیر
 او کویا که در مقام آرام و شکون است و از صفات بشریت و خاصیتها تنهایی شدیدی خال کند که چون در برهم
 باشد که موجه را در یاد او کویا ایستاد که چون این نوع سخنان از بن جایت من شنید از اول تا آخر هر چه که
 موجه را شرح نمایند و فرمائید که موجه را چه معنی است بر جایت من بنیاد کرد که ای اجوا که معنی مویچه است کس

یکی از آنکه در این عالم خالص از آنکس و برهم و این عالم
 از انسان عالم الهی است

کلیات اسرار علی ما فی حکم
ولا تنزهوا بالانتم کرم

خود را از آرزویها و غلبهها دور داشته بوی آن آرزو وارسته کرد که دیگر او را بان هر تعلق نماند هرگز یاد نماید و غلبهش آرزو
کنند و بعد از آنکه این خال پیدا کند ناچار عمو مشاهد جان مطلق که بر او بار دنیا و اهل دنیا هر چه تعلق و هیچ کار نماند کسی که
موجه و بافته باشد نشان او نیست که او را در دولت و مزاد و در پیشانی او نما داری یکسان باشد و نه بر سید مطلق
و نماند خوشحال کند و نه از غنیمت مقسودی و آرزوی غلبه شود و راحت و ریخ او را تعلق و کند و دیگر خطاب راه خدا
و مره خدا فی چه که خدا فی بر می آید دنیا که مشغولی زن و فرزند و اسباب دنیا داشته باشد چه بجز و وارسته و ششای
باید که در هر حال و هر شغولی که پیش او آید ازین عقیده بگذرد و این معنی را ذنبی در دل خود سازد و بدین کند که در
وجود او در آن حقیقت که میگوید که این سخن آن حقیقت و آن هستی از زینت و مره در منزلت و برت است و هیچ جا
نبرد و در هیچ جا دست باو نرسد و بجز و نهایت و بی تعلیق و تبدیل است و او را نه تعلق او توان گفت و پیدا و اول
خود را درستی مطلق و ذات بر هم بسته از جمیع قیدها و تعلقات بگذرد و بعد از آنکه این خال پیدا کند و این عقیده
دل او حکم شود او هر حالی که دارد چه در حالت زندگی و چه در حالتی که در نشاء چشم گذاشته باشد در غایت
او را با عالم و اهل عالم هیچ کس نگاهداری و با آن کشتی نبود و موجه شیب اوست و کسی که این منزل مقام رسد که حق
مطلق کرد و هیچ آرزوی و خواهشی نداشته باشد و هیچ فکر و اندیشه کرد خاطر او نگردد و خود را از صفت و حتی
و دشمنی جدا داشته از جانی و بری و صفات تن آن مطلق و ذنبی از جمیع قیدها و شیبها غلبهش را دور و ناچار
منزاتی را با عالم و عالمیان هیچ کاری نباشد و مستغرق در ذاتی هستی کشف و صفات بر هم را در خود بیند و چون
و خود پستی از بود و احوال هر چه زندگی از جانی و بری و مره در و زینت در تعلق و کند و خود را از تعلق
داشته در آرام و شکیبایی باشد و در عقل غلبه و همه چیز همه کس بر او باشد و از بریشانی عالم آن دور بود و
با نشاء چشم و تناسخ هیچ کار آرزو وقت نباشد و چون مرد را ازین خال پیدا شود که هستی مطلق و ذات بر هم
نظود و در فرخ خالی و در کوه کلان و در آسمان و زمین و اختار باشد و هماغه همه عالم از او تا و آدم و تمام
چنانچه از او مودجه ضعیف و پست قوی برابر است خود را آن هستی مطلق و آن ذات بر هم تصور کند و دانند
پایه ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است و متم که بهر صورت و سرزنگ خود را ظاهر کنیم و خال خال خود را
چون که میسازم او را بعد از آن هر اندیشه و فکر نماند و آن را در خارج کرد و الحو کس که او را از روی حقیقت
و نفس لکم و دور از شبهه و شک این کیان پیدا شود که در آسمان و زمین و شش جهت و هشت اطراف در هر
و هر کس ظهور کس برابر است و متم که باین نقشها و رنگها و صورتها کنی که او را در ظاهر میسازم این نوع
ذات مرز و ال و فنا نباشد و او از فی و پیدی شده برقرار شود بود و از هر نوع فکر و اندیشه آزا باشد و مره از
خدا باید که هر کس و هر شغولی که او را پیش آید در آن کار و مشغولی خواهش و ناخواهش را داخل نهد و آن از روی
سرفش سابق موافق خود را داشته ببرد و تمام سازد و خود را از میل و خواهش و تنفر خاطر جدا داند
مره باید که موافق رسم و عادت اهل عالم ببرد و در هر شغل پیش نیاید که چیزی را که مطبوع و خاطر خواه خود
می بیند پیشوق و آن از روی تمام متوجه آن میشوند و دست در آن میزنند و آنچه برایشان مکرر و ناخوش
می نماید در آن میباید باشد بخت آنکه این تعلق و این خواهش و آرزو و این کرامت و این تنفر خاطر بر آن
ببرساند و آن شرح و نتیجه میدهد که در نشاء چشم و دیگر مشغولی و کاری پیدا میشود باید که هر عمل غیر
و کار خواب و ریاضت و تقسیا بر کند آنرا جزیی بل نخواهد و بدل کن آنرا که در برابر این عمل خواب و کار غیر

بیام بخت آنکه از روی جزا و خواهش بدل و عوض الله باعث آن میگردد که او را چون ازین دنیا برود و بان دنیا
نتیجه و شرح عمل و کار خود باید گرفت و بدل و عوض آن ناچار باو رسید فی باشد و چون کسی که آن یک عمل غیر
فی خواهش است و بدل بجای آورد که یا آن چشم را بر آن کرده در زمین بر افشاند و میگرد که آن کاشته او چون برایش
و مغز او سخته کردید و دیگر هرگز نبرد و اگر یکی بود که چهره او را در باقی شرح و جلال و بدل باید ساخت
برای چه کار کند و مره و شرح آن خواهد خواب آنت که چون کسی از صفات تن برخاسته و بی خواهش و آرزو شد
محو آثار و هستی مطلق کردید و ذات او در آثار فانی شده باشد و اول خودی و خود بینی نماند باشد پس آن غنای
عمل و شرح کار نیک ناچار منسوب آتمان و هستی مطلق باید که یعنی همان شرح و نتیجه و هستی مطلق و آتمان خود
فی نسبت و قید است و او را آمدن و رفتن و مره و ذنبی و چشم که رفتن متز و مبتلاست پس شرح و نتیجه بانی
کردن به وجه و معنی باطنی و در باب عمل و کردار تن تشبیه میگویم بشو که تن جاندار کویا در دنت سنبلی است و سنبلی
در دختی است شعوره در زمین هند که آزار بری میبوسد باشد که از آن بره توان گرفت و چنانچه در دنت سنبلی است
میشود این تن جاندار عمل و کردار پیدا میسازد و چنانچه کل سنبلی را در عمو همانند غوغا پسته پیدا میاید که آن غوغا
خوش و بدونه سلسله بر آن پسته و پشم ضعیف و سست بود که بر زمین آنند که با دی برایشان کرده و باقی و معنی
شود مره کامل باید که گیان و در یافت خود را کار فرمایند که آن گیان و آن در یافت او مانند صر شد شرح و نتیجه
که در خواب و زشت او را چون پسته و پشم در کلمه با یوس سازد و از پیش قطره و در کند لاجه اجویا کشف
که در چه بجات زندگی که در هر چه از اعلا غیر و خواب که پیش آید کار کند و صاحب عمل و زینت خواب باید
که هیچ کس در خواب و بجز در راه نهد و عوضی بدلی و مره در برابر کار خود نیندیشد تا با من بگو که کس
آن پست که کسی در عمل و کار خود چیزی نیندیشد و هیچ جزا بدل بجای راجه من گفته هر چند بخوبی نیندیشد
مشکلات لیکن در هر کار و هر چیز که کسی همت نهد خواه در عمل کردن و بجا آوردن و خواه در ترک آن آتانه
میشود و نفس آدمی حادث کس باشد بهر چه عادت بخوری کرد بخت بآن پایب رود و آن عادت و آن عادت اند
دور شود و بعد از آنکه کسی هر زمان اندیشه کند که ملایماید چیزی خواست و آرزو کرد و چیزی نخواست
و یا کار منست یقین بدانکه آخری خواهش و آرزو کرد و نفس او دیگر بر سر آرزو و خواهش نهد و بدانکه آن
سعادتمند که گیان کامل در دل او پیدا شود و او بر سر آن آمدن خاطر خود را بان بنده الله آن گیان و زیاده شود و در نفس
و کمال بود و در آنکه مردی بخوبی در زمین صالح بگردد و آن نماز کاشته را هر زمان آب دهد که سیر شود و بعد از سیر
و برنگ و پسته پیدا کند و در زبون شاخها و بالها کشد تا آنکه بگردد سیدک میوه دهد ای راجه لجمو آنچه در عالم
می پیش از موجودات که تا کون و تعینات در کار نیک همه مظاهر جلال و کمال خواست و غیر از این مطلق و ذات بر هم
نظیر و وجودی نیست در آنکه آنکه چاه و حوض و دریا و آبجائی روان هر کلام تقوی بخواهد داد و صوت هر کس
جدا جداست لیکن در هر یکی این تعینات ذات یک است که بخواست و غیبی آب را درین صورتها و نودها دارد
و وجود و ظهور نیست و ای اندیشه لجمو که بدانکه تا خواهش و آرزو در دنیا نماند است جانها را با آمدن درین عالم
ظهور میکند و رفتن از رخ و راحت میگردد و بعد از آنکه کسی از خواهش و آرزو برآید خاصیت بیو آتمان او بر طرف
میگرد و همین که خاصیت او شریک آتمان رفت غیران هم آتمان او بر هر چیزی باقی نماند و همین بیو آتمان با خود
جمع غنای و بریم آتمان میگردد و ای راجه لجمو که شیت که رفتن از خواهش و آرزو که کسی در نشاء چشم و جانی و بر

خود نکراند و غیر از ذات حق مستوفی مطلوبی نبود آن سعادتمند از گرفتاری عالم خلاص کرد و وجهه جان بخت
 که شیری در چرخ افتاده باشد و ناگاه آن چرخ را بشکند و خلاص شود بپشه خود قتل برسد و دیگر از آن قیده آن
 چرخ هرگز یاد نکند ای لایحه آنکس که از هوای غریب و غولهاشای جسمانی برآید و او را هیچ کس نه خواهش و ملای
 بخاطر نیوسید باشد من بکدام زبان تعریف و تهنیت نمود و بچه نوع او را تو نام ستود مگر همین قدر از آن نشان
 داد که روی او چون ماه چهارده در تاب و درویشی باشد و هر کس او را به پیشد مر بخت او را در دل خود جا دهد
 ای لایحه آنکس که دل خود را در بر هم بندد و بغیر از ذات حق هیچ چیز مقصود و مطلوبی او نبود بدانکه درونه او مانند
 حوضی وسیع و پر آب باشد که بالای کوچ بوده باشد و آن صفا و آن لطافت و سردی که در ماه کور و ماه کاکه
 که بر زبان فارسی شهر بومر هم میزند در آب آن حوض یافت شود و همان صفا و همان لطافت و سردی و خوشبوئی
 آن مرد را حاصل بود و ای لایحه آن مرد کامل و آن عارف خدا که درونه او در دل او از عشق و محبت غیب بر باشد
 و او را در شناخت حق و در عیان بر هم آن نام و تسکین حاصل شده باشد و از قید عمل بیکه بگذشت باشد و حق
 آب و آینه و سنگ خورشید که آن زبان حشری به کس نبود صفا که دال او آنچه در میان نرسد مگر در حق
 وجود آن زبان درون سازند از همان آن عکس درون ماند و هیچ کس نه آلاش و تعلقی ندارد باشد او است که زبان از دنیا
 فالستر شده و او را این دنیا آمد و رفت نماند و ای لایحه مرد خدا که در دین دنیا باشد و با اهل دنیا تعلق و تعلق
 مزوری داشته باشد او را باید که آن ستود و مدح و ثنا گفتن کسی خوشحال نشود و از دشنام و تاسف گفتن دل بد نکند
 بیخ دیده شود و از راحت آسایش بگذرد و خود را از خاصیت و آثار وجود و تندی و در داند و تن در لایحه
 و عکس حقیقت خود تصور کند و چنان داند که آنچه از آثار و زحمت و سالی نسبت بسایه شخصی شخیص آن آن
 در چیده و آسوده نگردد که یکی با استیاد و خوشحال مدعی بی یا نسبت بکسی چیزی بگوید که او را نماند شایید
 و او هرگز نخواهد که من کاری کنم که مردم بین بگریزند و بدوستی من میل کنند و یا این پیشه سازم که کسی از من
 شتر و کوزبان شود و برسد و در نیکو کاری و عمل خیر چنان بخت نشود که من این عمل خیر این کار نیک میکرد
 باشم و یا خود را مقبول سازد و بنا کرد و کارای و خود را تسلیم حکم خدا فی موده امر قضا و قدر را گرداند و هر پیش
 آید آن بسازد و سر کیمی نماید و در نسبت بر دم کاری کند که از او بر نیندونه از آنچه نسبت با او نرمد واقع شود برین
 و از دوستی و دشمنی خلق خود را از رها نند و بغیر از دهان بر هم و یا در حق هم کار و هیچ مشغولی نداشته باشد و در مقام
 رمانا و تسلیم بوده از آثار و در نفس بود باشد و دیگر که دل او با خفاست و ذات بر هم قیله همت او بوده و او را در
 تیرمه بودن و زیارت کاهها فکر کردن و بچکل و صحرای عشق برآید باشد بجهت آنکه کسی چون دل او بلند شود و آ
 و همه خاطر ناخالص بر هم است او را همه جا برآید باشد و دیگر مرد خدا باید که احتکار در مطلق دخل ندارد و از حاصل شدن
 کسان کامل و شناخت حق معزود نشود و آنرا بخود نسبت نکند و آنچه خلق فکریان و معرفت از او توقع شوند بکلین
 نکرده که از من چنانچه امر بود آید و من چنان چنین کردم و دل و درونه بد هیان بر هم و مشغولی حق سپرده خود را
 اصل در میان نه چند ای لایحه این که آنکس که بدین صفت متصف گردد و این خالات او را روی دهد و قیله جمع
 مردم گردد که هر کس را دوست دارد و آنکس که سعادتمند بود و خوشحالیان به بود آخر کار باشد و مراد دل او این بود که قوی
 شود که من شناخت برورد که خود حاصل کنم او را بیکه چون این نوع کالی برآید و در هر مرد با شادان و اول از جان
 دوست دارد و محبت او را در دل خود جا دهد مقبول داند که آن فیض و آن خوبی و آن کمال که در خدمت و ممانعت بر آن کار است

کرد و از یک کردن و از تیر نهادن و از تیر نهادن است با او چنان آنگاه که کسی را بچند بعد از آنکه من دیده
 این نوع تلقین و ارشاد نمود و این پدیس کلمات کرد آنجا برخاسته و از آن صحبت برآمد متوجه بر هم گوگردید و بالارفت
 اجمو که بیخ خود بر سر در دره خود جا داده خوشتر مردان راه و دروش بچک گرفت و از آن رعایت آخر کار صاحب کل شد یکی
 از خاصان الهی کرد و یا جمو که بچکلیان که چهل و یکم مرتبه باشد از زبان بر کون تمام شد باز بسته
 بنیاد کرد که کسی را چندی مقصود من از این حکایت که با تو گفتیم آن بود که کلبان حقیقت و شناخت بروردگان کار عظیم
 و مرتبه بس بلند است از توحیت مرشد و پدیس کلبان از و توان یافت و بین باید دانست که آنکس که کلبان حقیقت
 سیرت کرده و او شناختی کامل و عارف در درگاه شرف طریق مانده بود و راه و روش او بخلاف مانده بود و راه و روش
 مردم رسمی عالم بود و او را الحاقی دیو گنده که مانند اهل دنیا ننگا فی میکند و در هیچ چیز چون ایشان نباشد و او
 چون مکت شود و درین دنیا با نند و اوقات را به بقید و آن آدی گذراند درین ایشا چندان بیشت برسد
 لحاظ با من احوال آنکس که چون مکت شوی باشد بیان فرمای و مرادشان بدی که چون مکت را به طریق چه راه و روش
 در دنیای او مردم عالم فرقی چه چیز بود بسته گفت او را چندان بشود که سعادتمندی که مرتبه چون مکت یافت نشان
 او است کردل او هیچ چیز نکند و خاطر او هیچ کس در خوشتر از آن نیست و بدید سوخت او خوشترند و آرام و تسکینها
 باید که مستعمل کرد و عقل او که از جمیع آلاشها هو و هوس نفسانی پاک شده باشد رفته در آستان قرار گیرد که اندیشه
 خدایمان و خیال غیب نیندیشد و غیبا نماند و بر هم را حق اهدا و او را بر هم در نیست و خفاست و ماند و بود و حال
 و کردار هیچ کس نه مناسب و مشابیهت نماند و از من مرتبه در چیده مکت بشود که از یک تیسرا و بیست مرتبه و هر یک
 و سائر طهارت کرده و آسود و بدین حاصل کرده که در حق او مؤثر و کار کردد و نه او طاف و بغض و آلاش کردید
 قدر هم رسید و در وی حقیقت پیدا کرد که او خواهد بر آسمان برآید و در تحت القربی و یا با نال در دود و باران در دین
 مشرق تا مغرب در خطه طی کند و برود و بیاید و تواند و این همه بر آسان بود و اشت سق بوقهر هشت نوع تصرف
 که بالا تر مکت شرح کشته اول حاصل کرد و بیان او را چنانکه کلبان کامل یافت و صاحب کمال گردید و بر اشت سق قادر
 شد مردم دینی عالم را و او چگونه مناسب باشد و آن سعادتمند که آن هو و هوس گذراند و از رسم و عادت برآمد دل
 خود را در ذات بر هم و جمال غیب بسته اند هر چه از روی و خواهش باه ایشان را می آید و ایشان را با اسباب دنیا و بشکی
 و تعلق مانع بقیه بدان که ایشان در خانی شرف اند و خاصیت آب و کمال از ایشان در شد هرگز مردم نمی بدیدیم
 و هیچ حال مانند ایشان نباشد و دیگر بگفتی که قیله همت او ذات بر هم و جمال مطلق شرف و او را از قرار داد و دروش
 و طریق جمیع دنیا و مملکتها که در اهل عالم قرار یافتند یکی نباشد من نشان او بگویم و آن خلایق در هم بشود و جمع
 کوه و هوس در دوزخ نکند و صفات زبیه و خواص بیسته از غضب و کینه و کبر و عوس و هوس و حسد و خود بقی
 در یافت شود و جمیع خواص بشری و آثار تزلزل در و مغلوب و معدم باشد بقیه بلکه آنرا چون مکت است
 ای چندی بلکه آن بر هم و همت مطلق که مرتبه اطلاق و بی قیدی و بی نهایتی خود گذارشته فرود آمد و چنانچه
 خود چنان آمان میگردد و گرفتار رسوم و عادت عالم میشود بجهت شناخت که شخص بر هم باشد و راه و روش خود
 زندگانی میگردد و باشد و معقل بطریق ماند و عمل کرد و از خود بود ناگاه بخاطر او رسید که من سود شوم و از راه و روش
 خود برآسمان ماند و بود رسم و عادت طایفه نبود بشود و آخرو موافق اندیشه و خیال خودان مرتبه بدید و راه و روش
 سقده گذارشته بپستی آمد و عمل کرد تا با یقین سودا بر سر گیرد و بخود خود را از آنجا که خود را فرود آمد و بدین

تا چنانکه حکمت الهی باین عادت و این رسم شده و در حکم خلدندی چنین گفته که هرگز آفرینش میشود و عالم مویض میکند
 نوع پیدا می کند که بتیغ از آن جنم است و جنم قسمی که بعضا معدوم نیاید و از جای بجای است تا کند مثل قرشها و بزرگ
 وادی و بری و جمع حیوانات بری و بجوی از پنده و چرند و خزنده و دق و تمغی از آن استها و ناست و استها و تمغی
 گویند که از جانی بجای نرود مثل کوه و دخت و روی و پدیکها و غیوم و با بید داشتند که در اول حال که خلق پیدا می کند
 و از عالم غیب درین عالم ظاهر می کنند علت پیدای آن خلق و سبب آمدنیش او همان خواهش و اراده حق و نیت
 برهست که یکایک خود بخود آن خواهش و آن اندیشه ذات برهم را روی نماید و بعد از آن هر موجود و هر مخلوق را و هر
 همان موجود و مخلوق سبب پیدای و علت وجود گرفته او می شود که او مؤلف و عمل کردار یک و آنه که در دنیا
 جنم سابق کرده باشد درین دنیا با او دیگر موجود میشود و جنم میگیرد اگر عمل نیک و کردار نیک دیده کرده باشد و در
 خانات شرف و برتر کرده و اگر کردار زشت از او واقع شده باشد همان عمل و کردار او را هر وقتی کرده و اثر
 در قوم بذل و طایفه خسیس مثل پندل و میل جنم میدهد و همین نوع اگر عمل بسیار خوب باشد و بدیها را جمع
 شده تو بر تو نشتی باشد و در آن جمله جانوران مکره و درختان و رویش گیاهی دیگر سازد ای و همین
 با تحقیقت آفرینش و جنم گرفتن درین دنیا و سبب جنم گرفتن و علت و موجود بودن و نسبت کارند که نسبت
 باشد و کالج که معلول یعنی آنچه بواسطه علت و سبب موجود گردید بیان نمود و شرح کرد و ممالا یا تو گوئی که
 آدمی را چکار و کدام عمل باید کرد که بدان سبب از جنم گرفتن و زاده گشتن و مردن خلاص گردد و دیگر با او دنیا نیاید
 و علت وجود گرفتن و سبب موجود شدن او بر طرف کرد و بشنود که جنم گرفتن و به شش در دنیا آمدن
 از کردن جان و وقتی دود شود که آدمی محو مشاهده حق کرده و عمل و کردار او که سبب و علت پیدای اوست از او
 ناچار چون جان از سبب دهبان برهم و کثرت ذکر و با حق ان آثار و خاصیتها و نقیضاتی با نشان خود ذات
 برهم کرده و مانند قطع شود که در دریا افتد و همیشه در ذوق و سه قنای بی مستغرق گردد و با فکر عمل
 و کردار همان خواهشی است که جانداران پیدا کرده و بعد از آنکه خواهش از جانداران برود و عمل و کردار هم که
 سبب جنم گرفتن و موجود شدن است بر طرف شود و جانداران از گرفتاری عالم رسته و دیگر باین دنیا
 هرگز نیاید ای را بچند بنا آنکه آقا ما یعنی ذات حق و جمال غیب را چون خود بخود خواهش بر داشتند
 از آن خواهش عمل و کردار بوجود می آید و آن عمل و کردار باعث جنم میشود که باین دنیا می آید و پیوسته زاده
 میگردد و می رود و همین جنم گرفتن موجب انواع ریخ و زادت میگردد باید که تو خواهش را در حق و هوس را
 بر طرف سازی که از جنم گرفتن و آمدن و بیست کردن درین دنیا با نمانی و موجه که عبارت از فانی شدن از سبب
 خود و باقی شدن محضت در دنیا و بد آنکه تدبیر با فتنه موجه است که هر عملی و کرداری که در آن جنم خواهش
 باشی و خود را از ادبی تعلق سازی بنوعی که در کردار نیک و اعمال خیر اصل جزا و بدل بخوئی که چون جزای علی
 و کردار در میان آید البته آن نسبت جنم را نخواهد بود که آنس را که جزا و بدل با بد برسد و ناچار است
 که بد دنیا آمدن جنم را بگوید که از آن جزا و بدل با بد و بعد از آنکه آن خواهش پاک کردی و عمل و کردار تو نبود کرد و با برین
 کاری نداشته باشی و هرگز آن عدوت کنی همان زاده شدن و مردن خلاص گردی یعنی موجه و ماحصل وجه برین است
 که با تو گفتم و باین شایسته خاطر نشان تو می سازم و بشود که آنچه سبب جنم است و از واسطه آن جانداران زاده شدند
 دنیا آسودن و مردن و ازین عالم رفتن پیش می آید آن هوا و هوس و خواهش نفسانیست باید که آن را بگذری و ترک آن کرده

خود را پاک و بی تعلق کردی و محو مشاهده ذات برهم شوی و مانند قطع دود دریا افتاده دریا شوی و بدانکه برین
 حس ظاهر از پیدای و شنوایی و ذوق زبانی و غیره که هست تا زنده باشی البته هر کدام از این پنج حس تعلق میکند
 آنچه خاصه اوست مثلاً پیدای رنگ و صورت را می بیند و شنوایی گوش با او خوب و زشت تعلق میکند و می شنود
 و همین حسهای دیگر هر چیز بند میشود و تو در آن تعلق را بدست می گیری و بچسبند و از روی میل کنی بقیه و باقی
 که گرفتاری و غم داری اگر در آن بدی و شنیدنی و غیوم و محبت و میل نداشته باشی کمال خلص از قد عالم
 داشته باشی و از بند دنیوی و است شده باشی و زندهای و هزاران رفتار کردی درین عالم هر چیز پیش تو آید اصل
 بدل متوجه آن نکرده ای آنرا محبت و میل خواهی و آنچه از او موجودات عالم است از وجود خسر و غنا و فقر و غفلت
 دیوانه و غیبتها هر چیز را بند خود کنی و بدل راه ندی که از آن مطلق کنی و همین خواهش و از روی میل
 خود دانی را بچند آدمی تا زنده باشی البته برسم و عادت تعلقها پیش روی آید مثلاً از خوردن چاه نیست
 آدمی متعلق را به بسیار چیزین محتاج باشد باید که در خوردن میل و شرع متوجهی و لذت خوب و شیرین و لذت
 دیگر پیش تو ممتاز و محبوب و مرغوب نبود و آنچه کبیری و خاصه که در فانی و آنچه ترک آن دهی و بگذری باید
 که در گرفتاری و گذشتن اختیار نداشته باشی یعنی با خود نگوئی که من سببیم و من میکنم و اصل خود را
 در میان نه بویی که نشان بدهی چون مکتب نیست و مرد خدا فی آن گذشتن نمی خور و چیزی بخاطر برساند در این
 نه بند و آید و آن نبود بر هر چه تلف شود غلبه نکند و با آنچه رسد خوش وقت نشود و با هر زمانه خال بود
 هر چه پیشواید آنرا از روی نیت سابق نصیب خود داشته حساب خود را فراموش سازد و با خدا باشد ای بچند
 هوا و هوس و حرص و کین و حسد و کینه با در سرشت و خلقت من و پست خویش کرده اند و آنرا با خاطر بدی بچند زاید
 که این صفتهای بد را باین بین و خاک گردانند و در دین خود را بران داری که ازین صفات ذمیمه و زشت است
 شوی و طریق دور ساختن آنست که میگویم بنا آنکه معنی نفی برود و نوعی یکی از آن است که در دنیا
 و بد نرف کند و سود مند دان یا نکار یا نشتنا و باقی را باقی و فانی فانی دانید که بقوت این من و این
 فرقی کند و سود مند دان از نکار یا نشتنا و باقی را باقی و فانی فانی دانید که بقوت این من و این
 که قسم دوم است هوا و هوس و جمیع صفات زشت را که در آن من و نفس قسم اول خیر شده و آنچه با آن
 من و نفس دور سازی در دنیا که کسی به تیر من درخت را از بیخ بزند و بر آن نماند و دور ساختن این من و
 صفتهای زشت است و از قوت آن من که با کس از صفات زشت بعینه چنان باشد که کاردی به پیکه شش
 و پسا افکنده او چرکین و الو که خار را دور سازد و با شمشیر شمشیری که در دست حرفی اوست بریده کرد
 و با تانوس زهر مار بخور بزند زهری دیگر بر طرف کند و ای را چن و چنان سه صورت است یکی کثیف مرکب
 از آب و کل است که ازین من ظاهر باشد و دوم لطیف است که از ترکیب آب و کل برود و آن است که
 گویند و آن تعیین لطیف باشد و سوم از آن اصل و تحقیق است که از ترکیب آب و کل برود و آن است که
 بنوعی که از نام و نشان منزه و پاک است باید که این هر دو تعیین و صورت چنان گذارند که در این نوعی بود و در حقیقت
 واصل و من با تو در شش ترکیب من بشود که بر صورت تو چنان با دست و پا فانی اعضا صورت جانش که
 جان بواسطه او درین عالم ریخ و لذت و شادی و غم را می یابد و آن صورت دوم که لطیف است و از آب و کل
 پس و منت آنرا با کس که در این من و نفس است که نشان هوا و هوس و خواهش است و چنان از دنیا می آید و در صورت

صورت را برود چنان بر روی
 که در صورت تو چنان که در صورت
 که این سه صورت را در صورت

و بهیست و انچه اهدا بود برین دمی آید و محکوم و ماسواست مستند برین که هر کس در حق و دانش خود را با این شیوه میگوید
 بیانی می نماید و برین که او را شرح میدهد و این چنین با تو چیزی میگویم تو آنرا گوش دار و موافق گفتی من عمل کن و آن است که
 جمیع نامها و نشانیها و نسبتها در کمال دانستن و تمام کالات و قدرتها را مشتق با او کرد و ازین در دهها بیان او و مرادها یاد آید و چون
 بعضی زبانها و جمیع حسابها کرده آید و در خاطر خود را مگذار که بیچاره شود و بر ایشان شود و هیچ کس نه آن زود و هولی را بخورد راه
 و عقل خود را در دانستن همه چیز و همه کس بر این دانسته و چون ممکن کرد بدین درین عالم باشی که اصل کار اینست و از دل
 و از درون مشغول بر هم گشته و خیال اول درین ظاهر دیده و همگی خود را با او سپرده و خلاصه عقل کرده و درین عالم کلام
 و فکر بوده زندگانی بکن و اولی را چند در عین پلاری از مشغول با حق بنویسی باشی که هر کس که در سببیت باشی یعنی مستغرق
 یا در حق و محو و کمال باشی که با تمام و شکوین تمام باشی که اصل خاطر حق جمیع جانزود و هر چند در روی ظاهر مشغول معاند
 مکنی باشی بکن از روی باطن و اندرون نه از همه چیز و همه کاره و در تعالی و تعالی میباشی میباشی از دل و جان بکار و بار دنیا
 داشت باشی ای را چند جهت و موع که بهر سو دور و بهر چیز تعلق کنی بغایت زشت و ناپایند دیده و موجب غمها و
 کافیه است چنت چون از هر جای از زمین باز ماند و چیزی نماند و در هر حال که در هر حال که در هر حال که در هر حال که در هر حال که
 و خوشتر است بنظر تو آید و آنچه مکرر و ناپایند یعنی آنچه در راه آن بود که در هر حال که در هر حال که در هر حال که در هر حال که
 که بهر چیز متوجه نشوی و چون از ادملق شوی و بر مکتب من عمل کنی از کفر فساد عالم خلاصی یابی و دیگر ترا زاده شدنی
 نباشد و هرگز این دنیا کاری نداشته باشی و کسی که بیخ و چرا و راحت راحت و دنیا در حالی درخ و لذت راهمان خاطر خود
 و بدل و جان مشغول ده جان بر هم بود او از در دنیا بیخ و لذت بر کنار بود که درخ و راحت دنیا را و بهر کار گمانا و بچند
 پناه سعادت تدبیر بیک گزیده که من چه کرد فساد اسباب دنیا گشته ام و چه بهاد در مانده قید این جهان شوم اما اینی
 ممکن باشد که من خود را ازین دنیا بی غم بر کنار آکنم و بعد از آنکه این اندیشه و این خیال در دل و حکم کرد
 و خاطر از مشغولی دنیا سرد شود و اول گرفته کردید هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد و مشغول
 و کاری که او با حق من بیک گزید میل بد و ساستی شنیدن و سخنان مرغان خدای و طالیان نامه قول
 که می گوید و در اوقات معیبت غسل بجا آوردن و صیوم نمودن و چیزی بی برهنگان و فقر آحاد و پیش
 کبره و از هرگز خنده و لعب و بازی خود را دور دار و آنچه مشغول دنیوی و دوزگان باشد مثل زین
 و سوداگری و غیره آنرا بدل مکرر دار و بجهت آنکه دروغ گفتن و فریب دادن و مکررها و حیلهها کردن
 درین طوطی کارها و معاملهها آدمی را از مویش و او غرق کرد اب گرفتاری میگردد و همچنان از آن آر کردن
 در نگاه بند چنان خود را بر کنار دارد و طبع و آرزوی دنیوی از دل خود دور سازد و همیشه خولهات
 این باشد که کاری کند که یکی از خشنوع و ناخوشی شود و مدد کاری در مانده را شاعر خود کند و از دنی
 و بهر کاری که بر آن و منتظر خاطر باشد و با مردم سخن بپزدی و ملامت کند که خوشتر آید بود و پسندید
 پیش کبره و از آن روی دور باشی و در ماند و بود چنان بود که هر کس که کار کرد از دور و روش و طریق
 او را به پیش بر پسندد و در هر وقت و در هر جای آنچه کار کردنی باشد از ظاعت و عبادت و بوی و برستش
 آنرا بجا آید کسی که حال او این شود و طریقه او این گردد قیاس نباید گرفت که نزدیکی که بنام موعه نهاده اند
 بر یک پایه آن نزد آن بر آمد و کسی که چه بر زبان و چه بدست و با چه بدل طالیان را معناد و مسالکان طریق حق را
 خندنگار و عواضه کرده و دل ایشان بدست آرد و از پندها و ساستها آنچه او را بکلیان کامل رساند دست در آن نه

و آن مشغولی باشد که در همه شده و در دل و همین اندیشه و همین فکر باشد که چه تدریس و چه علاج نماید که از گرفتاری
 خلاص گردد و هر کس که دل خود را در آن بگذرد که هر کس که در راه روان صادق و کینه ها را خواند و موافق آن عمل کرد
 راه و روش خدا برستی را از ایشان بگیرد و کاری که او را از مشغول دنیوی باز داشت راه بر سوی سبب آن
 خوشتر پیش برود و معصوم ساست بر بکار بندد و آنچه فرموده اند که باید عمل آید و از آنچه منع کرده اند که
 نباید گفت بواجبی مطلع شود و جان خود بوده غلط کند و از دوستی و دشمنی و غضب و کینه و حسد و دروغ
 و هوا که لازم تنگ است بنویس بر آید که ما از آن پوست خود جدا کنی کسی که حال او این شود و او را درین
 و اندیشه بوده باشد قیاس باید کرد و فرقی باید نمود که او از دو م پایه آن نزد آن کند شتر و با لاتر بر آمد
 و بعد از آنکه کسی از دو پایه آن نزد آن بگذرد و او را بر آمدن بن پایه سوم با سانی میسر کرد و شوق
 و عمل تمام خود را بر مرتبه رساند و در زندگانی یکی که بر بستن نرم و فرسایش کل یا نهد و با سانی بران بغلط
 و سوم جوی که هر کس که او را این حال دور میدهد که با هیچ کس نماند و از صحبت مردم که زبان شود و بجز
 و تنها شده و خود را از هر دم بکل کردن بدان سپرد ده همت در آن بنید که جز با کسی نماند و سنا سنیان و خدا طالیان
 نشیند و از ایشان بیان حقانیت کند و چنانچه بود خود را از آن بیک جاها طالی سنا سنیان و سنا سنیان اختیار
 کند و هر که از مشغولی دنیا و اسباب دنیا و کفر گرفته باشی و مغفرت دنیا و دنیا داری نموده عیبهای مشغولی
 ممتحان دنیا بگفته باشی بدان مردم داد و دست دارد و مغفرت و عیب دنیا و مشغولی اسباب دنیا را بیان خود
 چادهد و آن جهان و آن کار و با بر جهان متنفر خاطر دل گرفته باشی و دل را در حق بستر عیبهای نماند
 و بر برود و آسایش و خود آراقی در سخن باشی و چون خوب آید بر خاک و سنگ هر جا که باشی بچند
 بستن نرم و چنان خوب باشد و سایر دست و مغفرت و کوه و جز زمین را غنا نمیشد و بیشتر بر کفان جهان
 روان و عواضهها بوده باشی و هر که کسی که کفانی و سعادت نمند بوده باشد ایشان ذوق تجرید و تنهایی بودن را بگوید
 می آید و قدم کوشه کنیزی و خلوت را بواجبی میباشی استند و اوقات خود را صنایع نمیکند ازین و دل خود را
 مستوجه سخنان حقانیت بیان میگردانند و حکمهای ساست را در زبان جانی میدهند و بر کوه در یک و اعمال غیر
 حریص و مولع باشند و غسل کنند و مثل بطریقی چنانچه آفرین و دهیان کردن با بغایت دوست دارند و آنچه از اعمال
 جز که کار یک که توان کرد در آن تقصیر نمائیند و بقیه بدین کسی که باین سوم جویک همی کار سد و خال او این
 شود و البته کفاتی کامل و صلح شناخت است و دیگر هر که میگرد که صحبت کند و خود را به تنهایی و تجرید قرار دهند
 و نوع باشد که هر که از آن و نوع سالان کوی بد و نوع دو هزار شرت نامند سالان این معنی دارد که صاحبان
 این حال شوق که او در هیچ عمل و کردار خود اختیار نیند و از آنچه بهر کوه و نصیبی شود خود را در دنیا نشیند
 و در هیچ عمل و کردار بیک و بد خود را و چون خود را فاعل و مکتبند نه بنیند و ندانند و جمیع حالات را حواله الله مستقیم
 و او را فاعل و مکتبند حقیقه داشته خوشتر ما فارغ و از آن سازد و آنچه او را روی دهد پیش از این او را
 از روی برین شست سابقه و مقتضای آنچه از روی نشاء جنم پیش واقع شده باشد دانش درخ و لذت و نیک
 از حق دانستن اصل خود را و کار خود را در میان نه بنیند و معنی سریش است که مانند صاحب حالات سالان
 اکثر جز و تنهایی باشد و بر این حال و صفات که مذکور شده باشد و از وی اینقدر زیاده داشت باغ
 که پناهی از صحبت سایر مردم که زبان بود با مردم خدای و طالیان را معناد و سنا سنیان پیشتر صحبت دارد و ممتحن

ایشان از غنیمت دانستن از مردی که زنده بود با شنیدن زنده بودن او پس که دهان بر هم نموده صاحب کار شود
 عالم در نظر چون گفت دست او باشد با وجود این آنچه کند و آنچه از او واقع شود خود در میان زمین و مطلقا برین
 نیستند و جمیع کارها و احوال را حواله ذات بر هم نموده خود را آزاد و قادر دارد و از جمیع آلائشها و ابدیشهای این عالم
 و فکرهای کم و بیش دنیاوی دور بوده و دل خود را در بر هم بسته یعنی بقا او شده و موفی گردیده یعنی زبانی
 و جمیع حسها را کرده آورده و خود را چنان دانده که هیچ کس در این عالم کار و تعلو ندارد و هیچ فشار هوای و کوه آرزو
 بر او حال او تشویند و هر چه از مؤمن و دروشتانی و کمال قدرت ظاهر بیند آن همه را هیچ دانسته و وجودش تمام
 دل خود را در قدرت و کمال غیبی به بند و ذاتی که ممتنع و لطیف و عجز و نهایت و هیچ نلم و نشان نیست
 با و نه نیست قبله همت خود سازد و بغیر و هیچ چیز متوجه نشود و تصور باید نمود که جمیع یکو کارها
 و محبت یکان کو با حوض است بر آب که در آن حوض ماهیها می آید و تکلیف است و در آن حوض طلب
 و کوشش طلب را بنیلوفن باید خیال کرد و بیت دان شاخ نیلوفن باید تصور کرد که بر سر آن غنچه نیلوفن
 پیدا شود و خارهای اطراف آن شاخ را فکورها و خالها مشغول می نماید دانست و استعدا در کنار آن شاخ
 غنچه کل نیلوفن باید خیال نمود و نهایت تمیز نیک و بد و کمال فرق کردن در حق و باطل را بطول حضرت برنگرد
 تصور نماید نمود که آن غنچه بکشاید و کل شود یعنی کمال ضعیف کرد و بر سر آن کوه را آن کل متصل
 و آن را دور بودن آن صحبت مردم و محو شدن در دهان بر هم باید دانست اینست سوم چون که در یک گوشه
 که باقی بگویم کما فی بعضی آن چنین سبب پیدا شد که آن کرد دانست که باید دانست که کسی با که در نشاء
 جنبهای سابق که هر یک از این دنیا آمده و رفته چون نیک و پسندید که در نامه اعمال کرده از او ثبت بود
 و استحقاق آن شده باشد که او را کیان پیدا شود که از آن کیان موجه نصیب او کرده تا که مرشدی و شاخ
 بر وقت او رسد و او را ارشاد و تلقین نماید و باید پس کیان کند یعنی او را بر او و مرشدان که او
 بدان سبب کیان باید بقیوم نماید نموده که آن کوهان نیک و پسندید که از روی جنم سابق و نشاء وجودیش
 ذخیره او بود سبب یافتن کیان شده و هم و کوشش و استاد در حق او و یافتن کیان داخل شکر کمالی
 کرده باید دانست که در جنگل موعود درخت تال رسیدن و چینه شده بود و چله شدن آن میوه از شاخ
 و کسته گردیدن و بر زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت یا فتنه و جنبیدن آن شاخ تا که
 ناخوش میسید و بر آن شاخ جا کرد و از آن قدر حرکت و جنبش شاخ که از نشاء و ناخوشی پیدا شد آن میوه
 کده شده بر زمین بیفتاد و قوت یکی از شاخها بر زمین که آن نعمت را چشم پیدا شد که در آن آن حکایت
 عهد بناگذاختن چنین محالها که یکی از آن اینست که شاگرد و مرید در اصل از سبب پسندید که اعمال او را در یک کوه
 جنم سابق و نشاء و چینی پیش از وقوع آمده باشد مستحق کیان بود و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق
 چون نشاء و ناخوشی بر آن شاخ بر علت کیان و سبب یافتن کوه شاختن نیکها و پسندید که یکی از
 و شاگرد بوده و دیگر باید دانست که چون از کوهان کسی پیدا شود در این باب بود که خلد آن کیان نیست
 و حاضر باشد که آن سبب از دست او نبرد و بینه او را تخم درخت حیات دانند چون در زمین دل او درویش
 شده باشد و هر گاه در آن درویشی خود آن سبب همت بندد که ببالد و سبب و ختم شود و چرخ متوجه
 او محکم کرد یعنی خود را بر آن دار که آن نسبت در قریش بود و در بالا گفته شد که کیان همواره با بعضی اصل است

باید خیال کرد و اولت کیان از اعلی و وسط و ادنی بترتیب چون با بهای برده بان باید خیال کرد و کسی که او را بداند
 بر اول پایه این برین عالم پانصد و الی ابراهیم بعد از آن قدم خود را بر آن پایه محکم کند بر آمدن از زمین و دم و آسایش خود
 و همچنین سوم و چهارم و پنجم یا بهای کیان باشد یا نیست گفت ای مرشد کمال از فرموده تو مرشد معلوم
 که آنکه جنبهای سابق و کردارهای نیک و پسندیده ذخیره نباشد و در نامه اعمال او چیزی بیشتر
 نبود یا فتنه کیان مشکل باشد و کسی که سرمایه اعمال میدارد و او کیان کامل را می باید جلالا بر بفرماید که کسی
 آن اعمال نیک هم کرد پسندیده ذخیره نداشته باشد و داده خاندان نیک هم نبود و کند ذره و غافلانه
 و بی پروا بود و از خواندن ساسترها هیچ بهره نداشتند باشد و با هیچ تدبیر و معالج محکم باشد
 که اینچنین شخصی با این صفات تا پسندیده که کفایت و تدبیر خاندان او از زمین عالم فکرمین استی
 بداند که آنها همه که بر سر دعایش و نتیجه کردار نشت و اعمال تا پسندیده جنم سابق است تا این اعمال
 زشت تا پسندیده آن افعال او شسته نشود و او را صوفی کیان روئی و راه نباشد از برای
 دور شدن و بال آن اعمال زشت و کردار بد او را مدتها میاید مدتی در بر عالم باید محنت کشید و از روی
 آن کردار زشت تا پسندیده که بمقتضی سر نوشت سابق کرده و از وجود آمده تا آنکه آن کوهان
 و آن اعمال تا پسندیده از نامه اعمال زشت او شسته نشود و او را صوفی کیان روی مدتی نباشد و
 برائی دور شدن و بال آن اعمال زشت کردار بد او را مدتها میاید مدتی در بر عالم محنت باید کشید و از
 روی سر نوشت سابق جنم گرفته بسیار بر صورتها بیجا نانات بر روی و چرخ باید بیاورد و عقاب
 باید در یک کوه فات و بدل آن اعمال و کردار او شود و بعد از آنکه کوهانی او دور شود و از آن بار
 سبک کرد تا که مغان زمت مرشدی و استادی کامل در یابد و با نظر بیشتر او بر این شقی احوال
 دنیا بیفتد و دل او را مشغول دنیا گردان کرده و او را بر آمدن بر پایه اول خرد بان کیان آسایش
 کرد و مثل کمالی در حق او است آید و اینچنین شخصی گرفتار دنیا در مانده در بر آن کردار زشت
 و اعمال بد چون بصحبت کمالان راه برسد و بر فرموده ایشان و باید پس کیان ایشان راه و در حق
 پیش گیری و بر اول پایه زده بان کیان بر آید و اعمال نیک ذخیره کند چنانچه اول و سد و جان از تن او بر آید
 روختن و در بر نجات قبولیت او برائی او بخانه تحت روان از غلام بالا و بالا لایم که فرود آمد و جان او را بر آن
 روان و بر آن خانه جا کرده متوجه عالم بالا کرد و او بر بالای آسمان در سر که به طرف سیم میگردد باشد
 و باوق و قصد بدی نهایت بهر سو که خواهد میگردد باشد و چون مدتی بودن او در سرک تمام شود و او را در
 سرک نشیمن ماند جان او از سرک بر روی زمین آمده از روی جنم در خانه نیک زاده شود و در آن خانه بر روی
 یافته آن سبب همان پسندید که و اثر کوهان نیک که در سابق بوده و با آن کوهان بسیار پیش برده یعنی از مشغول
 دنیا دل گرفته که در آن سلسله چرخه شود و از هر و عروس بان مانده با دهیان بر هم و با حق مشغول کند و از سبب
 دهیان کند کیان کامل نصیب او گردد و از سبب آن کیان همی متفرق هستی مطلق شود و موجه در او باید و دیگر
 او را برین دنیا آمد و رفت این جهان کمال نماید و باید دانست که چون ذخیره اعمال نیک و اثر کوهان پسندیده در نامه
 اعمالی بوده باشد چندی که سبب سستی و بی قوت آن اعمال و آن کردار از سرک بر روی زمین بیاید لیکن همان اثر کوهان
 و پسندید که بر آن او شده و او را در خاندان نیک وجود باشد که در خانه مرید پسندیده افعال نیکه روزگار زاده شقی و نیک

یافته بکار و در این مشغول شود و این سبب همان است که در او با وجود اینها سر میاید که هر چه در او است در آن مشغول است
 با زمان و مشغول دهیان بر هم کرده و خود ذات بر هم شود و این معنی من این است که همان همکار که در احوال است بدین معنی است
 آن که در احوال است بدین معنی است با تو گفتیم و شرح آن مضمون هر کسی که درین سه کیان همکار است دست نکند و در احوال خود
 سازد او را بر میستقیم میسر کرد و او را از احوال خود دور کند که اگر مردی غافل و در ماندن برده در دوی و همی روی در حق او را
 بر پند او را شعور بی پند شود و دل او را آگاهی بر روی دهد و آن آگاهی و هشیاری باعث آن کرد که در دهیان بر هم نهد
 و مراقبه یاد حق کردن بر روی آسان شود و آن دهیان و آن مراقبه آن کار موجه نصیب او کرد تا نام از احوال است و این
 بر آن سنکرت آری جتا باشد و معنی آری جتا است که او را همه کس خلعان شود و تعظیم و حرمت او را نکند دارد او در دنیا
 و بود خود در دنیا و روی خود پسندید و مقبول طبعها باشد و بنویس که در ساستها فرموده اند دنیا کافی کند هیچ
 وقتی از احوال است و مایل شود و او در غور و بهمان قدر پسند که کند که نه بماند و آن که در دنیا و در پیشتر هم
 از آنچه آن کسی و سر دی را از وی دور دارد آن فتنات کند و فتنات و آسایش بیستم خود اهدا کرد که خواب آید هفت
 خواب دور و هیچ که در خواب و آن خوابی غناشته باشد بر نوع کسی آری میشود یعنی قابل تعظیم و حرمت و بر خفا و بشنو که
 کسی او را بداند بر پایه اول کیان همکار میسر کرد که در آنجا آری احوال است که در آن زمین سر برود یکسخت و چون
 بر پایه دوم کیان همکار می بر آید که آن درخت لطیفی شود و چون بر پایه سوم کیان بر آید که آن درخت بر آید
 میشود و میوه میدهد و بدانکه آنکس که در صفت آری جتا میسر شود بعد از آنکه بر جان او در عالم بالا و در سر گرفته
 و متعاضی مدینه در آن عالم بدو و آسایش باشد و از این عالم آمده در خفا تا در پیش تو میسر شود و در شرم کرد
 و موعود شود و سبب بود که آسایش یعنی از روی سفاقی نیست و لطافت سرشت بود که آسایش کرد و آنرا چون که آسایش
 موعود را در آید و بعد از آن او را این عالم و عالم کسب تعالی نماند و همیشه مستغرق در آسایش سرور و خوشی باشد که
 بر پایه چهارم کیان همکار میسر و در آن مرتبه حکم شود در نظر و شرا وجه چیز و همه کس را بر آسایش و عقل و احوال است
 در نهایت روشنی و صفا چون ماه چکاره باشد که هر چه از احوال گذشت و آید و بحال زهره عالم بوده باشد در نظری
 چون کف دست او نماید باشد و هیچ حال و هر چیز از او پیشد و پنهان نماید و مردی که او را پنج جوک بود مکل و خفا
 شرف باشد هر چند با اهل عالم باشد و در عالمه داد و ستد بود تمام حالات دنیوی و مشغول کند او را بر چون حالت خواب
 دیدن باشد که چنانچه بر کسی احوال خواب و خیال کند روی او مشغول بگذرد و بدانکه از اول با کیان همکار تا سق
 کیان همکار احوال عالم بر کسی که بدی و هشیاری میدهد و بعد از گذشتن سوم پایه سیدک چهارم پایه که در خواب
 کردن میسر و در آن آسایش چون بر پنج کیان همکار رسد خاطر او مانند ابرهای ماه کنور و ماه کانه که آسایش بود
 و هر کس در دنیا و آن آسایش باشد و دل او بیانات بر هم بسته کرد و هیچ من و توفی و نشانی در دوی نماید و هیچ بقا عشق
 کردید و ایم در دوق و سرور را بیاید و تا در دنیا بود و با احوال و در دهیان بر هم مانتد کسی بود که او در خواب سکست بود
 باشد و در کمال آسایش و احوال است و خواب سکست خوابی است که کسی در آن خواب کرد خواب هم که
 اگر چه بنظر بکار و بر روی مشغول باشد لیکن بول جهان با خدا باشد و در آن یاد حق و در آن دهیان و مشغول
 و خلقی واقع شود و از بس که او در دهیان بر هم باشد بعینه چون مردی خواب آلود نماید که از غلبه خواب هر زمان
 پلکهای چشم او بهم برسد باشد و بعد از آنکه کسی پنج کیان همکار را بنام و فتنای جمیع صفات متقابل و از این
 کردن چیزی یعنی قره دادن که او مست و از حق کردن چیزی یعنی قره دادن که او وجود نگیرد و از آنکه کار و فتنای بکار کند

و بقید و تعلیق بود عود ذات بر هم کرد و چون مکنت شده از نه کافی کند و اگر چه هنوز جهان او از آن بر آمدن موعود
 توان گفت که او موعود را در یافته و فرقی در باقی موجه شده مانند چنان می شود که در تقوی بر کشند یعنی همچو غله چنان که در آن
 مسوق همکار در صورت شعله با بقلم نماید که اگر چه بنظر آری به شود که شعله هست و لیکن در حقیقت آن شعله هم هنوز
 نماند و چنانی در وی نیست و آن روشنائی و کوی که خاصیت شعله باشد در وی نبود و چون در دل او این نقش بیخ عالم
 برود و وجود نیست هر چند بنظر موعود بیند آنرا هیچ وجود نبود و شهد و چون در دونه و دل کسی از فتنات حق و معنی
 بر باشد و یاد بر هم دل او را در فتنات بر هم بنظر هم که بنظر بکفاید عالم را از ذات حق و تجلیات کمال او بر میداند و بخیر
 ذات بر هم چیزی بنظر او در نیاید و عجب دویی برده که شرف آن پیش او بر داشته کرد و در جوش و حرمت و بیگانه
 بر و غلبه کند چنانچه کسی چون زنده در دونه و آوده و بر آب ساخته بر در نظر چون کرده آید در بیرون دنیا هم
 آن کوه بر نماید و آنکس که دل او را در حق خالی باشد در دنیا است که کسی کوزه را بر کوه کرده بیدر باد و در
 و بر آید چنانچه در دونه در با خالی بود در بیرون عالم خالی باشد و بر حالت و این کیان با فتنه که گفتیم چون کسی
 بشنم کیان همکار رسد و بر میسر کرد و اگر چنانچه در در ششم کیان همکار از این حالت و از این کیان عمر مماند
 بعد از آنکه هر فتنم کیان همکار رسد البته صاحب این کیان کرد و در این صفت حالی او شود بدانکه مردی که هر فتنم
 کیان همکار رسد نشان او است که هیچ خاصیت بشری و هر اثر بنداری در او یافته نشود و آزاد و فادغ
 بود و آن نسبت بی نامی و بی نشانی که صفت بر هم است او را شود و ذات و نقطه دایره وحدت و بیگانه کرد و نسبت
 دور و نزدیک و بلند و پست و حق و غیرت بر سر کسان باشد و ما حاصل آنکه من از آن کیان همکار چیزی
 نتوانم گفت و از حقیقت آن نتوانم تعبیری نمود و کمال آن در عبادت نیاید بعضی میگویند که کسی که آن مرتبه رسد
 و هفتم کیان همکار را در آید ذات او چون میماند شود و بعضی میگویند که همچو روشن شود و بعضی میگویند که آن اطلاق
 و پشیدی و بی نشان و بقا و ثبات و غیره که ذات بر هم را گویند او را باشد و بعضی میگویند که ذات او مانند کاس
 بی نام و نشان و بی نقش و حکار کرد و بعضی میگویند که او بر کت بر که در بعضی صاحب آن قدرت و آن کمال که ذات
 حق را باعث بدی عالم میباشد کرد و او بیانات خود باقی و پاینده باشد و همچنین سلطان در کاه آله هر یکی که از
 منسوب میسازند که آن مرتبه و آن مقام خاصه بر هم آید یعنی مطلق است فرخنده از بیان و شرح بیروست
 مردی که هر فتنم کیان همکار رسد هر چند او را از روی تشبیه گفتند که مانند میماند و با مانند بشن باشد و این
 ذات بر هم بی نام و نشان باشد لیکن تمام عبادات و اشارات از وصف ذات او قاصر است که بود بستم از آنچه
 آغاز کرده که او را چندین باقوان هفت همکار که شرح نمودم بدان که آنکس که او را رسیدن آن مراتب میسر کرد
 او آن را مطلق بود و آن اولدی آثار این جهان با کمال درود و محبت و غم عالم هرگز او را تشویش نهد و بدان که آنکه مرده
 خورشید و موعود نکرده و آن را در دوی و هر ظاهر کنار نشود او را در این کیان همکار با نهادن مشکل باشد و بدانکه
 در تن تو تری است مست بر قوت تا آنکه این خیل مرز بون نشان و توفی با درین کیان همکار نهاد بدانکه چنانچه قبل
 مستی و در این خیل نفع مستی و در آن در و چنانچه خیل خن طوم را در آن کرده شاخ درختی با یکدیگر کند و بخورند
 در جنگ گاه آدمی و اسب را بخورد در کشد و یکسره و تا بود سازد این خیل نیز دست در هر چیزی زند و انواع تپاها نماید
 و چنانچه خیل نمی نماید و بهر سو که خواهد در این خیل هر مؤلفه خورشید و از آن خود روی بر روی کند و در دوی و تپاها
 چون کسی خیل کند که پیش و فوج دشمن باشد بهر یس و تمشیر کشد و آن دشمن را شکست دهد و مظفر و منصور کرد

چنانچه کسی برین فیله باشد و اول بکشد و با او چون سازد و آن وقت که او در میان عالم مظنه و نور و غیره عالم غایب
 و اول و لایت هفت کربان بر او ماکس فتق آسان شده و دیگر و در این عالم آمد و رفت نماید و از زاده شدت خلل در
 اثنان چندان بشتند بر سید که ای بشته مرابحیقت آن قبل طلع کران تا من او با نام و فرمودی که آنکه کس
 آن قبل بکشد و با او چون سازد مظنه نشود با من حال آن قبل که گفتید بیان فرمایید و حقیقت اولم شرح سازید
 و بگوئید که چکار باید کرد که این نوع قبل بدست و سرگنی یا توان کشت و بچه طوری توان یافت بشت گفت ای
 را چند خواهش نفسانی قبل است قوی و پر زور و چنانکه چنان را جای بودن است که به طرف روی کند و بیک
 و چنانچه قبل را بجهت دفع کما و سرما در آن چکل کشف معین باشد که در اینجا با سالیان قبل خواهش نفسانی
 خاطر و پت چنانرا باشد و چنانچه قبل بری مادها و چنانچه پیش پیش دویع بشا خفای درختان و سبزه ها در
 دراز کند و مقید شوند که بکشد این قبل خواهش نفسانی را هر پنج حواس حس و دود و بهر چیز تعلق کند و چنانچه
 قبل بری را در دندان در پیش باشد و چنانچه قبل بری بسی میدارد مستی این قبل همان تعلقه در دوی و سرشت
 است که آن تعلقه سبب آمدن رفت است چنان میگرد و این عالم را میدان جنگ که در تصور باید کرد چنانچه قبل
 دسی میدان در یاد و چنانرا در کشتی و در آن میدان جولان نماید و بکشد در این قبل خواهش در میدان سرشت
 چنانکه به طرف سبب کند و چنانرا را بکشد و تابو سازد و چنانچه قبل بری بعضی نکند و بعضی از روی
 جرات و مردانگی با او برابرش بر دوزخ اندازد و او بر زمین بغلطاند و یا بکشد و چنانچه چنانرا نادان
 و غافل از دست این قبل خواهش کشته میشوند و مردم کیانی و اهل شناخت برورد کار از روی همت و مردانگی
 دو بر دای این قبل شده او را میکشد و با او چون میسازد و بدانکه چنانچه قبل بری بیک توان زبون سازد
 و مطیع امر خود که در اندامین قبل نفسانی را که بغایت سرگشی و پر زور است مردم را و صاحب شناخت بود که
 بچنگ همت و قصد دست خود زبون میسازد و مطیع و محکوم امر و ارادت خود میکند و از روی اینچنین نا آنکه
 آدم در کشتی که ممکن بر عالم نماید و اول خاطر بر سر سیه باشد که این داشته باشم و این بکسوم و چنان پیش
 زنده کافی کم یقین بدان که او کشتی بر آید و چنانچه این جهان است که از دست آن جان دینا مت برود و
 سرمایه کشتاری زاده شدت و مردن این جهان که چناندر سبب آن هر از آمدن درین جهان جنم میکند و قوی
 و برود و این خواهش نفسانی است و این خواهش و از روی نفسانی او را باین جهان می آورد و این برود و این
 خلل و امکان نباشد مگر آنکه از هوا و هوس نفسا فخورش از نماید و از آن مطلق کرد که موجه را در این و کس
 هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد البته او را موجه حاصل شود و یقین بدانکه کسی که سعادت مند و بیک
 دارد سخنان مرشد و استاد و ارشاد و تلقین و ایدرس کلمات خود در دل و در رو و در ثواب و در کوه و در بیابان
 دهد در رنگ قطره روغن بکشد که بخورد آنناحق باب تمام در عتاب و از فریب و تابش و او هم چار برسد
 که غافل و نادان بود و بیگفتی نباشد باشد اگر هزاران با او حقان و معارف سخن کرده آید و ایدرس کلمات خود
 شود اصلا در دل و چنانکه او را سود مند نیفتد ای را چند خواهش و از روی نفسانی را که پیش هر چه خاطر
 دوی سبزه باشد باید آنرا در ساخت و همیشه همت خود را در آن باید بست که از خواهش و از دل و مطلقا از آن غافل
 در رنگ زهر که چون آنکه سبب شود و سرکش آنرا روی باید بری و از نظر با بر با نداشت این درخت زهر زنده
 به برت و بلبلان است و بهمت متوجه باید بود که هیچ کوه از روی و خواهش خاطر نرسد و آنکه کفتم به بر همت

آوردن باید برید مقصود و حاصل آنست که خاطر جمع کرده و بدست آورده نباید گذاشت که در هیچ وجه و هر چه بود
 نماوش ساختن خیال کرد و هوس و چندان بوده همیشه قاصد باید بود که هرگز هیچ خواهش و از روی و مردانگی
 و اصله یا دانم بدلیتاید و ای را چند بدانکه هر کسی که جان او بر آن زوها و هواهای نفسانی بوده باشد هر چه
 دوی زمین داشته باشد و همیشه محتاج و نیازمند و گرفتار بود و آن احتیاج و فریفتنی با نزهت میسر
 چونه خواهش و از روی از خود دور سازد آنرا مان مستغنی و بی بر و اگر در احتیاج او و کلماتی او دور شود قوی
 چو که و خلل در سر سبب است که در این است کول خود را از هوا و هوس باید پاک ساخت و خاطر خود را پت
 آورده نباید گذاشت که هرگز چیزی را نخواهد که مقصود از جوک و جوک بودن نیست و کمال جوک از
 خواهش و از روی و هائی نفسانی با مانده شست و چنانچه باید که همیشه خود را بر آن داری که بی گنا یعنی
 چنواش و از روی باشی و کلینا نقصان جوک است و تیا که کلینا یعنی گذشتن از جمیع ازونها
 و خواهشها کمال جوک باشد حاصل آنکه اصلا خاطر راه ندی که فلان چیز مرا باشد نمی خودم
 و آن بوشم و دیگر یاد از روی و از خاطر گذر باید در آن سنسرت سنگب کو بیدار صفت
 که چنانرا را باعث جنم میگرد و فراموش کردن آن از روی و در سنگب کو بیدار وجود کسی صاحب این
 صفت شد یعنی از هر مرادی و از روی و یاد نگذارد و از جنم با نسی مانندی را چنانچه حظ کفته
 و بهر برداشته از قسم خوردن و پوشیدن و بنا شرت و عیش با نران کردن آنرا بر آن سنسرت
 انبوهت کو بید و از آنچه بهر نگره و حاصل بکند لیکن از کسی شنید که چنین چیزی هست آنرا
 انبوهت کو بید تو باید که هر دو قسم را از دل خود فراموش کنی و یاد آنرا هم اصلا خاطر راه ندی و در یاد
 کردن و فراموشی آن چون کند چوب شده باقی و دل خود را چندان بسیاری و محو یا در هم و مستغرق
 ذکر هستی مطلق باشی و ای را چند من بجهت خوبی عاقبت و برائی بهبود و آخر کار حق و برائی حسن
 عاقبت و خوبی آخر کار جمیع مردم هر دو با روی خود را بالا کرده و دستها برداشته با آن بلند میگویم
 که ای سعادت مند آن بگو ش خود را بشوید و این سخن را چنان خود را دهید که همه در پی او باشند
 و همت خود را در آن بندید که اصلا یاد مرادی و از روی نکنید و هیچ کوه خواهش و هواهای و هوس
 خاطر خود را ده دهید که اصل کار نیست و خیریت بهبود آخر کار شما در این است که من از روی
 تجربه و تحقیق میگویم و عرض ندارم و غیب از خیر خواهی تمام مقصود من نیست و چون من خیر خواه
 و دوست دار جمیع بدن هائی خواستم ایقدر کفتم پیشتر حکم سرفروشت و تقدیر بر آن باقیست و این
 ذالید که سعادت مندین که جمیع خواهشها خود را کرد آورده و دل خود را با حق سوده و در کوه تا بیک
 اگر چه بسبب ظاهر قیوس و کلمات نماید لیکن در مرتبه و مقامی میسر باشد و اول خاطر دست دهد که در نظر
 همت او تمام دنیا و عزت جاه و مال و مثال و اسباب دنیا که از آن خوش نماید و ای را چند در این مضمون را کفتم
 و با آن میگویم که این یاد از روی و مراد کردن حکم ترین بند هاست بر کوه چنانرا و فراموشی از یاد از روی و هوس
 خلل و است از قید دنیا و ظاهر همان زنگار که هر کس بهبود خیریت خود خواهد آن روی و مراد خاطر راه نهد
 و از جمیع هواها و هوسها و مرادها فراموشی کند و ای را چند این عالم و هر چه درین عالم بظن در ای همه خلوص
 جلال حق و ظهور همت مطلق است مؤمن غیب را چندان صورتها و تکلیفها را که داشته و داشت خود را پت

نظاره این و بخاطر سر که قسم اول
 مثل خود و مبارکت کو نیست
 و قسم دوم بوم اذنت یا فتنه خلیفه
 بنوتم مبارکت اذنت
 یا بنده

و از بسوت و ملکوت بگذرد و بر او مستحق علم ناشی شود و اینکه صوفیه مراتب تری و بعضی معانی را در این
 باین معنی است **در بیان آواز و یاد از همان نفس الامنی** که بجهت ایجاد لفظ کن ظاهر شدن آن و یاد فقر یعنی سرخ
 نامند و جمیع آوازه و صلوات از آن آواز پیدا گشته همه عالم صمدی تعریف است که شیدا بخین صمدی در آن آواز
 که نوا باشد نزد مومنان هند بر سه قسم است اول آناهت یعنی آواز که همیشه بوده و هست و خواهد بود و ثقی
 این آواز را و آن مطلق و سلطان الاذکار گویند و قدیم است و احساس مفاخر آن است و این آواز در دنیا بگویند که
 هر دو موعود است و هست آواز است که آن زدن چیزی چیزی بی حرکت لفظ آن پیدا شود سیم سبک تر کلمات
 ظاهر شود و بر آواز سبدهای سستی نامست و از همین آواز اسم اعظمی که میان اهل اسلام است و کلمه که فقرای هند و
 بید مکه گویند اول باشد ظاهر شد و معنی این اسم اعظم نیست که او است صاحب صفت ایجاد و ایفا و انفاخته
 و همه و کلمه که آنرا آواز کاران بکار گویند این ظاهر شده است و مراد این اسم راست صوفی خاص نزد مومنان
 ایشان که اسم اعظم ماست به تمام دارد و نشان عنصر آب و آتش و باد و خاک و ذرات تحت نیز درین ظاهر است **بیان نور**
 خدایه قسم است که بصفت جلال ظاهر شود یا بر تک افتاب است یا بر تک ماه است یا بر تک نقره یا بر تک
 مروارید یا بر تک آب و یون ذرات که منزه است آنرا جزو لیاقی خدا که در حق ایشان فرموده که **هدایت** بیست
 دیگری در حق یاب یعنی هدایت میکنند هر که میخواهد بنور خود و آن نور است که چون شخصی در خواب شود
 یا چشم پوشیده بیند و نه چشم بیند و نه بگوش بشنود و نه بزبان گوید و نه به بینی بوید و نه به بدن احساس
 کند و در خواب هم آری کارهای یک چیز کند و محتاج اعضا و خواص ظاهر و دروشتی چراغ نباشد و باصر
 و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه عین یکدیگر شوند و یک ذات گردند و آنرا نور ذات گویند و آن نور خداست
 ایدوست فکر کن که چه کفتم که جائی فراست و بکرات و رسول صلی الله علیه و آله در ترفیق این فکر فرمود
 تفکرها ساعتی خیر من علی الثقلین یعنی اگر فکر نیست که ساعتی درین بودن بهتر از عمل آدمی و برکت و نور که از آن
 الله نور است و از نور یعنی نور الله تعالی نور آسمانها و زمین است مقوم میکند آنرا فقرای هند جوت سرب
 و سدا بر کاس و سیم بر کاس گویند یعنی خود بخود شرف روشن است خواه عالم در دنیا بود و خواه تمایز و چنانچه
 صوفیه نور را نور تقصیر نیستند ایشان نیز نموده اند و ترجمان آیه کریمه چنین است **الله نور السموات و الارض**
 یعنی الله تعالی نور آسمانها و زمین است مثل نور کشف نور و هما مصباح مثل نور و مانند طاقی است که در نور
 باشد المصباح فی نجاچه و آن چراغ در شیشه بود و اگر نجاچه از نجاچه است که در شیشه بود و اگر نجاچه در
 که در شیشه است و نرفتی بیک زتها گفتی ولولم یتسک نار تره یکست که دروغ آن زینون مبارک روشن بخشد
 با آنکه آتش بان دروغ نرسید باشد نور علی نور نور است بر نور پهلوه نور مریشک راه تمایز الله تعالی
 بنور خود شخصی را که میخواهد اما آنچه این فقیر نمیدم مشکوک که طاق باشد عالم اجسام است و مراد از مصباح که چراغ
 باشد نور ذات است و مراد از شیشه روح و آن شیشه که روح است مانند ستاره درخشنده است که از روشنی
 چراغ این شیشه هم مانند چراغ می نماید و از نجاچه شده است آن چراغ که عبارت از نور وجود است از شیشه
 مبارک ذات که منزه است از جهات کثرت قیست و ذرفی و مراد از ذات روح اعظم است یعنی این ذات انانی طاقی
 خود بخود روشن است و محتاج نیست با فرودختن و استقامت مومنان ابو بکر و اسحق و سبط و زینب و روح میرزا و کز نجاچه روح بر سر
 است

در بیان نور
 در بیان نور
 در بیان نور

که محتاج

که محتاج بس با زبون و سماع کتاب نیست و از غایت استعداد نزدیک است که خود بخود روش شود و این نور ذات با نور علی
 نور است یعنی از غایت صفا و روشنی خود نیست بر نور و این همه دروشتی بر دروشتی نبی است که او را با نور خود
 بنور وحدت خود مراد از مجموع این که هر که است که الله تعالی بر ذات خود در پدهای لطیف نورانی ظاهر است و هم
 و حاجی در میان نیست چنانچه نور ذات در پدهای روح الارواح ظاهر است و روح الارواح در پدهای ارواح و ارواح
 در پدهای اجسام همچون چراغ بان زیت در پدهای شیشه ظاهر است و شیشه در پدهای طاقی و اینها از کتب نور
 ذات و روشنی بروشتی افزوده اند **در بیان رؤیت** رؤیت خدای تعالی مومنان هند سلیقات کار گویند یعنی
 دیدن خدای تعالی بچشم سرب چشم بدانکه دیدن خدای تعالی در دنیا و در تحت بچشم ظاهر و بچشم باطن
 هیچ یک از انبیاء علم السلام و اولیای کامل بر حق الله سرب چشمی و شیشه و اختلاک فی نیست و جمیع اهل کتاب
 و کاملان و بیبا یان هر ماست با هم یعنی ایمان دارند چه اهل قرآن و چه اهل پدو چه اهل قرآن و انجیل و زبور
 و ان نا همیدگان ملت خود بوده هر که امکان رؤیت کرده ذات مقدس که بر همه چیز قادر باشد در نمودن خود
 چنان قدرت نداشته باشد و با بر مسئله علما اهل سنت و جماعت خوب بی دیده اند اما اگر ذات صرف را
 گفته اند قرآن در بیان محال است چه ذات تحت و صرف و لطیف و بی قیوم نامتعیون نکرده و در پدهای لطیف جلال
 نشود نتوان دید و چنین رؤیت محال باشد و آنچه گفته اند که در باخورت توان دید و در دنیا نتوان دید اصلی
 ظاهر هر حال محال قدرت در دوست سپهر ظهور و در هر جا و هر گاه که خود را در بر نور است و هر که
 ایجاب نماید مگر که قانند در آنچه دید چنانچه خود را بگریه مومنان فی هدایع اعمی نفوی فی الاخرج اعمی یعنی هر که در
 دنیا اول دولت دیدن صورت پس اشخص در کثرت بنو خرم خواهد بود از غایت جمال من و منکران
 رؤیت که حکما و معتزله و شیعیه باشند درین مسئله خطای عظیم کرده اند چه اگر میگفتند که دیدن ذات
 تحت ممکن نیست بهر حال صورتی داشت چون اقسام رؤیت را منکر شده ایمان نه غایت خطاست
 آنکه اگر کسی از کاملان انبیاء و اولیای خیر یا چشم ظاهر دیده اند و کلیم او را پیوسته شنیده اند هر گاه
 شنیدند کلام را از همه جهات قایلند چرا دیدن راه از جهت قابل نشانند و چنانچه ایمان خدای
 و ملائکه و کتابها و انبیاء و قیامت و قدر خیر شر از خدا و زیارت خائنهائی متبرکه و غیرها فرست
 ایمان بر رؤیت هم فرست و لازم و اختلاک فی که علما اهل سنت و جماعت کرده اند درین معنی و لفظ این
 حدیث که رسول الله صلی الله علیه و آله در خواب آید و وقتی که پرسید بود هل رأیت ربک یعنی
 آیا دیدی تو پروردگارا خود را فرمود آری راه یعنی نور نیست چگونه پیغمبر او را دلیل نادرید پیغمبری
 الله علیه و آله نمینود که معنی اول کلام اشعار بر رؤیت است در پدهای نور و اگر چنین خازن شود که
 نور نیست چگونه پیغمبر او اشعار بنات تحت و بر ربک است این اختلاف عبارت نیست بلکه کلامی است
 صلی الله علیه و آله در حدیث و مسئله بیان توان کرد و آیه کریمه وجود یومثل ناطق الحیرتها
 یعنی بدان روز دروشتی تو را تا از خواهد بود بینند بسوی پروردگارا و خود در همان ظاهر است برائی
 رؤیت چه این دیدن متعلق بلفظ رب شده است که در تعیین روی نیست میتوان دید و آیه کریمه لا تمسکه
 الابصار و هو بیکر الابصار و هو اللطیف الخیر اشعار به بیرون نیست یعنی بی بیند و برها او را
 در مرتبه الطلاق و بر روی او همه را می بیند و در غایت لطافت و برین یکست و در این آیه کلام هو واقع شده

اشاع بنادیدن ذات بخت است دیدن خدای تعالی بجز قسم است اول دیدن در خواب بچشم دل و دم دیدن باری
 سر قسم سیم در میان خواب و بیداری که آن پیروی خام است قسم چهارم در یک تعبیری خاص دیدن قسم
 پنجم دیدن بکلمات و احکامات در کلمات و تعقیبات و عوالم ظاهر و باطن و آنچه درین دیدن مصطفی صلی الله
 علیه و آله در وقتی که خود نبوده در میان راقی و مرئی یکی بود و خواب و بیداری و پیروی و یکی میخورد و چنگ می
 و باطن و یکی شده بود و خواب و بیداری و مرتبه کمال و بخت اینست و این رؤیت را دنیا و آخرتی در کار
 نیست همه وقت همه جا میسر است **بیان اسماء الله تعالی** را اسماء تعالی است و از حدیثی
 پس ذات مطلق و بخت و صرف و غیب الغیب و حضرت وجود را بنام فقرائی هندو و حکیم و زکات
 و بنچون و شست و پخت دانند گویند و اگر علم را با و نسبت دهند که اهل اسلام آنرا علم میگویند
 فقرائی هندو آنرا چنین نامند و اسم آنرا است گویند و قادر را سرزمه و مرید را سونت و وسیع را
 سرمد و وسیع را و سرمد را و کلام را با آن ذات مطلق نسبت دهند و کتا خوانند و الله را اول
 و هودسه و خنثی شده با بنام ایشان دیو گویند و معظراتم را او تار نامند و تاران باشد
 که قدرت الهی آنچه در او ظاهر شود در هیچ یک از افراد نوع او در آن وقت ظاهر نتواند شود
 آکاس باقی نامند و آکاس باقی بجهت آن گویند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که نسبت
 صیبهها بر من و حاجت است که می شنوم مانند آواز جیس یا او آن نبودان چون آواز آکاس ظاهر
 میشود آکاس باقی میگویند و کتب اسمانی را برید میگویند و حیوان جفیان را که بری باشند
 و بدان آنها را که دیو و شیاطین اند را جیس گویند و آدمی را مشکه و عدلی را کبیر و جفر
 مهاستق نامند **بیان نبوت و ولایت** انبیا بر سه قسمند یکی آنکه خدا را دیده باشند خواه بچشم ظاهر
 خواه بچشم باطن دیگر آنکه آواز خدا را شنیده باشند خواه آواز عرف و خواه آواز ملک از حق و دیگر
 آنکه فرشته را دیده باشند یا آواز فرشته را شنیده باشند و نبوت و ولایت هم بر سه قسم است یکی
 نبوت و ولایت تنزیهی دیگر نبوت و ولایت تشبیهی دیگر نبوت و ولایت جامع التثبییه و التثنییه
 نبوت تنزیهی چون نبوت نوح علیه السلام است که خدا را بتنزیه دید و دعوت کرد و امت پذیرفت
 ایمان نیارید دیگر تعلق همه در هر فاعل از شدن و ولایت تنزیهی چون زاهدان که بتنزیه خدا میروند
 خوانند و چنانکه آن میان عارف نشود و از قول آنهاست می برود در راه سلوک و طریقت فنانان که در
 و چنان نبوت و نبوت تشبیهی چون نبوت موسی علیه السلام است که خود خدا را در آتش دید و در آن سخن
 شنید و امت اکثری آن تقلید موسی در تشبییه افتاده که سالک برست شدن عصیان خدا و مرتدین و لعن
 بعضی از مقلدان زمان ما آنانی که محض تقلید کلامان پیشه کرده اند و برین زنگاری کنند و از تنزیه بود
 افتاده در تشبییه فرورفته اند و بدین صورت خوب و مرغوب و هو و عجب فنان باشند و برین ایشان
 شایسته داده اند هر صورت دلکش که ترادوی خود بخواند فلک از چشم تراش زود بود و زود که بود و که
 در اطوار وجود بوده است همیشه تا بود خواهد بود و دیگر نبوت جامع بین التثبییه و التثنییه است یعنی جمیع
 تشبییه و مطلق و عقید و برین نک و درنگ را یکی کرده و اشاع با این مرتبه است آیه کریمه **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
 سخی و هر وسیع است بر هر نبوت مثل و پیروی هم او است شنونده و بیننده نیست مثل و پیروی ایشان

توزیه و شوقی و بینا اشاع به تشبییه و بر مرتبه بلند جامع است و تا به یک مخصوص آنست صلی الله علیه و آله و سلم
 از مشرق و مغرب فرودگشته و نبوت تنزیهی هم است از نبوت تشبییه و نبوت تشبییه عاریست از نبوت تنزیهی
 جامع شامل تشبییه و تنزیه است چون **هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ** و آنچه درین ولایت مخصوص است
 این است که حق تعالی وصف ایشان فرموده **كُنْزٌ خَيْرٌ لِّمَنْ أُخْرِجَتْ لِّلنَّاسِ مِنْهُنَّ بَرَكَاتٌ** این است که جمع کرده
 تشبییه و تنزیه اند یعنی در امت محمد صلی الله علیه و آله هستیم و چنانچه در زمان پیغمبر ماص الله علیه
أَنْزَلَ لِنَبِيِّهِ كِتَابًا وَمَنْ لَّا يَرْجُوا يَوْمَ الْحِسَابِ و آنکه بر طهارت و انضال و اهلان صفا بودند
 تابعین چون او پس قرآن و مثل او و در زمان دیگر چون ذوالنون مصری و فضیل و عیاض و معروف و کثیر و ابی بصیر
 ادهم و غیره عارفی و سرفه سقایی و بایزید بسطامی و ابو القاسم جنیدی و سهل بن عبدالله تستری و ابوسعید خدری و ابی
 الحسن ثمالی و ابی بصیر و ابی یونس و ابی یوسف و ابی اسحاق و ابی یوسف و ابی سعید و ابی سعید و ابی سعید
 و شیخ الاسلام خواجه عبدالله الانصاری و شیخ احمد جام و محمد معشوق طوسی و احمد اعرجی و ابوالقاسم کزازی
 و در زمان دیگر بیدین شیخ علی الدین عبدالقادر جیلانی و ابومدین عمری و شیخ علی الدین بن الفراء و شیخ علی الدین
 و شیخ فرید الدین عطار و مولانا بلبل الدین محمد دوی و در زمان دیگر چون خواجه معین الدین چشتی
 و خواجه بهاء الدین نقشبندی و خواجه احمد و مولانا عبدالرحمن جامی و در زمان ما چون شیخ بن جنید ثانی شاه
 و شادان بن بابای و برین مولا شاه و شاه محمد دل با میان **بیان برهمنی** مراد از برهمنی آنکه قیامت
 حضرت وجود است و بصورت کوه مقدس است و چون او را برین طرف میل و تعلق نیست او با همه برزات
 و همه پدایش و غمایش در میان اینست و لهذا موقدان این را برهمنی گفته اند **مفاتیح** موقدان اسلام هر یک از
 مشرق و مغرب و شمال و جنوب و خوف و بخت را جبهتی اعتبار نموده شناسانند و موقدان چهارماده
 میگویند و ما بین مشرق و شمال و مغرب و جنوب و شمال و مغرب و جنوب و مغرب نیز جبهتی اعتبار کرده اند و ما
 نامند **آسمان** که آنرا لکر میگویند بطور اهل هند هشت است هفت از آن مرفهت که یک است که زحل و مشتری
 و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر است و بنام هند پر هفت ستاره ستاره را سنج و برهست و منکر و **سحاب**
 و سوریج و سکوره و چندی بران میگویند و آسمانی که جمیع ستارهای ثابت در آنست و آنوا هشت میلند
 و چون آسمان را حکا فلک هفتیم و فلک ثوابت میگویند که بنام اهل شرع که میست و وسیع گریسته است
 فالارض یعنی آسمانهای زمین در کرسی و یکینند هم که ایشان آنرا میگویند و فلک آسمانها که آنست
 آنست که محیطه است و کرسی و آسمانها زمین را طالع کرده است **زمین** زمین نزد اهل هند هفت طبقه
 که آنها را سبب پت میگویند و هر طبقه این نام دارد اول سوبل بلان و بل بلان بلان بلان بلان بلان بلان بلان
 زمین هفت است جمیع آیه کریمه **اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُ لَعَلَّ يُعْلَمَ أَنَّهُ تَعَالَى جَلَّ جَلَالُهُ** که در آنست
 که داند هفت آسمانها و آن زمین هم مانند آن آسمانها **تسبیب زمین** دبع مسکونه را حکا هفت قسمت کرده اند
 اقلیم میگویند و اهل هند آنرا سبب و رب میمانند و اهل هند را هفت طبقه زمین را بر روی هم مانند پوست بیان
 نمیدانند بلکه برات مثل باطنی نردبان تصور میکنند و هفت کوه را که سبب کلان جل کوه است هر نیمی کوه را
 محیط میدانند و نامهای کوهها اینست اول سیمه و دوم هوسیم هم که یک جهانم خوانند و سیم ششم بیجا هفتم و کوه

و در این بعد از
 موسوم بخداست

در آیه کوبه و جعلنا الجبال اوتادا و اوتعت یعنی که زمین و کوهها را میخواهی زمین و کوهها را از آن هفت کوه صفت
 که سبب سمد یعنی هر یکی از آن هفت میباشد اما هفت سمد را نیست اول لودن سمد یعنی در باری آب شور و کوبه
 سس سمد یعنی در باری آب شیرین سمد یعنی در باری آب شرب چهارم کرب سمد یعنی در باری آب شور و کوبه
 پنجم در سمد یعنی در باری جبر است ششم هر سمد یعنی در باری شریفه سواد جل سمد یعنی در باری آب شرب و بودن
 در یاها بر هفت از آن کوبه و اول آنما فی الارض من بحر اقلیم و البحر سبعة اجراما تفرقت کلمات الله ظاهر
 یعنی که بدستی که آن درختان در زمین اند قلهها شوند و در یا ساهی کرد و آن سوان هفت در باری ساهی
 شوند تمام نشود کلمات خدای تعالی و در زمین بی و کوهی بود باری اقسام خلوقات هستند و زمین و کوه
 و در باری که فوق زمین ها و کوهها و در یاها است بطور محققان هفتان را سکه خوانند که هشت و چست باشد
 و زمین و کوه در باری که هفت هفت زمینها و کوهها و در یاها است آنرا سکه گویند که عبارت از دوزخ و جحیم باشد
 و تحقیق موجدان هفتادست که هشت و دوزخ از همین عالم آثار برها اندکی بیرون خارج نیست بر هفت آسمان که هفت
 شاه میگویند یک بر یک هشت میکند زمین بالای هشت و سقف هشت را سوان آسمان میدهند که هشت و زمین
 که کسی **عالم بر دوزخ** پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که من مات فقد قامت القيامة یعنی شخصی که مرده است
 که قائم شد قیامت او و بعد از موت آنما که روح با شد از بدن رخصت می افتد وقت نوبت خلل زمان بدن و یکسبب
 آنما سوزیم سر یکی بود و آید و آن بدن را طبع نیست که از عمل سوخت که فتنه باشد و خواه از عمل نیک و خواه بد و از فراغ
 آن سواد و جلاب بدن نیک و متوقف اهل بهشت را بهشت و اهل دوزخ را دوزخ و زمین موافق آیه که
 فَاَتَاكَ مِنَ الشَّقِيقِ اِنَّا نَزَّلْنَاهُمْ فِيهَا نِزِيرًا وَتَشْبِهُونَ فِي الارضِ مِثْلَ السَّمَوَاتِ وَاَلْاَرْضُ لَمَّا شَاءَ رَبُّكَ
 نَبَاتٌ تَعَالَى لِيَا سَمِيعُ وَاِنَّا الْاَرْضُ سَعِيدًا وَفِي الْجِبْتِ خَالِدِينَ فِيهَا مَا دَامَتِ السَّمَوَاتُ وَاَلْاَرْضُ لَمَّا شَاءَ رَبُّكَ
 تَحْتَاكَ غَيْرُ جَنَّةٍ بَعْضُهَا لِبَعْضٍ شَرٌّ اِنَّ دَرَاتِشْنَا لَمَّا مَرِيشْنَا نَاَسْتَ دَرَاتِشْنَا فَرَادِ سَخْتِ وَاَلِه وَاَجْوَدَان
 در آن آتش تا هنگامی که آسمانها و زمین است مگر آنچه خواهد بود در آن زمان که کشته است هر چیز را که خواهد
 و اما آنکه نیک بخت شدن پس در بهشت اند جاودان باشد آسمانها و زمین مگر تا وقتی که خواهد بود در آن وقت
 اینها را از آنجا برود که بخشش او بی نهایت است بر او در آن دوزخ آن باشد که پیش از بر طرف شد آسمانها
 و زمین اگر خواهد از دوزخ بر آورده بهشت برود و این سعود در حق الله صفة و تقصیر آیه فرموده که لِيَا سَمِيعُ
 جَهَنَّمَ نَمَانِ لِيَسْمَعُوا وَاَلَّذِي لَمْ يَلْمِزْ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ
 دوزخیان بعد از آنکه مدت طولی در آن مانده باشند و بر او در اهل بهشت از بهشت آن باشد که پیش از بر طرف
 شدن آسمانها و زمینها اگر خواهد از آن دوزخ و سوان علی را که عطای او بی نهایت است و ثبات شده است از آیه
 کوبه و زمین و الله وَاَلَّذِي لَمْ يَلْمِزْ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ
 گویند و این دستک بر کاش است **قیامت** بطور موجدان هفتادست که بعد از بودن در دوزخ و بهشت مدت هفتاد
 که گذرد مهاری شود که عبارت است از قیامت که کسی که از آیه فَاَتَاكَ اِنَّا نَزَّلْنَاهُمْ فِيهَا نِزِيرًا وَاَلْاَرْضُ لَمَّا شَاءَ رَبُّكَ
 کبری معنوم میشود و ازین آیه معلوم میشود و آنچه فی السور و فی السور و فی السور و فی السور و فی السور و فی السور
 الله تعالی در سواد پس سهوش شود هر که در آسمانها هر که در زمین است مگر شخصی که در خورشید
 خدای تعالی از ظهورش شدن نگاه دارد و جماعت عالم را باشد که محفوظند از سهوش و چندی در دنیا و آخرت و بعد

شدن آسمانها و زمینها و فانی شدن دوزنها و بهشتها و تمام شدن مدت عمرها و ظهور برها اهل دوزخ و بهشت و
 خواهد شد یعنی هر دو در حضرت ذات مستهالك و محو میشوند **بیا ربك** مکت عبارت از استهالك و محو شدن
 باشد در حضرت ذات که از آیه کوبه و زمین و الله وَاَلَّذِي لَمْ يَلْمِزْ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ وَاَلَّذِي لَمْ يَكُنْ لِحُجَّتِهِ
 خود سوان علی باشد و سگاری برتر گیتی که مکت باشد و مکت بر سه قسم است قسم اول چون مکت یعنی
 دستکاری در زندگی چون مکت است که هر که در ایام حیات بد و نیک و شانسهای خود را سگاری و دستکاری
 در همین جهان و همه چیز را یکی یکی بیند و یکی ذائقه اعمال و افعال و حرکات و سکونات نیک و بد را دست بزند
 و نیک کند و خود را با جمیع اشیاء موجوده عین حق شناسد و همه مراتب حق را جلوه کرد و آن تمام بر همانند که حق
 آنرا عالم کیس گفته اند و صورت کاست خداست بقوله بدن جسمانی خدا و عنصر عظم که مظهر آنرا سوان شریفه
 سوچم سرب و بدن لطیف و ابدی خدا و ذات خدا لیه روح آن بدن یکسبب داشته و روح را با عالم ظاهر باطن
 سوانی آن یکتا به همستان بیند و نشانند چنانچه یک ایشان که در عالم صغیر گفته اند باختلاف در معنوهایی مختلفه
 مکتوبه یکفر است و یکفر است اعضا متعدد نیست آن ذات و بعد ازین بکثرت تعینات متعدد نشنا سواد چنانچه
 شیخ سعد الدین حمیری فرموده حق جان بهشت و جهان جمله بدن ارواح و ملائکه خواصین حق افکاک عتبات
 توحید همین است و کلهایه فر و همچنین سواد هفتادست و غیره تمام برها که تمام عالم کیس است
 داشت عضوهای بدن او را چنین بیان نموده اند از آنجست که صوفی هر وقتی بر هر چه تکرار کند با آنکه در بر طرف
 مهاریس نظر داشت با تال که طبقه هفتم زمین است کف باری مهاریس است رسایل ششم طبقه زمین
 باری مهاریس است ششایون اکتشهای باری مهاریس جان ازین سواری ششایون ناخنها باری مهاریس
 طبقه پنجم زمین ششایون مهاریس است در این سواری مهاریس کال یعنی زمانه در آن مهاریس
 اصل طبقه اول زمین عضو مخصوص مهاریس است بر جانب دیونه که باعث تولد و تناسل است بلکه علامت ذری
 و قوت رجولیت مهاریس است با در نظفة مهاریس بهلولک یعنی از زمین تا آسمان ما بون ناف سه کوه
 جانب جنوبی و سه کوه جانب شمالی دست راست و دست چپ شمشیر و سرین مهاریس است و ششایون صاف
 که رنگ سفید دارد و دوشش وقت شام که رنگ شفق دارد در آنچه سهوی مهاریس سمد یعنی بر محیط ناف
 مهاریس مد و اقل است سبب که آفتاب را در قیامت کبری خشک میکند و در سمد بود باشد در مد
 مهاریس که بان آتش همه چیز را هضم میکند در یاها و دیگر تمام رگهای بدن مهاریس چنانکه همه رگها با
 بر سه در یاها سمد برشته میگردند که و خنیا و سستی سه رنگ مهاریس را که اکلیط چنانکه سکان
 سستی بهلولک که بالائی بهلولک است و دیوهای تند هر دو آنجا میباشند و آواز آنجا بر میزند ستم
 مهاریس آتش قیامت صغری آشتهای خاضری مهاریس است خشک آبها در قیامت صغری خشکی و آب
 خوردن مهاریس است سرک لوک که بالائی بهلولک و طبقه است از طبقات بهشت سینه مهاریس که هفت
 خوشحالی و شادی و آرام در دست جمیع ستارها از اقسام خواهد بود مهاریس بخشش پیش از سؤال
 که خود و فضل است پستان راست و بخشش بعد از سؤال که عطاست پستان چپ مهاریس عمل
 سرک که در جوی و سبک و خوشن باشد و آنرا بر کوبی تن مهاریس چون کون سه آنکشت سفید و رخ
 و بخشش را هم که صورت کون است سه صفت دارد بر همان که می نامد دارد حرکت و از ده دل مهاریس است پیش

و هم مهابرس مهس قهر غضب مهابرس ماه تیسیم و خوشحالی مهابرس است که در ازل و اندوه را بر طرف میسازد
 کیان مهابرس و موابران با آن مهابرس اعمال بد و ادرهم پشت مهابرس کوه سیم استخوان میان پشت مهابرس
 دست راست و چپ سیم استخوانهای فرعیهای مهابرس است از جمله پشت فرشته که لوک بال اندازند که در آن
 آنهاست و کمال قدمت دارد بخشیرین و باریدن و بخشیرین و بنباریدن متعلق است و دست مهابرس است
 بخشش و بارش و دست چپ اساک بخشش و بارش مهابرس است که در حورهای بهشت باشند حظهای
 کف دست مهابرس فرشتههای که آنها را بخیر میمانند نا تهائی دست مهابرس سه فرشته لوک مال دست راست
 مهابرس از بند دست تا آریخ اگر نام فرشته و هم فرشته آریخ نیت فرشته باز دو سه فرشته لوک مال دست
 مهابرس از بند دست تا آریخ ایشان نام فرشته که فرشته آریخ بائی فرشته بان و یکی برجهت کطوبی باشد عطائی
 مهابرس قلب جنوب و کف دست قطب شمالی کف چپ مهابرس برین نام فرشته لوک مال که موکلیت و دست
 مغرب میباشد مهر کردن مهابرس انا هناد که سلطان الاذکار است او از مهابرس چون لوک که بالائی لوک است
 دوی مبابرک مهابرس و خواش عالم نزع مهابرس طبعی که در عالم است با این مهابرس شرم و جناب
 بالائی مهابرس سینه یعنی حجت و الفت دنیوی دنیای مهابرس و خوش همه عالم خود که مهابرس غرض تمام
 و خلق مهابرس آتش زبان مهابرس سرستی قوت ناطقه مهابرس بصدقه و ناصحتی گفتا مهابرس مایا کیانت
 ایجاد عالم است خنده و خوش طبعی مهابرس هشت خنث عالم هر دو کوشی مهابرس ای کاک که دو فرشته در کمال این
 هر دو به پتی مهابرس کرده تن مانا یعنی عنخراک قوت شامه مهابرس میان من لوک و بت لوک که در کف
 و ششم بهشت است و آن قدر است نصف جنوبی آن چشم راست و نصف شمالی آن چشم چپ مهابرس است
 خود که آن انخاب از کوفت قوت بینائی مهابرس تمام آفرینش عالم نگاه لطف مهابرس و روزی شب عالم چشم
 بر هم زدن مهابرس سر تمام فرشته که موکل دینی و محبت است و دستها نام فرشته که موکل قهر غضب است
 هر دو بر مهابرس است تب لوک که بالائی خون لوک است یعنی مهابرس است لوک که بالائی همه لوکهاست کاسه مهابرس
 آیات توحید کتاب الله الامثال مهابرس برهائی سیاه که باران مهابرس دارد موی سر مهابرس نیانات
 همه لوکها موپهای بدن مهابرس بجز یکی که در آن و خوشی عالم است حسن مهابرس است افتاب خشنک و صفائی
 مهابرس برین کاس مسامات بدن مهابرس جدا کاس و روح بدن مهابرس است صورت هر مهابرس خانیه
 مهابرس نشان کامل خلق خانه و محل خاص مهابرس است بفرمود ببا و علیه السلام که در کوه داود بر این خانه
 بساز گفت خداوند آن ممتزهی از خانه فرمود خانه من توفی دل را از غش خالی کن و هر چه در تن برهاند
 بر سبب تقصیل است در انشا که شیخه عالم کبیر است بطریق اجمال همه موجودات است کسی که بیست
 و بیندوست بیون مکت در حق است آیه کریمه فریون بما آتیهم الله من فضله یعنی خوشحالی انداختن
 آنچه داده است ایشان از خدای تعالی از فضل خود قسم سرب مکت یعنی مرستگاری همه سرب مکت است
 در ذات است و آن شامل همه موجودات است و بعد از قیامت کبری و فتائی آسمان و زمین و بهشت و روح
 و نودن برهاند و نودن روز خدا از محو در ذات مرستگاری و خلص باشد هاله کریمه و رضوان من الله
 اکبر و ذلالت منور العظیم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا یحزنون بدرستی که غار فان خدای را نیت

بر آنها و مسدودها اند و هر چه ایشان به زمین مکت است قسم سیم مکت سر مدامکت است یعنی سبکی سوب سربا
 باشد که در هر مرتبه که سرب کند خواه در روز خدا و خواه در شب خدا و خواه در عالم باطن و خواه در عالم ظاهر و خواه
 بر مهابرس بنماید و خواه تمام بد و خواه در مابین و خواه در داخل و خواه در استقبال که بیوت بیوس بر تمام کونین غلاف
 دو دستکار و خلص باشد و هر جا که در آیات قرآنی در باب بود در جنت خالین و بیها ابتدا واقع شده یعنی
 همیشه و مؤبد خواهند بود در آن بهشت مراد از جنت معرفت است و مراد از ایدیت سیم مکت چقدر
 که باشد استعداد معرفت و عنایت از روی دوست و در باب این چنین جماعت است این دو آیه کریمه
 بیشتر هم بهم بر حمت منه و رضوان و جنات لهم فیها نفیم خالین فیها ابتدا ان الله عنده اجز
 عظیم خزده میدهد ایشان را برود که ایشان بر حمتی از خود فرخنده و بعد از اعلی و بهشتی
 که مرایشان است در آن بهشتها و خزده و سالی بختهای دایمی و دستکاری یا تقاطع بدرستی که نزد
 الله تعالی است مزد عظیم و بیشتر المؤمنین الذین یعملون الصالحات ان لهم اجرا حسنا اما اکثین
 فیها ابتدا یعنی خزده میدهد بر پیغمبر صلی الله علیه و آله را و موثقی را که عمل میکند نیکوکاران که در
 معرفت عن باشد بدرستی که مراد فان راست مزد نیکو که فرودس اعلی باشد و در نیکوکاران
 باشند همیشه و جا و دان در فرودس اعلی **روز شب الوهیت و تطیور و بطون** بطون و عقان
 هندم بر بها که جبرئیل باشد و فتائی بر مهابرس و تمامی در روز ظهور که روز الوهیت باشد هر زده
 پنج سال دنیا است و هر پنجی صد کرد با شش موجب این دو آیه کریمه ان یومنا عند ربک کالف سنیة
 مما تعدون یعنی بدستی که در روز نیست نزد پروردگارتان مقنا نند هزار سال که میشمارند
 دنیا و آیه کریمه تریع الملائکه و الریح الیه فیوم کان مقداره الف سنه یعنی رایع میشوند بسوئو و فرشتگارت
 و روح که صلیت از جبرئیل و بر مهابرس در روزی که مقدار آن روز پنجاه هزار سال است که هر روز از پنجاه
 هزار سال هزار سال متعارف است که در آیه اول آن تصریح شد پس صد سال مدات عمر جبرئیل و مدت روز
 ظهور و تمامی عالم که بر مهابرس باشد حساب میکنیم نیز هر زده هزار پنج ساله که هر پنجی صد کرد باشد یکم و در
 مطابق حساب موبدان هندم میشود و خصوصیت عد هزاره برای اینست که مراتب اعداد نزد ایشان مخصوص است در
 هزاره و ازین بالاتر مرتبه قرار نماده اند و قیامتهای که درین میان کن شده و خواهد گذشت آنرا قیاس صغری و کبیری
 گویند مثل خوان آب یا طوفان آتش یا طوفان باد و چون در این مدت تمام کرده و این روز را شام شود قیامت
 خواهد شد که آنها را مهابرس بر کند و حکم این دو آیه کریمه یوم تبدل الارض یعنی روزی که بدل کند شود زمین
 بنیوس زمین و یوم نظوی الشیام کفی التحیل الکتب یعنی روزی که بحیم ما آسمانها را نند پیچیدند برای کتاب
 بطون بر خواهد رسید و بعد از قیامت کبری مدت شب بطون که در بر این روز ظهور است و استهلاک ششم قیامت
 در حضرت ذات خواهد مقل نیز هر زده پنج سال دنیا است و اوستهای سیم که عبارت از سکوت و بیسوت است
 شب سکوت حضرت ذات و با فراغ از ایجاد خلق و انظار عالم و آیه کریمه سفیرغ لکم ایها الثقلان اشاعوا بین
 سکوتی است یعنی روز است که فرغ میشود از غمها و جن و انس و حضرت ذات در ایام ظهور و عالم در مقام ناسوت و
 قیای صغری در مقام ملکوت و بعد از قیامت کبری در مقام جبرئیلی و نیز آنچه در باب نوشته شده بعد از وقت تمام و

سکوت

